The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201
http://www.thewalters.org/

Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.



پیش از آن کز کار تو اینجا رسد
پای همت برخور و بر راه نه

هر دمی غفلت ترا واپس برد
سر ببین ایوان و این درگاه نه
آب جان از ربنا اندر بجس جان

رو بسوی اصل خود بیچون [illegible]
این خودی را خرج کن اندر خدا
تا شوی دریای بی حد و کران

بکند از استان و جرح جوان
تا نمانی همچو ابلیسی جدا

قصه کوته کن که رفتم در حجاب
هین خمش والله اعلم بالصواب

تم الکتاب المثنوی المعنوی المولوی والحمد لله تعالی وحسن توفیقه
والصلوة والسلام والتحیة والاکرام علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه
اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما
علی ید اضعف عباد الله تعالی
واحوجهم الی عفوه وغفرانه
احمد بن حاجی ابی بکر الکاتب عفا الله
عنهما فی حجة خمس وستین وثمانمائة

اللهم اغفر لصاحبه ولکاتبه
ولقاریه ولجمیع المؤمنین
والمؤمنات

غریق رحمت ایزد کسی باد
که کاتب را بالحمدی کند یاد

وز بنا شد هر دو او بس کاستست / هم کشنده خلق و هم مانع بدست / شکر میکرد آن شهید زنده خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست / آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / نعت بی آزار سوی دوست رفت
گر چه او فتراک شاهنشه گرفت / اجزا ز عین الکمالش ره گرفت / آن سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی در ربود
عارفان از دو جهان کاهلترند / بار خود را بی خر تن می برند / کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام / هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / او بگوید من دهان بستم ز گفت / قصه شهزادگان آمد بسر / ماند ناسفته در سوم پسر

خاتمت کتاب مثنوی

باقی این گفته آید بی زبان / با دو عزت آنکه دارد زنده جان
وهم میگوید بشتر چون خفت او / وقت رحلت آمد و جستن ز جو

گفت و گو ... و عمر همه / مژده کامد وقت آن کز تن رهم / در جهان جان کنم جولان همی / بکنده رم زین تم در ایم در یمی
آنکه این عالم ز بیم زنده است / از نمی بحر یافت زان زنده است / چونکه جان در خاک و تن زنده بود / در جهان هم بین تا چون شود
زین نمی که هیچ جا نستاند را / در یم جانان که تا یابی بقا / چونکه جان از بحر جان نشنین طرف / بس ز راه جان بجو تو این شرف
[illegible] / جستن یم را ز خاکی بهده است / جزو هر خاکی بخاکستان رود / موج بحر جان سوی جانان رود
بس ز جان [illegible] / بی لب و بیکام میگو نام رب / تا رهی از حبس این فانی جهان / در جهان جان بمانی جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاک / می بکاری تا شوی آخر هلاک / اینچنین عمر عزیز با بها / می دهی اش بعوض هر دم چرا
غبن می باید ترا ای مرد کار / کار دهی از دست و بستانی خار / عمر کان شد صرف در دنیا نماند / عمر کان شد صرف در عقبی بماند
عمر معدود شمرده چون دهی / در ره چون گرد در آن نامنتهی / بیشمار و بیحد و بی عد شود / عمر ده روزه که در طاعت رود
هین تجارت کن درین بازار ... / صد هزاران گل بر آن یک خار / آن یکی دانه که کاری صد هزار / دانه برگیری ز فضل کردگار
خود شمار اینجا بود کاخر بود / بیشمار است آن طرف کان برود / سوی کل خوش رو ای جزو خدا / از خودی بگذر زمانی با خدا
در تن همچون سبوئی همچو آب / گفت و گو و جنگ و صلحت چون حجاب / چون حجابست این نقوش و این صور / بر سر آب درون ای نامور
یا چو کفی بر سر آب درون / تا شود بسترد درون پیدا برون / از تف و از بوی و از کف قدر / می نماید خود نهان در شود
یا که شیرینی و یا تلخست آن / می شود ظاهر بر پیر و جوان / همچنین از قول و فعل مرد / می شود پیدا که چه سانست جان
جان او در مرتبت چون نیست / مومنست او یا که کافر یا ولیست / آب را اندر زمین بی بهره / تا نکرد آب شیرین ناگوار
کاب ساکن بی مدد ناخوش شود / رنگ و بوی و طعم خوش اندر رود / گفت احمد هرکه دو روزش یکیست / هست مغبون و گرفتار شکیست
بی یقین مبین بد در آب لهی / بوز بادی همچو انبان تهی / هر دمی بس نه رود از بیش صف / می شود صافیش دردی همچو کف
رنج او هر لحظه بدتر میشود / هر دمی او زشت و ابتر می شود / سوی دوزخ می رود او رد باب / بی عذاب بحر در معنی عذاب

چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم صرصر آمد در امان

فرمودن حق تعالی بردن او را به بیشه و شیر دادن پلنگ او را

یک پلنگی طفلکان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتها نمود / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا درآموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زین چمن / که نگنجد اندر بیان این فن من
داده مر ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
دادگو ما نوا بر و مهر ولد / مر پدر را این قدرت اینت بد
مادران را مهر من آموختم / چون بود طفلی که او را سوختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر استعانت از منش
ورنه تا خود هیچ عذری نبودش / شکوه نبود ز هر پا بندش
این کرامت دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچنان کین شاه زاده شکر سان / کرد استنکار و استکبار جان
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبال شد
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / این تحیر بر دلش پوشید کشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عما
این زمان کافر شد و رهزن بد / کبر و دعوی خدایی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویر را / گشت تا یابد وی ابراهیم را
کان منجم گفت کاندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که می زاید میکشت از خباط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از بد نیاید ملک ای عجب / یا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران از کو اب و ام شد حجاب / او نیاید گوهرها بجیب
کرکه دزد نفس بد بیقین / جز بها ندمی نهی بر هر فروع
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از کو ز سلک بر مکیم
کی معلم گشت این سلک هم نکت / باش ذلت نفسه کو بد رگست

فرض می آری بجا گر طایعی / پس سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلت وا خرد از رنگ و پوست / هم شوی چون موزه همپای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان زاندر جهان می ندهب

وفات یافتن زاده میانه از شاه زادگان چون از خطر شاه چین زخم خورد

قصه کوته کن که رای نفس کور / بود او را تا بسالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم من بخشش آن خو کرده بود
چون بتر کش بنگر از بی نظیر / دید کو از ترکش یک چو تیر
گفت کو آن تیر از حق باز جست / گفت اندر حلق او کی تیر است
عفو کرد آن شاه دریا دل از او / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او شکست / اوست جمله هم کشنده هم نفست

دین که آن شریعت ورا ایمان کرد — نه زان ما و منیها کار کرد
نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش — که چرا گشتم ضد سلطان خویش

آمد او با خویش استغفار کرد — با انابت چیز دیگر یاد کرد
دردکان از وحشت ایمان بود — رحم کن کان دردی بی درمان بود

مر بشر را خود مبا جامه درست — چون رهید از صبر در حین صد جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد — کو نه دین اندیشد آنگه نی سداد

آدمی اندر بلا کشته بهست — نفس کافر نعمتست و گمرهست

سؤال کردن حضرت عزت از عزرائیل که بر که رحم بیشتر آمد

نفس کافر خود همی ندهد امان — گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان

آدمی خود مبتلا بهتر بود — زانکه زار و عاجز و مضطر بود

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب — بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد — لیک نتوان امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا — در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت — از که دل پر سوزتر و بریان‌تر شدت

گفت روزی کشتیی بر موج تیز — در شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه — جز زنی با طفلکی اندر صدمه

هر دو آن بر تخته‌ای درمانده‌اند — موجها آن تخته را میرانده‌اند
باز گفتی جان مادر قبض کن — طفل را بگذار تنها ز امر کن

چون ز مادر بگسلیدم طفل را — خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم دردها و ماتمهای زفت — تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش — موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل — پر درخت میوه‌دار خوش‌اکل

چشمهای آب شیرین زلال — پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا — اندر آن روضه فکنده صد نوا

پرورش کردم ز راه و نسترن — کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ او

گفته مر خورشید را کو را مگز — باد را گفته برو آهسته وز

ابر را گفته برو باران بریز — باد را گفته برو بنگر ای تیز

زین چمن ای دی مبر رعنا ال — پنجه‌های بهمن برین روضه مما

همچو آن شیبان که از گرگ عنید — وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند — نی درآید گرگ و دزد با گزند

بر مثال دایرهٔ تعوید هود — کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید — وز برون مثله تماشا می‌کنید

از هوا بردی فکندی بر حجر — تا دریدی لحم و عظم آن نکر
یک گره را در هوا بر هم زدی — تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی

آن سیاست را که لرزید آسمان — مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد — گرد خط دایرهٔ آن هود گرد

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین — یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بنهی بنه — یا معلم را بمال و سهو ده

عاجزی و خیره کین عجز از کجاست — عکس تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج — وقت شد پنهانیان را نک خروج

خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست — در دو عالم خفته اندر ظل دوست

رجوع بقصهٔ عزرائیل

هم در اول عجز خود را او بدید — مرده شد دین عجایز را گزید

چون

کودک اندر جهل و پندار و شکست   شکر باری قوت او اندکست
وای ازان طفلان که پیری ستم   لیک میدانند و میری میکنند
شکر کن ای مرد درویش از قصور   که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای   ایمن از فرعون و از هر فتنه‌ای
خالی اشکم لاف اللهی نزد   کاتشش را هست از هیمه مدد
اشکم خالی بود زندان دیو   کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دارد بازار دیو   تاجران دیو را در وی غریو
پاک انکو خاک را رنگی دهد   همچو کودک مان بر آن چنگی
دامن پر خاک ما چون کودکان   در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال   طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام   پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام تن   طفل غوره است او بر پیر و هش
گر چه باشد ریش و موی او سفید   هم در آن طفلی خوفست و امید
گر رسم یا نارسیده مانده‌ام   ای عجب با ما کند کرم این کرم
با چنین ناقابلی و دوری   بخشد غوره مرا انگوریی
نیستم امیدوار از هیچ سو   گوش ما را می کشد لا تقنطوا
گر چه ما زین ناامیدی در گویم   چون صلا زد دست اندازان نعم
دست اندازید و آنجا کام نی   جام پر دادی و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست   معنی اندر معنی ربانیست
هست صورت سایه معنی آفتاب   نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند   نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست   چون بجای خشت و حق زر نشست
کوه بهر دفع سایه مندکست   باره گشتن بهر این نور اندکست
بو بروز که چو زد نور صمد   باره شد تا در ذره در زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان   واشکافد از هوس جسم و دهان
صد هزاران باره گشتن ازین   از میان جوجه بر خیزد ...
تا که نور چرخ گردد سایه سوز   شب ز سایهٔ نیست ای نادیده روز
این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان   بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند   شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها   طفلکان را زود بالغ کن شها
خانه گهواره را ای ضیق مدار   تا توانند کرد بالغ انتشار

در بیان استغنا و عجب شاه زاده و حسرت خوردن باطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری   اندرون شاه در رجانش جوی
قوت میخوردی ز نور جان شاه   ماه جانش همچو از خورشید ماه
رابعهٔ جانی ز شاه بی ندید   دم بدم در رجان مستش میرسید
آنکه ترسا و مشرک می خورند   زان غذایی که ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید   گشت طغیانی ز استغنا پدید
که منم هم شاه و هم شه زاده‌ام   چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع   پس چرا باشم غباری را تبع
سر چرا بندم چو درد سر نماند   تفت روی زرد و چشم تر نماند
زین منی چون نفس زاییدن گرفت   صد هزاران زان زنخدان نگون
شاه را دل درد کرد از فکر او   ناسپاسی عطای بکر او
درد غیرت آمد اندر شه پدید   عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید   پرده آن گوشه گشته بر در
چون درون خود بدید از خود بسی   از سیه کاری خود گرد اثر
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده   خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار   زانکه کشته سرش خانه خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده   خلد بر وی بادیه و هامون شده

خشم و ذوق هست عکس دیگران / شادی تو از دم خشم عوان
صبه گیرد تیر هم یا بن غیر / لاجرم بی بهره گشت از جم طیر

با نصیب آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کلک و سار
منطقی کن وحی نبود از هواست / همچو خاکی بر هوا بر شد هباست

کی نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا یوحی عن هوی احتوی

احمدا چون نیستت از وحی پاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری مباح / که تحری نیست در کعبه صلاح

بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد

عاد را باد است حمال خذول / همچو رنج در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می برد تا بکشدش قصاب وار

عاد را آن باد ز استنجا بود / یا دمی بنداشته اغیار بود
چون بگرداند تا کو پوستش / خود شان بشکست در بس القرین

باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / بر کند از دستتان این باد ذیل

لشکر حقست باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست / چون اجل آمد بر آرد باد دست

باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در فتد

کوه گردد ذره باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
کین همان بادست کایمن میگذشت / بود جان کشت گشت او مرگ کشت

دست بانگش کو بکردت دست بوس / وقت خشم آن دست میگردد دبوس
یا رب و یا رب برآری تو ز جان / که ببر این باد را ای مستعان

ای دهان غافل همی زین باد رو / وز بن دندان درآ استغفار شو
چشم سخت اشکها باران کند / منکرانرا درد الله خوان کند

چون دم مردان نپذرفتی ز درد / وحی حق را هین پذیرا شو ز بد
باد گوید پیکم از شاه بشر / که خبر خیر آورم گاهی و شر

زانکه مامورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حالتت / چون سلیمان گشتمی حمالتت

عاریه ستم گشتمی ملک کفت / کردمی بر دل ز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار

پس چو عادت سرنگون بنهادهم / ز استیر تو با عنایت بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایهٔ عمر شود

آن زمان خود جملگان نحوی شوند / آن زمان خود سرکشان بر هش دوند
آن زمان ناری کند و افتقار / همچو دزدی و راه زن در زیر دار

لیک کی در عیب کودی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعار است ای سقیم

دستی انیگار کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون کلوستان آورد بر ما جهان / کاش خوردی خاک این حلق و دهان

این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین و نقشین ای پسر
تا بدانی کین همه نقش و نگار / جمله رو پوشست و رنگ مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر صادقین

رنگ کفر از شک و شرک و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا

برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد و او بجا تا یوم دین
زشتی آن زشت و خوبی آن خوب بس / دایم این ضحاک و آن اندر عبس

خاک را رنگی و فنی که دهد / همچو کودک مان بر آن جنگی دهد
دامن پر خاک ما چون کودکان / نغمه از سر جهد اسباب و دکان

گر که کبرست دوزخ اوست بس   هین که که بخشاید او را این نفس   نوع کبری نیست بدین هم نیم سبا   تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار

کی بدیش جنت که ذرکی هیچ باد   وندر کو ده هوجه من دارم کسان

کی تو صاحب خرمنی من خوشه چین   من بتی ام تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان   نی مرین و نی مرا نوا زو امان

وفاة یافتن برادر بزرگتر از شاهزادگان و ملاقات برادر میانه شاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت   صبر بس سوزان بد و جان برنتافت   مدتی دندان کنان این می کشید   نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق ازو شد در نهفت   رفت و شد با معنی معشوق جفت   گفت لبسش کی ز شعر ششترست   اعتناق وبی حجابش خوشترست

من شدم عریان ز تن او از خیال   می خرامم در نهایات الوصال   این مباحث تا بدینجا گفتنیست   هرچه آید زین سپس بنهفتنیست

گر بگویی ور بکوشی صد هزار   هست بیگار و نگردد آشکار   تا بدریا سیر اسب و زین بود   بعد ازانت مرکب چوبین بود

مرکب چوبی بخشکی ابترست   خاص مر دریاییان را بهترست   این خموشی مرکب چوبین بود   بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی که ملولت میکند   نعرهای عشق زان سو میزند   تو همی گویی عجب خامش چراست   او همی گوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بی خبر   خفته خود آنست کز بن شور   انکسی کو مرکب چوبین شکست   غرق شد در آب و او خود ماهیست

نه خموشست و نه گویا نادریست   حال او را در عبارت نام نیست   نی ازین دو هر دو هست آن بو العجب   شرح آن گفتن برونست از ادب

این مثالی آمد و رکیک و بی ورد   لیک در محسوس ازین بهتر نبود   حاصل آن شه زاده از دنیا برفت   جانش [illegible]

کوچکین رنجور بود و آن وسط   بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط   شاه دیدش گفت قاصد کین کیست   کین ازین بحرست و این هم ماهیست

پس معرف گفت پور آن پدر   این برادر زان برادر خردتر   شه نوازیدش که هستی یادگار   کرد او را هم بدین پرسش شکار

از نواز شاه آن زار حنید   در تن خود غیر جان جانی بدید   در دل خود دید عالی غلغله   که نیابد صوفی آن در صد چله

عرصه و دیوار و کوه و سنگ یافت   پیش او چون نار خندان می شکافت   ذره ذره پیش او همچون قباب   دم بدم می کرد صد گون فتح باب

باب گه روزن شدی و گه شعاع   خاک گه گندم شدی و گاه صاع   صد هزاران غیب پیشش شد پدید   آنچ چشم محرمان بیند بدید

برچنین گلزار دامن می کشید   جزو جزوش نعره زن هل من مزید   گلشنی کز بقل روید یکدمست   گلشنی کز عقل روید خرمست

گلشنی کز گل دمد گردد تباه   گلشنی کز دل دمد وا حسرتاه   علمهای بامزه دانستهٔ ما   زان گلستان یک دو سه گلدسته دان

زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم   کین در گلزار بر خود بسته‌ایم   آنچنان مفتاحها هر دم بنان   هم فدای جان دریغا از بنان

ور دمی خود فارغ ار بگشادیی   گرد چادر گیری و عشق زنان   باز چون استنشقات شد موج   ملک و شهوتهای ما بیت و بنان

مادری بودی اندها کشتی مکر   یک سرت بود این زمانی هفت سر   اندهای هفت سر دوزخ بود   حرص تو دانست دوزخ فخ بود

دام بر دران بسوزان دانه را   باز کن درهای نو این خانه را   چون تو عاشق نیستی ای نرگدا   همچو کوهی بیخبر داری صدا

کوه را گفتار کی باشد ز خود   عکس غیرست آن صدا ای معتمد   گفت تو زان سان که عکس دیگریست   جمله احوالت بجو بر عکس تست

از شش و از پنج عارف گشت فرد   محو گشته زین شش و پنج نرد

دستها و از پنج حس و شش جهت   از ورای آن همه کرد آگهست

شد اشاراتش اشارات ازل   جاوز الاوهام طرا و اعتزل

زین چه شش گوشه گر نبود برون   چون برآرد یوسفی را از درون

وارد بالای چرخ بی‌ستون   جسم او چون دلو در چه چارگون

یوسفان چنگال در دلوش زده   رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو   دلو او فارغ ز چه اصحاب جو

دلوها غواص آب از بهر قوت   دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابستهٔ چرخ بلند   دلو او در اصبعین زورمند

دلو چه و حبل چه و چرخ چی   این مثالی بس رکیکست ای اخی

از کجا آرم مثالی بی‌شکست   کفو او نی آمد و نی آمدست

صد هزاران مرد پنهان در زنی   صد کمان و تیر درج اندر نیی

ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای   صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای

آفتابی در یکی ذره نهان   ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین   پیش آن خورشید چون جست از کمین

این چنین جانی چه درخورد تنست   هین بشو ای جان ازین تن هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بست   چند تانی بحر در مشکی نشست

ای هزاران جبرئیل اندر بشر   ای مسیحان نهان در جوف خر

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس   ای غلط انداز عفریت و بلیس

سجده‌گاه لامکانی در مکان   مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من سجده این طین کنم   صورتی را من لقب چون دین کنم

نیست صورت چشم را نیکو بمال   تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

شاهزاده پیش شه حیران این   هست گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود   لیک جان با جان دمی خامش نبود

آمده در خاطرش کین بس خفیست   این همه معنیست پس صورت ز چیست

صورتی از بی‌صورتی آباد کی   خفته مر خفته را انتقاد کی

آن کلامت می‌رهاند از کلام   وان سقامت می‌رهاند از سقام

پس سقام عشق جان صحتست   رنجهااش حسرت هر راحتست

ای تن اکنون دست خود زین جان بشو   ور همی جویی جز این جانی بجو

در بیان نواختن و احترام شاه چین شاهزاده غریب عاشق بیچاره را

حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت   او از آن خورشید چون مه می‌گداخت

آن گداز عاشقان باشد نمو   همچو ماه اندر گدازش تازه رو

جمله رنجوران دوا دارند امید   نالد این رنجور کم افزون کنید

خوشتر از این سم ندیدم شربتی   زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی   سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش آن شه زین نسق   دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت شاه از هر کسی یک سر برید   من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر از سر توانگرم   صد هزاران سر خلف دارد سرم

با دو پا در عشق نتوان تاختن   با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سرست   با هزاران پا و سر تن نادرست

زین همه هنگامها کل شد هدر   هست این هنگامه هر دم گرمتر

معدن گرمیست اندر لامکان   هفت دوزخ از شررش یک دخان

زآتش مؤمن گریزان شد جحیم   زانکه ایشان راست بهره از نعیم

در بیان این حدیث که جز یا مؤمن فان نورک اطفا ناری

زآتش مؤمن ازین رو ای صفی   می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم   ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

گفت ای ستار بر مگشای راز
سر بسته می‌خورم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند
تا نه بینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند
خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچ بر خود خواهیت بودن پسند
با دگر کس آن مکن از رنج و گزند
زانک بر مرصاد حق و اندر کمین
میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط
بخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است
هین مجنبان جنبش و واقف است
تو مراقب باش بر احوال خویش
نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری آنچ کردم استم است
لیک هم میدان که بادی ظلمت است
گفت نایب یک بیک ما وا دهیم
با سواد وجه اندر شادییم
همچو نیکو بود شادان و خوش
او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من مزید
داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوقیی ای بد پسند
هاتفان و غیبیانت میزنند

در بیان این خبر که پیغمبر علیه السلام فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد
نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست
ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنک آزادت کند
بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست
مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگویند هر دم شکر آب
بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار
شکر آب و شکر عدل نوبهار
حلها پوشیده و دامن کشان
مست و رقاص و خوش [illegible]
جزو جزوا بشتر از شاه بهار
چشمشان چون درج پر در و ثمار
مریم آن بی شوی آبست از مسیح
خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش در تافتست
هر زمان نطق از نوما یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود
نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات
پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن انجاست ذل من طمع
اندرین طور است عز من قنع
در جوال نفس خود چندین مرو
از حریفان خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن
این چنین فرموده‌اند صاحب دلان

باز آمدن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن قاضی او را و دفع کردن

باز بعد سالی آن جوحی ز فن
رو بزن گو دو بگفت ای چست زن
آن وظیفه بار را تجدید کن
پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان
مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش
یاد ناید از بلای ماضیش
هست غمزهٔ فتنه غمازیان
لیک آن صد تو شود ز آواز آن
چون نمی یابیست او از وی فراست
غمزهٔ پنهان او سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
تا دهیم کار تو را با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود
کو بوقت لقیه در صندوق بود
نو شنیدم بود آوازه ز من
در شری و بیع در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام
گفت کو جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن
در قمارم مفلس و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش
یاد آورد آن دغل و اشناختش
گفت آن شش پنج با من باختی
باز داند ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار
با دگر کس باز دست از من بدار

نشان

چونک بنشستند با هم ساعتی / تا برآسایند اندر خلوتی

اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد

غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی

اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبال من در ربیع و در خریف

من چه دارم که فدایت نیست آن / تا ز من فریاد داری هر زمان

بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان

این دو علت گر بود ای جان فزا / آن یکی از تست و دیگر از خدا

من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان

خانه بند اند دارم درون / صله وا گیرند از من زین ظنون

صورت صندوق بس عالیست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست نیک

چون تو زن را ای خوب و باوفا / وا ندادن صله نیابی غیر راد

من برم صندوق را فردا بکو / پس بسوزم در میان چارسو

تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگندی که نکنم جز چنین

از پگه حمال آورد او چو باد / برد آن صندوق بر پشتش نهاد

اندرونش قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال و ای حمال

کرد آن حمال از هر سو نظر / کی چه شود در میرسد بانگ و خبر

هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام میکند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان

عاشقی کو در غم معشوق رفت / گر چه بیرونست در صندوق رفت

عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان

آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او وا ندارد صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری میرود

این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال و ای صندوق کش

از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود تو با این همه

تا خود این را بی زیان بی خرد / همچنین بسته بخانه ما برد

از خدا بکمار قومی روح مند / تا ز صندوق بدن مان واخرند

خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران کس یکی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست

او جهان دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضاله مؤمنست / عارف ضاله خود است و موقنست

آنکه هرگز روز نیکو ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید

یا ز طفلی در اسیری اوفتاد / یا ز اول و ز مادر بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صورت میدان او

دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر

منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها میرود او جا بجا

در نبی ان استطعتم تنفذوا / این سخن از انس و جن آمد بر او

گفت منفذ نیست از گردون تان / جز بسلطان و بوحی آسمان

کز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود

فرجه صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست

گر نشد غرهٔ بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها

آنکه داند این نشانش زان نشان / کو نباشد بی هراس و بی فغان

همچو قاضی باشد او از انتقاد / کی برآید یکدم از جانش شاد

برد القصه خبر صندوق کش / نایب قاضی حسن را از غمش

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند

من نمی آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه شمار

گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت بی رؤیت سری خود خفاست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست

برگشایم گر نمی ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

یا چو مرغ خاک کاید در بحار / زانچه یابد جز هلاک و جز خسار
یا چو بی‌گندم شده در آسیا / ملک بخشش آید دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از کباب و از شراب / چه حلاوت وز قصور و از قباب
حد ندارد این سخن کم گو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و نامد آن بدست
لیک استعدادیم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند خود صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس می‌دان نقش دیباجهٔ جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
در گدا زادیت چون حر ره نیست / همچو دلو از سر جز در چاه نیست
مدتی بیرون ز جان من بگو / رو حریفی جو بکی جز من بجو

قصهٔ جوحی و عشوه دادن او قاضی را بمکر و حیله در صندوق کردن

هر زمان جوحی ز درویشی و فن / رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
در پی مرغ شکاری دام نه / دانه بنما لیک در خوردش منه
کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی با گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از جمال و از مقال آن نگار
گفت کاندر محکمه است این غلغله / می‌نتانم فهم کردن این گله
گر به خلوت آیی ای سرو سهی / وز ستمکاری شوهر شرح دهی
مر مرا معلوم گردد حال حق / شوهرت را نیم سازم بی عتو
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / تا شد از بهر گله آمد شدی
خانه‌ام سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وان صدور انصار در آن فن سوده‌اند
در خزان و باد خوف حق کنی / وین شقایقهای پار برین کی
کین شقایقها ضد شکوفها است / کز درخت دلبری آن نماست
سر ز زیر خواب در یقظت برآر / خویش را در خواب کن زین افتکار
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه بود / رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم معهود جست / گفت خانهٔ این کنیزک بس بهست
خصم در ده رفت و حارس نیست / بهر خلوت سخت زیبا مسکنست
امشب آن را مکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکر لب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونک حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تابه خاندی می‌پرداختی / و اهل او بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان
لوط را زن همچنین بدکام بود / خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان / ماند در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن با یار زنده رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر دب
زین دو شمع و نقل و مجلس ساز کرد / گفت ما مستیم بی این آبخورد

اندرین صحن
خانه آمد گنج زر دابر
تا بدانی حکمت فرد حک
یادم آمد قصهٔ شه زادگان

گر نکو پیر آن نیاید راست نرد
ور بگو پیر آن دلت آید بدرد

گر نکو پیر اتشی را نور نیست
ور بگو پیر این سخن دستور نیست

پس بهر زن جست او جوهری از کمان
که مجال گفت کم بود ان زمان

شاه را بکشود یک باب حال ایشان
اول و آخر غم و زلزال ایشان

کلکم راع بدانند از رمه
که علف خوارست و که در ملحمه

واقف از سوز و طیب آن وجود
مصلحت آن بد که خشک او دم بود

صورت ایشان بود با باز دیگ
معنی انش بود در جان دیگ

شاه زاده نزد شه زانو زده
ده معرفت شاهد حالش شده

در درون یک ذره نور عارفی
بیر بود از صد معرفت ای صفی

انکه او را چشم دل شد دیده بان
دید خواهد چشم او عین العیان

پس معرفت نزد شاه منتجب
در میان حال او بکشود لب

پادشاهی کن که او زان نواست
بر سر هر مست او می مال دست

نیست چندان ملک کان نشد زو بری
بخشمش اینجا و ما خود بو سری

صوفیست انداخت خرقه وجد در
کی رود او بر سر خرقه دگر

باز ده آن خرقه این سوی وی بین
کو نمی ارزد یعنی آن بر بین

خاصه خرقه ملک دنیا کابتر است
پنج دانک مستدش در بدست

عالم عشقست معزولش مکن
جز بعشق خویش مشغولش مکن

موجب تاخیر اینجا آمدن
فقد استعداد بود و ضعف تن

همچو عینی که بکر را خرد
گرچه سیمین بر بود بر کی خورد

در گلستان آید اندر چشم
کی شود معزش زریحان نرمی

ان دو گفتند س

همچو جغز اندر آب ار گفته

در زمان برجست کای یار وداع
انما الدنیا و ما فیها متاع

اندر آمد مست پیش شاه چین
زود مستانه ببوسید آن زمین

پیش مشغولست در مرعای خویش
لیک چوپان واقفست از حال میش

گرچه در صورت ازان صف دور بود
لیک چون دف در میان سور بود

در میان جانشان زند شپیهی
لیک قاصد کرده خود را اعجمی

صورتش بیرون و معنی اندرون
معنی معشوق جان در بحر خون

گرچه شه عارف بد از کل پیش بیش
لیک میکردی معرفت کار خویش

گوش را رهن معرفت داشتن
ایت محجوبیست وحی ز ظن

با تو از انیست قانع جان او
بلکه ز چشم دل رسد ایقان او

گفت شاها صید احسان تو است
دست در فتراک این دولت زدست

گفت شه هر منصبی و ملکی
کالتماسش هست یابد ان فنی

گفت تا شاهست در روی مهکاست
جز هوای تو هوائی کی گذاشت

میل سوی خرقه دادن در زندم
آنچنان باشد که من مغبون شدم

دور از عاشق که این فکر آیدش
ور بیاید خاک بر سر بایدش

ملک دنیا تن پرستان را حلال
ما غلام عشق ملک بی زوال

منصبی کانش ز رویش محجبست
عین معزولیست نامش منصبست

نی ز استعداد در کانی روی
بر یکی حبه نکردی محتوی

چون چراغی بی زیت و بی فتیل
نی کثیرستش ز شمع و نی قلیل

همچو چنینی دلبری مهمان غز
بانک چنگ و بربطی بر گوش کر

[...] بید
[...] ندی ورا طلب
[...] ماند برون گمراه و شام
[...] سپیک کرد اند روشنا / وسود

[...] / [...] دوی را محصد ایمان کند
تا نباشد هیچ حسن ب[...] / تا نماند هیچ خاین بی جزا
[...] زهر تریاک آن / کرد تا گوینه ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در لباس آن مکرمت / در کنه خلعت نهد از مغفرت
منکرانرا قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات
قصد شان زانکار ذل دین بود / عین ذل عز رسولان آمده
کینه انکار آمدی از هر بدی / معجز و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیشکی
طعن چون می آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حق و می نواخت
منکران فرعون سیصد تو شده / جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا که جرح معجز موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش را ز دلها بر کند
لشکر اند بی عدد تا حول نیل / تا زنند بر موسی و قومش [...]
ایمنی امت موسی شود / کی بتحت الارض و هامون در رود
کو بمصر اندر نبی او نماندی / و نیم از سبطی بجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او کدان / گر بدان که این در خوف دان
آن بود لطف که آنرا صمد / باز ننماید ولی نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در بقا / ساحرانرا اصل بن بعد عطا
نیست پنهان وصل اندر ورش / ساحرانرا وصل داد اندر برش
نیست مخفی سیر ما پای روا / ساحرانرا سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوف خفی / خوف بین هم در امید ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار / خود ز شبه عیسی آمد تاجدار
هی میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش نیم
زو ترش بر دار اویزند کو / عیسیستم از دست ما تخلیص جو
چند لشکر میرود تا بخورد / برگ او نی کرد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود / عید بنداند بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این / زهر پنداری بود آن انگبین
بس سیه بنهاد دل بر مرگ خویش / روشنیها و ظفر آمد به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زانجای سرگردان کند
وز عرب کینه کشد بهر کزند / که چرا در کعبه ام آتش زنند
تا همه زوار گرد او تنند / کعبه او را همه قبله کنند
عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
میکیان زاعز یکی بر صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده
او گمان برده که لشکر می کشد / بهر اهل البیت خود زد می کشد
او ز کعبه آمده مخسوف تر / انجه است این از عنایات قدر

بر مصلّی مسجد آمد هم گواه
کو همی آید بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود
باز بر نمرود آتش دان بود

بارها گفتیم این را ای حسن
می‌نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول
این همان نانست چون نبوی ملول

در تو جوعی میرسد نو ز اعتدال
که همی سوزد از و تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد
نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نه از نقل نو
با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی جوعیست و از تخمه تمام
این ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکاس قیل و قال
در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان
شصت سالت سیر نامد از آن

عیبها در نصیحت شنبه کهنه نو
بی ملولی بارها بشکفته نو
بار آخر گوییش سوزان و چُست
گرم تر صد بار از بار نخست

درد را روی کهن را نو کند
درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست
کو ملولی آن طرف که درد خاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد
درد جو و درد جو هین درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ
ره زنند و زر ستانند ای رمان

آب سوزان نیست درمان عطش
وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست
زان بشیری کو که صد سبزه برست

همچنین هر نقلی مانع است
از شناسندگان که زهر جا که

بو و بابت را نشد بوی بود
که مراد تو منم کبریای مرید

گفت بر دیدن چنین او خود درد بود
خار بود از چه بظاهر ورد بود

روز ... درد عشق می‌کرد
تا شود دردت مصیب و مشک بیز

بازگفتن عسس خواب خود را
با غریب مصر و نشان گنج
در آن همه خانه و

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی
مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی
نیست عقلت را تسوّی روشنی

بارها من خواب دیدم مستمر
که ببغداد است گنجی مستتر
در فلان کوی و در فلان موضع دفن
بود خود نام کوی آن حزین

هست در خانهٔ فلانی رو بجو
نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام خود بارها این خواب من
که ببغداد است گنجی در وطن

هیچ از آنجا من نرفتم زین خیال
تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست
همچو او بی قیمتست و لا شیست

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد
پس ز بی علمی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانه منست
پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام
زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند
صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من
آب حیوان بود در حانوت من

بعد که بر لوت شکرها بر زدم
کوری آن وهم که مفلس بُدم
خام و احمق کو مرا این خام کو
آن من شد هرچه میخواهی بگو

من مراد خویش دیدم بی گمان
هرچه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا بردی که ای محتشم
پیش تو بردم و پیش خود حشم

وای اگر بر عکس بودی این عطا
پیش تو گلزار و پیش خویش خار
گفت با درویش روزی یک خسی
که ترا اینجا نمیداند کسی

گفت او گر می نداند عامیم
خویش را من نیک میدانم کیم

وای اگر بر عکس بودی درد و نیش
او بدی بینای من کو خود بپیش

بازگشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج

احمق

اتفاقا اندران شبهای تار / دید مردم ز شب دزدان ضرر
بود شبهای مخوف و منحس / پس بجد میجست دزدان را عسس

هم خلیفه گفته کش برید دست / هر که شب گردد و گر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم

عشوهاشان از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان زحمت و بی‌رحمیست

هین ز رنج خاص بکسل او سقام / رنج او کم بین نگر در رنج عام
اصبع ملدوغ ببر دفع شر / در تعدی و هلاک تن نگر

اتفاقا اندران ایام دزد / کشته بود آن شوم بخت و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبهای و زخمهای بی‌عدد

نعره و فریاد زان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بگو

تو نه‌ای زینجا غریب و منکری / راست گو تا تو بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زنند / که چرا دزدان کنون انبه شدند

انبهی از تست و از یاران تست / وانما یاران نحس را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز شرت محتشم

گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه روب و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم
قصه از خواب و ز گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آنکس شکفت

در بیان حدیث الصدق طمانینة والکذب ریبة

بوی صدقی آمد از آن سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه را آرام آب

جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود

مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل

یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزای و بحر پرحرج / در میان هر دو بحران لب مرج

چون بنیلو در میان شهرها / از نواحی آمده آنجا نهرها
کاله معیوب قلب کیسه بر / کاله پر سود و مستشرق چو در

زان بنیلو هر که بازرگان ترست / بر سر و بر قلبها دیده ورست
شد بنیلو مرو را دار الرواج / وان دگر را از عمی دار الجناح

هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استا دلک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور / بر یکی ماریست و بر دیگر چو مور
بر یکی وردست و بر دیگر چو خار / بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار

بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی همیان و بر دیگر چو مش
بر یکی نهان و بر دیگر عیان / بر یکی سودست و بر دیگر زیان

بر یکی بندست و بر دیگر کشاد / بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه با دیگر چو خویش

بر یکی روزست و بر دیگر چو شب / بر یکی عیشست و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی جامست و بر دیگر کدو

بر یکی آبست و با دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر چو خون
بر یکی راحست و بر دیگر چو سم / بر یکی سنگست و بر دیگر صنم

بر یکی چشمست و بر دیگر چو روح / بر یکی جیفست و بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان / بر یکی نانست و بر دیگر سنان

بر یکی نقصست و بر دیگر کمال / بر یکی هجرست و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق جو

وقت طغیان آب از چشمش گشاد
ابر چشمش زرع دین را آب داد
در دعا و گه بد در زند هر دو دست
زر طلب شد بی تعب از زر برست

در بیان سبب تاخیر اجابت دعاء مؤمن از حق تعالی

ای بسا مخلص که نالد در دعا
تا شود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین
بوی مجمر از انین المذنبین
بس ملایک با خدا نالید زار
کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع میکند
او نمی داند بجز تو مستند
صلها بیگانگان را میدهی
از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست
عین تاخیر عطا یاری اوست
نالهٔ مؤمن همی داریم دوست
گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من
آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود
هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد بجان او سوکوار
دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او
وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا
می فریباید بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند
از خوش آوازی قفص در می کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص
کی کنند این خود نیاید در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن
آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر
آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان یکی را که خوشستش قد و خد
کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند
که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد
گویدش بنشین که حلوا می رسد
هم بدین فن داردش میکند
وز رهش پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان
منتظر می باش ای خوب جهان
تا بدین حیله فریباند ورا
تا طمع در دام گیراند ورا
بی مرادی مؤمنان از نیک و بد
تو یقین میدان که بهر این بود
مثل آن کمپیر وان بیگانگان
شاهد خوش روی ...
این جهان زندان مؤمن زان بود
کافر از جنت حالی میشود

دیدن مرائی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن او بشهر مصر

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر
آمد او یارب و گریه و نفیر
خود که گوید این در رحمت نثار
که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت و شنید
که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کارت درست
کو دکیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجست زفت
در پی آن بادیت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای پسر
رو بسوی مصر منبت کاوند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
گم شد نفقتش چو بدوی و نوای
بر امید و عزم هاتف که گنج
یا بداند رمص بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفن
هست گنجی بخت نادر پس ثمن
لیک از نفقه ورا چیزی نماند
خواست که دیه بر عوام الناس
لیک شرم و همتش دامن گرفت
خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید
از گدائی کردن او و جانب ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم
تا ز ظلمت آیدم آنکه بهر شرم
همچو شب گویان کنم ضرع گدای
تا رسد از بامها ام بانک دم
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی
واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه
لیک نانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب
که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت
مشت و چوبش زد ز صفرا تا شکفت

رانه

اتفاقا

دیده کان نبود ز وصلش در فروغ   آنچنان دیده سفید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او   بر کشش که نبود آن بر سر نکو
اندران دستی که نبود آن نصاب   آن شکسته به بساط و در قصاب
وانچنان پایی که اندر رفتار او   جان نپیوندد به بر کس زار او
آنچنان پا در حد پای و لیس زیست   آنچنان با عاقبت در درد سر ست
یا درین ره می‌بپایم کام من   یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کارم بر سفر   چون سفر کردم نیابم در خطر
یا ندانم چند ان بجویم جد و جست   تا بدانم که نمی بایست جست
این معیت کی رود در گوش من   تا نکرد گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز   جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد   تا که عکس آید بگوش دل نظرد
چون سفر کرد و وداد راه داد   بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطا بین آن صفات با صفا   کرد دش روشن ز بعد دو خطا
به ازان کو بد اگر دانستمی   این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر   تا بد آن دانش بتیزی فکر
آنچنانکه وجه دام شیخ بود   بسته و موقوف کی به آن وجود
کودکی حلوائی بکی بیت زاد   نو خنته شد دام آن شیخ کبار
گفته شد این داستان معنوی   بیش ازان اندر بیان مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی   تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع یک فایده دیگر نهد   وان مرادت از کسی دیگر دهد
از طمع بربسته بر جای سخت   کاید م میوه از آن عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا   باز جائی دیگر آید آن عطا
آن طمع را بس چرا در تو نهاد   چون نخواستت زین طرف بخشید داد
از برای حکمتی و صنعتی   نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید   کین مرا دم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عقل خویش و جهل خویش   تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع   کو چه رو یابد مصروف زین طمع
طمع داری روزیی در دوربی   تا ز خیالی بوی ندانی سببی
رزق تو در زیرکی آید پدید   که ز تو همت بود آن مکسب بعید
بس طمع دارد ز رزقی بهر چه بود   چون نخواست آن رزق از بی جانبت
بهرها در حکمتی در علم حق   که نوشت آن حکم را در ماسبق
نیز تا حیران شود اندیشه ات   تا که حیرانی بود کاندیشه ات
یا وصال یار زین سعیم رسد   یا رذاهی خارج از سعی جسد
من نکو بر زین طریق آید مراد   هی طلم تا انجا خواهد کشاد
سر ببین مرغ هر سوی فتند   تا کذا امین سور هجان از جسد
یا مرا دمی برآید زین خروج   یا زبرجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراثی که در خرج اسراف کرد و مفلس شد و دست بدعا برد

بود زر میراثی زر بی شمار   جمله را خورد و بماند او زار زار
مال میراثی ندارد خود وفا   چون بناکام از گذشته شد عدا
او نداند قدر سیم کاز زنان یافت   چون بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای غلان   که بدادت حق بخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و جایها   ماند چون جغد اندرین ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برای   یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد خواغان کرده   یا رب و یارب اجزنی سازکرد
چون پیمبر گفت مؤمن مرتست   در زمان حال نی ناله گریست
چون شود بر مطربش نهد دست   بر مشوکا شوید دست و خشت
خالی آی و باش بین الاصبعین   کز پی لا این سر هستت این

کشود

کار و باری کان ندارد پا و سر / ترک کن ای پیر خر ای پیر خر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد

در زمان کان پیر باشد زیر دست / روشنایی دید زان ظلمت برست
شرط تسلیم است نی کار دراز / سود نبود در ضلالت ترک تاز

من نجومم زین سبب راه اثر / پیر جو نی پیر جو پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان

نی ز ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد هر کسی

گفتش ابراهیم کای مرد سفر / کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی ز بالا نردبان / بی پریدن بر روی بر آسمان

آنچنانکه می رود تا غرب و شرق / بی زاد و راحله این دل چو برق
همچنانکه می رود شه تا غرب / حس مردم شهرها در وقت خواب

آنچنانکه عارفان از راه نهان / خوش نشسته می روند در صد جهان
که ندادستش چنین رفتار دست / این خبرها از ولایت آمدست

این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان این فرق / آنچنانک هست در علم ظنون

این تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه وسط نهار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می پرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانم گشم نیکوپیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست / یک پر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشوا و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش را از وی مچین

آنچ کو ناید و فلاطون زمان / هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله میگویند اندر چین به جد / بهر شاه خویشتن کم لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلک سوی خویش دادن راه داد
هر که از شاهان بدین نوع گفت / گردنش با تیغ بران کو جفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال / یا بکن ثابت که من دارم عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بیشک من ببرم حلق تو / برکشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب آمیغ تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده از غلو

جمله اندر کار این دعوی شده / کرده خود را بدین دعوی تبه
هین ببین آخر بچشم اعتبار / اینچنین دعوی میندیش و میار

تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / که ببین میدان این داد ترا
کی رود صد سال آن کاکاه / بر عمی آن از حساب راه

بی سلاحی چه در نبرد معرکه / همچو بی باکان مجه در مهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا زین گفتنها آید نفور

سینه پر آتش مرا چون منقلست / کامل آمد گشت وقت منجلست
صد ره ارصبری بد اکنون نماند / بر مقام صبر عشق آتش نشاند

صبر من مرد آن شبی که عشق زاد / درگذشت او حاضران از عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب / زان گذشتم آهن سردی مکوب

سرنگونم هین رها کن پای من / فهم کو در جمله اجزای من
چون فتادم زار با کشتن خوشم / اشتر من تا توانم می کشم

پر سر مقطوع اگر صد خندقست / پیش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون بصحرا میزنم / یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به بشمشیر و ضراب

خفیه کردندش ز حیلت سازیی / کرد آخر پرهیز عیسا ز بی
آن دو گفتندش نصیحت مگر / که مکن ز اخطار خود را بی خبر

هین منه بر ریشهای ما نمک / هین مخور این زهر از جلدی بشک
چون نشیند بهر خود بر روی برگ / برفتد اندر دهان خاد برگ

بهر تمساح دهان خویش باز / کرد دندانهاش کرما ز دراز
از بقیهٔ خورد که در دندانش ماند / کرمها رونده بر دندان نشاند

مرغکان گوینده کرم و قوت را / موج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او را بخورد / در کشد شان و فرو بندد دهان

این جهان پر نقل و پر نان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمهٔ روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش

جو بدید پیر یکی شاخ خیر / چون روی چون سوی تقلبی بصیر
وای آن مرغی که نابیند بر / بو برد بر اوج واقفه بر خطر

عقل باشد مرد با بال و پری / چون ندارد عقل باشد ابتری
یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظر ور یا نظر ور جوی باش

بی مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا

مار استاده است بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشکرف برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست / مرغ پندارد که او شاخ گیاست

در فتد بهر اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مهرناک
صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهتر است

مصحفی در کف چو زین العابدین / خنجری بر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق / سور تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن / نی بمنزل اسب تانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو روی اندکشد انوار شرق
می کشاند مکر برقت بی دلیل / در مفازهٔ مظلمی شب میل میل

بر کهی افتی گاه بر جوی افتی / که بدان سو که بدین سو اوفتی
خود نبینی تو دلیل ای جاه جو / ور ببینی رو بگردانی ازو

من سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت / امر او را این نه سر باید گرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو / هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظن چو برق / عشر آن ره کن پی وحی چو شرق

ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای / در چنین برقی ز شرقی مانده‌ای
هین در آ در کشتی ما ای نژند / یا که آن کشتی یا این کشتی بند

گوید او چون ترک گیرم گیر و دار / چون نه‌ام مرد طفیلت طفل وار
کور با رهبر به از تنها یقین / زان یکی ننگست و صد اشکست این

در گریزی ز پشه در کژدم پی / ار نمی‌تو می‌گریزی در پی
می گریزی از جفاهای بدن / در میان لوطیان و شور و شر

می گریزی همچو یوسف ناندهی / تا ز ترس تو لعب افتی در چهی
زین تفرج در چه افتی همچو او / مر ترا ایک آن عنایت یار کو

کی بخودی آن بدستوری پدر / بر نیامدی نجه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد / گفت چون اینست میلت خیر باد

هر ضریری کز مسیحی سر کشد / او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود اگر چه کور بود / شد ازین اعراض او کور و کبود

گویدش عیسی بزن بر من تو دست / ای عمی کحل عزیزی با منست
با من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان برزنی

کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج رهست
کار و باری که ندارد پا و دست / ترک گیر ای بوالفضول دنگ مست

ور بگفتی دوش دیگی پخته ام / یا حویج آمد برش یک لخته ام
ور بگفتی هست نانم بی نمک / ور بگفتی عکس میکرد فلک
ور بگفتی کز بر دلدار سرم / ور بگفتی درد سر شد خوش ترم
کو ستودی اعتناق او بدی / ور نکو هیدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر برهم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
کو سنه بودی چو گفتی نام او / می شدی هم سیر و هم مست از جام او
تشنگی ز نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدیدی درد پیش از نام بلند / درد را در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام می خواندند هردم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچ عیسی کرده بود از نام هو / می شدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تلابد کاندروست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای بیان آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و داد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی بیچون نقاب

لطافت شنیدن برادر که بعد از مدتی
و متواری شدن برسر برادر بلاد چین
در شهر بخشگاه و گفتن برادر به برادر که
غریبتم الوداع با خود از شاه جز غصه کم
بیت
اما قد حجبنی مقصود او الفراسی کفودی
یا بای رساند بر به مقصود و مراد
یا سر نهم خود را از دست انجا
یا علی العاشقین دعوته اصلها الله کیف

انکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
نغز او روزی عاشق هم او / دل هم او و دل سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دار و خواب
همچو طفلستان ز پستان شیر گیر / می نداند درد و عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود این طرف تدبیر را
گنج کرد این گرد تا مرد روح را / تا بیابد فاتح و مفتوح را
گنج نبود در روش یک اندرو / خامشی دریا بود لیکن سیل جو
چون بیابد بار او کم شود / سیل آمد غرقه قلزم شود
دانه کم شد انگهی او بیش شود / تا نمردی نبردی این بود

آن بزرگی گفت کای اخوان من / زانتظار آمد بلب این جان من
لاابالی گشته ام صبرم نماند / مر مرا این صبر را آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعه من غیرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند دزدد تو قفس بکشد مرا / سر ببرد تا عشق بخشد مر مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر نقدنست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افنا دمحاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر چنگ عشقنای صنم / ان فی موتی حیاتی میزنم
دعوی هر غایبی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد نشان
نطع را ناشکستن کشتنی چه غم / کشتنیش برای بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می بینم ولی در خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
کی مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمع بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد بیش و بس / شب روانرا خرمن از ماه بس
کرده یوسف را بناز و مجتبی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی

شدها

بخ

صبر بگزیدند و صدیقین شدند
بعد از آن سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند
راه معشوق نهان برداشتند

همچو ابرهیم مرسل سرخوشی
خویش افکندند اندر آتشی

یا چو اسمعیل صابر مجید
پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که از مملکت عرب بیزار شد و درویشی گزید

امرء القیس از ممالک خشک لب
هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب

تا بیامد خشت میزد در تبوک
با ملک گفتند شاهی از ملوک

امرؤ القیس آمدست اینجا بکد
شد شکار عشق و خشتی میزند

آن ملک برخاست و آمد پیش او
گفت با او ای ملیک خوب رو

یوسف وقتی دو ملکت شد کمال
مر ترا رام از بلاد و از جمال

کشته مردان بندگان از تیغ تو
وان زمان ملک صد بی تیغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود
جان ما از وصل تو صد جان شود

هم من و هم ملک من مملوک تو
ای بهمت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش بسی و او خموش
ناگهان وا کرد از سر روی پوش

تا چه گفتش او به عشق و درد
همچو خود در حال سرگردانش کرد

دست او بگرفت و با او یار شد
او هم از تاج و کمر بیزار شد

در بلاد دور رفتند آن دو شه
عشق یک نوبت نکردست این گنه

بدین دکان شهد و بر طفلان نشست
او بهر کشتی بود من لا اخیر

غیر این دو بس ملوک بی شمار
عشقشان ببرید از ملک و تبار

جان این سه شه بچه هم کرد و حسن
همچو مرغان کرده سر سوی جین

زهره نی تا لب گشاید از ضمیر
تا نگردد راز یار خطیر

صد هزاران سر بیک جو نیم نان
عشق خشم آلوده زه کرده کمان

عشق خونی بی خشم در وقت خوشی
خوی دارد دم بدم خنجر کشی

این بود آن لحظه کو خشنود شد
من چه گویم چونکه خشم آلود شد

لیک مرج جان فدای شیر او
کش کشد آن عشق و این شمشیر او

کشتنی بر این هزاران زندگی
سلطنتها مرده این بندگی

با کنایت رازها با یکدگر
داشتند اندر نهان ایراد خبر

زین لسان الطیر عام آموختند
طمطراق و سروری اندوختند

صورت آواز مرغست این کلام
غافلست از حال مرغان مرد عام

کو سلیمانی که داند لحن طیر
دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر

دیو بر شبه سلیمان کرده است
علم مکرش هست علمناش نیست

چون سلیمان از خدا بشاش بود
منطق الطیری ز علمناش بود

تو از آن مرغ هوایی فهم کن
که ندید ستی طیور من لدن

جان سیمرغان بود آن سوی قاف
هر خیالی را نباشد دست باف

جز خیالی را که دید از اتفاق
آنکهش تنها العیان از آن دهان

نی فراق قطع بهر مصلحت
کایمنست از هر فراق آن منقبت

بهر استبقای آن روح جسد
آفتاب از برف یکدم درکشد

بهر جان خویش جو ز ایشان صلاح
هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح

آن زلیخا از سپندان تا به عود
نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد
محو ما را اسرار معلوم کرد

چون بگفتی موم از آتش نرم شد
این بدی کان یار با ما گرم شد

ور بگفتی مه برآمد بنگرید
ور بگفتی سبز شد از شاخ سد

ور بگفتی برگها خوش میرهند
دست بر هم زد رقص مستی میکنند

ور بگفتی ابها خوش میطپند
ور بگفتی خوش همی سوزد سپند

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت
ور بگفتی سر شه شهباز گفت

ور بگفتی چه همایونست بخت
ور بگفتی که برافشانید رخت

ور بگفتی که سقا آورد آب
ور بگفتی هین برآمد آفتاب

یک کنیزی دید در مهرو چو ماه   سخت زیبارخ زنی نافان شام
چون بدید او را دهانش باز ماند   عقل رفت و تن ستم بردار ماند

عمرها بوده عزب مشتاق و مست   در کنیزک در زنان در زند دست
بس طبیبه آن دختر و نعم فواشت   بر نیامد با وی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا   چون خمیر آمد بدست نانوا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت   زو برآمد چاق چاق از زشت

گاه بهنش واکشد بر تخته   درهمش آرد گهی یک لخته
گاه در وی ریزد آب و گه نمک   از تنور و آتشش سازد محک

اینچنین بحثند مطلوب و طلوب   اندرین لعبند مغلوب و غلوب
زین لعب تنها نه شو را باز نیست   هر عشیق و مهوشی را این فنیست

از تنه یم و حادث عین و عرض   بحث چون و بیش و دامن مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر   بحث هر یک زن و هنگی دگر

شوی و زن را گفت شه بهر مثال   که مکن ای شوی زن را بد گسیل
آن شب کودک نه بیکار است او   خوش امانت دادش اندر دست تو

کانچ تو با او کنی ای معتمد   از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل آنجا آن فقیه از بیخودی   نی عفیفی خواندش و نی زاهدی

آن فقیه افتاد بر آن خوب داد   آتش او اندران پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالبها جهید   چون دو مرغ سر بریده می طپید

چه شراب و چه سماع و چه اسلام   چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
چشمشان افتاد اندر عین و غین   نی حسن پیدا شد آنجا نی حسین

شد دراز و کو طریق بازگشت   انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه   یافت آنجا زلزله والقارعه

آن فقیه از بیم [illegible]   سوی مجلس جام می بر بود تفت
شد چو دوزخ بر شرار و بر نکال   تشنه خون دو جفت بد فعال

[illegible] فقیهش [illegible]   تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ بر ساقیش زد کای گرم دار   چه نشینی خیز ده [illegible]

خنده آمد شاه را گفت ای کیا   آمدم با طبع رودختی ترا
پادشاه هر کار من عدلست و داد   آن خورم که یار را [illegible]

آنچه اینجا میخورم از نوش و خوش   میدهم درخورد یار از پیچ و شش
زان خورانم من غلامان را که من   میخورم من [illegible]

زان خورانم بنده گان را از طعام   که خورم من زان ز بخته پاک خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس   زان بپوشم من حشم [illegible] لباس

شهر دارم از بنی ذو فنون   البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون   اطعموا الاذناب مما تأكلون

دیگر از این بطبخ آورده   در صبوری چست و راغب کنه
هم بطبع آور بمردی خویش را   پیشوا کن عقل صبر اندیش را

چون قلاوزی صبرت پر شود   جان باوج عرش و کرسی بر رود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق   بر کشانیدش بپا [illegible] طباق

روان شدن شاه زادگان بعد از مشورت سوی ولایت چین

چون صبوری پیشه کرد ایام داد   آن بلا او را در رفعت کشاد
صبر صفرا آمد بهر حالت که هست   صبر را مگذار تا بتوانی ست
صبر مفتاح الفرج نشنیده   کآمد این تعجیل در پیچیده
حد ندارد این سخن کوتاه کن   و ز حدیث عاشقان بر گو سخن

بازگو ای عاشق و زوتر بران   کانتظارست آن شهزادگان
این بگفتند و روان گشتند زود   هرچه بود ای یار من آن خطه بود

صبر بگزیدند و صد بیش شدند   و آلدین و ملک را بگذاشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر   عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر

آن کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی‌گفتیم کاندر کش مکش / آتش اندر همچو زر خندیم خوش
هر سه را در وقت تنگاتنگ جنگ / گفت ما که هین مکوع آیید تنگ
آن زمان که بود اسباب و وطا / جمله سرها بریم زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان / بر که پیش آیید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده به صبر / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای لحی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد گوینده شکرهای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری پیش ار کنون زن دمیم / پیش ازین بر ریش خود خندیدیم
وقت پند دیگران هان هان بدی / دزد مهمان تو شد چون تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مست کردن خمر دادن و طبع او

آنچ نیم سال تا فیدی بهوش / زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت بانگ یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر نهی پیوسته خود را دم مکن / با دو دست و ریش و سبلت گو مکن
بازی آن تست بر روی بساط / خویش را در طبع آر و در نشاط

پادشاهی مست اندر بزم خوش / میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید / وز شراب لعل در خوردش دهید
پس کشیدندش بشه بی اختیار / شست در مجلس ترش چون زهر مار
عرضه کردش می نپذرفت او بخشم / از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید زین شراب زهر ناب
هین بجای می مر او را هی دهید / تا من از خویش و شما زین وا رهید
می نخورده عربده آغاز کرد / گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون / از می ابرار جز در یشربون
عرضه میدارند بر محجوب جام / حس نمی یابد از و غیر کلام
رو همی گرداند از ارشادشان / که نمی بیند بدیده دادشان
کو بگوشش تا بحلقش ره بدی / سر نصح اندر درونش در شدی
چون همه نارست جانش نیست نور / کافکند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت / کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشر افشان نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده / مستمر دان در گذشته و نامده
نغز مغز و قشرها مغفور ازو / مغز را پس چون بسوزند دور ازو
از عنایت کی بکوبد بر سرش / اشتها آید شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان / چون فقیه از شرب و بزم این

شهان

شاه با ساقی بگفت ای نیک پی / چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد / هر که را خواهد بنفس از سر برد
آفتاب شرق و نور او / چون اسیر بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن / چون نخواهد در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد / مهره زو دارد و دست استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ / در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد / سوی مبرز رفت تا میزک کند

کفت اکر داری تو رنجوری تنی ‏ جون تو رفتی جانب دار الشفی
یا بخانه یک طبیبی مشفقی ‏ کو کشادی از سقامت مغلقی
کفت آخر من کجا یابم شدن ‏ که بهر جا میروم من ممتحن
جون تو زندیقی پلیدی ملحدی ‏ می براند سر ببینیم جون ددی
خانقاهی کان بود بهتر مکان ‏ من ندیدم یک زمان در وی امان
رو بمن آرند مشتی خیره خر ‏ چشمها بر نطفه کف خایه فشان
وانکه ناموسیست خود را زین زبون ‏ غمزه دزد و میدهد مالش
خانقه جون این بود بازار عام ‏ جون بود خر کله و دیوان عام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا ‏ خر جه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد زینت روی نکو ‏ بر زن و بر مرد اما عقل کو
در کریزم من روم سوی زنان ‏ جون کنم جون نی از اینم نی از آن
یوسف از زن یافت زندان و فشار ‏ من شوم تو زیع پنجاه دار
آن زمان از جاهلی بر من تنند ‏ اولیا شان قصد جان من کنند
نی ز مردان جاره دارم نی ز زنان ‏ جون کنم جون نی از اینم نی از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنکرست ‏ کفت کو با این دو مو از غم برست
فارغست از خشت و از سنک ‏ وز جو تو ما در فروش کل خشت
بر زنخدان جار موی همجو نون ‏ بهتر از سی خشت پر اهون کو زن
ذره سایه عنایت بهترست ‏ از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند ‏ کو دو صد خشتست خود ابتر کند
خشت اکر بسیار بنهاده تو است ‏ آن دو سه مو از عطای آن سوست
در حقیقت هر یکی زان مو کهیست ‏ کان امان نامه صله شاهنشهیست
تو اکر صد قفل بنهی بر دری ‏ بر کند آن قفل را خیره سری
شیخ را از موم اکر مهری نهد ‏ پهلوانان را از آن دل بشکنند
آن دو سه تار عنایت همجو کوه ‏ سد شد جون فی سیماهم در وجوه
خشت را بکذار ای نیکو سرشت ‏ لیک هم ایمن مخسب اندر بهشت
رو دو تا مو زان کرم با دست آر ‏ وانکهانی ایمن مخسب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود ‏ آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا ‏ بد ز جهد اعجمی با دست و پا

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

دست و پا ساکن با آب اندر سباح ‏ بر رود از اعجمی با انبساط
اعجمی زد دست و پا و غرق شد ‏ میرود سباح ساکن جون عمد
علم دریاییست بی حد و کنار ‏ طالب علمست غواص بحار
کو هزاران سال باشد عمر او ‏ می نکردد سیر او ز جست و جو

بحث کردن شاهزادکان با یکدیکر و مقالات نهانی ایشان

کان رسول حق بکفتا اندر بیان ‏ این که منهومان همی سالا یشبعان
طالب الدنیا و توفیراتها ‏ طالب العلم و تدبیراتها
بس درین قسمت جو بکماری نظر ‏ غیر این دنیا بود علمی ای پدر
غیر دنیا پس جه باشد آخره ‏ کت کند ز اینجا کذر در بهشت
دو بهم کردند هر سه مفتتن ‏ هر سه شان یک درد و یک رنج و حزن
هر دو یک فکر و یک سودا اند ‏ هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطوه یکی ‏ در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک ریزان هر سه شان ‏ بو سر خان مصیبت خون فشان
یک زمان از آتش دل هر سه را ‏ برده باسو جون مجمر نفس
آن بزرکین کفت کای خواجه خبیر ‏ ما نه نو بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر کو بما کردی کله ‏ از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما نمیکفتیم کو نال الحرج ‏ صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

لیک خامش بر حوالی رهش
ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان سهو سؤال
زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد مایه‌اش
بر همه اهل بخارا سایه‌اش
بر خموشی داشت عشق و تاسه
خامشان را بود کیس و کاسه
نادرا روزی یکی پیری بگفت
ده زکوتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بیشرمی ای پیر پدر
پس بگفت از من تویی بیشرم‌تر
کین جهان خوردی و میخواهی بطمع
کان جهان با این بگیری بجمع
خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را
پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این کس هیچ خواهنده از او
نیم حبه زر ندید و نی تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان
یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر بر رگو بپیچید پا
تا کس اندر صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از چپ و راست
تا بود آن شه گمان کاشکست پا
دیدش و بشناختش چیزی نداد
روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او
در میان اعمیان برخاست او
پس بدید و ندادش هیچ چیز
از گناه و جرم گفتش آن عزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
چون زنان او چادری در سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست
سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسید و ندادش صدقه
در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت پس پیش کفن خواهی بگاه
که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر
تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن
زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیمهٔ بدهم بتو
همچنان کرد از فقیر کدیه جو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد
معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد
دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
تا نهان نکند از آن ده دله
مرده از زیر کفن بر کرد دست
سر برون کرد از پی دستش و بتبست
گفت با صدر جهان چون بستدم
از تو بسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود
از جناب من نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود
کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدا ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات
تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیست نیز
بی عنایتها هان و هان جایی مایست
این زمرد باشد این معنی پیر
بی زمرد کی شود اعمی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و انبار کردن امرد خشت جسته به عقب خود

امردی و کوسه در انجمن
آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب
دور رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزبخانه نرفتند آن دو کس
هم بخفتند آن سوی از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو
لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت
هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
لوطیی دب برد شب در انبهی
خشتها را نقل کرد از مشتهی
دست چون بروی زد او از جا بجست
گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
بالله این سی خشت چون بنهاده‌ای
گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای الناخر بس مرتبک
ابله و بی خاصیت ماننده یک
کودکی بیمارم و از ضعف خود
کردم اینجا احتیاط می‌نفد

چون که روحانی بود خود چون بود — فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزاده کاشت — چون خلش میکرد مانند سنان

اشک می بارید هر یک همچو میغ — دست می خایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه زاغان دید — چند مان سوگند داد از بی ندید

انبیا را چون بسیار است از آن — که خبر که ندانا با نمان
کاین میکاری نوید جز که خار — وین نبی پایان و مطارد طرف

تخم از من کین نار بیخ دهد — با بر من چه کرد تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن واجبیست — هم تو گوینی لحن آن واجب بدست

از تو است اتمام این تو که نیست — آن نبی که برتر از ماه و منست
این نبی ظاهر که بنداری نبی — توی اخ سوی توی او لست

آمدست از بهر تنبیه و صلت — هست اندر سوی تو بی سوی
توی تو در دیگری آمد دفین — من غلام مرد خودبینی چنین

آنچه در آیینه می بیند جوان — پیر اندر خشت بیند پیش از آن
زامر شاه خویش بیرون آمدیم — با عنایات بذر باغی شده

شهره دانستیم قول شاه را — وان عنایتهای بی اشباه را
تا در افتادید در خندق همه — خسته و کشته بلای ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش — بوده مان تا این بلا آمد به پیش
بی مروت دید هم خود را بی زرق — آنچنانکه خویش را ایمان دوق

علت پنهان کنون شد آشکار — بعد از آن که بند گشتیم و شکار
سایه رهبر بهست از ذکر حق — یک قناعت به که صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا — چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان — صورتی کبود عجب این در جهان

بعد بسیاری تفحص در مسیر — کشف کردان راز را یعنی بصیر
نو طریق کوش بکن و جو هوش — را نهاد بیش او بی روی پوش

گفت نقش شاه بر رو بیست — صورت شهزاده چیست این
همچو جاه و چون پری پنهانست او — که نپرد مرغ هم بر بام او

سوی او نه مرد ره دارد نه زن — شاه پنهان کرد او را از ختن
غیرتی دارد ملک بر نام او — هم بهفت شهرم کشته نام او

وای آن دلکش چنین سودا فتاد — هیچکس را همچنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت — وان نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
که برم من کار خود با عقل خویش

حکایت صدر جهان بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی از و سوال کردی هیچ ندادی

نیم ذره زان عنایت به بود
که نتیجه خود بانصد رضا

ترک مکر خویشتن گیر ای اسیر
با یکیش پیش عنایت و همی

این بقدر حیلت و معلوم نیست
زین حیل تا تو نمیری سود نیست

در بخارا خوی آن صدر اجل — بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار از عطای بی‌شمار — تا شب بودی بجودش زر نثار

زر بکاغذ بارها پیچیده بود — تا وجودش بود می افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه با زبان — خاک را زر بخشش کبود افتاد

نه دانو در کان و گنج اندر غار — آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
هر صباحی فرقه را راتبه — تا نماند امتی نوحش تبه

مبتلا یا زاهدی روزی عطا — روز دیگر بود کانرا آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل — با فقیهان فقیر مشتغل

روز دیگر بر تهی دستان علم — روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیم بی بند — روز دیگر را اسیر حبس در

روز دیگر بهر ابناء السبیل — روز دیگر هر حکایت را کفیل
شرط آن بد که کسی خود باز یابد — زو نخواهد هیچ و نگشاید دهان

آنچنان کند زدل از هجر و وصال
می‌شود بافیدم گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر
هیچ ماند بانگ و نوحه با نظر

نوحه را صورت صور بی‌صورتست
دست خاید از ضرر کش نیست دست
این مثل نالایقستای مستدل
حیلت تفهیم را جهد المقل

صنع بی‌صورت نگارد صورتی
تن بکارد بی‌حواس و آلتی
تا چه صورت باشد این بر دار مرد
اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود
صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود
صورت رحمی بود شادان شود

صورت تیری بود گیرد سپر
صورت شهری بود گیرد سفر
صورت خوبان بود عشرت کند
صورت غیبی بود خلوت کند

صورت محتاجی آرد سوی کسب
صورت بازوکی آرد بغضب
این ز حد و اندیشه‌ها باشد برون
داعی فعل از خیال گونه گون

بی‌نهایت پیشه‌ها و کیشها
جمله ظل صورت اندیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش
هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش

صورت فکرست بر بام مشید
وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
لیک در تأثیر و وصلت دو بهم

آن صور کز بزم در جام خوشست
فایده از بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع
فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع

صورت نان و نمک کان نعمت است
فایده آن قوت بی‌صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر
فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر

مدرسه و تعلیم و صورتهای وی
چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون صورت بی‌صورتند
پیش او آیند و در نفی او فتند

پس صور چون بنده بی‌صورتند
پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود
چیست پس بر موجد خویشش جحود

خود ازو یابد ظهور انکار او
نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان
سایه اندیشه معمار دان

گرچه خود اندر محل افتاد کار
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورتست
صورت اندر دست او چون آلتست

گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم
مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی
از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو
آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه میکنی ای بی‌گهر
احتیاج خود بمحتاجی دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو
ظن مبر صورت به تشبیهش مجو

در تضرع جوی و در افنای خویش
کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فرح
صورتی کان در تو زاید بی‌تو به

صورت شهری که آنجا میروی
ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی می‌روی تا لامکان
که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که نزد او شوی
گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل
کز پی ذوقست سیران سبل

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند
گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم
می‌دهد داد سری از راه دم

آن ز سر می‌یابد این داد از ذنب
قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند
از کم آمد سوی کل بشتافتند

این سخن پایان ندارد ای گروه
صورتی دیدند با فر و شکوه
چون بتر زان دیه بودند آن فریق
لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیونشان ازین کاسه رسید
کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش حصن هش ربا
هر یکی را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان
الامان یا ذا الامان زین بی‌امان
قوتها را صورت سنگین بسوخت
آتشی در دین و دلشان بر فروخت

تا شدم واقف که نک بر رشته‌ام / رایض چستست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لجام / جز بنص بیف سوار دوست کام
مانی کل سوی بستانها شدم / گل نموده لیک آن خاری بدم
هیچ شان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که میگوید لگد
آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
که ببندی بر صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که بجویی تا که است این خفیه‌کار
چون نگفته کین تبدل با کیست / نیست پیدا او مکر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ام / سوی چپ رفتست تیرم دیده‌ام
سوی آهویی بصیدی تاختم / خویش را تو صید خوکی ساختم
در پی سودی دویده سوی پس / تا رسیدم سود وافتاده بحبس
چاهها کندم برای دیگران / خویش را دیدم فتاده اندر آن
در سبب چون بی مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نکردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری از عقد زن مدیون شده
بر سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود

رفتن شاهزادگان بجانب قلعه ممنوع عنه بحکم الانسان حریص علی ما منع وهمه وصیتهای پدر را فراموش کردند و در چاه بلا افتادند و گرفتار شدند و نفس لوامه با ایشان به زبان حال میگفت الم یاتکم نذیر ایشان در جواب میگفتند [illegible] لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر ما بندی خویش بودیم لیکن خوی بد تو بند [illegible]

در سبب گیری نگردی بس دلیر / که بس آفتهاش پنهانست زیر
بهر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزاست / زاحولی اندر دو چشمش خربزاست
چون مقلب حق بود ابصار را / او بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه بینی لطیف / دام را تو دانه بینی ظریف
این تفسطط نیست تقلیب خداست / می نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند / جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسبانی خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال
این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند اندر آن طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر / سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنج از سوی بر
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن راز جو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو بسو بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگو
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب صورت در خیال / چون بیاید پیش می‌آرد ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی‌ید دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی

چون برآرند از پشیمانی حنین
عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد
دستشان گیرد به بالا می‌کشد

کای خداتان واخریده از غرور
نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان
از هوای حق بود نی نان و دان

چونک دریا بر وسایط رشک کرد
تشنه چون ماهی به ترک مشک کرد
قصهٔ شه‌زادگان او بر بیش
کین حدیثان خدا مکانست بیش

عزم ره کردند آن هر سه پسر
سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش
از ره تدبیر دیوان معاش

دست‌بوس شاه کردند و وداع
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجا دلتان کشد عازم شوید
فی امان الله دست افشان روید

غیر آن قلعه که نامش هش ربا
تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور
دور باشید و بترسید از خطر

روی و پشت برجهاش و سقف و پست
جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور
تا کند یوسف بناکامش نظر

چونک یوسف سوی او می ننگرید
خانه را پرنقش خود کرد آن مکید
تا به هر سو که نگرد آن خوش‌عذار
روی او را بیند او بی اختیار

بهر دیده‌روشنان یزدان فرد
شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند
از ریاض حسن ربانی چرند

بهر این فرمود با آن اسپه او
حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند
در درون آب حق را ناظرند

آنک عاشق نیست او در آب در
صورت خود بیند ای صاحب‌نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو
پس در آب اکنون کی را بیند بگو

حسن حق بینند اندر روی حور
همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست
غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید
که یزیدی شد ز فضلش بایزید

این سخن پایان ندارد ای گروه
هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند
که فتید اندر شقاوت تا ابد

از خطر پرهیز آمد مفترض
بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به
از کمین‌گاه بلا پرهیز به

گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر
ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان
خود نمی‌افتاد آن سو میلشان

کان نبد معروف بس مهجور بود
از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان مثال
در هوس افتاد و در کوی خیال

رغبتی زان منع در دلشان برست
که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع
چونک الانسان حریص ما منع

نهی بر اهل تقی تبغیض شد
لیک بر اهل هوا تحریص شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر
هم ازین یهدی به قوم خبیر

کی رمد از نی حمام آشنا
بل رمد زان نی حمامات هوا
پس به شه گفتند خدمتها کنیم
بر سمعنا و اطعنا هادئیم

روگردانیم از فرمان تو
کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و حزم ملتوی
گفته شد در ابتدای مثنوی

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست
صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است
وین هزاران سنبله یک دانه است

گونه‌گونه خوردنیها صد هزار
جمله یک چیزاست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام
سرد شد اندر دلت پنجه طعام

در مجاعت پس تو احول دیده‌ای
که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز
وز طبیبان و کژی تدبیر نیز

کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار
غافل و بی‌بهره بوده از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام
سمشان مجروح از تحویل گام

قصه پادشاه و سه پسر و سفرشان و عاشق شدن هر سه و مبتلا گشتن

بادشاهی بود او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شه‌زادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / می‌کشید آبی نخیل آن پدر
تا که فرزندان آب این چشمه شناس / میرود سوی ریاض مام و باب
تازه می‌باشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید بدو / که ز فرزندان شجر نم می‌کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / منفصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا جسم تو گشته سمین
تن ز اجزای زمین دزدیده‌ای / پاره پاره زیر آن بربیده‌ای
از زمین و آفتاب و آسمان / بارها بر دوختی بر جسم و جان
یا تو بند آری که بردی رایگان / باز نستانند از تو این و آن
کاله دزدیده نبود پایدار / لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریه‌ست این همی باید فشاند / کانچ بگرفتی همه باید گذارد
جز نفخی کان ز وهاب آمدست / روح را باش آن دگرها بیهدست
بیهده نسبت بجان میگویمش / نی به نسبت با صنیع محکمش
حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت دارد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی / هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی / زاشتراق چشمها گردی غنی
قرة العین ز آب و گل بود / راتبهٔ این قوم در دل بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چون که دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه / تا نباشد قلعه را از آنها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / خرم آنکو در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن از راست و چپ مدد و بد / که بجسم درد تو چیزی بجید
او بگفتی مر ترا وقت عیان / دور از تو رنج و دردت در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم / چون همی گوید ترا من دیده‌ام
حق بی شیطان بدین سان زد مثل / که در آن رزم آوردت او با حیل
گر ترا گوید که بشنیدم من آن / در بلا و در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من می‌دوم
اسپرت باشم که تیر خدنگ / مخلص تو باشم اندر وقت جنگ
جان فدای تو کنم در ارتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها / آن جدال الخدعه و مکر و دها
چون قدم بنهاد در خندق تمام / او بقاها قاه خندد لب گشاد
هین سلامت طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو بترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق کو خود جدا شد آن بهی / تو ببین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار / رو سیاه هند و حریف سنگسار
ره زده و ده زن یقین در حکم داد / در چه نقد ندود رئیس المهاد
گول را او گول را گول او فریفت / از خلاص خود همی بایست شگفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند / غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز گشایی را که واکی منداد / در بهار فصل آیند از خزان
تو برآرند و ختانیر بذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر

بشنو اکنون داد مهمان جدید
که وفای وام او هست آن و بیش
فضله ماند زان بسی کو حج کند
خود اجل مهلت نداد تا که من
در فلان طاقیش مدفون کرده ام
در سبوع آن کی تو از خوف غرام
وارثانم را سلام من بگوی
ور بگوید من نخواهم این فرم
کشته باشد همچو سگ فی اول
هر که اینجا بکند زر دزدی برد
ور روا دارند چیزی زان ستند
از خدا امید دارم من لبق
تا نماند در قضیه سرد داد
گفت مهمان در جد سوداستم ها
خواب دیدم فیل تو هندستان
خواجه را دیدم بخواب ای بو العلا
خواب دیدم خواجه معطی المنی
در میان خانه افتاد او دراز
خواب در بنهاده پیدایی
ضد ضد اندر ضد پنهان مندرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح
جوشش و افزونی زر در زکات
میوه شیرین نهان در شاخ برات
در عدم پنهان شده موجودیی
درج در حرفی هزاران ایمنی

من همی دیدم که او خواهد رسید
تا که ضیقم وانکرد در سینه ریش
در دو عالم کو مرا همدرد حج کن
خفیه بسپارم بدو در عدن
من غم آن یار پیشین خورده ام
که رسول آموخت سه روز اختیار
وین وصیت را بیا کن مو بمو

مسند صدقه از قول رسول
نیست هدیه مصلحان را مسترد
پیش چندان خود زبانشان اوفتد
که رساند حق را با مستحق
هر که در مثنوی چندین در را
پای مرد امست و خوش برخواسته
که رمیدستی نحلقه دوستان
آن سپرده جان برای کبریا
واحد کالالف از امر خدا
خلق انبه کرد و آمد فران
بسته در بیدلی و ملدای
آتش اندر آب سوزان مندمج
السماح یا اولی النعما رباح
عصمت از فحشا و منکر در صلاة
زندگانی جاودان در زیر مرگ
در سرشت ساجدی مسجودیی
در سواد چشم چندین روشنی
تا خوری پیری که زیبد زان نفیس

هم شنیده بودم از وامش خبر
وام دارد از ذهب و ند هزار
خواستم تا آن بدست خود دهم
لعل و یاقوت است وجه وام او
قیمت آن می نماند جز ملوک
از کساد آن مترس و در مفت
تا ز بسیاری آن زر نشکنند
زانچ دادم باز نستانم نقیر
ور به بند در دنیا بدان زر بیش
بهر او بنهاده ام آن ده دو سال
کی روان من بزو لابه کند زود
در قضیه دیگر او داش شرح داد
بر جهید از خواب انگشتک زنان
تا چه دیدی خواب خوش ای بو العلا
گفت سوداناک خوابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را
مست و بیخود همچنین بر می شمرد
با خود آمد گفت ای بحر خوشی
منعمی پنهان کنی در دل فقر
روضه در آتش نمرود درج
ما نقص مال من الصدقات قط
آن زکوة کیسه ات را پاسبان
زیر کشته قوت خالی از شیوه
آهن و سنگ ماز درون مظلمی
اندرون کاوتن شهزاده
کاو بیند شاه زنی یعنی بلیس

بسته بهر او دو سه بار زر
وام ما از بعض او کو بر گزار
در فلان دفتر نوشتست این قسم
در نخودی و نوشته نام او
فاجتهد بالبیع ان لا تخدعوا
که رواج آن نخواهد هیچ خفت
بی گرانی پیش آن مهمان نهند
سوی بستان باز ناید هیچ شیر
تا برین ید آن خطا را بر سرش
کرده ام من نذرها با ذو الجلال
صد در رحمت بر ایشان بر گشود
لب بزد کی آن نخواهم بر گشاد
که غزل خوانان و که نوحه کنان
که همی گنجی تو در شهر و فلا
در دل شب آفتابی دیده ام
آن فشاندم جان بی دیدار را
تا که مستی عقل و هوشش را سترد
ای نهاده هوشها در بیهشی
طوق دولت بندی اندر غل فقر
دخلها رویان شده از بذل و خرج
انما الخیرات نعم المرتبط
وان صلاتت هم زکان شد شبان
نان غذا زاده زمین را میوه
اندرون نوری و شمع عالمی
گنج در ویرانه بنهاده

ای خنک او را که وا شد منظرش / بانگ در بشنو چو دوری از درش
بر حیوة و راحتی در میزنی / چون تو می بینی که نیکی میکنی
چونک تقصیر و فسادی میرود / آن حیوة و ذوق پنهان میشود
دیده خود مگذار از دید خسان / که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی چنین / که عصا ام کش که کورم ای معین
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیر خود اشکنجهاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و داد / زانک ضد از ضد گردد آشکار
آنک در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سلسبیل / من حباب الله نحو السلسبیل
لا تکن میل الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عرش
کفت سلطان اسب را وابس برید / نعد تو زین مظلمه پا نم خرید
با دل خود شه بفرمود این قدر / شیر را مغریب زین راس البقر
پای گاو اندر میان آری نداو / رو نمودند چو بر اسپی شاخ گاو
زاویه از امناسب ساخته / قصرهای منتقل پرداخته
در میان قصرها تخریجها / از سوی بیسوی این سارتجها
قند روشان عالم بی منتها / در میان نرخ کی چندین قضا
که جو گاو پس نماید ماه را / که نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم و دل از ذو الجلال / دم بدم چون میکند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا بآخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست
آنک سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی داند زدن اندر پلاس

بازگشتن بحکایت غریب وامدار و خواب دیدن پای مرد خواجه را و نشان دادن مقصود

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه بازگشت
پای مردش سوی خانهٔ خویش برد / وجه صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچ بعد العسر یسرا دیده بود / با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان / خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پا مرد آن همایون خواجه را / اندر آن شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمک / آنچ میگفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارهٔ لب نتانستم گشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم نظم معاش
تا نگردد هیچکس واقف بر آن / تا نبوند پردهٔ دعوی دران
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت نیم خام
برنیفتد از طبق سرپوش غیب / می نبیند دیده بی حین ریب
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
ما همه عینیم کر شد نقش عین / با همه عینیم ما بی منع عین
غرق دریاییم اگر چه قطره ایم / جمله شمشیریم اگر چه ذره ایم
بی حجاب ورد کل اسم صاف / در جهان جاودان کشته معاف
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / کین جهان عینست و شینست آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن / وقت ناطقها را مد و بینا شدن

جون ملایک او باقلیم الست / هر دمی میشد بشرب تازه مست
اندرون پر شور و بیرون پر صفی / در تنی همچون لحد خوش عالمی

او درین حیرت بدو در انبساط / تا جه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند از نماز / کرد بر خوارزمشاه اسب اینیان

الحق اندر زیر این جرخ کبود / آنجنان اسپی بقد و تک نبود
می‌ربودی رنگ او مر دیده را / مرحبا آن برق و صد زاینده را

همجو ماه و جون عطارد تیزرو / کوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / می برد اندر مسیر و مذهبی

جون یکی شب مه برید ابراج را / از جه منکر میشود معراج را
صد جو ما هست ای عجب در یتیم / که بیک ایماء او شد صد دو نیم

ای عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر فهم و حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون

تو بروی شو هم ز افلاک و دوار / وانکهی نظاره کن این کار و بار
در میان بیضه جون فرخها / بشنوی تسبیح مرغان هوا

معجزات اینجا نخواهد شرح کشت / ز اسب و سلطان کوی حال سرکذشت
آفتاب لطف حق بر هر جه تافت / از سک و از اسب فر کهف یافت

تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنک را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور مقتبس / سنک را کی میدهد تابی و بس

انک برد بوا را فتد آفتاب / آنجنان نبود کزا بی اضطراب
جون دمی حیران شد ازوی شاه فرد / روی با سوی عماد الملک کرد

کای اخی بس خوب اسپی نیست این / از بهشتست این مکون نی زمین
پس عماد الملک کفتش ای خدیو / جون فرشته کردد از میلت دیو

در نظر آنج آوری کو دید نیک / بس کش و رعناست این مرکب ولیک
هست ناقص آن سر از این پیکرش / جون سر کاو است کویی آن سرش

در دل خوارزمشاه این کار کرد / اسب را در منظر او خوار کرد
جون غرض کردد دلاله وصفی / از سه کز کی پاس ای یوسفی

جونکه هنکام فراق جان شود / دیو دلال در ایمان شود
پس فروشنده آنکه ایمان را شتاب / اندر آن تنکی بیابد ابر نو آب

وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلال جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی

میفروشی هر زمانی زر کان / می ستانی همجو طفلان کردکان
پس در آن رنجوری روز اجل / نیست با درکه بود اینت عمل

در خیال صورتی جوشیده / همجو جوزی وقت تو پوسیده
هست از آغاز جون بدر این خیال / لیک آخر میشود همجون هلال

کو تو اول بنکری در آخرش / فارغ آیی از فریب فانیش
جون بپوسیده است دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین

شاه دید آن اسب را با جشم حال / وان عماد الملک با جشم مآل
جشم شه دو کز همی دید از لغز / جشم آن پایان نکر پنجاه کز

آن جه سرمه است آنکه یزدان میکشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد
جشم سنت جو بآخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را دید و کفت

زین یکی عیبش که بشنید او جست / پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
جشم خود بکذاشت جشم او کزید / هوش خود بکذاشت قول او شنید

این بهانه بود کان دیان فرد / از نیاز آن عبد دل شه سرد کرد
در ببست از حس و بیش نظر / این سخن بد در میان جون بانک در

پرده کرد آن نکته را بر جشم شه / که از آن پرده نماید مه سیه
بانک بنائی که می‌سازد حصون / در جهان غیب از کفت و فسون

بانک دردا از کفت را از قضا را / تاکه بانک واشدستان یافوان
بانک در محسوس می‌در از حس برون / تبصرون زین بانک در لا تبصرون

جنک حکمت جونکه خوش آواز شد / تاجه دروازه روض جنت باز شد
بانک کفت بد جو در وا می‌شود / از سقر با خود جه در وا میشود

تو از آن خود بکن بو می مگیر   گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاجند این خلقان همه   از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال   رهنمایی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ   رهنمایی جستن از نور چراغ
بی گمان ترک ادب باشد ز ما   کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار   همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی میخورد   کرم را خورشید هم می پرورد
در شب ار خفاش از کرمی مست است   کرم از خورشید جنبنده شدست
آفتابی که ضیا زو می دهد   دشمن خود را نواله می دهد
لیک خفاشی که او ره کم کند   آخر از خورشید هم یابد پسند
باز شهبازی که او خفاش نیست   چشم بازش شاه بین و روشنیست
گر بشب جوید چو خفاش او نمو   در ادب خورشید مالد گوش او
گو نکیش گیرم که آن خفاش لد   علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر از اکتساب   تا نتابی سر دگر از آفتاب
انچنانک یوسف از زندانیی   با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی   پیش شه امر تو گردد مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز   تا مرا او واخرد زین حبس تن
کی دهد زندانیی در اقتناص   مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند   انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی   تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین   ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد   وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زان خطایی کامد از نیکو خصال   ماند در زندان ز داور هفت سال
گرچه تقصیر آمد از خورشید داد   تا تو چون خفاش رفتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر سحاب   تا تو یاری جویی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعست و مجاز   یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود   باز سلطان دیده را باری چه سود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد   که مسمار از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد   تا نیاید در دلش زان حبس درد
انچنانش انس و مستیی داد حق   که نه زندان یادش آمد نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم   ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
چون کشاد از حق دریچه سوی خویش   در رحم هر دم فزاید نبت خوش
اندران زندان ز ذوق بی قیاس   خوش شکفته از غرش جسم و حواس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت   میگریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت اندرون دان نه برون   ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد   وان دگر در باغ ترش و بی مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن   کنج در ویرانیست ای میر من
آن همی بینی که در بزم شراب   مست آنکه خوش شود گوشه خراب
گرچه پر نقشست خانه برکشن   گنج جو وز گنج آبادان کنش
خانه پر نقش و تصویر و خیال   وین صور چون پرده بر گنج وصال
پر نو گنجاست و تابشهای نو   کاندرین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب با شرف   پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن   پرده بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست   کانچ بر ما میرود آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست   ناب ضانی اوفتاده دو ویدست
افنا با جو تو قبله و امام   شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار   زین خفاشی شان بخر ای مستجار
این جوان ضالست زین جرم و مغیر   گو بمن آمد ولی او را مگیر
در عماد الملک این اندیشها   گشته جوشان چون اسد در بیشها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش   در ریاض قدس جان طایرش

چشم بند از چشم روزی که بود   صنع از صانع چه سان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر   منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو   گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن   هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن محمد خوارزمشاه اسپی را و میل او بدان اسب و طلب کرد

بود امیری را یکی اسپی گزین   در گله سلطان نبودش هم قرین
او سواره گشت در موکب پگاه   ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را رنگ و فر او ربود   تا برجعت چشم شه بر اسب بود
بر هران عضوی که افکندی نظر   هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر جستی و کشی و روحیت   چون سر و داد نبد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه   کین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من سیر است و بر داد و غنی   از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی   نیم اسپم در رباید از خفی
جادویی کردست جادو افکنی   جذبه باشد این نه خاصیات این
فاتحه خواند او و بس لاحول خود   فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه در می‌کشید   فاتحه در جود دفع آمد وحید
کی نماید غیر هم تمویه اوست   در رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذب آن سریست   کار حق هر لحظه نادر آوریست
اسب رنگین گاو رنگین زابتلاء   میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی   نیست مر بت را فسون روحانیی
حیلت آن جاذب نهان اندر نهان   در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین   من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین
چونکه شاهنشه ز سیران باز گشت   با خواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان   تا بیارند اسب را زان خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه   همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و حزن بر لب رسید   جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم   بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترم‌تر زو نبد خود سروری   پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا   رائض و شبخیز و حاتم در سخا
پس همایون رای و با تدبیر و راد   آزموده رای او هر مزاد
هم ببذل جان و نطق و هم بمال   طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او امیر و محتبس   در صفات فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر   پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدانرا سر چون ظلم خدا   خلق او بر عکس خلقان زان خدا
بارها می‌شد بسوی کوه فرد   شاه با صد کلابر اورا منع کرد
هر دم او صد جرم را شافع شدی   چشم سلطانرا از و شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد   سر برهنه کرد و [illegible]
که جرم با هرچه دارم گو بگیر   یا یکی حاصل من هر مقیر
آن یکی بشکست جانم هر دو دست   گو برد حرمم یقین ای خیره دوست
گو برد این اسب را از دست مرو   من یقین دانم نخواهم رستن
چون خدا پوستکی ات داده است   بر سر هر مال ای مسیحا زود دست
اندرون و زعقلم صبر هست   این تکلف نیست بی تزویر نیست
اندرین گر می نداری باورم   امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عماد الملک گویان چشم مال   پیش سلطان در دو داشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد   راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید   و اندرین اندیشه‌اش بین تهدید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه   کس نشاید ساختن جز تو پناه

تا شود بیدار و قادر و صبرشان / گوش شان پیش از نبوغ خوش شان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آید که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجای آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین دعا / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه تو باری درین چوپانیت / کردی آنچ کرد کوشانیت
دایم آنجا در مکافات ای نوده / سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / در وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم بر هزاران ندکواف / تو کجایی تا شود این در صاف
تو کجایی تا که صد چندان کرم / با من خسته بجای آری نعم
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویم بستان دو صد چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم / گفته کین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون نگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی از جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در ... غیبی می برد / سایهٔ او بر زمینی می زند
جسم سایه سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرده جفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکر بار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کوان عقیق لعل خا / آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بی قرار
چند گویی نکته ساز ای عمو / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همه آنجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همه آنجا که دل و اندیشه اش / دایم آنجا بد چو شیر و بیشه اش
کو همه آنجا که امید مرد و زن / میرود در وقت اندوه و حزن
کو همه آنجا که بوقت علتی / جسم برد بر امید صحتی
آن طرف نی بهر دفع زشتیی / باد میجویی بدشت و کشتیی
او مع الله است بی کو کو همی / کاش جولاهانه ما کو گفتیی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق / روحها را میزند صد گونه برق
جزر و مدش بد ببحری در زبد / منتفی شد جزر باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بی دسترس / هشت صد دینار از این توبیخ و بس
حق کشیدم ماندم در کش مکش / میروم من بی نوا با داغ خوش
همچنین میداد با پر حسرتت / ای هما روی دست همت
آمدم بر چشمه و اصل عیون / یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آن چرخست که مهتاب نیست / جوی همان جویست آب آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب / اختران بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدای محترم / پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع و پای علم مأوی الفروع / هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر / در کف نقاش باشد مختصر
دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان / ثبت و محوی میکند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را می برد / بخل می آید سخا را می خورد
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو / هیچ خالی نیست زان اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتمد / ورنه چون گردد بریده و تلف
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه آن خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه آن خود کی شود پر یا تهی
که تهی گردی و گه پر می شوی / پس بدانکه در کف صنع وی

اندرین هر چه داری تو مزاد
باز بین و شکر کن بهر زیاد

اندرین جو هر چه میخواهی ببین
از نعیم و تاج و تخت و هر دو دین

جمله مطلوبات خلق هر دو کون
گشت موجود اندرون بی عدد و بون

این سخن پایان ندارد ای غریب
کی بگوید اندر آن مرد لبیب

باز گشتن بحکایت غریب وام دار و کدیه کردن قصد دینار او

واقعهٔ آن وام او مشهود شد
پای مرد از درد او رنجور شد

از پی توزیع گرد شهر گشت
وز طمع میگفت هر جا سرگذشت

هیچ ناورد از ره کدیه بدست
غیر صد دینار آن کدیه پرست

پای مرد آمد بدو دستش گرفت
شد بگور آن کریم بس شگفت

گفت چون توفیق یابد بندهٔ
کو کند مهمانی فرخندهٔ

مال خود ایثار راه او کند
جاه خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین
چون با احسان حق کردد قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود
حق او لاشک بحق ملحق بود

شکر میکن مر خدا را در نعم
نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت خواجه اگر چه از خداست
خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه
که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا
هین چه کردی آنچه دادم من ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان
چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

بر کریمی کرده ظلم و ستم
نی ز دست او رسیدت نعمتم

چون بگور آن ولی نعمت رسید
گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل
مرتجی و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت
ای چو رزق عام احسان و برت

ای فقیران را عشیره و والدین
در خراج و خرج و در ایثار دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
داده تحفه مر سوی دوران مطر

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب
رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای ندیده کس در ابرویت گره
ای چو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب
ای بقاف مکرمت عنقای غیب

یاد ناورده که از مالم چه رفت
سقف همت هیچ خم ناکرده زفت

ای من و صد همچو من در ماه و سال
مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما
نام ما و فخر ما و بخت ما

تو نمردی لیک بخت ما بمرد
عیش ما و ذوق و مستی تو بمرد

واحد کالالف در بزم کرم
صد چو حاتم گاه ایثار نعم

حاتم ار مرده بمرده میدهد
گردگانهای شمرده میدهد

تو حیاتی میدهی در هر نفس
کز نفیسی می نگنجد در قفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار
نقد زری بی کساد و بی شمار

وارثی نابوده یک خوی ترا
ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان
چون کلیم الله شبان مهربان

گریختن گوسفند از موسی و شفقت موسی بر وی

گوسفندی از کلیم الله گریخت
پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا بشب در جستجو
وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش
می نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره طیرگی و خشم نه
غیر مهر و رحم و آب چشم نه

گفت گیرم بر منت رحمی نبود
طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان
که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرمود که خود هر نبی
کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان
حق ندادش پیشوایی جهان

گفت سائل که تو هم ای پهلوان
گفت من هم بوده ام دهری شبان

ما رمیت اذ رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست
حق مر او را برگزید از انس و جان / رحمة للعالمینش خواند از آن
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از آن ره سوی معهودیی
در میان شمس و این روزن رسی / هست روزن نو انشد زان آگهی
تا اگر بوی برآید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر آن راه و هوا و شش جهت /
سیب نه دید زین طبق خوش لخت لخت / عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبب را تو درخت سیب خوان / کیمیا نه هر دو آمد نهان
آنچه روئید از درخت بار و بر / این سبب روید همان نوع ثمر
بر ثمر را تو درخت بخت بین / زیر سایهٔ این ثمر خوش می نشین
نان جو اطلاق او وردای مهربار / نان جو را خوانیش محموده خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد جان / خاک ره را سرمه بین و سرمه دان
چون ندوی این زمین رو به شروق / من جو را بالا کنم رو در عروق
شد تنش هستش مخوان ای چشم شوخ / انجبین چو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال / با چنین رستم چه باشد زور زال
[illegible] کار / تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجه خود محو دان

مثل فرقهٔ دوبین در شهر کاشان که او را از دکان به دکان حواله می کردند

ور اجنبیم [illegible] ز خواجه [illegible] / فانیست و مرده و مات و دفن
چون خدا بینی ز جوی این خواجه را / کم کنی هم متن و هم دیباجه را
[illegible] کن ز طین / آن یکی قبله است دو قبله مبین
[illegible] از نهر دو طرف / انتهی در جف قلم دو رفت جف

گر بدی عمر نامی اندر شهر کاش / کس نخرو شد بصد دانگ لواش
چون به یک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید ای کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان / نان یکی نان برگزین پنجاه نان
این از اینجا گوید آن خباز را / این عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنیدی او عمر از احولی / در کشید آن نان که هست آن علی
بس فرستادش بدکان بعید / نان ز پیش روی او اندر کشید
چون به یک دکان عمر بودی تو / در همه کاشان ز نان محروم شو
ور به یک دکان علی گفتی تو کی / نان ز هر جا بی حواله بر ز حی
احولی و بین چوبی شد ز تو / احول صد بینی ای مادر فروش
اندران کاشان خاک از آن حلی / چون عمر میگوید چون نبوی علی
هست احول را درین ویران دو / گوشه گوشه نقل تو گوتم خیز
ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دو ستیره بین عرصهٔ هر دو سرا
وا رهیدی از حوالهٔ جا بجا / اندرین کاشان بر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی با شجر / همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
گر ترا از عین عکس این نقوش / حق [illegible] دو بینی تو روش
چشم ازین آب از حول حر شود / عکس میبیند سبد پر می شود
بس معنی باغ باشد این ندا / بس شه [illegible] جو بلقیس از حباب
بار گونا گونست بر پشت خران / هین به یک چوب این خران را تو مران
بر یکی خر بار لعل و گوهرست / بر یکی خر بار سنگ صد درست
بر همه چو ها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب [illegible] / هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تک جو ماه گوید من مهم / من ز عکسم هم جلیسم هم رهم
اندرین جو هر چه بر بالاست هست / خواه بر وی خواه بالا عاریست
اندکی جرعا مگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مه روی را

اندرین

آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد
وز خیال خویشتن پرجوش شد

او نگفتا این نقش داد آب نیست
این بجز تقلیب آن وهاب نیست

تو همی از دشمن چه کینه میکشی
ای زبون شش غلط در هر ششی

آن عداوت اندرو عکس حقست
کز صفات قهر آنجا مشتقست

وان گنه در وی ز عکس جام تست
باید آن خو را ز طبع خویش شست

خلق زشتت اندرو رویی نمود
مر ترا او صفحهٔ آیینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن
اندر آینه بر آیینه مزن

مینهد بر آب استاره سنی
خاک تو بر عکس اختر میزنی

کین ستارهٔ نحس در آب آمدست
تا کند مر سعد ما را زیردست

خاک استیلا بریزی بر سرش
چونکه پنداری ز شبهه اخترش

عکس پنهان گشت و سوی غیب راند
تو گمان بردی که آن اختر نماند

آن ستارهٔ نحس هست اندر سما
هم بدان سو بایدش کردن دوا

بلکه باید دل سوی بیسوی بست
نحس این سو عکس نحس بیسویست

داد داد حق شناس و بخشش
عکس آن داد است اندر پنج و شش

کی بود داد خسان افزون ز ریگ
تو بمیری وان بماند مرده ریگ

عکس او خوجنده باید در نظر
اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
با عطا بخشیدشان عمر دراز

خالدین شد نعمت و منعم علیه
محیی الموتیست فاجتازوا الیه

داد حق با تو درآمیزد چنان
آنچنان که حق تو باشی و نوا

کی بماند اشتهای نان و آب
بدهدت بی این دو قوت مستطاب

فربهی گر رفت حق در لاغری
فربهی پنهانت بخشد از بری

چون پری را قوت از بو میدهد
هر ملک را قوت جان میدهد

جان جدا شد تا تو سازی زان شنه
حق بعشق خویش زندهات میکند

زو حیوة عشق خواه و جان مخواه
تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه

خلق را چون آب دان صاف و زلال
اندرو تابان صفات ذو الجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان
چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهی زیبد آن خلاق را
پادشاهی جملگی عاجز ورا

پادشاهان مظهر شاهی حق
فاضلان مرآت آگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرن نوست
ماه آن ماهست و آب آن آب نیست

فضل آن فضلست و عدل آن عدل
لیک مستبدل شد آن قرن و امم

وین معانی برقرار و بر دوام
قرنها بر قرنها رفت ای همام

آب مبدل شد درین جو چند بار
عکس آن خورشید دایم برقرار

پس بنایش نیست بر آب روان
بلک بر اقطار علم آسمان

این صفتها چون نجوم معنویست
دانک بر چرخ معانی مستویست

خوب رویان آینه خوبی او
عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم باصل خود رود این خد و خال
دایما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

باز عقلش گفت بگذار این حول
خل دوشابست عین دوشابیست

خواجه را چون غیر گفتی در نشود
شوم دار ای احول از شاه غیور

خواجه را کو درگذشتست از انا
جنس آن موشان تاریکی یکی

خواجه را جان بین مبین جسم گران
مغز بین او را مبینش استخوان

خواجه را از چشم ابلیس لعین
منکر و نسبت مکن او را بطین

همچو خورشید شد شیر بخوان
آنکه مسجود شد ساجد مدان

آفتابی دید و جامد نماند
روغن گل روغن کنجد نماند

چون مبدل گشته اند ابدال حق
نیستند از خلق برگردان ورق

قبله وحدانیت دو چون بود
خاک مسجود ملایک چون شود

چون درین جو دید عکس سیب مرد
دامنش را دید آن پر سیب کرد

آنچه در جو دید کی باشد خیال
چونکه شد از دیدنش پر صد جوال

عکسها را ماند این و نیست عکس
در مثال عکس حق معنیست عکس

تن مبین و آن مکن کان بکم و صم
کذبوا بالحق لما جاءهم

چون شهی دنیا بدان زیبا رسی   کو رهاند روح را از ناکسی
بو کدش مر باغ جانها را نمش   زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهد   صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سری ملک جمالش داد حق   ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید   ملکت علمش سوی کیوان کشید

رجوع بحکایت غریب وامدار و رسیدن بشهر تبریز و خبر وفات محتسب شنیدن

آن غریب ممتحن از بیم وام   در ره آمد جانب دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان   خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی   بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روض   از نسیم یوسف مصر وصال
گفت یحی ها هنا یا ناقتی   جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی حول الریاض   ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران   شهر تبریزست و سوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را   شعشعه عرشیست مر تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان   از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب   خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد   مرد و زن در واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش   چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه اش گرچه پناه خلق بود   در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل برون   کشته بود آن خواجه زین غم
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد   گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند   همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بود و بعد از آن   نیم مرده باز گشت از غیب جان
چون بهوش آمد بگفت ای کردگار   مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود   هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد   او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار   او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قرر   خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات   وعده اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین   در وثاقت او و صد چون او سمین
زر از آن تست و زر یابی بدید   نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخاوت رحم هم تو دادیش   کز سخاوت میفزودی شادیش
من مر او را قبلهٔ خود ساختم   قبله سازا اصل را نشناختم
ما کجا بودیم کان دیان دین   عقل میکارید اندر ما و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید   وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران میساخت او مصباحها   وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش   مضمر این سقف کرد و فرش
آدم اصطرلاب گردون علوست   وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی مینماید وصف اوست   همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت   بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح   عنکبوتش درس گوید با شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد   بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این   غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون   عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید و از بیرون ندید   همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان هرچه در چاه است   ورنه آن شیری که در چه شد فرو
بود خرگوشیش از ره کای فلان   در تک چاه هست آن شیر زیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش   چون ازو غالبتری سر بر کش

لیک جمعیت ندارد جان هوش / بیجهد از جانش ز بیم گربه هوش
خشک گردد موش از گربه عیار / ور بود اعداد موشان صد هزار
از کله انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملک است جمعیت دهد / شیر را تا بر سر گوران جهد
صد هزاران کوبده شاخ / چون عدم باشد به پیش صولت
مالک الملک است بدهد ملک / یوسفی را تا بود چون ماه وی
در رخ خوبی نهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که به بیند نیمشب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند / در رخ و رخسار و در ذات
روی موسی بارقی انگیخته / پیش روی او و نوبر ماه تخته
نور رویش انچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کی
او ز حق درخواسته تا نوبنو / کرد آن نور قوی را پاره
نوبنو گفتا ز کلیمت ساز هین / کان لباس عاریه آید امین
کان کسان بر نور صبری یافت / نور جان بر بود و دارش یافت
جز چنین خرقه نخواهد شد / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف از پیش ایدی بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرة ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش بر نتابد ذره / قدرتش جا ساز د اندرو
گشت مشکوة و زجاجی جای نور / که همی درند ز نورش قاف طور
جسمشان مشکوة دان جانشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک آن سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملک لا یزال [illegible]
که نگنجیدم در افلاک و علی / در عقول و در نفوس با هدی
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف / بی چون و بیچگونه بی کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یا بدارم باد شاهیها و تخت
بی چنین آینه این خوبی من / پس نتابد [illegible] وهم [illegible]
بود و کون است ز جر تاختم / پس عوض آینه بر ساختم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو لیس و لی شرح [illegible]
حاصل آن کی لبس خویشش / کز نقود آن قمر را می شناخت
گو بدی پرده ز غیر لبس او / بار کشتی ور بدی کوه [illegible]
زاهنین دیوارها نافذ شدی / نوبنو با نور حق چه فن زدی
کشته بود آن نوبنو صاحب / بوده وقت خرقه عاریه
نان شود آتش بهین سوخته / گوشت با آتش زبیش افروخته
وز هوا و نور آن عشق رشا / خود صفورا هر دو دیده بارد
اولا بر جست یک چشم و بدید / نور روی او و یک چشمش برید
بعد از آن صبرش نماند آن / برگشاد و کرد خرج آن فهمی
همچنان مرد مجاهد نان / چون بروز در نور طاعت جان
پس زنی گفتش ز چشم عبهری / که ز دست رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم من صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار
رفتن چشمم زند و ویرانه شد / لیک چون مه گنج در ویران شدست
کی گذارد گنج کین ویرانه ام / باد آرد از وثاق خانه ام
نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شباک هر قصور
پس بکشتی درون خانه در / یوسفت آن رو ببیرا ز در
زانکه بر دیوار دید نسیج شعله / فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را کش دریچستان ز طرف / کار دارد سیران یوسفان
هین دریچه سوی یوسف / ور شکافش فرصه آغاز کن
عشق و رزی آن دریچه کرد / کز جمال دوست سینه رو
پس همیشه روی معشوق / این بدست تست بشنوی
راه کن در اندرون ها خویش را / دور کی ادراک دور اندیش را
کیمیا دید دریچه وای پوست کن / دشمنان از این صناعت دور

در بی خویشی و با خویش خویشتن / خوید پری گل و روغن بین
خاک گور از مرد هم یابد شرف / تا نهد بر گور دل او روی و کف
خاک را همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبال ناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او همسیرت جان می‌شود / سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار / به ز صد زنده به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایهٔ وی‌اند

حکایت معنی این بیت
لیس من مات فاستراح بمیت
انما المیت میت الاحیاء

آن [illegible] / جانب تبریز آمد وام‌دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او به دل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی [illegible] بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره‌ای را مشرقی / بودی آن در همتش نالایقی
بر امید [illegible] از غریب / کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته / وام بی‌حد از عطاش اندوخته
هم به پشتی [illegible] وام کرد / چون ببخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وام جو / بر امید قلزم اکرام خو
وام‌داران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
[illegible] / که دریغ آید ز سقا پانش آب
[illegible] / کی نهند این دست و پا را دست و پا
[illegible] / بشکند مغز پلنگان را به مشت

حکایت جعفر طیار رفتن
بگرفتن قلعه از قلاع بتنها

چون [illegible] سوی قلعه / قلعه زد کام خشکش جرعه
یک سواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چارست اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی مکر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی که یک مردست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم نشست / گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگونسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعدا از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / [illegible] ایشان [illegible]
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی حذر
کی به پیش آیند ای موشان فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت به صورت در فشان / جمع معنی خواه هین از کردگار
هست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم وز حواس
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربه / هر یکی بر وی زدندی حسبه
[illegible] زدندی چون فدایی حمله / خویش را بر گربهٔ بی مهله
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دگر گوشش دریدی هم ز ناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت کم بدی بیرون شوش

چو سوی گندم نمی تازد ولی
مور سوی مور می آید بلی

رفتن گندم سوی جو تابع است
مور را بین که بجنسش راجع است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو
چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه
مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر
دانه هرگز کی رود بی دانه بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
هست صورتها حبوب و مور قلب

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ
بد قفصها مختلف یک جنس فرخ

آن قفص پیدا و آن فرخش نهان
بی قفص کش کی قفص باشد روان

ای خنک چشمی که عقلستش امیر
عاقبت بین باشد و حبر و قریر

فعل زشت و نغز از عقل آورید
نه ز چشمی که سیه گفت و سفید

چشم غره شد بخضرای دمن
عقل گوید بر محک ماش زن

آفت مرغست چشم کام بین
مخلص مرغست عقل دام بین

دام و مکر بد که عقلش در نیافت
وحی غایب بین بدان سو می شتافت

جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت
سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک
عیسی آمد در بشر جنس ملک

برکشیدش فوق این نیلی حصار
مرغ گردونی چو جغدش زاغوار

حکایة عبدالغوث و بودن بر پریان او و بیان الجنسیة علة الضم

بود عبدالغوث هم جنس پری
چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر
وان یتیمانش ز مرگش در سمر

که مر او را گرگ زد یا رهزنی
یا فتاد اندر چهی یا مسکنی

جمله فرزندانش در اشغال مست
خود نگفتندی که بابایی بدست

بعد نه سال آمد او هم عاریت
گشت پیدا باز شد متواریت

یک مهی فرزند و زن را دید آن
گشت پس پنهان ندیدش از زنان

شد مهی مهمان فرزندان خویش
بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش

بود هم جنسی پریانش چنان
کو رباید روح را زخم سنان

چون بهشتی جنس جنت آمدست
هم ز جنسیت شود یزدان پرست

نی نبی فرمود جود و محمده
شاخ جنت دان بدنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر خوان
قهرها را جمله جنس قهر دان

لا ابالی لا ابالی آورد
زانکه هم جنسند ایشان در خرد

بود جنسیت در ادریس از نجوم
هفت سال او با زحل شد هم قدوم

در مشارق در مغارب یار او
هم حدیث و محرم آثار او

بعد غیبت چونک آورد او قدوم
بر زمین میگفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده
اختران در درس او حاضر شده

آنچنانک خلق آواز نجوم
می شنیدند از خصوص و از عموم

جنس جنسیت کشیده تا زمن
اختران را پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود
باز گفته پیش او شرح رصد

جنس جنسیت یکی نازم نظر
بیخبر را چه گشاید با خبر

حق چو اندر مرد خوی زن نهد
او مخنث گردد و گان میدهد

چون نهد در زن خدا خوی نری
طالب زن گردد او چون سعتری

چون نهد در تو صفات جبرئیل
همچو فرخی در هوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا
از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری
صد پرت گر هست بر آخر پری

از پی صورت نیاید موش خوار
از خبیثی شد زبون موش خوار

طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست
از پنیر و جوز و از دوشاب مست

باز اشهب را چو باشد خوی موش
ننگ موشان باشد و عار وحوش

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
چون بگشت و دادشان خوی بشر

در فتادند از نحن الصافون
در چه بابل فتاده سرنگون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد
لوح ایشان ساحر و مسحور شد

سر همان و پر همان هیکل همان
موسیی بر عرش و فرعونی مهان

سنگ جو پیدا نیست و شب شد تاستان — بی‌خبر بود از شب‌خیز شهان
هین نباید زد بنامان نیک دشت — هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او بیکار نخود بدنام شد — خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند — تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی کو بی بود در ستر ما — باز کی دو چشم سوی ما بیا

قصه چریدن گاو بحری در نور گوهر شب‌چراغ و نهادن تاجر خاک بر سر گوهر

گاو آبی گوهر از بحر آورد — بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب — می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
کافکند گاو آبی عنبر است — که غذایش نرگس و نیلوفر است
هر که باشد قوت او نور جلال — چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نقل — چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور آن گوهر بغز — ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری [illegible] زند وحل سیاه — تا شود تاریک مرج و سبزه‌زار
پس گریزد مرد تاجر بر درخت — گاو جوید مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج — تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر — آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق در شاهوار — پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است — گاو کی داند که در گل گوهر است
اهبطوا افکند جان را در حضیض — از نمازش کرد محروم این محیض
اتقوا ان الهوی حیض الرجال — ای رفیقان زینهار از این مقال
اهبطوا افکند جان را در بدن — تا بگل پنهان بود دُرّ عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی — اهل دل دانند هر گل کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست — گوهرش غماز طین دیگریست
وان دلی کو درش حق نوری نیافت — صحبت گلهای پر دُر نیافت

رجوع به قصهٔ موش و چغز و بردن زاغ موش را با چغز و بردن در هوا

این سخن پایان ندارد موش ما — هست بر لبها جو در گوش ما
آن سر رشتهٔ عشق رشته می‌کشد — بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم — که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود — تا سر رشته بمن روی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان — در شکار موش و بردش زان میان
چون برآمد بر هوا موش از غراب — منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم — در هوا آویخته پا در رسن
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید — چغز آبی را چگونه صید کرد
چون شد اندر آب و جویش در ربود — چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز می‌گفت این سزای آنکسی — کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان — همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب — همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین — از ره معنیست نی از ماء و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو — سر جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر — نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی — می‌کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن — مستحیل و جنس من خواهد بدن
آن یکی موری گرفت از راه جو — مور دیگر گندمی بگرفت و دو

گفت شاهد زان بجای دیده است / کو ببیند بی غرض سر دیده است
مدعی دیدست اما با غرض / پرده باشد دیده دل را غرض

حق همی گوید غرض را ترک کن / تا قبول افتد ترا با ما سخن
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کین غرضها پردهٔ دیده شود / بر نظر چون پرده پیچیده شود
پس ببیند جمله را با طم و رم / حبك الاشياء يعمي و يصم

وز دلش خورشید نوری بر فشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را

در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان تر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن / آنکه صاحب رفعت آمد در سنن

باز گو را نطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز

شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن او / شاهد عدلست زین رو چشم دوست

منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و عشق شاهد بانیش / بود مایه جمله پرده سازیش

بس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم میشود

شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد

ای میسر تا تواند خیر و شر / از اشارتهات دلمان بی خبر
ای یری مالا یراه روز و شب / چشم بند ما شده دیده سبب

چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کما لا البر فی اتمامه

ربنا اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره
جان قوت دیده را دوری مده / یا رب اندر روز مهجوری مده

بعد تو در دیست از فکر و نکال / خاصه بعدی که نبود بعد الوصال
آنکه دیدست تو نادیده مکن / آب زن بر سبزه و بالیده کن

من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعلم / آنکه او یکبار روی تو بدید

کل شیء ما سوی الله باطل / دید روی جز تو شد غل گلو
باطلند و می نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می کشد

ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کهربا ست
معده نان را می کشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر

چشم جذاب بتان زین کوبها / مغز جویان از گلستان بوها
زانک حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی میکشد بوهای خوش

زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خود مان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار وا ماندگان را وا خری

رو بشاه آورد چون تشنه بابر / آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
چون زبان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو

گفت ما گشتیم چون جان بندهٔ طوع / آفتاب جان تویی در روز بزد
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر

هر یکی خاصیت خود وا نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست

آن هنرها چیدها حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس

آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار

وان سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / گوش آنک کو ز شیر آگه شود

آن یکی گفت ای گروه فن فروش   هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم که سگ چه میگوید بانگ   قوم گفتندش نه دیناری بود دانگ

آن دگر گفت ای گروه زن برست   جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان   روز بشناسم مر او را بیگمان

گفت یک خاصیتم در بازوست   که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است   کار من در خاکها بو بینی است

سر الناس معادن داده دست   کز رسول انرا بی حد گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن   چند نقد است و چه دارد اوز کان

در یکی کان زر بی اندازه درج   وان دگر را دخلش بود کمتر ز خرج
من چو مجنون بو کنم هر خاک را   خاک لیلی را بیابم بی خطا

بو کنم دامن ز هر پیراهنی   کی بود یوسف وگر اهرمنی
همچو احمد کو برد بوی از یمن   زان نصیبی یافت این بینی من

که کدامین خاک همسایه درست   یا کدامین خاک صفر و بی بنست
گفت یک تن خاصیت در پنجه ام   که کمندی افکنم طول و علم

همچو احمد که کمند انداخت جانش   تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش کار کمند انداختیست   آن زمین دان ما رمیت اذ رمیت

پس بپرسیدند از شه کای سند   مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم   که رهانم مجرمان را از نقم

مجرمان را چون بجلادان دهند   چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را   طی کنند آن قتل و آن تشویش را

قوم گفتندش که قطب ما تویی   چون خلاص روز محنتها تویی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند   سوی قصر آن شه میمون شدند

چون سگی بانگی بزد از دست راست   گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوع   گفت کین هست از وثاق بوع

پس کمند انداخت استاد کمند   تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد   گفت خاک مخزن شاهیست فرد

نقب زن زد نقب و در گو در کشید   هر یکی از مخزن اسبابی کشید   مخزن
پس زر و زربفت و گوهرها ز تفت   قوم بردند و نهان کردند تفت

شد معین در پی منزلگاهشان   حیله و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدانه زیشان باز گشت   زود در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند سرهنگان مست   تا که هر سرهنگ دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند   وز نهیب جان همه لرزان شدند

چونکه استادند پیش تخت شاه   یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی   روز دیدی پیشکش بشناختی

شاه را بر تخت دید و گفت این   بود با ما دوش شب گرد قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست   این گرفتاری همه از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم   بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت وهو معکم این شاه بود   فعل ما میدید و سر ما میشنود

چشم من ره بود شب شه را شناخت   جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ز نو   کو نکو داند ز عارف هیچ رو

چشم عارف دان امان هر دو کون   که بدو یابند هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود   که ز جز شه چشم او مازاغ بود

در شب دنیا که محجوبست شید   ناظر حق بود و بودش زان امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت   دید آنچ جبرئیل آنرا نیافت

هر که چشمی را که حق سرمه کشید   کو بداد او در یتیم با رسید
نور او بر ذرها غالب شود   آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد   لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تن   که ز شب خیزش ندارد شه کوین

گر هزاران مدعی سر بر زنند   قاضی جانب شاهد گوش کنند
قاضیان را در حکومت این فنست   شاهد ایشان دو چشم روشنست

گفت شاهد

یك بلا از صد بلااش وا خرد
یك هبوطش بر تقاضا چها برد

خام شو خوی که رهانیدش ز دام
وز خمار صد هزاران ز بهشت جام

عاقبت آویخته واستاد شد
جست اندر جهان وا ناد شد

از شراب لایزالی کشته مست
شد ممیز وز خلایق باز رست

زاعتقاد سست پر تقلیدشان
وز خیالی دیدهٔ بی دیدشان

ای عجب چه فن زند ادراکشان
پیش چون رو مد نحوی بی نشان

زان بیابان این عمارتها رسید
ملك و شاهی و زنانها رسید

زان بیابان عدم مشتاق شوق
می‌رسد اندر شهاده جوق جوق

کاروان بر کاروان زین بادیه
می‌رسد در هر مسا و غادیه

آید و گیرد وثاق ما گرو
که رسید مر نوبت ما شد برو

چون بسر چشم خرد را بر گشاد
نعره با با رخت بر کرده نهاد

جاده شاهست آن زین سو روان
وان از آن سو صادران و واردان

نیك بنگر ما نشسته می‌رویم
می نبینی قاصد جان تو ایم

بهر حالی که نگیری راست مال
بلکه از بهر غرضها درمال

پس مسافر آن بود ای ره‌پرست
که مسیر و روش در مستقبل است

همچنان کن برده دل بی کلال
دم بدم در می‌رسند خیل خیال

کی نر تصویرات از نیك مغز سند
در پی هر سوی دل چون می‌رسند

جوق جوق اشباه تقصیرت ما
سوی چشمهٔ دل شتابان از طما

جوها بر می‌کنند و می‌روند
دایما پنهان و پیدا می‌شوند

فکرها را اختران چرخ دان
دایر اندر چرخ دیگر آسمان

سعد دیدی شکر کن و ایثار هم
نحس دیدی صدقه و استغفار هم

ما کیم این را بیا ای یار من
طالعم مقبل کن و چرخی بزن

روح را تابان کند انوار ماه
زانکه زاسیب ذنب شد دل سیاه

از خیال و وهم و ظن بازش رهان
از جد و جون رسن بازش رهان

از سوی عرشی که بودم مربع
شهوت مادر فکندم کاهبطوا

پس فتادم زان کمال مستتم
از فن زالی بزندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم
لاجرم کید زنان باشد عظیم

اول و آخر هبوط من ز زن
چونکه بودم روح و چون هستم بدن

بشنو این زاری یوسف در عثار
یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر

ناله از اخوان کنم من یا زنان
کو فکندم چو آدم از جنان

زان مثال برگ دی پژمرده‌ام
کی بهشت وصل گندم خورده‌ام

چون بدیدم لطف و اکرام ترا
وان سلام و سلم و پیغام ترا

من سپند چشم بد کرده مزید
در سپند من نیز چشم بد رسید

دافع هر چشم بد از پیش و پس
بر خماری چشمهای تست و بس

چشم بد را چشم نیکویت شها
مات و مستاصل کند نعم الدوا

بل ز چشمت کیمیایی می‌رسد
چشم بد را چشم نیکو می‌کند

چشم شه بر چشم باز دل زدست
چشم بازش سخت با همت شدست

تا که بس همت بیابند از نظر
می‌نگیرد باز شه جز شیر نر

شیر چه کان شاه باز معنوی
هم شکار تست و هم صیدش شوی

شد صفیر باز جان در مرج دین
نعرهای لا احب الافلین

باز دل را که پی تو می‌پرید
از عطای بی‌حدت حس می‌رسید

یافت بینی بوی و گوش از تو سمیع
هر حسی را قسمتی آمد منیع

هر حسی را چون دهی ره سوی غیب
نبود آن حس را فتور مرتیب

مالک الملکی بحس چیزی دهی
تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود و موافقت با دزدان شب

شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد
با گروهی دزد شب رو باز خورد

پس بگفتندش که ای بو الوفا
گفت شه من هم یکی‌ام از شما

آن یکی گفت ای گروه مکر کیش
هین بگوئید از فن و فرهنگ خویش

تا بگوید با حریفان در سمر
کو چه دارد در جبلت از هنر

نوی

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش   کای قدمهای تو جانم را فراش
یک درم خواهی تو امروز ای همام   یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت امروز این درم راضی ترم   زانکه دردی شصت و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به   نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است   هم قفا هم سیلیش مست نواست
هین بیا ای شادی جان و جهان   خوش غنیمت دار نقد این جهان
در مدزدان روی ماه از شب روان   سر مکش زین جوی آب روان
تا لب جو خنده آرد ز ماء معین   وز لب جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست   پس بدانی از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوه ای کردگار   که بود غماز باران سبزه زار
گر بیارد شب نبیند هیچ کس   که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل   هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی   لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم   که گوییکه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان می خوانمت   من نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد   زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد   تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار   آخر این بحث آن آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز   تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای او بندد دو تو   بست باید یکسری بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن   اندر آمیزیم چون جان در بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان   می کشاند جون زمینش ز آسمان
جفت جان در خواب بهشتی   رشته ها زموش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان باز کشید   چند تلخی زان کشش جان بی
گر نبودی جذب موش گنده مغز   عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزی ز خواب   بشنوی از نوربخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من   زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید   مر ترا نک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث   که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی   چون درآید از فنی نبود تهی
وصف حق دان آن فراست را نه وهم   نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران بیت   با جد آل پیل بان و بانگ لیث
جانب کعبه نرفتی پای پیل   با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتیی خود خشک شد پاهای او   یا بمرد آن جان هول افزای او
چونکه کردندی سرش سوی یمن   پیل نو صد اسبه کشتی گامزن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود   چون بود حس ولی با و بود
نی که یعقوب نبی گفت آن زمان   کز وجستند یوسف را لکهان
از پدر چون خواستندش دادران   تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر   یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تا بهم در مرجها بازی کنیم   ما درین دعوت امینیم و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم   می فروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ   که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیلی قاطع بد بر فساد   از قضا آن را نکرد او اعتداد
درگذشت از وی نشانی آنچنان   که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه   بوالعجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریفهاست   چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فنش   موم گردد بهر آن مهر آهنش
گویدا دل گو بدی که میل او   چون درین شد هر چه باشد باش
خویش را هم زین معقل می کند   در عقالش جان معقل می کند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا   آن نباشد مات باشد ابتلا

وقتها خواهم که گویم با تو راز　　تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان　　نشنوی در آب از عاشق فغان
من بدین وقت معین ای دلیر　　می نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون　　عاشقان را فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار　　کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا طریق عاشقان　　سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا طریق ماهیان　　زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه است　　با خمار ماهیان یک جرعه است
یک دم هجران بر عاشق چو سال　　وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب　　در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست　　چون ببینی شب برو عاشق ترست
نیستشان از گفت و گو یک دم ایست　　از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این　　آن برین مدهوش و این بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشقست　　در دل عذرا همیشه وامقست
در دل عاشق بجز معشوق نیست　　در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا　　پس چه زر غبا بگنجد هر دو را
هیچکس با خویش زر غبا نمود　　هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نی که عقلش فهم کرد　　فهم آن موقوف شد در مرگ و درد
کی بعقل ادراک این ممکن بدی　　قهر نفس از بهر تو واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش　　بی ضرورت چون بگوید نفس کش
گفت ای یار عزیز مهرکار　　من ندارم بی رخت یک دم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی　　شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی　　وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه　　راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یک بار قانع نیستم　　در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر　　با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر　　ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادر خورست　　لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند　　آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نامده　　آن حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت　　بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون　　چون برو بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد　　تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات　　هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث کان بدترینست این کند　　کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا　　حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد　　طیبین را تا چه بخشد در صمد
آن دهد حقشان که لا عین رات　　کان نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یار من　　روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم　　که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصال زشت　　چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را　　لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی　　تو برآر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست　　از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست　　خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم　　چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن　　حلقه در گوش من کن زین سخن
آنچ خواهی گفت تو با خاک من　　برفشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در جهان بیچارگی　　شاد کی دانم در آن غمخوارگی

مثل آوردن موش در بیان فی التأخیر آفات والصوفی ابن الوقت

زانکه میراث از رسولست این ملبس / کو ببیند عیبها از پیش و پس
در بصرها میطلب هم آن بصر / که ثنا بد وصف از این مختصر

بهر این کردست منع از ناشکوه / از ترهب وز شدن خلوه بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بخت است و اکسیر بقا

در میان صالحان یک اصلحیست / بر سرش توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن

در مری اش آنکه حلو و حامض است / حجت ایشان بر حق داحض است
که چو ما او را بنخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد از آن مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو قبلهٔ خطره شناس
کی ازین انباز خواهی برد بر / نیم ساعت تو ز همدردان مبر
کاندر آن دم که ببری زان معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود به پای او و قصد کردن زاغ ایشان را

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میعادی شدند / هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند

نرد دل با یکدگر می‌باختند / وز وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / یکدگر را قصه‌خوان و مستمع

راز گویان با زبان و بی زبان / الجماعه رحمه را تاویل دان
پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی / آن اشر چون جفت آن شاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبل از گل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و سوی دریا شد مقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راه است یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

آنچ اندر دیک و دریا هم نماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدید جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا نگوید آنکه وحیش شعار / کان فشاند گرد و ننگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفه دل روی گشتی نقاد

فاش میگفتی زبان از روی تش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه خیز را خواند اسد

نوح نهصد ساله در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی دو ساله خواند نی قوت القلوب

و غطر را ناموخته هیچ از شروح / ملک ینبوع کشوف و روح روح
طفل نوزاده بود حبر و فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده جیک جیک / هم زبان یار داود ملیک

چه عجب گر مرغ گرد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده

هم شده جاسوس و هم حمال او / گفت غایب را کنان محسوس او
ماد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی

که فلانی اینچنین گفت از زمان / ای سلیمان نوشه صاحب قران
این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای فخر وحوش

این معانی هست ضد آن خبر
که بشر ببرشته آمد این بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش
صاحبا در خون این مسکین مکوش

پس گمان و وهم آید در ضمیر
کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم ای وزیر
نیست استم راست خاصه بر فقیر

شه نگیرد انکه میرنجاندش
انچه گیرد انکه می‌خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد
کاشف این مکر و این تزویر شد

گفت دلقک را سوی زندان برید
چاپلوس و زرق او را کم خرید
میزنندش چون دهل اشکم تهی
تا دهل وار او دهدمان آگهی

زانکه هم بوهم تهی باشد هل
بانگ او که کند ما را ز گل
تا بگوید سر خود را از اضطرار
آنچنانکه گیرد این دلها قرار

چون طمانینه است صدق با فروغ
دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان
خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا درو باشد زبانی میزند
تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خس ز باد
چشم افتد در نم و بند و گشاد

ما پس این خس را زنیم اکنون لگد
تا دهان و چشم از خود وا رهد
گفت دلقک کای ملک آهسته باش
روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل و نقم
من نمی‌ترسم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا
اندر آن مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع خشم و عادتی
می‌شتابد تا بگردد مرتضی
ترسد آید رضا خشمش رود
انتقام و ذوق او فایت شود

شهوت کاذب شتابد در طعام
خوف فوت ذوق نبود جز سقام
اشتهای صادقی بود تا خبر
تا گوارنده شود آن بی گره

تو پی دفع بلا ام میزنی
تا به پیچی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون آید بلا
غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چارهٔ دفع بلا نبود ستم
چاره احسان باشد و حلم و کرم
گفت الصدقه مرد للبلا
داو مرضاک بصدقه یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را
کور کردن چشم ظلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش
لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع شه رخ نهی ویرانیست
موضع پیل اسب هم نادانیست
در شریعت هم عطا هم زجر هست
شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چبود وضع اندر موضعش
ظلم چبود وضع در ناموقعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید
از غضب و ز حلم و ز نصح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضعیست
علم ازین رو واجبست و نافعیست

ای بسا زجری که بر مسکین رود
که رهاندانش از کودن زدن
زخم در معنی فتد بالخوی بد
چوب بر گرد او فتد نی بر نمد

بزم و زندان هست هر یک را مقام
نیم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی
چرک را در ریش مستحکم کنی

تا خورد مر گوشت را در زیر آن
نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلقک من نمی‌گویم گذار
لیک میگویم تحری پیش آر

هین ره صبر و تانی را مبند
صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تانی بر یقینی بر زنی
گوشمال من بایقانی کنی

در روش یمشی مکبا خود چرا
چونکه می‌شاید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان
بر پیمبر امر شاورهم بدان

امرهم شوری برای این بود
کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
این خردها چون مصابیح انورست
بیست مصباح از یکی روشن ترست

بو که مصباحی فتد اندر میان
مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده انگیخته است
سفلی و علوی بهم آمیخته است

گفت سیر و اسیطلب اندر جهان
بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس میطلب اندر عقول
آنچنان عقلی که بود اندر رسول

خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست
کز ده دلقک به سیران درشت / چند اسبی تیز تک در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب لق
از شتاب و جد او در اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلاکنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته به صد کوی خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتا هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زان فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم / یک دمی بگذار تا من دم زنم
بوک باز آید به من عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین / که از او خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را بس شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خو کردی تهی / رو درافتادی ز خنده کونش
باز امروز این چنین زرد و ترش / دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید زان نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
بس شهان آن طرف را کشته بود / یا به حیلت یا به سطوت آن عتو
وین شه ترمد از او در وهم بود / وز فن دلقک همین وهمش فزود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست / اینچنین آشوب تو از شر کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد تا سه روز / تا سمرقند و جوابم آورد
گنجها بدهم ورا اندر عوض / چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم که ندارم آن توان
اینچنین کاری نیاید خود ز من / تا بر این امید نبود شاه من
گفت لعنت بر چنین زودیت باد / که دوصد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر خام ریش / آتش افکندی در این مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم / که الاقانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلی واکرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر / قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نیمی راست شد / شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانه‌ها را رفته و آراسته / زین هوس سرمست و خوش برخاسته
زان طرف آمد یکی پیغام نی / مرغی آمد زین طرف زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید / یک جوابی زان حوالیها رسید
نی ولیکن یار ما زین آگه است / زانکه از دل سوی دل لابد ره است
پس از آن یاری که امیدت بدوست / از جواب نامه‌اش خالی چراست
صد نشان است از سرار و از جهار / لیک بس کن پرده زین در بر مدار
باز رو تا قصهٔ دلقک جهول / که بلا آورد بر خویش از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستون / بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن
دلقک اندر ده به کاری آمدست / رای او گشت و پشیمان شدست
آب روغن کهنه را نو می‌کند / هر به مسخرگی برون شوی کند
عقد را بستی و بنهادی تو تیغ / باید افشردن مر او را بی‌دریغ
بسته‌ها را بایدش زانو شکن / تا نماید دلنه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او / درنگر در نقش‌هاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجوههم / زانکه غمازست سیما و نم

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق ... چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید ... پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود ... با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سال‌خورد ... جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق ... در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت ... سر فرود آورد و آن را برگرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل ... اشتری بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست ... کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر ... که نباشم از شما من خردتر
داند این هر کو ز اصحاب نهاست ... که نهاد من فزون‌تر از شماست
جملگان دانند کین چرخ بلند ... هست صد چندان که این خاک نژند
کو گشاد رقعه‌های آسمان ... کو نهاد بقعه‌های خاکدان

نوبت رسیدن گفتن خواب مسلمان

پس مسلمان گفت کای یاران من ... پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت ... با کلیم حق و نرد خویش باخت
وان دگر را عیسی صاحب‌قران ... بود بر اوج چهارم آسمان
خیز ای وامانده دیده ضرر ... باری این حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پرفن راندند ... نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود در یافتند ... با ملایک از هنر در بافتند
ای سلیم گول واپس‌مانده هین ... بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
گفت چون فرمود آن شاه مطاع ... من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جهودا امر موسی سرکشی ... گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح ... سر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم ... خورده‌ام این حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتند که والله خواب راست ... تو بدیدی و به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بو بطر ... کان به بیداری عیانستش اثر
درگذر از فضل و از جلدی و فن ... کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون ... ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد ... کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین ... که فرو بردش به قعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر ... سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان ... نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر نزد لبیب ... در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پدر ... که همی خوید یکیزی مینگر
ای دلیل تو مثال آن عصا ... در کفت دل علی عیب العمی
ای دلیل ما چو فکرها ذلیل ... هستی ما پیش دانایان قلیل
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار ... که نمی‌بینم مرا معذور دار

حکایت دلقک و سوهم انداختن او شاه را و خود در بند مبتلا کردن

سید ترمد که آنجا شاه بود ... مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم ... جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه اندر پنج روز ... آردم پیغام خوب با فروز
بخشم او را از دو گنج بی‌شمار ... تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و چون آن شنید ... بر نشست و تا به ترمد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط ... از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه ... وقت ناهنگام ره جست او به شاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد ... شورشی در وهم آن سلطان فتاد

کرد

هم من و هم موسی و هم کوه طور   هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد ازان دیدم که کُه شد سه شاخ   چونکه نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو   می گسست از هم همی شد سو بسو
آن یکی شاخی که آمد سوی یم   گشت شیرین آب تلخ همچو سم
وان دگر شاخش فرو شد در زمین   چشمهٔ زاد و برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب   از همایونی وحی مستطاب
وان دگر شاخ سنی بر بد زود   تا بجای کعبه وان عرفات بود
باز ازان صعقه چو با خود آمدم   طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ   میگداخت او می نماندش شاخ و سنخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب   گشت بالایش ازان هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار   باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه   بر خلایق شکل موسی پر شکوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان   جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته   نعرهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود   صورت هر یک دگرگون می نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود   اتحاد انبیا‌م فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف   صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین   صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط میگفت احوال آن جهود   پس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید   که مسلمان مردنش باشد امید
چون خبر داری ز ختم عمر او   تا بگردانی ازو یکباره رو

حکایت گاو و شتر و عوج که در راه بندی گیاه یافتند و مقالات ایشان

بعد ازان ترسا درآمد در کلام   که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان   نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر البنین   که فزون باشد فلکها از زمین
اشتر و گاو و قچی در پیش راه   یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین   هیچ یک از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر   این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن   آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام   در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که پس سوزان بود   یا بر آن پل کز خلل ویران بود

مثل در بیان صورت ترسانان و شر ایشان که بلباس خیرت

خدمت شیخی بزرگی قایدی   عام ناید بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان   قبحشان را باز دان از فوشان
شوی جامع میشد آن یک شهریار   خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن   وان دگر را بردریدی پیرهن
در میانه بی دلی ده چوب خورد   بیگناهی که برو زان راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت   ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی   تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی   تا نه پیچد عاقبت ازوی بسی

بازگشتن بحکایت شتر و گاو و عوج

گرگ دریابد ولی را به بود   زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست   لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام   مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر زان اوست کو دارد کرم   بشنود آواز و گوید من کرم

چون گشاده شد ره و بگشاد
بگسلند و هر یکی سوی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد
جمع مرغان هر یکی سوی پرند

برگشاده پیش از این پر شوق و باد
در هوای جنس خود سوی معاد
برگشاید هر دمی با اشک واه
لیک بی‌دان نداند روی راه

چونکه ره وا شد بر دماند باد
سوی آن کز باد او بر می‌گشاد
آن طرف که بود اشک واه او
چونکه فرصت یافت باشد راه او

در تن خود بنگر ای اجزای تن
کز کجاها گرد کرد آمد در بدن
آبی و بادی و خاکی انتشی
عرشی و فرشی و رومی و کشی

از امید عود هر یک بسته طرف
اندرین منزل بهم از بیم برف
بوق گوناگون جمود هر جماد
در شتا بعد آن خورشید داد

چون بتابد تف آن خورشید خشم
کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گذر با این جمادات گران
چون کی آید تیز بوق نقل جان

چون رسیدند آن سه همره منزلی
هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا نزد آن هر سه عزب
محسنی از مطبخ انی قریب

نان گرم و صحن حلوای عسل
برد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسه والادب اهل المدر
الضیافه والقری اهل الوبر

الضیافه للغریب والقری
اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری وفد جدید
ما لهم ثم سوی الله المجید

کل یوم فی القری ضیف حدث
ما له غیر الاله من مغیث
تخمه بود ندان دو بیگانه ز خور
بود صایم روز آن مؤمن بکر

چون نماند شام آن حلوا رسید
بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از جود بو عم
امشبان بنهیم و فردا می خوریم

صبر گیریم از خود امشب تن زنیم
بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن این خورده شود
صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بنه گفتند کز حکمت گزی
قصد توانست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم
چون خلاف افتاد در قسمه تقسیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند
وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر
گوش کن قسام فی النار از خبر

گفت قسام آن بود که خویش را
کرد قسمت بر خدا و بر هوا
ملک حق جمله قسم اوستی
قسم دیگر را دهی دوگوستی

این اسد غالب شدی هم بر سگان
کی نبودی نوبت آن بددلان
این اسد کی نیست غالب بر بقود
نوبت گاوان بدان و گاو دور

قصد شان آن کین مسلمان غم خورد
شب برود پی نوائی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا
گفت سمعا طاعة اصحابنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند
بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی
داشت اندر ورد راه و مسلکی

یک زمانی هر یکی آورده روی
سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ
جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلکه سنگ و خاک و کوه و ابر
هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار
رو بهم کردند آن دم یار داد

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش
آنچه دید او دوش گو او بیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد
قسم هر مفضول را افضل برد

آنکه اندر عقل بالاتر بود
خورد آن را و خورد جمله بود
فایق آید جان بر انوار او
باقیان را پس بود تیمار او

عاقلانرا چون بقا آمد بدید
پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود
تا کجا شب روح او کرده بود

گفت بدرم موسیم آمد به پیش
کی ببیند دنیه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور
هر سه تن گشتیم تا پیدا نبود

هر سه سایه محو شد زان آفتاب
بعد از آن زان نور شد نزدیک
نور دیگر در دل آن نور ست
پس ترقیش آمد از ثانی درست

فتح باب

قطره‌ای زین زان دو صد جیحون بجست / که بدان یک قطره جن و انس رست
چون بباران جست از روضهٔ بهشت / چون بجوید آب شور خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن بدار / با اجابت یا رد اوت چکار
نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را بخته کن

الهام رسیدن فقیر طالب را و کشف شدن مشکل او و یافتن گنج

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه / کی بگفتندت که اندر کش تو زه
می نگفتت که کمان را سخت کش / در کمان نه گفت او نی پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسیی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد برکن آنجا می‌طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
زانکه حق است اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دوست دور اندازی او / کار ناید قوس با زوی او
هر که دوراندازتر او دورتر / در چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفتا شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هرچه افزون‌تر همی جستی مناص / سوی که می‌شد جداتر از خلاص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانیست / جان نادان هم برنج ارزانیست
زانکه نادان ننگ دارد زاوستاد / لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کزدمست و پر ز مار
زود ویران کن دکان و بازگرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینه فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / وان مراد او بدو حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از جمله فضول / ترک خود تا کند رحمت نزول
زیرکی را صد شکفتست و نیاز / زیرکی شد دام برد و طمع و گاز
زیرکی بگذار و با گولی بساز / تا چه خواهد زیرکی را بالبان
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده در کنار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

حکایت مومن و رفاقت او با جهود و ترسا در سفر و ماندن در منزل

یک جهود و مومن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی / چون خرد با نفس و با اهریمنی
مرغزی و رازی افتد در سفر / همره و هم سفره پیش هم دگر
در قفص افتد زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده شب منزل بیک موضع بهم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل ز برف و شکوف / روزها با هم ز سرما و وقوف

محمد کتابدار

چند ای داود از خلقان فقیر / ترک آن کردی عوض از ما بگیر
دیو حرص و آز و مستعجل تگی / نی تأنی جست و نی آهستگی
خود نگفتم چون درین ناموقنم / زان گره زن این گره را حل کنم
آن گره کو زد هم او بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو هم کن فتح باب
کو هنر کو من کجا دل مستوی / این همه از عکس تست ای همه تویی
خود نه من می‌مانم و نی آن هنر / تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
کو یکی کو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد کل را خورد و مرد
آفتاب شوق شب را طی کند / آن نهنگ آن خردها را قی کند
خلق چون بویش مسبح آمدند / کاندرین ظلمات بر راحت شدند
کای کریمی کاندر آن لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لغزد بر سبب ز اصحاب نیست
با کفش نا مستحق و مستحق / معتقان از رحمتش دارند رق
خالقا ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
چون دعاشان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
برده در دریای حیرت اندرم / تا زچه فن برکند بفرستدم
کی بخویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم
وین الف وین میم ام بود ماست / میم او شکست الف زو نز گداست
در زمان بیخودی خود هیچ من / در زمان هوش پیچاپیچ من
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون ز وهم دارمست این صد عنا
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونک دیده نیستم
ور نماند آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
چون نباشم زاشک خود باریک ریس / من تهی دست قصور کاسه لیس

گفت آن درویش کای دانای راز / از پی این گنج کردم ترک تاز
من ندیگی لقمهٔ بند و ختم / کف سیه کرده مردها را سو
قول حق را هم ز حق تسلیم جو / هین مخارا ثاز کمانای یاوه
کو چه آسانت نمود این سان سخن / کی بود آسان رموز من لدن
بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی‌هنر
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه میکرد در آب
تا سحر جمله شب آن شاه علا / خود همی گوید الست و خود بلی
صبحدم چون تیغ گوهر بار خود / از نیام ظلمت شب برکشد
رسته چون بویش ز خوف آن نهنگ / منتشر کردید اندر بو و رنگ
هر یکی گوید بهنگام سحر / چون ز بطن حوت آید شب بدر
ساحرانرا چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
لیک حق ز اصحابنا اصحاب را / درگشاید بعد تا صدر سرا
در عدم با مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
این دعا را امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این بدی
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی ماند و نی خوف و هراس
آن یکی را کو درین نور جلال / وین دگر را کرده بود هم و خیال
شب زفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدندی مرغان من
چون کفم زین حل و عقد خود تهیست / ای عجب این معنی من زکیست
چون الف چیزی ندارد ای کریم / جز دلی وان تنگ‌تر از چشم میم
این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دل تنگ آن زمان عاقلیست
هیچ دیگر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین پیچی منه
ور ندارم هم تو دارائیم کن / رنج دیدم رحمت افزائیم کن
آب دیدم بنده بی دیده را / سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور جو آب دیده جست از دیده حق / با جنان اجلال و اقبال و سبق
چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود

آن الف در بسم پنهان کرده است
هست اندر بسم و اندر بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات
وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله است و با و سین زو وصل یافت
وصل با و سین الف را در نیافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال
واجب آید که کنم کوته مقال
چونکه یک حرفی فراق سین و باست
خامشی اینجا مهم تر واجبست
چون الف از خود فنا شد مکتنف
با و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی ویست
همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل
چونکه شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مداد
مثنوی را نیست پایانی امید
چارچوب خشت زن تا خاک هست
میدهد تقطیع خشتش نیز دست
چون نماند خاک و بودش جف کند
خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد
بیشها از عین دریا سر کشد
بهر این گفتا خداوند فرج
حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز کرد از بحر و رو در خشک نه
هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا
جانش گردد با یم عقل آشنا
کودک دیوانه بازی کی کند
جزو باید تا که کل را فی کند
تک خیال از نفیرم بی ربا
عاجز آورد از بیا و از میا
دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
طالب گنجش مبین خود گنج اوست
بانک او تو نشنوی من بشنوم
زانکه در اسرار همراز ویم
سجده خود را میکند هر لحظه او
سجده پیش آینه است از بهر رو
گو بدیدی ز آینه او یک شبیه
بی خیال او نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی
دانش و محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما
سر بر آوردی عیان کانی انا
اسجدوا لآدم ندا آمدی
کادمید و خوش به بینید این دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد
تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت
گشت لا الا الله وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد
وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشو
زانچ پوشیدیم از خلقان بگو
ورنه بیخ خود بگردد آشکار
تو بقصد کشف کردی جرم دار
لیک من اینک بر ایشان می تنم
قایل این سامع این نیز منم
صورت درویش و نقش گنج گو
رنج کیشند این گروه از رنج گو
چشمه راحت بر ایشان شد حرام
میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها بر کرده دامن میکشند
تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمه دریا زامد
منطمس زین هست خاک تیک
لیک گوید با شما من بسته ام
بی شما من تا ابد پیوسته ام
قوم معکوسند اندر مشتها
خاک خوار آب را کرده رها
صنعت طبع انبیا دارند خلق
اژدها را متکا دارند خلق
چشم بند خلق جز دانسته
هیچ دانی که چه دیدن بسته
پرچه بگشادی بدل این دیدها
لیک پیک پیش لب دل دار آن تا
لیک خورشید عنایت تا خست
ایشانرا از کرم دریافتست
نرد بس نادر ز رحمت باخته
عین کفرانرا انابت ساخته
هم از این بدبختی خلق آن جواد
منفجر کرده دو صد چشمه وداد

انابت طالب گنج و تضرع و پشیمان شدن از تعجیل و ناصبوری خود

غنچه را از خار سرمایه دهد
مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار
وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل
کوه با داود سازد همرسیل
کوه با وحشت در آن امر ظلم
برکشاید بانگ چنگ و زیر
و بم

بخرد

باد طوفان بود و کشتیه عسی / هست زین طوفان و این کشتی کسی
بادشاهی با خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند / قصدش انکه ملک گردد پی کنند
آن خراسی میدود قصدش هلاک / تا بیابد از خشب یک دم خلاص
قصد او آن نی که آبی برکشد / یا که کنجد را بران روغن کند
نی برای بردن گردون و رخت / گاو بشتابد ز بیم لخت سخت
لیک حق را دش چنین خوف و وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار اصلاح زمین
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شده زین عالمی
این همه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نمی ترسد ز خود
بس حقیقت بر همه عالم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس / تا نگردی فارغ ای شب ان عسس
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بدان حس مظهرست / نیست حس این جهان دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
انکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
کو بخواهد غیر کشتی انجو / هم کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت کشتی و طوفان ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
کو نه بینی کشتی و دریا بپیش / لرزها بین در همه اجزای خویش
چون نه بیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدکوب اشتریست
زانکه آن دم بانگ اشتر می شنید / کور را آینه گوش آمد نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبه پر طنگ بود
این نبود و آن نبود و آن نبود / انکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی بود
کی دروغی قیمت آرد بی زراست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد آن دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان بند دلست / گویم از کل جزو در کل داخلست
هر ولی را نوح کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می برند / یادشاهان غایبت میخورند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از تف تن فکر با شربت مکی
نشف کردستت خیال آن وشاش / شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشو باشد عصون / آن بود که می نگنجد در کون
عضو هر شاخ تر تازه بود / میکشی هر سو کشیدن می شود
گر سبد خواهی توانی کرد نغز / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخود / تا بدان سویی که امرش میکشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نتاند شاخ از پیچش صبی
آتشینست این نشان کوته کنم / بو فقیر و کنج و احوالش نژم
آتشی دیدی که سوزد هر نهان / آتش جان بین کزو سوزد جنان
نی خیال و نی حقیقت را امان / ذیر چنین آتش که زد شعله ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
در وجود وجه او شو خرج زو / چون الف در بسم در رو درج شو

از همه تصویر و اوهام تو دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو من بست کردم گفت و گو / تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه / تا بود شاهیش را آیینه
پس ضیاء بی حدودش داد او / وانکه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / جالش و پیکار اندر رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل بود / ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابرهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گزار و جنگ‌جو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بموسی و بفرعون غریق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملالت می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که باشد که برد زین دو سبق
همچنین تا دور و عهد مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکرها سازید از بهر ثمود / صیحه که جانشان اندر ربود
هم نکرها ساز بد بهر قوم عاد / زود خیزی تیز رو یعنی که باد
هم نکرها ساز بد بر قارون کین / تا فرو بردش چو اندر دهان زمین
تا حلیمی این زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش تا بقعر
لقمه را که ستون این تن است / دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن تو جبه شگرف / سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا کی بزی از وشق هم در حریر / رو پناه آری بسوی زمهریر
تو ز قله نیستی یک قله‌ای / غافل از قصه عذاب ظله‌ای
امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شد امت شتاب
که بمردیم از غلبه مهتر امان / باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست / گر ترا عقلیست آن نکته بس است
تو نظر داری ولی امعانت نیست / چشمه افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارنده فکر / که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی گوید که آهن کوب سرد / لیک ای بولاد بر داود کرد
دل فسردت رو بخورشید روان / تن بمردت سوی اسرافیل ران
در خیال از بس که گشتی مکتسی / نک بسوفسطایی بدظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس معزول و محروم از وجود
هین سخن خا نوبت لب خاییدن است / گر بگویم خلق را رسوائیست
چیست امعان چشم را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او برین هر دو نهاد / بهر فرقی آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه در فرمان رود / گر گلی را خار خواهد آن شود

در بیان معجزه هود علیه السلام در تخلص مؤمنان از بلای عذاب

مومنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره

شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند هین بیندیش ای عنود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای لب بربسته زان لب و حلق و دهان / کو کند تف سوی ماه آسمان
سوی گردون تف نیابد مسلکی / تف برویش بازگردد بی‌شکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل‌خوار
آسمانها بنده ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی جان ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق‌خواران وی‌اند / میوه‌ها لب‌خشک باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر ای گره / صدقه‌بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی این نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانه شهنشاه زمن / اینچنین گستاخیی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه این دم کردمی من کردنی
بعد ازین پرسان شد او از هر کسی / شیخ را میجست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که ای قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذو الفقاراندیش تفت / در هوای شیخ سوی کوه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول میگفت آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / تا بود او را بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با ره‌زن دلیل
اندرین بود او که شیخ نامدار / شد پدید از دور بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیده غیب‌دان هیزم‌کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا ببیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذو فنون / آنچ در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست اینجا مایست
گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختییم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
فردی ما جفتی ما نز هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیدم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای او
این قدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمه ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دیدن شیخ با صدق و نیاز
آنچه از ره دید از جور و ستم / گرچه در خورد است کوته می کنم
چون بمقصد آمد از راه آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش / زن برون کرد از در دروازه سرش
گفت چه میخواهی بگو ای بوالکرم / گفت کز بهر زیارت آمدم
خنده زد زن که خه خه ریش بین / این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجایگاه / تا به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدست
یا مگر دیوت دوشاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن این همه
از مثل در پیش خند بی حساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب
اشک از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیسی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیند این قوم و گوساله پرست / بر چنین گاوی چرا مالند دست
جیفة اللیل و بطال النهار / هر که او شد غره این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته نیست حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده زیر پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آید عسس
نور مردان مغرب و مشرق گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآید از حمل / زیر چادر رفت خورشید از زحل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من بباد ناامدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم جوز سحاب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبلهٔ بی نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
آن طرف کان نور بی اندازه تافت / هست اباحت کز خدا آمد کمال
مظهر عشقست و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق او / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پف او / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر مستهان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند / هر کسی بر خلقت خود می تند
شب روان و همرهان مه بتک / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقفه از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست

که بپا سوی مه و بگذر ز گرد ... شاه عشقت خواند تو زین بار کرد
کرد این بام و کبوترخانه من ... چون کبوتر پرد زو مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م توی ... من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را ... خوش بشارت امروز آن بیمار را
چون تو آن او شدی بحران تست ... کو چه این دم نوبت بحران تست
این خود از نالست کو کرد آشکار ... زانچه پنهانست یا رب زینهار
در دهان داریم گویا همچو نی ... یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی سما ... هوی و هایی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظریست ... که فغان این سری هم زان سریست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست ... های و هوی روح از هیهای اوست
کو بنودی نالشش نی را ثمر ... نی جهانی بر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی ... کین چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی ... در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی بارداً ... عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل ... کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد آن کردند آن گل پاره‌ها ... تا بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلالتست ... باغها از خندهٔ مالامال تست
مجرم مردیت را کو سستی ... تا نصد خرمن یکی جو گفتمی
چونکه خواهم کز سرت آهی کنم ... چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست ... یوسفم را قعر چاه اولی‌ترست
مست گشتم خویش بر غوزی زنم ... چه جبا شد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین ... وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج ای فقیر ... زانکه ما غرقیم حالی در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه ... از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن استاد نیست ... آنچه خود و اندیش خویشم یاد نیست
با دو سبلت کی بگنجد و آب رو ... در شرابی که نگنجد تار مو
درده ای ساقی یکی رطل گران ... خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند ... لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
مات او شو مات او شو مات او ... که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچ آید ازو ... پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام ... که نبیند خاص آن در خشت خام
آنچ لحیانی بخانه خود ندید ... هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریا زانکه ماهی زاده‌ای ... همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری ... در میان موج بحر اولی‌تری
بحر وحدانیست جفت و زوج نیست ... گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او ... دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ ... لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن ... لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال ... جز دوبی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوبی را نوش کن ... یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا بنوبت که سکوت و که کلام ... احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان ... گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز ... لب ببند و خویش را جو خم
دشمن آبست پیش او مجنب ... ورنه سنگ جهل او بشکست خنب

آمدن مریدی از شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت حضرت شیخ

با سیاستهای جاهل صبر کن ... خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر صافی میکند هر جا دلیست ... صبر با نااهل اهلان را جلیست
آتش نمرود ابراهیم را ... صفوت آیینه آمد در جلا
جور و کفر نوحیان و صبر نوح ... نوح را شد صیقل مرآت روح

چونکه این را پیشه کرد او بس دوام   فجفجی افتاد اندر خاص و عام
هر کسی در گفت و گویی اوفتاد   این چنین بانی نباشد ده‌ها
پس خبر کردند سلطان را ازین   آن گروهی کش بدیدند از کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست   کان فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کین با شه رسید   جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد   رقعه را آورد و پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام   گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه زان گنج آشکار   لیک پیچیدم بسی مانند مار
رفت ماهی تا چنینم تلخ کام   که زیان و سود این بر من حرام
بو که بخت بر کند زین کان غطا   ای شه پیروز جنگ دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه   تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود جست   تیر را انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی   همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول   شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
جمله صحراها کز آن شب جاه کند   می‌ندید از گنج او جز ریشخند
بس طلب کرد آن فقیر دردمند   رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست   تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار   گر بسوزد گل بگردد گرد خار
تا درافتد اهل این ماخولیا   منتظر کش روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو   تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال   ور بیابی مر ترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود   عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد   عقل آن جوید کزو سودی کند
تو مکن تا رو نگردانی ز حیا   در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت   بهر جویی نادرون خویش کشت
پاکسی باید نباشد مزد جو   آنچنانک پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد چون هستیش نی علتی   می‌ستاند باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتیست   پاکبازی خارج هر ملتیست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص   پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند   نی در سود و زیانی می‌زنند
چونکه رقعه گنج پر آشوب را   شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت بر این زخمهاش و زن بیش   رفت و می‌پیچید در سودای خویش
عشق را در پیچش خود یار نیست   محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست آن عاشق یکی دیوانه تو   عقل از سودای او کورست و کی
زانکه این دیوانگی عام نیست   طب را ارشاد این احکام نیست
کی طبیبی را رسد زین گون جنون   دفتر طب را بشوید او بخون
طب جمله عقلها مدهوش اوست   روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خدا ای عشق کیش   نیست ای مفتون ترا جز خوی پیش
قبله را از دل بساخت و مد دعا   لیس للانسان الا ما سعی
پس از آن کو را سخن بشنیده بود   سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید   از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی دو نقص می‌کرد آن علیل   زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتفی و نی پیک بود   گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان می‌گفت امیدش تعال   از دلش می‌برد آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست   تو مخوان می‌رانش که بر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش   کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برای مرغ جانش از گزاف   هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست   پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح   در ادای شکرت ای فتح و فتوح
شحنه عشق مکرر کینه‌اش   طشت بر آتش نهد بر سینه‌اش

خویش

جون بخوی خود خوشی و خرمی
پس چه از درد خود خوبت همی

ماده‌ای خوش آمدت جادو بگیر
دشتی خوش آمدت نخچیر گیر

غازیی خوش آمدت پیچ پیچ
ور به چینی ماهی و کوزه فروس

این سخن پایان ندارد آن فقیر
گشته است از زخم درویشی اسیر

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را بگنج نامه و یافتن و خواندن

دید در خواب او شبی و خواب کو
واقعه بیخواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب
رقعه در مشق وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است
سوی کاغذپاره‌هاش آور دو دست
رقعه شکلش چنین رنگش چنین
پس بخوان آن را بخلوت ای حزین

جون بدزدی آن ز وراق ای پسر
پس بعد روز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی
هین مجو در خواندن آن شرکتی

ور شود هم فاش آن غمگین مشو
که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود آن دیر هین زنهار تو
ورنه خود کن دم بدم لاتقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده‌ور
بود دلها و زد که رو زحمت ببر
جون بگوش آمد ز غیبت آن جوان
می نگنجید از فرح اندر جهان

زهره او بر دریدی از قلق
گر نبودی عون و رفق لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب
گوش او بشنید از حضرت جواب

از عجب جون حس چشمش در گذشت
شد سرافراز و ز گردون در گذشت
کی بود کان حس چشمش ز اعتبار
زان حجاب غیب هم یابد گذر

جانب دکان وراق آمد او
دست در کرد او ز مشق او بسوی
پیش چشمش آمد آن مکتوب نغز
با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت هاتف خیر باد
این زمان وا بیر همرای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند
در تحیر واله و حیران بماند

که بدین سان گنج نامه بی‌بها
جون فتاده ماند اندر مشقها
باز ماند در خاطرش آن فکر جست
کز پی هر چیز یزدان حافظ است

کی کند ایدر حافظ اندر کتاف
که کسی چیزی رباید از کتاف
کی بپا بانبر شود زر و نقود
بی رضای حق نتوان ربود

ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای
بی تقدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب
علمهای نادر یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان
کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می جستی ز چرخ با نهیب
سر برآورد دست ای موسی ز جیب

تا بدانی کآسمانهای سمی
هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید
از دو عالم بیشتر عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهانست بس
که نباشد محو مر عنقا مکین
باز سوی قصه باز ای پسر
قصه گنج فقیر آور بسر

اندر آن رقعه نوشته بود این
که برون شهر گنجی دان دفین
در فلان قبه که دروی مشهد است
پشت او در شهر و رو در مرقد است

پشت کن در قبه رو در قبله آر
وانگهان از قوس تیری در کشد
جون فکندی تیر از قوس ای سعاد
بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد

فاش شدن خبر گنج نامه و رسیدن سمع شاه طلب کردن شاه فقیر و گنج نامه ستدن

پس کمانی سخت آورد آن فتا
تیر پرانید در صحرا فضا

پس کلند آورد و بیل و شاد شاد
کند آن موضع که تیرش اوفتاد

کند شد هم او و هم بیل و تبر
خود ندید از گنج پنهانی اثر

همچنین هر روز تیر انداختی
لیک جای گنج می نشناختی

این نمکسار جسوم ظاهرست خود نمکسار معانی دیگرست
این نمکسار معانی معنوست از ازل آن تا ابد اندر نوست
آن نوی را کهنگی ضدش بود وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ جمله یک رنگ از شه زان الب الغ
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یک رنگی که اندر محشرست بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی این جهان صورت شود نقشهاشان درخور خصلت بود
گردد آنگه فکر نقش نامها این بطانه روی کار جامها
این همه سرها مثال گاو پیس دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی عالم یک رنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند آن سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر پیسه گاو بسمل آن روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغ آب در آن روز نحر همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس مرد غر نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی کشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خورست کفش زان پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست مر مطلوب را از طالب دریغ جفت تابش شمع و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر تیغ قهر افکنده اندر بر و بحر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خر بشته نشاند وانکه کهنه گشت بشته هم نماند
هر کسی را جفت کرده قهر حق پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار مونس بوجهل عتبه و ذو الخمار
کعبهٔ جبریل جانها سدره‌ای کعبهٔ عبد البطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن
قبلهٔ عاشق چو آمد ای پسر قبلهٔ خربنده جو و کون خر
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
همچنین برمی‌شمر تا زه و کهن ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما اندر کاس زرین شد عقار وان سگان را آب تتماج و تغار
لایق آن بد که بهر جود داده‌ام در خور آن رزق بفرستاده‌ام
عاشق نان ساختیم آن خواجه را سیر از جان ساختیم این را
زانکه آنرا عاشق نان کرده‌ام جان این را مست جانان کرده‌ام

این موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
این موالید از تجلی زاده اند / لاجرم مستور پرده ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاده نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد بعثند و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانه زمستان می‌کند
ذکر آن ارباح هر دو زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانه لطف صبا
قصه دور تبسمهای شمس / وان عروسان چمن وان لمس طمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو پرس یا خود یاد دار
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومید کن واجستیی
گفتیی ای غصه منکر بحال / رایت انعامها را زان کمال
هر دمت گوئی بهار و خرمیست / همچو جانش کل نبت انبار چیست
جانش تو کل فکر تو همچون کلاب / منکر گل شد کلاب این عجاب
از کجی خو باین کفران که دریغ / باز رع لذت بگیر از مهر و میغ
آن لجاج کفر قانون کبیست / وان سپاس و شکر منهاج نبیست

قصه فقیر روزی طلب بی کسب و تضرع و دعای او و مستجاب شدن دعایش

با کجی خو با کجیها چه کرد / با نبی رو با نبیان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان دهی / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

آن یکی بیچاره مفلس ز درد / که ز بی چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار بود / عاقبت زاری او بر کار بود
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت
این مقیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بظن میشدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم / در دلش بشارتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد و کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافضست و رافعست این کردگار / بی ازین دو برنیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دورانش فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سال شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جذب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با آن دو جنگ اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نوح خم صد رنگ ما
کان جهان همچون نمکزار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
بین که خاک این خلق رنگارنگ را / میکند یک رنگ اندر گورها

گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و فقر و رنج ممتحن
بیشک این ترک هوا تلخی ده است / لیک از تلخی بعد حق بر است
کو جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذو المنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجور ا بپرسش ما بلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چارهٔ سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی و عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشق بازان از نخوان
پس بجو شیاری درین عهد مدید / ترک جوشی هم نکردی ای پلید

پرسیدن عارف از پیر کشیش که تو بزرگتری یا ریش تو بسال

دیدهٔ عمری تو داد و داوری / وانکه از نادیدگان ناشی‌تری
هرکه شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کورزاد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار
عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توئی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیشتر زو زاده‌ام / بی زریشی این جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت / خوی زشت تو نشد نیکو سرشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نکردی زو مخلص روغنی
همخمیر خمره الطینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون خشیبتی با یکی در بسته / کو جدا از باد هوس سرکشته
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده چل سال بر جای ای سفیه
می‌دوی هر روز تا شب هروله / خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق این گوساله تو
تا خیال عجلشان از جان نرفت / بد بریشان تیه چون گرداب تفت
غیر آن عجلی کزو نابیده / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده
کاو طبعی این نکوئیهاء رفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد در روی اوراق زمان
روز و شب افسانه جویای تواست / جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا بر ستست از عدم / چند شادی دیده است و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند آن خوشی از یاد رفت / بل برفت آن خفیه گشت ز پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان زیاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنین هر جزو جزوت ای فتا / در تنت از نعمتی گوید ثنا
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حالی خوش بود
حمل نبود بی ز هستی و زلاغ / بی‌بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانش در کنار / شد دلیل عشقبازی آن نهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده‌اند / صد هزاران کف برو جوشیده‌اند
گرچه دریا سخت پنهان می‌تند / کف بدم انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال / حاملان از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب مانده از نقش جهان

اطلس عمرت بمقراض شهور　　برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می بری کاختر مدام　　لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می تولی ز تربیعات او　　وز دلال و کینه و آفات او
سخت می پیچی ز خاموشی او　　وز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست　　بر دقوق سعد و نحس او مایست
اخترت گوید که گر افزون کنم　　لاغ را پس کلیت مغبون کنم

مثل در تسکین فقیر از نحوست

آن یکی میشد به ره سوی دکان　　پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل و راه　　بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان　　هین چه بسیارید ای دختر چکان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین　　هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط　　تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن　　فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار　　که فلک می گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحسیر روزی و معاش　　تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او　　مرده او ایمی و نا بر وای او
رحمتی دان امتحان تلخ را　　نعمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند　　وین براهیم از شرف بگریخت وراند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب　　فعل معکوسست در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال و جواب قاضی

گفت صوفی قادرست آن مستعان　　که کند سودای ما را بی زیان
انکه آتش را کند ورد و شجر　　هم تواند کرد این را بی ضرر
انکه گل آرد برون از عین خار　　هم تواند کرد این دی را بهار
انکه زو هر سرو آزادی کند　　قادرست ار غصه را شادی کند
انکه شد موجود از وی هر عدم　　گر بدارد باقیش او را چه غم
انکه تن را جان دهد تا حی شود　　گر بمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد　　بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین　　مکر نفس و فتنه دیو لعین
گفت قاضی گر نبودی امر مر　　ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
پس بچه نام و لقب خواندی ملک　　بندگان خویش را ای منتهک
چون بگفتی ای صبور ای حکیم　　کی بگفتی ای شجاع و ای کریم
صادقین و صابرین و منفقین　　چون بدی بی ره زن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی　　علم و حکمت باطل و مبدل بدی
بهر آن دکان طبع شوره آب　　هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام　　وین سوالت هست از بهر عوام
سهلتر از بعد حق و غفلت است　　چون دوام و هران ذبحی که هست
وانکه اینها بگذرد وان بگذرد　　دولت آن دارد که جان آگه برد
رنج و درد و فقر و جور آن دیار　　صعب نبود چون فراق و بعد یار

حکایت شکایت زن با شوهر

آن یکی زن شوی خود را گفت هی　　ای مروت را بیک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی داری چرا　　تا بکی دارید درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره می کنم　　گرچه عورم دست و پایی می زنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم　　از من این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن　　بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت کز سختی تنم را میخورد　　کس کسی را کسوه زین سان آورد

گفت رهن این مرکب تازی من … بدهم ار دزدد قماش من بفن
ور نتاند برد اسپی از شما … واستانم بهر رهن مبتدا

ترک را زان شب نبود از غصه خواب … با خیال دزد میکرد او حراب
با مداد اطلسی زد در بغل … شد ببازار و دکان آن دغل

پس سلامش گرم کرد او و ستاد … جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز جان ترک بیش … تا فکند اندر دل او مهر خویش

چون شنید از وی نوای بلبلی … پیش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ … زیر نافم واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را … زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد … دست بر دو چشم و بر سینه نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار … بعد از آن بگشاد لب او در فشار
این حکایتهای میران در سمر … وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان وز تحسر اتشان … می برید و لب پر افسوس و فسان

مضاحک گفتن استاد و خندیدن ترک و وصله بردن استاد

یک مضاحک گفت آن استاد چست … ترک مست از خنده شد و افتاد سست
چونکه خندیدن گرفت افتاد ستان … چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره دزدید و کرد او زیر ران … غیر چشم حق ز جمله آن نهان
حق همی دید آن ولی ستارخوست … لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه‌اش … رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چی … ترک سر مستست در لاغ اخی

لابه کردش ترک کز بهر خدا … لاغ میگو که مرا شد مقتضی
گفت لاغی خنده انگیز آن دغا … کو فتاد از خنده آن ترک از قفا

پاره اطلس سبک بر نیفه زد … ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
همچنین بار سیوم ترک خطا … گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده مین تر زان دو بار … کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته موله … مست ترک مدعی از قهقهه

پس سیوم بار از قبا دزدید شاخ … که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا … لاغ از استاد میکرد اقتضا

رحم آمد بروی آن استاد را … کرد در باقی فن و بیداد را

خطاب با مفتنی که بمثل از مبتلاست

گفت مولع گشت این مفتون درین … بی‌خبر کین چه خسارست و غبن

بوسه افشان گشته بر استاد او … که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود … چند و چند افسانه خواهی آزمود

خنده مین تر از تو هیچ افسانه نیست … بر لب گور خراب خود بایست
ای فرو رفته بگور جهل و شک … چند جویی لاغ و دستان فلک

تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان … که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد … آب روی صد هزاران چون تو برد
پیر طفلان مانده پیشش بهر کد … تا بسعد و نحس او لاغی کند
لاغ او کو باغها را داغ داد … چون دی آمد داد را بر باد داد

گفتن درزی با ترک که اگر دیگر لاغ میکنم قبایت بغایت تنگ می آید

گفت درزی نی طواشی در گذر … وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس … این کند با خویشتن خود هیچکس

خنده چه رمزی ار دانسته … این نصد گویه بتر دانسته
چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست … اسب را بر باد داد آن ترک مست

اطلس

آن قفاها کانبیا برداشتند زان بلی سرهای خویش اند کودنت زین طوق زرین در جهان جست دزدد زد حق سیلی ستان

لیک حاضر باش در خود ای فتی تا که در خانه نیابد مر ترا ورنه خلعت را برد او باز پس که نیابیدم به خانه هیچ کس

گفت صوفی که چه بودی کین جهان ابروی رحمت گشادی جاودان هر دمی شوری نیاوردی به پیش برنیاوردی ز تلوینهاش نیش

شب ندزدیدی چراغ روزها دی نبودی باغ عیش اندوزها

جام صحت را نبودی سنگ تب ایمنی از خوف ناوردی کرب

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب دادن صوفی قاضی را و حکایت

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی خالی از فطنت چو کاف کوفیی

بیان حدیث ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

تو بنشنیدی که آن پرقند لب غدر خیاطان همی گفتی به شب

داستان دزدی آن طایفه می نمود افسانهای سالفه

قصهٔ پاره ربایی در برین می حکایت کرد او با آن و این

در سمر میخواند دزدی نامها گرد او جمع آمده هنگامها

مستمع چون یافت جاذب زان وفود جمله اجزایش حکایت گشته بود جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست گرمی و جد معلم از صبیست

چنگیی را که نواند بیست و چار چون نیابد گوش گردد چنگ بار نی حرارت یادش آید نی غزل نی ده انگشتش بجنبد در عمل

گر نبودی گوشهای غیب گیر وحی ناوردی ز گردون یک بشیر ور نبودی دیدهای صنع بین نی فلک گشتی نه خندیدی زمین

شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان و گرو بستن اسب

این دم لولاک این باشد که کار از برای چشم تیزست و نظار

عام را از عشق هم خوابه و طبق کی بود پروای عشق صنع حق

آب شما هیچ بر بیزی در تغار تا یکی چندی بنا شد طعمه خوار

دو سگ کهف خداوندیش باش تا رهاند زین طغارش اصطفاش

چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت که کنند آن درزیان اندر نهفت اندر آن هنگامه ترکی از خطا سخت خیره شد ز کشف آن غطا

شب چو روز رستخیز آن رازها کشف می کرد از پی اهل نهی هر کجا آیی تو در کنجی فراز بینی آنجا دو عدو در کشف راز

انر ما نوا محشر هد کور دان وان گلوی رازگو را صور دان که خدا اسباب خشمی ساختست آن فضایح را بکوی انداختست

بس که غدر درزیان را ذکر کرد حیف آمد ترک را از خشم و درد گفت ای قصاص در شهر شما کیست چابک تر درین فن و دغا

گفت خیاطیست نامش پور شش اندرین دزدی و چستی خلق کش گفت من ضامن که با صد اضطراب او نیارد برد تا رشته ز من

پس بگفتندش که از تو چست تر مات او گشتند در دعوی مپر تو بعقل خود چنین غره مباش که شوی یاوه تو در تزویرهاش

گرم تر گشت او و بست آنجا گرو که نیارد برد نی کهنه نه نو مطمعانش گرمتر کردند زود او گرو بست و رهان را بر گشود

چشم بر استارگان نه ای بجوی / نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گوید ای فلان / گفت تیره در عقب گردد دمان
ای بخواندی کالکلام ای مستهان / فی شجون جر الکلام
هین مشو شارح دران حرف رشید / چون سخن زد مر سخن را گسترید
نیست در ضبطش چو بگشاد دهان / از نبی صافی شود نثر روان

سوال کردن صوفی از قاضی و جواب دادن قاضی صوفی را و باز سوال کردن صوفی

آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوا / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال
گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چون وجودات از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهرست و آن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از کجاست
از چه آمد راست بینی و حول / چون ز یک سرمه است ناظر را کحل
چون ز دار الضرب سلطانست زر / نقدها چون ضرب خوب و ناروا است
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راه زن
چون ز یک بطنند این خوب و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
همچنانک بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگ که لرزان شده
خندهٔ او گریه ها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلک ازو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونک دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر ازو در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی ضد است و ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او این جان تست / این چگونه و چون ز جان کی شد درست
پس در آن بحری که در هر قطره زان / از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توام / بوی از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کین نه آن حیرت سراست / که سزا گستاخ تر از ناسزاست
اندرین جا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر اینسو پیش آهو سر نهد / باز اینجا پیش تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر تو گویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه و تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بی شمار / در خرابیها نهد آن شهریار
بدگمانی فعل معکوس ویست / گرچه هر جزویش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلما شیست خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می باش خلعت بعد آن
چون قفا دیدی صفا بین تا همین / کردن آن با کردن امدادی مبین
کان نه آن شاهست کت سیلی زند / تخت بخشد تاج بخشد مسند
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیی را رشوت بی منتها

این حیات از وی بود و شد مصر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کآید آن مسیح / هین برو زین قعر جه بالای صحیح
نیستش بر کس نشاندن مجتهد / نقش هیزم را کسی بر خر نهد
برنشست او بیست خرسند / پشت تا بو تیش اولیتر سند
ظلم چبود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی سو
کی روا باشد که خر خرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازی بلاش
گفت صوفی را جبالک از صفع خز / با چنین بیمار کمتر کن ستیز
هین جداری صوفیا از بهر کم / گفت دادم زین جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیگر را بنه ده بی سخن
تا رود رنجور سست و درویش و ضعیف / سه درم می‌بایدش تره و رغیف
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال / لیک آن رنجور زار سخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن بدخوتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیی ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی او زد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم / تا رهم آزاد بی خرخاش و خصم
کشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچ نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این بدانی کن پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خویش افکنی
من حفر بیرا نخواندی از خبر / آنچ خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا / کآن ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا برآرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / کز برای نفقه بدهش شش درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان بز مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را او شیر داد
گفت قاضی واجب آمد مان رضا / هر جفا و هر قفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گر رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
زامر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده
رونق خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانها جوی ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل بر ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونک نیکو بنگری یارست راه
چونک در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیشه و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم

لیک محبوسی برای آن حقوق   اندک اندک عذر میخواه ای عقوق
تا ببیکارت نگیرد محتسب   آن خود روشن کن با محب
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش   دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان   کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره ده او را جزا   آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو بیند زجر خوبش   فارغ از دوزخ بود تا خلد مش
وانکه از زخم تو میرد در دیار   بر تو تاوان نیست باشد جبار
بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد   نیست بر قاضی ضمان کو کرد خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق   آینهٔ حقست و باشد مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند   نی برای عرض و خشم خود کند
چون برای حق و روز آجلست   گر خطائی شد دیت بر عاقلست
او که بهر حق زند او ایمنست   وانکه بهر خود زند او ضامنست
کو بزد والد پسر را و بمرد   آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد   خدمت او واجب آید بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف   بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین   هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمة استا برو   پس نبود استا بزجرش کارجو
ور بزد زن را و برای خود زدست   لاجرم از خونبها دادن بزست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار   همچو دی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچ تو کنی   ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین   هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر   مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب   قالب چرمست کو بینی تو چوب
بیش قز از آن خر و ادکنی بود   بهر کز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست
بت ستودن بهر دام عامه را   همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندانند سورهٔ والنجم زود   لیک آن فتنه بدان سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند   همسری بدانکه سر هبر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور   با سلیمان باش و دیوانرا مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بساز   وان ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر   تا برو نقشی کنیم از خیر و شر
گو زندم گو محل انتقام   کین خیالی کشته است اندر مقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست   شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کو فقیری بی بس اند   صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند   صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار   هر یکی را خونبهای بی شمار
گو چه کشت این قوم حق را بارها   بهر خون هم دیت آخر خونبها
همچو جرجیسند هر یک در سرار   کشته کشته زنده کشته چند بار
کشته از ذوق سنان دادگر   می بزد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست   کشته بر قاتل دوم عاشق تر است
گفت قاضی من قضادار حیم   حاکم اصحاب گورستان نیم
این بصورت گور نه در گور بست   گورها در دودمانش آمدست
پس بدیدی مرده اندر گور تو   گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز کوری بر تو خشمی او فتاد   عاقلان از کور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد   هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن کز زنده بر تو نزد   کانک زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست   که بحق زنده است و آن پاکیزه بو
حق بکشت او را و در پاچش دمید   زود قصابانه جلدش بر کشید
نفخ در وی یافت آمد تا بتاب   نفخ حق نامد چو نفخه آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین   این همه زینست و باقی جمله شین

ان نفخ

تا بگویندت بلب بی مقال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
چون کفی بینی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفروخت تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش تا دایم برین بحر ایستی
چونک اصل کارگاه آن نیستست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیستی اسپ راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانک ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشتن بحکایت صوفی و بخورده الجو

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عما
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه می‌خورد تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد / عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
که ترازوی حقست و کیله‌اش / مخلصست از بهر دیو و حیله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهش / از قسم راضی نگردد آن کهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست / تا شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق / انجم فرمودست کلا و الشفق
مور بر دانه چو لرزان بدی / کو ز ارزن یک دانه خرمن‌دان
بر سر حرف آ که صوفی بی‌دلست / در مکافات جفا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوش‌دلی / از تقاضای مکافا غافلی
یا فراموشت شد آن کردها / که فرو پیچد عقلت پردها
گر نه خصمیهاستی اندر قفات / جرم گردون رشک بردی بر صفات

تاش

بلی

هر کجا دیدی برهنه و بی‌نوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دعائی اقتران

صبر اگر کردی ز الف آن بی‌وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با لبن که لا احب الافلین

لاجرم تنها نماندی همچنان / کاتشی ماند براه از کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی‌خیر شد

صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهای تو / ایمن آید از فنول و از عتو

خوی با او کن که خو را آفرید / خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهند / بر فشانده هر صفت خود در بود

بره بیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ اگر با تو نماید روبهی
گرگ و یوسف را مفریبا همی / هین مکن با او که ناید زو بهی

جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا بود

مرد کورا از نان نهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردم بکف پنهان کند / تا که خود را دادر ایشان کند

گفت یزدان زان کس مکتوم او / شله سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال / در نیفتند از فن او در جوال

حاصل آن کز هر که ناید بوی وی / هین ز جاهل ترس اگر دانش وری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون زهر کهن

جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر بزرگا گوید آن مادر جهار / که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار

از زن دیگر گرش آوردی / بر وی این جور و جفا کم کردی
از جز از تو کی بدی این بچه‌ام / این فشار آن زن بکفتی نیز هم

هین بجه زین مادر و تشنیعهای / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد مراد

ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کییم اول تویی و آخر توی

هم تو گوی و هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و جحود

جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مومن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پندارش چو سم

قوله علیه السلام
لیس للماضین هم الموت فانما لهم حسرة الموت

همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش / روز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در وی / آن خیالات لاشی و تو لاشیی

لاشه بر لاشه عاشق شدست / هیچ بی‌مر هیچ بی را ره زدست

چون برون رفت این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان

راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مرده کان از فوت نیست / زانست کندر نقشها کردیم ایست
ماند بیم انکه این نقشست و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افکند کفها را ببر / رو بگورستان و آن کفها نگر
پس مگو کین جنبش و جولان نشان / بحر افکندست در بحرانشان

هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالبند و بنده‌اند

زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا

پیش ازین رمزی بگفتستم ازین / این و آن را تو یکی بین دو مبین

گفت شه که هر صناعت کر کندست / در صناعت جایگاه نیست جست

جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته

جست سقا کوزه کش آب نیست / وان درودگر خانه کش با بنیست

وقت صید اندر عدم بین جمله شان / وز عدم آنکه گریزان جمله شان

چون امیزد لاست نو بر هر چیست / چون ازین پس طبع تو آن نیستیست

با انیس خویشتن استه حیست / از فنا و نیست این بر هین حست

گر انیس لانه جان ای پسر / در کمین لا جوابی منتظر

تا بچه داری جمله دل پر کنده / شست دل در بحر لا افکنده

بر گریزت چیست زین بحر مراد / کو نشستست صد هزاران صید داد

ازچه نام برگ کردستی تو مرگ / جادویی بین که موذن برگ مرگ

هر دو چشمت بست سحر صنعت / تا که جانت در چه آمد در غبن

در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار

لاجرم چه را بنا هی ساختست / تا که مرگ او را بجاه انداختست

بر تخت نشاندن سلطان غلام هندو و گریستن غلام

اینچ گفتیم از غلطهاش ای عزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

کی غزای هند پیش آمد همام / در غنیمت او فتادش یک غلام

پس خلیفش کرد و بر کرسی نشاند / بوسه بر خاک پیش و فرو زند خواند

طول و عرض وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن بر آن تخت نضار / شست پهلوی قباد شهریار

کی بیه میکرد اشک میراند او بسوز / گفت شاه او را که ای فیروز روز

ازچه کر بی دولت شد ناگوار / فوق املاک قرین شهریار

تو برین تخت و دیوان و سام / پیش تختت صف زده چون مهر و ماه

گفت کودک کی پدر امروز زار / که مرا مادر دنان شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان / پیمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشم است و عتاب

می نیابی هیچ نفرین دگر / زین چنین نفرین مهلک تر

سخت بی رحمی و پس سنگی دلی / که بصد شمشیر ورا قاتلی

مر زگفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / کو مثل کشتست در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم گو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان

یا پدر گو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین

فقر از محمود تستای بی سعت / طبع از و دایم همی نوسانت

کی بدانی رحم این محمود راد / خوش بگوئی عاقبت محمود باد

فقر تو محمود تست ای نیم دل / کم شنودی مادر طبع ای مضل

چون شکار فقر کردی تو یقین / همچو کودک اشک باری نوم دین

کو چه اندر پرورش تن ماندست / لیک از صد دشمنت دشمن تربست

تن چو شد بیمار دارو چون کود / در قوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زره داران تن بر حیف را / نه شما را شاید و نی ضیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را / که کشاید صبر کردن صدر را

صبر شه با مه منور دارد اش / صبر گل با خار او فرو داید دش

صبر شه اندر میان فوث و خون / کرد او را تا عش ابن اللبون

صبر جمله انبیا با منکران / کرد شان خاص حق و صاحب قران

هر کی اینی یکی جا صد دست / دانکه او آنرا بکشت و صبر جست

بی سببها و اثرها مغز و پوست
چون بجویی جمله آثار اوست

دوست گیری چیزها را از اثر
پس چرا از آثار نقشی بخرد

از خیال دوست گیری خلق را
چون بگیری شاه غرب و شرق را

این سخن پایان ندارد ای قباد
حرص ما را اندرین پایان مباد

باز کرد و قصهٔ رنجور گو
با طبیبا که بیمار د خو

نبض او بگرفت و آگه شد ز حال
که امید صحت او بد محال

گفت هر چه دل بخواهد آن بکن
تا رود از جسمت این رنج کهن

هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را دان زیان
هر چه گوید دل در آرش در میان

اینچنین رنجور را گفت ای عمو
حق تعالی اعملوا ما شئتم

گفت رو هین خیر بادت جان عم
من تماشای لب جو می‌روم

بر مراد دل همی گشت او بر آب
تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفیی بنشسته بود
دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود

از قفاش چون دید تخییلی
کرد او را آرزوی سیلیی

بر قفای صوفی آن حیزک بر بست
راست می‌کرد از برای صفع دست

کادنورا کی ندانم تا رود
نی طبیبم گفت کان علت شود

سیلیش اندر برد در معرکه
زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان
خوش بکوش و تن مزن چون کاهلان

چون زدش یک سیلی آمد در طراق
گفت صوفی هی هی ای قواد عاق

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند
سبلت و ریشش یکایک بر کند

لیک او را خسته و رنجور دید
بس ضعیف و زرد و زار و رو دید

خلق رنجور دق بیچاره‌اند
وز خداع دیو سیلی بارنده

جمله در ایذای بی جرمان حریص
در قفای یکدگر جویان نقص

ای زننده بی گناهان را قفا
در قفای خود نمی‌بینی جزا

ای هوا را طب خود پنداشته
بر ضعیفان صفع را بگماشته

بر تو خندید آنکه گفتش این دواست
اوست کادم را بکند از ره نماست

که بخور این دانه را ای مستعین
بهر داروتا تکونا خالدین

اوش لغزانید و زد او را قفا
آن قفا واگشت و زد او را جزا

اوش لغزانید و زد اندر زلق
لیک پشت و دستگیرش بود حق

کوه بود آدم که بیمارش شد
کان تریاکست و بی ضر راشد

تو که تو پاکی نداری ذره‌ای
از خلاص خود چرایی غره‌ای

آن خلیلا نه توکل کو ترا
وان کرامت چون کلیمت از کجا

تا نبرد تیغ اسمعیل را
تا کنی شه را ره قعر نیل را

کو سعیدی از منار او فتید
بازش اندر چاه افتاد و زهید

چون یقینت نیست از بخت حسن
تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین منار صد هزاران همچو عاد
در فتادند و سر و سر باد داد

سرنگون افتادگان زیر منار
در نگر تو صد هزار اندر هزار

تو رسن بازی نمی‌دانی یقین
شکر پاها گوی و می‌رو بر منع

بر مسانان کاغذ و ازکه مبر
کاندرین سودا بسی رفتست سر

کو چه آن صوفی بر آتش شد ز خشم
لیک هم بر عاقبت انداخت چشم

اول صف بر کسی ماند بکام
کو نگیرد دانه نبیند بند دام

حبذا دو چشم پایان بین راد
که نگه دارند تن را از فساد

آنکه پایان دید احمد بود کو
دید دوزخ را هم انجا موبمو

دید عرش و کرسی و جنات را
بود پیدا و برده عقلها را

گو همی خواهی سلامت در ضرر
چشم را اول ببند پایان نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست
هستها را بنگری محسوس بست

آن ببین باری که هر کش عقل هست
روز و شب در جست و جوی نیست

در گدایی طالب جودی که نیست
بود کانها طالب سودی که نیست

در مزارع طالب دخلی که نیست
در مغارس طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست
در صوامع طالب حلمی که نیست

هست

بود در همسایه اش سوری عجب
کرده بودند ای عجب او را طلب

چون عروسی خواست رفتن آن حریف
موی ابرو پاک کرد آن مستخیف

پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز
تا بیاراید رخ و رخسار و بوز

چند گلگونه بمالید از بطر
سفره رویش نشد پوشیده تر

عشرهای مصحف از جا می برید
می بچسبانید بر رخ آن پلید

تا که سفره روی او پنهان شود
تا نگین حلقه خوبان شود

عشرها بر روی هر جا می نهاد
چونکه بر می بست چادر می فتاد

باز آن عشرها با او ز خدو
می بچسبانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن کمین
عشرها افتادی از وی بر زمین

چون بسی میکرد فن آن می فتاد
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور در زمان ابلیس زود
گفت ای قحبه قدید بی درود

من همه عمر این ندیدم نشنوم
بی ز تو چون قحبه این دیدم ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی
در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
ترک من گو ای عجوز زرد بیس

چند دزدی عشر نام الکتاب
تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا
تا ستانی و فروشی مرحبا

رنگ بودست ترا گلگونه کرد
شاخ بربسته فی عرجون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسد
اندر خت این عشرها اندر فتد

چونکه آید خشن خیزان رحیل
کم شود زان بر فزون تا لعل فل

عالم خاموشی آید پیش نیست
وای آنکه در درون اندیشه نیست

صیقلی باید دو رو نی سینه را
دفتر خود ساز آن آیینه را

که نسا به یوسف صاحب قران
شد زلیخای عجوز از نوجوان

می شود مبدل بخور شید نمون
آن مزاج بارد برد العجوز

می شود مبدل بسوز قرمزی
شاخ لب خشکی بنخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا
نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چون رخت را نیست در خوبی امید
خواه نه گلگونه و خواهی مداد

حکایة رنجور و طبیب و مقال الانسان

آن یکی رنجور شد سوی طبیب
گفت نبضم را نگه دار ای لبیب

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل
کین رگ دستست با دل متصل

رو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست زچشم ای امین

در غبار و جنبش برگش ببین
جنبش هر کت بگوید وصف حال

چون که دل غیبست خواهی زد مثال
مستبی دل را نمی دانی که کو

وصف آن از نرگس مخمور جو
کز یمینست آن وزان یا از شمال

باز دانی از رسول معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی

بر زند بر دل ز پیران صفی
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات

کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت

که بپهلوی سعیدی برد رخت
کاندرو نشان صد قیامت نقد هست

یا عصا یا بحر یا شق القمر
کاثر بر جان زند بی واسطه

متصل گردد به پنهان رابطه
معجزه کان بر جمادی زد اثر

از بی روح خوش متواری است
تا از آن جا صد اثر گیرد ضمیر

حبذا نان بی دلالی خمیر
بر جمادات آن اثرها عاریست

حبذا بی باغ میوه مریمی
پر زند از جان کامل معجزات

بر ضمیر جان طالب چون حیوة
حبذا خوان مسیحی سکی

مرغ آبی در روی ایمن از هلاک
که اثرها بر مشاعر ظاهرست

وین اثرها از موثر مخبرست
معجزه بحرست ناقص مرغ خاک

همچو سحر و صنعت آن سامری
چون نظر در فکر و آثار کنی

گرچه پنهانست اظهارش کنی
هست پنهان معنی هر داروی

چون بفعل آید گواه مظهرست
چون بآثار این همیشه ظاهرست

چون بشد ظاهر بآثار برزد
قوتی کان در درونش مضمرست

حرص دیری چه بود از ما مباد
ای شقیقی که خدایش آن حرص داد
ریخت دندانهای آن سگ چون پیر شد
ترک مزد مردم کرد و سر کین گیر شد
این سگان شصت ساله را نکو
هر دمی دندان سگشان تیز تو
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
این سگان پیر اطلس پوش بین
این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است
مرقصابان غضب را مسلخ است
چون بگوئیدش که عمر تو دراز
میشود دل خوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او
چشم بگشاید سوی برنا بد او
کی بدیدی یک سر مو از معاد
او بگفتی کین جهان عمر تو باد

دعا کردن درویش بر خواجه کیلی و رد و منع کردن خواجه دعاء او را

گفت یک روزی بخواجه کیلی
نان بجستی نوگدا از بیدلی
نان همی باید مرا نان ده مرا
تا بگویم مر ترا امروز دعا
چون شده زو نان بگفت ای مستعار
خوش بخوان و نان خود باز رسان
گفت خواجه آنست کین مزد امر
حق ترا آنجا رساند ای درم
هر محدث را خبان بد دل گشته
حرفش از دعا لی بود نان لکنته
زانکه قدر مستمع آمد نبا
بر قد خواجه بود درزی قبا
چونکه مجلس نی چنین بیغاره نیست
از حدیث بت نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از کرو
سوی دستان عجوزه باز رو
تو به نامش عجوز سالخورد
چون مسن گشت و دین نیست مرد
نی مرا و دارس مال و مایه
نی تمیزی نی بنزند خوشی
نی درو معنی و نی معنی کشی
نی پذیرای قبول و پایه‌ای
نی زبان نی گوش نی چشم و بصر
نی هشی نی بیهشی نی فکر
نی نیازی نی جمالی بهر ناز
تو بتویش کنده مانند پیاز
نی رهی بیرون و نی پای راه
نی تنش آن قبه رانی سوز و آه

سوال کردن سائلی از خانه و جواب صاحب خانه

سائلی آمد بسوی خانه‌ای
خشک نانی خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست
خیره این کی دکان نانواست
گفت آخر پاره‌ای پیهم بیاب
گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا
گفت پنداری که هست این آسیا
گفت آخر آب ده از مکرمت
گفت نی نی نیست جو یا مشرعه
هر چه او درخواست از نان و سبوس
جو بگی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن میکشید
واندران خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم
تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون در اینجا نیست وجه زیستن
بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که تو گیری شکار
دست اموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و رنگ
که بنقشت چشمها روشن کنند
همن طوطی که چون قندت دهند
گوش سوی نطق شیرینت نهند
همن بلبل که عاشق وار زار
خوش بنالی در چمن با لاله زار
همن هدهد که پیکی‌ها کنی
نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه بازاری و بهر چه خرند
تو چه مرغی و ترا با چه خرند
زین دکان با مکاسا نیز ترا
تا دکان فضل الله اشتری
کاله که هیچ خلقش ننگرید
از خلافت آن کو بیر او را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه قصدش از خریدن سود نیست
باز میکردم سوی قصهٔ عجوز
زانکه بابانی ندارد این رموز

بر روی چسپانیدن عجوزه عشرهای مصحف جهت آرایش

خواب

گفت یا رب تا جهان گوهر   ای غریب عرش چون خوش شتری
گفت چون باشد خود از سو دیده   کاندر آید در دهانش آفتاب
تشنه را چون بود گوهر خورد   آب بر سر نهدش خوش میرود
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات   کایمنی در غرقه در آب حیات

لو ازداد یقینه لمشی علی الهوی که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده

گوید احمد گر یقینش افزون بدی   خود هوایش مرکب هامون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم   در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید   جست او از خواب و خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس ترسش زند   بلا ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رود همچون مار   چشمها بکشاده در باغ و بهار
چون بود خود تا بکه انجو رهید   در حیاتست ار بجونی رسید
گشت جوبی بخش اندر لامکان   کرد خوانش جمله خوانها چون سگان
او بجونی دهد شان استخوان   در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز جولی غسل ناری تو تمام   هین برین مصحف منه کف ای غلام
کو پلیدم من نظیفم ای شهان   این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب   غسل نا کرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست   هر که اندر حوض ناید پاک نیست
کی نباشد ابها را این کرم   کو پذیرد مر خبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او   حسن تا بر حسن هجا و بذاو
آب دارد صد کرم صد احتشام   کو پلیدانرا پذیرد و السلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور   پاسبان تست از سر الطیور
پاسبان تست نور و ارتعاش   ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب   جز فروغ شعشع تیزی و تاب
حجب این خورشید هم نور ویست   بی نصیبا زوی خفاشست وشست
هر دو چون در نغبه بوده مانده اند   پا سیه رو یا فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال   داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد   از دوئی دورند در نقص و فساد
آن هلالا ز نقص در باطن بریست   آن بظاهر نقص تدریج اوست
درس گوید شب بشب تدریج را   در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام   پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیک را تدریج استادانه جوش   کان نباید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک   در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز از بر کشید   کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است   زانکه تدریج از سنتهای شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود   اندران گل اندک اندک می فزود
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی   طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه   کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار   بر شدی ای اقرعک هم قوع وار
اولا ار شد مرکبت سرو سهی   لیک اخر گشت بی مغز و تهی
زانکه سبزت زرد شد ای فرع زود   زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

حکایت کمپیر نود ساله

بود کمپیری نود ساله کلان   بر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سنبر سفره رخ او نو بنو   لیک در وی مانده بد اعشق شو
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد   قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شو و شهوت و حرصش تمام   صید خواه و باز با کشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی تهی   انشی بر در بز دیک تهی
عاشق میکان و اسب و پای نه   عاشق زمرلب و سرنای نه

رنگ می‌دید و درو بوی دین نهان مر پیمبر این چنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی بر مناره شاهبازی پرفنی

وان دگر می‌دید مرغ پرزنی لیک مویی در دهان مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بود هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود

گفت آخر چشم سوی موی نه تا نه بینی مو بکشا دیگرو
آن یکی کل دید نقشی در وحل وان دگر دل دید بر علم و عمل

تن مناره علم و طاعت همچو مرغ خواه سیصد مرغ گیر و خواه دو
مرد اوسط مرغ بینست او بس غیر مرغی بیند پیش و پس

موی آن مرغیست پنهان آن مرغ
که بدان پاینده باشد جان مرغ

مرغ کاز موییست در منقار او
هیچ عاریت نباشد کار او

علم وا زجا زاو جوش شد مکر
پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن هلال و رفتن پیغمبر صلی الله علیه وسلم با اصحاب بعیادت

انقضا رنجور شد روزی هلال مصطفی را وحی شد غماز حال
بد زرنجوریش خواجه بیخبر که بر او بد کساد و بی‌خطر

خفته بد بد اخر محبسی هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان عقل چون صد قلزمش هر جا بسان

و حیش آمد رحم کن غمخوار شد که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال باشرف رفت از بهر عیادت از طرف

در پی خورشید و جان مه روان وان صحابه در پیش چون اختران
باز می‌گوید که اصحابی نجوم للسری قدوم و للطاغی رجوم

میر را گفتند کان سلطان سید او نشادی نی دل و جان بر
بو کمال از نشاطی زد دو دست کان شهنشه بهر آن میر آمدست

چون فرود آمد ز غرفه آن امیر جان همی افشاند با مرده بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او کرد رخ را از طرب چون ورد

گفت بسم الله مشرف کن وطن تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان که بدیدم قطب دوران زمان

گفتش از بهر عتاب آن محترم من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم بهر تو خود روح چیست هین بفرما کین تجشم بهر کیست

تا شوم من خاک پای آنکسی که بیاغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت و تکبیر زد آن مصطفی ترک عتاب او بگو

پس بگفتش کان هلال عرش کو همچو مهتاب از تواضع فرش گو
آن شهی در بند کی پنهان شدم بهر جاسوسی بدنیا آمده

تو مگو کو بنده واخر چیست ماست این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال که هزاران بدر هستش پایمال

گفت اندر بخش ما آگاه نیست لیک روزی چند برد آگاه نیست
صحبت او با ستور و اشتر است سایس است و منزل او آخور است

رفت پیغمبر برغبت بهر او اندر آخر وا مه اند جست و جو
بود آخور مظلم و زشت و پلید این همه برخاست چون سید رسید

بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر همچنانک بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمنست بوی جنسیت سوی دل برد نیست
قهر کرد ددشمن اما دوست نی دوست کی گردد ببر نسبت کردنی

اندر آمد او ز خواب از بوی او گفت سرگین دان درون گونه بو
از میان پای استوران پدید دامن پاک رسول بی ندید

پس ز کنج آخر آمد غرغزان
روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس پیمبر روی بر رویش نهاد
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد

در معنی حدیث

قدح او را حق بمدحی بر گرفت
کو تو هم رحمت کنی نبود شگفت

رحم فرما بر قصور فهمها
ای ورای فهمها و وهمها

ایها العشاق اقبالی جدید
از جهان کهنه نوکن رسید

زین جهان کو جا به پیچاره چوست
صد هزاران نادره عالم دروست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج
افرحوا یا قوم قد زال الحرج

آفتابی رفت در کاشانهٔ هلال
در تقاضاها که ارحنا یا بلال

زیر لب میگفتی از بیم عدو
کوری او بر مناره رو بگو

میدهد در گوش هر مسکین بشیر
خیز ای مدبر رهٔ اقبال گیر

ای درین حبس و درین گند و شپش
هین که تا کس نشنود رستی خمش

چون کنی خامش کنون ای یار من
کز بن هر مو برآمد طبل زن

آنچنان کر شد عدو ز رشک خو
کو ید این چندین دهل را تا نک کو

میزند بر روش ریحان کطره بست
او ز کوری کوید این آسیب چیست

می شکنجد خود و دستش می کشد
کور حیران کز چه در دم میکند

این کشاکش چیست بر دست و تنم
خفته ام بگذار تا خوابی کنم

قصهٔ هلال و بیان حال او در شوق ایمان و صفت ضعف او و غفلة خواجه اش در دین

آنکه در خوابش همی جویی و دست
چشم بگشا کان مه نیکو دست

زان بلاها بر عزیزان بیش بود
کان نخمش یار با خوبان فزود

لاغ با خوبان کند در سر دهی
نیز کودان را بشوراند گهی

خویش را یکدم بدین کوران دهد
تا غریو از کوی کوران بر جهد

چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال
بشنوا کنون قصهٔ ضعف هلال

از بلال او بیش بود اندر روش
خوی بد را بیش کرده بد کنش

نی چو تو پس رو که هر دم پس تری
سوی سنگی میروی از گوهری

همچنان کان خواجه را مهمان رسید
خواجه از ایام سالش بر رسید

گفت عمرت چند سالست ای پسر
باز گو و در مدزد و بر شمر

گفت هجده هفده نی شانزده
یا که پانجده ای برادر خواندم

گفت وا پس وا پس ای خیره سرت
باز میرو تا بکس مادرت

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر
گفت رو آن اسب اشهب را بگیر

گفت من آنرا نخواهم گفت چون
گفت او را پس روست و پس حرون

سخت پس پس میرود او سوی بن
گفت دمش را بسوی خانه کن

دم این استور نفسست شهوت است
زان سبب پس پس رود آن خو پرست

شهوت او را که دم آمد ز بن
ای مبدل شهوتش عقبیش کن

چون ببندی شهوتش را از رغیف
سر کند آن شهوت از عقل شریف

همچو شاخی کو ببری از درخت
سر کند قوت ز شاخ نیکبخت

چونکه کردی دم او را از طرف
کر رود پس پس رود تا مکتنف

حبذا اسبان رام پیش رو
نی چو تو زولی سپس رو واکو

کر رود چون چشم موسی کلیم
تا ببحرینش چه پهنای کلیم

هست هفتصد ساله آن راه حقب
که بکرد او عزم در سیران حب

همت سیر تنش چون این بود
سیر جانش تا بعلیین بود

شهسواران در سباق تاختند
خربطان در پایگاه انداختند

آنچنانکه کاروان امیر رسید
در دهی آمد دری را باز دید

آن یکی گفت اندرین سرمای سخت
چند روز اینجا بیندازیم رخت

بانک آمد نی ببند از برون
وانکهانی اندرا در اندرون

هر برون افکن هر آنچ افکندنیست
در میا با آن کو این مجلس سنیست

بد هلال استاد دل جان روشنی
سایس بندهٔ امیر مومنی

سایسی کردی در آخر آن غلام
لیک سلطان سلاطین بنده نام

آن امیر از حال بنده بی خبر
که نبودش جز بلیسانه نظر

آب و گل میدید و در وی گنج نی
پنج و شش میدید و اصل پنج نی

او نمودت بنده کی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسفید را / بت پرستانه بگیری از زنخ

این مرا و آن ترا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود / جلش اطلس اسب او چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابری نی نم و نی قوق / نی درون نفع زمین نی قوت بر

همچو وعده مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز دست زخم محنت چون خلال

شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا

تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید

چون مسی کو بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پرتوفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطابانی که گفت آن دم نبی / گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نتانم بازگفت آن اصطلاح

خود تو دانی کافتابی در حمل / تا چه گوید با نبات و ما و گل
خود تو میدانی که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال

معاتبه کردن پیغمبر علیه السلام با ابوبکر الصدیق رضی الله عنه و عذر خواستن ابوبکر پیغمبر صلی الله علیه وسلم

صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسون و لب (کران)
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / وان مقلد در فروغش ای فضول
گو ببرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد نمانی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت

تو چرا تنها خریدی بهر خویش / باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر محنت و بیدادیست

این جهان را کرده زنده ز اصطفا / خاص کرده عام را و خاص را
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم بر کشید او بر سما / همره او گشته بود مر ز اتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیل وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم من ای روح البلا / مهر آن خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر زمن

نور چشم خود بدیدم نور نور / حور چشم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر جزو تو
نیست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم شپشت شیرت دهم / چارقت وا دوزم و پیشت نهم

گوش و هوش خر چه باشد سبزه‌زار / مر خران را هیچ دیدی گوشوار

احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان

احسن التقویم از عرشش فزون / احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت آن ممتنع / هم بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و آنسوتر مران / رفت آن صدیق سوی آن خران

حلقه بر در زد چو در را واگشود / رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی الله را چون میزنی / این چه حقد است ای عدوی روشنی

گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد

ای تو در صدق جهودی ماده / کین گمان داری تو بر شهزاده

در همه آیینه کژ سازی خود / بنگر این نفرین مردود ابد

آنچه اندر از لب صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو پا و دست

آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بی‌جهات

همچو آن مشکی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نی میان

اسپر خود کرده او آن سنگ را / بر گشاده آب مینا رنگ را

همچنانک از چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور

نه ز پیه او مایه دارد نه ز پوست / روی پوشی کرده در ایجاد دوست

در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق و کلام کاذبش

آنچه باد است اندر آن خرد استخوان / که پذیرد حرف و صوت و قصه‌خوان

در دو عالم غیر یزدان نیست کس /

مستمع او قایل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای شاب

گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام‌خو

از منش وا خر چو میسوزد دلت / بی مؤنت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده‌ای دارم نکو لیکن جهود

تن سفید و دل سیاه او را بگیر / در عوض ده تن سیاه دل منیر

پس فرستاد و بیاوردند همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام

آنچنانک ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومی شود

باز کرد استیزه و راضی نشد / که بدین افزون بده نی هیچ بد

یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

بیع کرد و داد و بستد بی غرض / داد کوهی سنگ بسته در عوض

بر خیال آنکه سودی کرده‌ام / دادم اسود ابیضی آورده‌ام

خندیدن جهود و تصور کردن که صدیق رضی الله عنه درین بیع مغبون شدست و پشیمان

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام

من ز استیزه نمی افروختم / خود بعشر اینش می بفروختم

که بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را به بانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی

این بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون

زر سرخ است او سیه تاب آمده / از برای رشک آن آتشکده

دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را

گر مکاسی کردیی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش

سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی

حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد

عاقبت واحسرتا گوئی بسی / بخت و دولت چون فروشد خود کسی

بخت خوش را جامهٔ علامه رسید / چشم بدبختت بخط ظاهر بدید

که جوامی باز آری تو زان حکی
لاله زار و جویبار و گلستان

با جوا یا ذات بود از آن دیار
یا نقص و ساعد آن شهریار

دل ده جعد آن فضولی می کنی
فتنه و تشویش در می افکنی

مسکن مار آکه شد زشتی اثر
تو خرابه خوانی و دانی حقیر

شیه اوردی که تا جعد آن امام
مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودائی دریشان می تنی
نام این فردوس ویران میکنی

بو سرت چندان زنیم ای بی صفا
تا بگویی ترک شید و ترهات

پیش مشرق چار میخش کشتمی
تن برهنه شاخ خارش میزدند

از تنش صد جای خون بر می جهد
او احد میگوید و سر می نهد

بندها داد از مرکه نهان دارین
سر بپوشان از جهودان لعین

عاشقست او را قیامت آمدست
تا در توبه بر او بسته شدست

عاشقی و توبه با امکان صبر
کین محالی باشد ای جان بس سطبر

توبه کرم و عشق همچون اژدها
توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق از اوصاف خدای بی نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه این هستی نداند عود آمدست
ظاهرش نور اندرون آمدست

چون شود نور و شود بینای جان
بفسرد عشق مجازی آن زمان

چون شود بیدار جان عم فزا
بفسردنی عشق ماند نی هوا

نور مه راجع شود هم سوی ماه
وا رود عکسش ز دیوار سیاه

نی دو رو نوری بود نی زندگی
نی جمالش ماند و فرخندگی

پس بماند آب و گل بی آن نگار
گردد آن دیوار بی مه دیووار

قلب را که زد زروی او بخست
بازگشت آن زر بکان خود نشست

پس مس رسوا بماند دود وش
نقشیه تر زو بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر
هر زمانی شد لاجرم بیشتر

زانکه کان زاد در زری نبود سبک
مرحبا ای کان زر لاشک فلک

هرکه قلبی را کند انباز کان
وا رود زر تا بکان از لامکان

عاشق و معشوق مرده زاضطراب
مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق را با نیست خورشید کمال
امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم ابوبکر را رضی الله عنه جهت بیع بلال

مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت
رغبت افزون گشت او را هم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی
هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی فرمود اکنون چاره چیست
گفت کین بنده مرا او را مشتریست

هر بها که گوید او را می خرم
در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمدست
سخرهٔ خشم عدو الله شدست

مصطفی فرمود کای اقبال جو
اندرین منت مرا شو مر انباز تو

تو وکیلم باش و نیمی بهر من
مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان
سوی خانهٔ آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر
پس توان ارزان خریدن ای پسر

عقل ایمان را از آن قوم جهول
میخرد با ملک دنیا دیو و غول

انجنان زینت دهد مردار را
که خرد زیشان دو صد گلزار را

انجنان مهتاب پیماید بسحر
کز خسان صد کیسه بربایند

انبیاشان تاجری آموختند
پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول ساحر از سحر و نبرد
انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت کرده اند بجادوی عدو
تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیدها را شان بسحری دوخته
تا چنین گوهر بخس بفروخته

این گهر از هر دو عالم برترست
هین بخر زین طفل نادان کو خرست

نزد خر خرمهره و گوهر یکیست
آن اشک را در در و دریا شکیست

منکر بحر است و گوهرهای او
کی بود حیوان در آن ویرانه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است
کو بود در بند لعل و در پرست

ظلال

بحر

گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
کی نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای این خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین و جوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گردند و زهی / وین حواس کاهلند و سست‌پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستهای برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن تسخیر اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / پیش حکمش چون نباشی بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس و گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگوار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزند که هین چنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن خسوفت رو به پیش
چون گنه کمتر بود هم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نورتاب
که بقدر جرم می‌بینم ترا / این بود تقدیر در داد جزا
خواه نیک و خواه بد و فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش پدفوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میزند
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل رایج جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غلبال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد

باز گفتن صدیق حال بلال را نزد حضرت سید صلی الله علیه وسلم

از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او در بشست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با صفا
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان برنج / در حدث مدفون شدست آن ذفت گنج
جغدها بر باز استم میکنند / پر و بالش بی‌گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد ذوق و بود / هستشان بر باز زین خشم جهود

بس سرای پر ز جمع و انبهی پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود او ز بیت الله کی خالی بود
بود او حاضر منزه از رتاج باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کین لابه شما بی ندائی میکنیم آخر چرا
من بیودانم که این قضو و سرا موم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بر تا ابد بر کیمیا اش میزبر
تا بجوشد در جبین ضرب سجود درد را افشانی و بخشایش بجود
خلق در صف قتال و کارزار جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار وان دگر در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه مستمند بهر حق از طمع جهدی میکنند
من همه از بهر خداوند غفور میزنم بر در بامیدش سجود
مشتری خواهی که از وی زر بری به ز حق کی باشد ای دل مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس میدهد نور ضمیری مقتبس
می ستاند این یخ جسم فنا میدهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطرهٔ چندی ز اشک میدهد کوثر که آرد قند رشک

قصهٔ بلال حبشی و شوق او در ایمان و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق رضی الله عنه او را

می ستاند آه پرسودا و دود میدهد هر آه را صد جاه و سود
باد آهی کابر اشک چشم راند مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان می نتاند که کشیدن رختشان
تن فدای خار می کرد آن بلال خواجه اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا زان احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر همچنان صدیق تفت آن طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار بر فروزید از دلش شور و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد عاقبت زین توبه‌ها بیزار شد
فاش کرد و اسپرد تن را در بلا کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق چون قمر روشن شدم ز نور
برگ کاهم پیش تو ای تند باد من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میروم مقتدی بر آفتاب می شوم
ماه را با زفتی و زاری چکار در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا هر کو قراری میدهد ریش خند سبلت خود میدهد
کاه برگی پیش باد آنگه قرار رستخیزی و انگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده اند بر قضا و حکم دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار روز و شب گردان و نالان بیقرار

هی ز چه معلوم گردد این بحث
بحث را کم جو کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردنست
زانکه بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوییم علم از ترک علم
از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم هست از ترک هست
از کجا جوییم سیب از ترک دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین
دیده معدوم بین را هست بین

دیده کو از عدم آید پدید
ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان منتظم محشر شود
که دو دیده مبدل و انور شود

زان نمی بیند این حقائق را تمام
که برین خامان بود فهمش حرام

نعمت جنات خوش بر دوزخی
شد محرم گرچه حق آمد سخی

در دهانش تلخ گردد شهد خلد
چون نبود از وفا ان عهد خلد

مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره اهل بخریدن بود
آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کین بچند و آن بچند
از پی تعبیر وقت و ریش خند

از ملولی کاله میخواهد ز تو
نیست آنکس مشتری و کاله جو

کاله صد بار دید و باز داد
جامه کی پیمود او پیمود باد

کو قدوم و کر و فر مشتری
کو خراج کنگلی سرسری

چونکه در ملکش نباشد حبه
چه پی کنگلا چه جوید حبه

در تجارت نیستش سرمایه
پس چه شخص زشت او چه سایه

مایه در بازار این دنیا زرست
مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی مایه در بازار رفت
عمر رفت و باز گشت او خام و تفت

هی کجا بودی برادر هیچ جا
هین چه پختی بهر خوردن شوربا

مشتری شو تا بجنبد دست من
لعل زاید معدن انست من

مشتری گرچه سست و بارد است
دعوة دین کن که دعوة وارد است

باز پران کن حمام روح گیر
در ره دعوة طریق نوح گیر

خدمتی میکن برای کردگار
با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوره زدن شخصی بر در سرایی خالی نیم شب و اعتراض فضولی و جواب خود شنیدن

آن یکی میزد سحوری بر دری
درگهی بود و رواق مهتری

نیم شب میزد سحوری را بجد
گفت او را قائلی کای مستمد

اول وقت سحر زن این سحور
نیم شب نبود که این شر و شور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس
کاندرین خانه درون خود هست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری
روزگار خود چه یاوه می بری

بهر گوشی میزنی دف گوش کو
هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب
تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست این دم بر تو نیم شب
نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی نزد من فیروز شد
جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خونست رود نیل
پیش من آبست نی خون ای نبیل

در حق تو آهنست آن و رخام
پیش داود نبی مومست موم

پیش تو که بس گرانست و جماد
مطرب است او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست
پیش احمد بس فصیح و قانتست

پیش تو استون مسجد مرده است
پیش احمد عاشقی دلبرده است

جمله اجزای جهان پیش عوام
مرده و پیش خدا دانا و رام

وانچ گفتی کاندرین قصر و سرا
نیست کس چون میزنی این طبل را

بهر حق این خلق زرها مینهند
صد اساس خیر و مسجد مینهند

مال و تن در راه حج دور دست
خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ میگوید که آن عشاق هست
این سخن که گوید آنکس که هست

بر همی بینه سرای دوست را
آنکه از نور اله استش ضیا

کس

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم

رسیدن شاعری بحلب در روز عاشورا و معلوم کردن و نکته گفتن

تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در سر گذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سوی رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی معتبر باشد که مرد / اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیهٔ الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عاشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید / که بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت هم شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / تا کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون درّیم چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی بود بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / چون نمی‌بیند جز این خاک کهن

تمثیل حریص دنیا بموری که بدانه از خرمنی قانع گردد و از خرمن غافل بود

ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آنکو دید دریا را و میغ
مور بر دانه از آن لرزان بود / که ز خرمنگاه خود عریان بود
میکشد یک دانه را از حرص و بیم / چون نمی‌بیند چنان خرمن عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم لیک آن دیده‌ای / وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست باقی لحم و پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذی گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زین سبب قل گفتهٔ دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب گر ماهی اندر دریا بود
جسم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممر می‌بینی و او مستقر
این دویی اوصاف دید احولست / ور نه اول آخر آخر اولست

تا نمیری نیست جان کندن تمام	بی کمال نردبان نایی ببام	چون ز صد پایه دو پایه کم بود	آب اندر دلو از چه کی شود
غرق این کشتی نیابی ای امیر	تا بننهی اندرو من لا اخیر	من اخر اصل دان کان طارق است	کشتی وسواس و غی را غارق است
آفتاب گنبد ازرق شود	کشتی هش چونکه مستغرق شود	چون نمردی گشت جان کندن دراز	ماه شود در صبح ای شمع طراز
تا نکشتند اختران ما نهان	دانکه پنهانست خورشید جهان	کو ببر خود زن منی بر هم شکن	زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
کو ز بر خود تیز هوای دنی	عکس تست اندر فعالم ای فتی	عکس من در صورت خود زد بدم	در قتال خویش در بیجده ام
همچو آن شیری که در چه شد فرو	عکس خود را خصم می بنداشت او	این زمان جز نفی صد اعلام نیست	اندرین نشاه دمی لی مع نیست
بی حجابت ماند از ذوق لبان	مرگ را بگزین و بردار این حجاب	نی چنان مرگی که در گوری روی	مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد چون بالغ شد از طفلی بمرد	رومیی شد صبغه زنگی سترد	خاک زر شد هیات خاکی نماند	غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو	مرده را خواهی که بینی زنده تو	میرود چون زندگان بر خاکدان	مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم بیالا مسکن است	گر بمیرد روح او را نقل نیست	نقل باشد نی چو نقل جان عام	همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین	مرده را کو میرود ظاهر یقین	مر ابوبکر تقی را گو ببین	شد ز صدیقی امیر الصادقین
اندرین نشاه نگر صدیق را	تا بحشر افزون کنی تصدیق را	پس محمد صد قیامت بود نقد	زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان	صد قیامت بود او اندر عیان	زو قیامت را همی پرسیده اند	کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی	که ز محشر حشر را پرسد کسی	بهر این گفت آن رسول خوش پیام	رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده ام من قبل موت	زان طرف آورده ام این صیت و صوت	پس قیامت شو قیامت را ببین	دیدن هر چیز را شرطست این
هست انجیر این طرف بسیار و خوار	گر رسد مرغی قنق انجیرخوار	در همه عالم اگر مرد و زنند	دم بدم در نزع و اندر مردنند
این سخنها را وصیتها شمر	که پدر گوید در آن دم با پسر	تا بروید غیرت و رحمت برون	تا ببرد بیخ رشک و بعض و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا	تا ز نزع او بسوزد دلت را	کل آت آن را نقد دان	دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجاب	آن غرضها را برون افکن ز جیب	ور نشانی خشک بر عجزی ما بست	زانکه با عاجز گزیده معجز است
عجز زنجیر است زنجیرت نهاد	چشم در زنجیر نه باید گشاد	پس تضرع کن که ای هادی زلست	باز بودم بسته گشتم این جلست
سخت افسرده ام در سرد قدم	که لفی خسرم ز قهرت دمبدم	از نصیحتهای تو کر بوده ام	بت شکن دعوی و بت گر بوده ام

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم داشتن اهل حلب

یا ز صنعت فرض تر یا یاد مرگ	مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند	گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ	این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت	طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی	رمز مردن این زمان در یافتی

از که پنهان میکنی ای عقل رو / آنکه پوشیده ست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک خو / کافتاب او را نمی بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / که خودش خواهم که پنهانش کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل / پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش آن خورشید کو بس روشنیست / در حقیقت هر دلیلی رهزنیست

آغاز کردن مطرب پیش ترک مخمور این بیت که بیت

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم / وزین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

و خطاب کردن ترک با مطرب که قلتبانا آنچه میدانی بگو و آنچه نمیدانی مگو

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن / می ندانم تا چه میخواهی ز من
من ندانم تا چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
ای عجب که نیستی از من جدا / می ندانم من کجا ام تو کجا
من ندانم که مرا چون می کشی / گاه در بر گاه در خون می کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حرارت دل گرفت
برگرفت آن ترک دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بیحد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور / ور بدانی بگو مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش
چون بگویم کز کجایی ای مری / تو بگویی نه ز بلخ و نه هری
نه ز روم و نه ز هند و نه ز چین / نه ز شام و نه عراق و ماردین
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من زانجایم بازره / هست تنقیح مناط اینجا بده
تا بپرسم که چه خوردی ناشتاب / تا بپرسی نه شراب و نه کباب
نه بقول و نه بسیر و نه بصل / نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل
نه قدید و نه ثرید و نه عدس / آنچ خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خاییدن دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
می رمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را
جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و معنی بیت حکیم سنایی که

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

مطربان ایشان را سوی مستی کشند   باز مستی از دم مطرب چشند
آن شراب حق بدان مطرب برد   وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن   لیک فرقست این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان   لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زن است   اشتراک گبر و مؤمن در تن است
جسمهای کوزه‌های بسته سر   تا که در هر کوزه چه بود در نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات   کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی   ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را ماننده این جسم دان   معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود   دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی   صورتت هادست و معنی معنوی
در نبی فرموده کین قرآن ز دل   هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می   پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود   کی ترا فهم می رحمان بود
این دو انباز اند مطرب با شراب   این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند   مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان او   دل شده چون گوی در میدان او
در سر آنچه هست گوش آنجا رود   در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد ازین این دو به بیهوشی روند   والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی رود   مطربان زانرو نمایند ار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک   که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لم اراه   غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک   من وفور الالتباس المشترک
حیث اقرب انت من حبل الورید   کم انادی یا ندا للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار   کی اکتم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر بخانه پیغمبر و پنهان شدن عایشه رضی الله عنها

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر   کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم   مستغیث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب   عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک   از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون   زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قماده‌اند   چونکه از پیری و زشتی آگهند
چون کمال احمدی در هر دو کون   کی بدست این فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد   غیرت این خورشید صد تو را رسد
که در افکندم بکیوان گوی را   درکشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید   ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم   کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار   پر زنان گردید گرد این مطار
همچو طاووسان پری عرضه کنید   باز مست و منکر و معجب شوید
بنگرید این پای زشت از امتیاز   همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال   تا نگردید از منی اهل شمال
ترک کن زیبا دراز است این سخن   نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن پیغمبر علیه السلام عایشه را

گفت پیغمبر برای امتحان   او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها   او نمی بیند لیک من بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح   پر ز تخییلات و تشبیه ای نصوح
با چنین پنهانیی کین عقل راست   روح بر وی اینچنین رشکین چراست

اندکی از آستین او درید / عاشق خود را فتاده خفته دید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می باز نرد

چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و صفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست

ای دل بیخواب ما زان ایمنیم / چون چنین بهانه با مرجوبک مزنیم
گردکان ما درین مطبخ شکست / هرچه گوئیم از غم خود اندکست

عادلا چند این صلای ماجرا / بعد ازین بندی منه دیوانه را
من نخواهم عشوه هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود

هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره روی در بیگانگیست
هین منه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسله تدبیر را

غیر جعد آن نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بود ناموس ای عاشق مالست

وقت آن آمد که من عریان شوم / نفس بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدیم پرده شرم و حیا

ای برسته خواب جان از جادوی / سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و می فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار

تا نسوزند کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانه خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس که بگوید لایجون

بعد ازین من سوز را قبله کنم / تا که شمع من بسوزش و شمع
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بیخوابان گذر

بنگر آنها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / ازدهائی گشت گوئی حلق عشق

از دهانی نابدید دلربا / عقل همچون کوه را او که ربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها را دریختند آب جو

رو کزین جو برنیابی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای من و قد چشم بکشا و ببین / چند گوئی مینداند آن و این

از وبای ذوق و محرومی ترا / در جهان نحو فیوی پی برا
تا نمی بهت بینم شود / وین ندانمهات می دانم شود

بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
گرد و عالم بر شود سرمست / جمله یک باشند وان یک نیست خوار

کی بود خود آن تف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام
گرچه این مستی چو باز اشهبست
رو سرافیلی شو اندر امتیان
هست را چون دل مزاج اندیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن
نفی بگذار و همان هستی طلب
بگذر از نفی ای پسر هستی طلب

گر جهان پرشود نور آفتاب
چونکه ارض الله واسع بود دام
بر تو از وی بر زمین تر شست
در دمند روح و مست بسیار
این ندانم وان ندانم پیشه شد
تا نگوئی آنکه میدانم که کیست

ترک مطرب را بگو احوال شب
این بیاموز ای بدندان ترک ادب

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث ان لله تعالی شرابا للاولیاء اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الحدیث و قوله ان الابرار یشربون وده

معنی این بیت

آن می که تو می خوری حرامست
ما می نخوریم جز حلالی

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مست آن بود

گفت آن مرغ این سزای او بود
که فسون زاهدان را بشنود

گفت زاهد نی سزای آن ناکسست
کو خورد مال یتیمان از گزاف

بعد از آن نوحه گری آغاز کرد
که فخ و صیاد لرزان شد ز درد

کز تناقضهای دل پشتم شکست
بر سرم جانا بیا می‌مال دست

زیر دست تو سرم را راحتست
دست تو در شکربخشی آیتیست

سایهٔ خویش از سر من بر مدار
بیقرارم بیقرارم بیقرار

خوابها بیزار شد از چشم من
در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق چه باشد گر دمی
ناسزایی را بپرسی در غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود
که برو لطفت چنین درها گشود

خاک گرگین را کرم آسیب کرد
ده گهر از نور حس در جیب کرد

پنج حس ظاهر و پنج نهان
که بشر شد نطفه ظاهر از آن

توبه بی توفیقت ای نور بلند
جز بریش توبه نبود ریشخند

سبلتان توبه یک یک بر کنی
توبه سایه است و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم
چون ننالم چون بیفشاری دلم

چون کنم مرجون که بی تو زنده‌ام
بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان تو ای جان را اصول
زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی
سیرم از فرهنگ و از فرزانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش
چند از این صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف
ناگهان بجهم ز زیر این لحاف

ای رفیقان راهها را بست یار
آهوی لنگیم و این شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای
در کف شیر نری خونخواره‌ای

او ندارد خواب و خور چون آفتاب
روحها را میکند بی خورد و خواب

که بیا من باش یا همخوی من
تا ببینی در تجلی روی من

ور نه بینی چون چنین شیئی سنی
خالی بودی طالب احیا سنی

کز زبی سویت ندادست او علف
چشم جانت چون بماندست آن طرف

کی بر در سوراخ از آن شد معتکف
که از آن سوراخ او شه معتکف

کی به دیگر هیچ کرد ببام
کو شکار مرغ یابید او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی
وان دگر حارس برای چاشنی

آن یکی بیکار رود لامکان
که از آن سوداش حوت شدند

کار آن دارد که حق را شد مرید
بهر کار او ز هر کاری بریده

دیگران چون کودکان این روز چند
تا بشب در حال و بازی می‌کنند

خوابناکی کو ز نقطه می‌جهد
دایهٔ وسواس عشوه‌اش می‌دهد

که بخسب ای جان که نگذاریم ما
که کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
همچو تشنه که شنید او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان
همچو باران میرسم من ز آسمان

بر جه ای عاشق برآور اضطراب
بانگ آب و تشنه و انگاه خواب

بخواب رفتن عاشق در میعادگاه معشوق و بازی دادن معشوق او را در خواب

عاشقی بودست در ایام پیش
پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل ماه خود
شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود
که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار که امشب بیا
که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب
تا بیایم نیم شب من بی طلب

مرد قربان کرد و نانها بخش کرد
چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره همی کرد انتظار
بر امید وعدهٔ آن یار غار

منتظر بنشسته خوابش در ربود
او فتاد و گشت بیهوش از غنود

بعد نصف اللیل آمد یار او
صادق الوعدانه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید
چون سحر از خواب عاشق بر جهید

بود

نیست

کو نباشد یاری حبر و قلم — کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می گسترد — گر نپیوندد بهم بادش برد

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید — پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیاد ای عجب — بس شکال افتاد و شد بیک زد

این بگفت و آن بگفت از اهتزاز — بحث شان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن — ماجرا را گو برو کوتاه کن

مرغ را چون دیده بر گندم فتاد — نفس او بی طاقت آمد در گشاد
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست — گفت امانت از یتیم بی وصیست

مال ایتامست امانت پیش من — زانکه پندارند ما را موتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال — هست مردار این زمان بر من حلال

هین بدستوری کزین گندم خورم — ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی — بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

ور ضرورت هست هم پرهیز به — ور خوری باری ضمان او بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان — توسنش سر بسته از جذب عنان

پس بخورد آن گندم و در فخ بماند — چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه — پیش از آن بایست این دود سیاه

این زمان که حرص جنبید و هوس — دم بدم میگو که ای فریادرس
پیش از آن کین دانه بر تو فخ شود — کو مِی حرص تو بیچون فخ شود

آه و درد و ناله اندر کار بند — حرص را آواره کن ای هوشمند
کان زمان پیش از خرابی بصره است — بو که بصره وا رهد از آن شکست

ای کلی ای با کلی یا با کلی — قبل هذا البصرة و الموصل
بح علی قبل موتی واعتقر — لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی — بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می شد راه زن — آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان — آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

هی هی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان رخت و اسباب کاروان

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد — رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان — رفته دیدند اسب و سیم و اشتران

پاسبان در هی هی و چوبک زدن — گم گشته خود همو بد رازدم
پس برو گفتند کای حارس بگو — تا چه شد این رخت و این اسباب

گفت دزدان آمدند اندر نقاب — رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ — پس چه میکردی چه ای ای مرد ریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه — با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید — نعره زن کای دلیران بر جهید

گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ — که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان — این زمان هیهای و فریاد و فغان

آن زمان بستند دم که دم زنم — این زمان چندانکه میخواهی بکنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه — بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گر چه باشد بی نمک اکنون انین — هست غفلت بی نمک تن زان نقش
اینچنین هم بی نمک می نال نین — که ذلیلا زا نظر کن ای عزیز
قادری بیگه جو دانا بگاه — از تو چیزی فوت کی شد ای
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم — کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و رجوع کردن صیاد بحرص مرغ

چه جوابش گفت صیاد دعا — نیست مطلق این کو گفتی هوش دار
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ — پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
هوش او سوی علف باشد چو خر — بگذرانوی تا نمانی بی هنر
هر چه جز آن وجه هالک است — ملک و مالک عکس از یک مالک است
هین رساید شخص را میکن طلب — در مسبب رو کذر کن از سبب
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود — مرده اش خوان چونکه مرده خو بود
چون کلوخ و سنگ کس را ره بود — کین چنین رو زن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد — بر ره تا ایمن آمد شیر مرد
چون نبی السیف بودست آن رسول — امت وصفدرانند و فحول
گفت آری کر بود یاری و زور — یا بقوم برزند پوشر و شور
گفت صدق دل بباید کار را — ور نه یاران کم نیاید یار را
دیو گرگست و تو همچون یوسفی — دامن یعقوب مگذار ای صفی
انکه سنت با جماعت ترک کرد — در چنین مسبع نخون خود بس حود
راه سنت با جماعت به بود — اسب با اسبان یقین خوشتر رود
همرهی جو کن و یابی مدد — همدل و همدرد جو یابی صمد
می رود با تو که یابد عقبه — کی تواند کرد تا بخانه به
یا بود اشتر دلی چون دید ترس — گویدت بهر رجوع از راه درس
یار را از ره بود آن راه زن — یار نبود انکه افتد زیر زن
راه دین هر کسی هی خود چون رود — حازمی باید که مرد ره بود
در ره این ترس امتحانهای نفوس — همچو بو بیزن به تمییز سبوس
کی مر آن کرکت نیابد احتیاط — بی ز جمعیت نیابی از نشاط
یا غلیظی جوز یاران ای فقیر — در نشاط آید شود قوت بدیر
چند زخم چوب شیخ افزون خورد — تا که تنها ان پیابان را بود
انکه تنها خوش رود اندر صد — با رفیقان بیگمان خوشتر رود
کی تنها شد یاری دیوارها — کی برابد جانها وانبارها

هست تنهایی بدان یاران به — نیک چون با بد نشینه بد بود
چون جماد ستانکه تا نش منبت است — صحت او عین دها بنیست
زانکه غیر حق همه گردد رفات — کل آت بعد حین فهوات
گرچه سایه عکس شخصست ای پسر — هیچ از سایه نتانی خورد بر
یار جسمانی بود رویش به ترک — صحبتش شومست باید کرد ترک
هر که با این قوم باشد راهبست — که کلوخ و سنگ او را صاحبست
زین کلوخان صد هزار آفت رسد — گفت مرغش که جهاد انکه بود
عرف مردی انکه هی بیند شود — که مسافر همره اعدا شود
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه — مصلحت در دین عیسی غار و کوه
چون نباشد قوتی پرهیز به — در فرار لا یطاق آسان بجه
یار شو تا یار بینی بیعدد — زانکه بی یاران بمانی بی مدد
گرگ اغلب آن زمان گیرا بود — کز رمه شیشک بخود تنها بود
هست سنت ره جماعت چون رفیق — بی ره و بی یار افتی در مضیق
لیک هر کمراه را همره مدان — غافلان خفته را اگه مدان
همرهی که بود خصم خرد — فرصتی جوید که جامه تو برد
میرود با تو که یابد سود خویش — هین مترس از نوش او کان هست نیش
یار دان آن سان کند ناشتر دلی — ایچنین همره عدو دان نه ولی
راه جان بازیست اندر عشقه — افتی در دفع هر جا شیشه
راه دین زان رو بر از شور و شرست — که نه راه هر مخنث گوهرست
راه چبود بر نشان پایها — یار چبود نردبان راهها
انکه او تنها براه خوش رود — با رفیقان سیر او صد تو شود
وان خری کز کاروان تنها رود — بر روی از راه از تعب ده تو سود
گو ترا میگویدان خرخوش شنو — گر نه خر همچنین تنها مرو
هر نبی اندرین راه درست — معجزه بنمود یاران بجست
هر یکی دیوار اگر باشد جدا — سقف چون باشد معلق در هوا

روی خواهم کرد آخر در لحد
آن بر آید که کنم رو در احد
جون زنخ را بت خواهند ای صنم
آن بر آید که زنخ کمتر زنم

ای بزد بفت و کم آموخته
آخر سست جامهٔ نا دوخته
دو زنخدان ابیم کو روی بسته ایم
دل جدا در بیوفایان بسته ایم

جد و خویشانمان قدیمی جار
ما بخویشی عار دیدیم بسته طمع
سالها هم صحبتی و همدمی
با عناصر داشت جسم آدمی

روح او خود از نفوس و از عقول
روح اصول خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا
نامد می آید بجان کای بیوفا

یاد کان پنج روزه یا فتی
روز یاران کهن برتافتی
کودکان کوچه که در بازی خوشند
شب کشانشان سوی خانه میکشند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد
دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنجا نکرم او ببازی در فتاد
کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد

شد شب و بازی و او شد بی مدد
رو ندارد که سوی خانه رود
فی شنیهی انما الدنیا لعب
باز دادی رخت و کشتی در تعب

پیش از آن که شب شود جا بجو
روز را ضایع مکن در گفت و گو
من صحیح اخلوتی بگزیده ام
خلق را من دزد جامه دیده ام

نیم عمر از آرزوی دلستان
نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را بردان کله را این برد
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

نک شبانگاه اجل نزدیک شد
حل هذا اللعب بشت الا تعب

حکایت بردن دزد مجمر را از مردی و بآن قناعت نانمودن و رخت بردن او بحیلت

توسوا تو بتر شود در بس
جامها از دزد در بستان باز بس

مرکب تو بر عجایب مرکبست
بر فلک تا زد بیک لحظه زبست

لیک مرکب را که میداند از آن
کو بدزدید آن قبایت ناگهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم
باش در این مرکبت را دم بدم

آن یکی مجمر داشت از بس بی کشید
دزد مجمر را برد و حیل او برید
جونکه آگه شد روان شد جست و داشت
تا بیابد کان مجمر برده بجاست

بر سر جاهی بدید آن دزد را
در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد
گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کشی
خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان زرم پانصد درم
گر کنی با من چنین لطف و کرم

صد درم بدهم ترا حالی بدست
گفت با خود کین بهای ده مجمر است
گر دری در بسته شد صد در گشاد
گر مجمری شد در عوض اشتر بداد

جامها برکند و اندر چاه رفت
جامها را هم ببرد آن دزد تفت

جا نهی با بد که ده باده بود
چشم چون بود طمع طاعون آورد

آن یکی دزدیست فتنه سیر کی
چون خیال او را بهم صورت نی

کس نداند مکر او الاحذا
در خدا بگریز و وا ره زین دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد و معنی لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست
دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرموده رسول
بدعتی جون در گرفتی ای فضول

جمعه شرط است و جماعت در نماز
امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیده زیر صبر
منفعت ده تو بخلقان همچو ابر

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر
گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش
سنت احمد مهل محکوم باش

بی وصیت و اشارت یک ملک / حالشان دریافت بی پیک و شک
هر چه زین سو میراند سوی مقام / کشف شد زو نشد یک دم الم
پس بگفتندش امیران کین کیست / از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز / داده حقست گل را بوی مغز
بلکه چون سلطان عنایت میکند / از تقا خیمه بر مه میزند
گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد / ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود / چون قضا این بود جرم ما چه بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود / چون دو دست و پای او بسته شود
هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا برم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر در بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو / می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میداند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان با تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کین چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چو بکاری جو نروید غیر جو / قرض کردی تو زکه خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود برین پاداش نه
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
این نظر بر بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

در بیان کاد الفقر ان یکون کفرا حکایت

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه / وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته او کرده نگاه / تا درافتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبز پوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا بر هم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن

سوخته‌ای بشنبه در شب معتمد / برگرفت آتش زنه کاتش زند
دزد آمد در زمان پیشش نشست / چون کفتی سوخته می‌کرد بست
می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استاره آتش فنا
خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد / این نمی دید او که دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می‌مرد استاره از ترشی نمود
بس که ظلمت بود و تاریکی به پیش / می ندید آتش کشی را تن بخویش
اینچنین آتش کجا اندر دلش / دیده کافر نبیند از عمش
چون نمی‌داند دل داننده / هست با گردنده گرداننده
چون نمی گوئی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی بسی / اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقولتر / یا که بی بنا بگو ای بی هنر
خانه‌ای با این بزرگی و وقار / کی بود بی اوستادی خوب کار
خط با کاتب بود معقولتر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی زگیرانندهٔ / یا بگیرانندهٔ دانندهٔ
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا زگیرا بی بصیر
پس چو دانستی که قهرت میکند / بر سرت دبوس محنت می زند
پس بکن دفعش چو مردی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو آن قوم مغل از اسمان / تیر می‌انداز بهر زعجان
یا کزین از وی اگر تابی برو / چون نوی چون زنده رکفاوی کرو
در عدم بودی نبستی از کفش / از کف او چون رهی ای دوست خوش
آرزو جستن بود بکر بخش / پیش عدلش چون تقوی دربختن
این جهان دام است و دانه آرزو / در گریز از دامها رو آرزو

در بیان حدیث استفت قلبک

چون چنین رفتی بدیدی صد کشاد / چون شدی در صد ردیفی آن قباد
گفته است استفت قلبک آن رسول / گر چه معنی از برون گوید فضول
آرزو بگذار تا رحم آیدت / آنمودی کین چنین می بایدت
چون نشانی جست پس خدمت کنش / تا روی از جنس او در گلشنش

حسد بردن امرا بر ایاز و بودن سلطان کیاست ایاز با ایشان

دم بدم چون تو مراقب می‌شوی / دادری بینی زداور رای عوی
ور به بندی چشم خود زان حجاب / کار خود را کی کند ار دافتاب
چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاس تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را که رو ای موتفک
معبرس آن کاروان از بر صد / کز کدامین شهر اندر می رسد
رفت و پرسید و بیامد گرد وی / گفت عزمش تا کجا در ماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس آن کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر / که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسه‌های زر بست
آن دگر را گفت رو وا پرس هان / تا که کی بودست نقل کاروان
باز گشت و گفت هفتم از رجب / گفت در ری چیست تسعیر ای عجب
چون نمی‌دانست دیگر دم نزد / شه فرستاد آن دگر را از عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر گر و فر
گفت امیران را کمس روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروان از کجاست / او برفت آن جمله وا پرسید راست

همچنین جمله نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک آن باشد سراب

گنده پیرست او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور این گلگونه‌اش / نیش نوش آلوده او را مچش

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چون فرج اندر حرج
اشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید اولت انعام او

چون ببیوستی بدام ای هوشیار / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / نیست الا درد و مرگ و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن نهند
جمله را حمال خود خواهد کفور / بار مرده مرکشته چون اهل قبور

بر جنازه هر کرا بینی بخواب / فارس منصب شود عالیجناب
زانکه آن تابوت بر خلقست بار / بار بر خلقان نهادند این کبار

بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپای / تا نیاید نقرست اندر دو پای

مرکبی را کاخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران کشود

ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نمانی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنة المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار

تا زیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند و بی خواهشی خود میدهد

ور بامر حق بخواهی هم رواست / انچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماید چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست

هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد پوست / ده مده که صد هزاران در در اوست

این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی

صورت بد را چو در دل ره دهند / از ندامت آخرش هم دل دهند
دینه ده دادن از دست خویش / ده بدادن زین بریدم دست بین

همچنین قلاب و خونی و لوند / وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان میکشدشان سوی نار

همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بست آنسو بار را
چون بیامد سوختش پر وا گریخت / باز چون طفلان فتاد و رخت ریخت

باز دیگر بر گمان و طمع سود / خویش را زد بر لهیب شمع زود
باز دیگر سوخت پر واپس نخست / بازکردش حرص دل ناسی و مست

این نمان کز سوختن وا میجهد / همچو هندو شمع را ده میدهد

کای رخت تابان چو شمع دلفروز / وی بصحبت کاذب و مغرور سوز

باز از یادش رود توبه و انین / اوهن الرحمن کید الکافرین

در بیان عموم آیة کلما اوقدوا نار الحرب اطفاها الله

کلما هم اوقدوا نار الوغا / اطفا الله نارهم حتی انطفا

آتش زدن معتمد در شب و کشتن دزد آتش او و غفلهٔ معتمد

عزم کرده که دلا آنجا مایست / کشته ناسی عزم را هر عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق برو نسیان آن بگماشته

گرچه بر آتش زنه دل میزند / آن ستاره‌ش را کف حق میکشد

عقل می‌گفتی که رنجش از تب است / داروی تن در غم دل باطل است
آن علامات دمی نزد از خیال خوش / گرچه می‌آمد ز درد سینه ریش
گفت خاتون را اشارت شوهرکه تو / با زبیل اندر خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش او کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنانک مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
همسرش را شانه می‌کرد آن سبی / با دو صد مهر و دلال و دوستی
گفت امید مرا از تو این بود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کاملش / که زند وز بام زیر اندازدش
گر که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد به خواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گر ایکی خاین بود / با کمان برده که هست او معتمد
گفت خواجه صبر کن او را بگو / که از او ببرید و بدهیمش به تو
تا مگر این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن نکو میده درست / که حقیقت دختر ما زان تست
ما ندانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و مجنون آن ما
با خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون که از ننگ مهین / خود زبان نرمکی بخشد اندرین
اینچنین رازی که خواهم بهر او / گو همین این خاین ابلیس خو
گفت نی خواجه مترس و دم دهش / تا رود علت از او زین لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس / هرکه صحت یابد آن باریک ریس
چون بگفت آن خسته را خاتون / می نگنجید از تبختر بر زمین
فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که همی گفت ای خاتون من / که مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت عشوه می‌دادند و کال / کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین شد مر فرج را آن سخن / علت از وی رفت از کل شیخ و بن
بعد از آن اندر شب عشرت بفن / امردی را بست حنی همچون زن
برنگارش کرد ساعد چون عروس / چون نمودش ماکیان دادش خروس
مقنعه و حله عروسان نکو / کلک امرد را بپوشانید رو
شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کلک درشت
هند یک فریاد می‌کرد و فغان / وز برون نشنید کس از دف زنان
ضرب دف و کف و نعره مرد و زن / کو نهان نعره از نعره زن
تا برون آن هندویک را می فشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز تا ورد ند طاس و بوق و دف / رسم را ما دان فرج حمام رفت
رفت در حمام پس بنجو بجان / کون دریده همچو دلو نونبان

در حقیقت حکایت و بیان
آنکه هر نفسی چون هندو
بدین عروس مبتلاست

آمد آن حمام در کودک فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته شادمان / که مبارک را کند روز امتحان
ساعتی در روی نظر کردن عناد / آنکه با هر دو دستش ده بداد
گفت خود کس را مبادا اتصال / با چنین ناخوش عروس بد خصال
روز رویت همچو خاتون تر / گی زشتت شب تر از کیر خر

چنین

عجنی

لا یعودا الا بسلطان الهدی — من تجاوزن السموات العلی
لا هدی الا بسلطان تقی — من حواس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نکرد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا
هست معراج فلک این نیستی — عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز — در طریق عشق محراب ایاز
کو چه او خود شاه را محبوب بود — ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
کشته بی کبر و ریا و کینه — حسن سلطان از رخش آیینه
چونکه از هستی خود او دور شد — منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز — که نخوف و کبر کودی احتراز
او مهذب گشته بود و امتنع — کبر را و نفس را کرده ذده
یا بی تعلیم می کرد آن حیل — یا برای حکمتی دور از امل
تا که دید چار قش آن شه پسند — کز نسیم نیستی هستی بند
تا کشاید دخمه کان بر نیستیست — تا بیابد از نسیم عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله — هست بر جان سبک روح سلسله
سلسلهٔ زرین بدو عزم بد گشت — ماند در سوراخ جاهی جان ز دست
صورتش جنت بمعنی دوزخی — افعیی بی زهر و نقش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر — لیک هم مهتر بود آنجا گذر
گرچه دوزخ دود دارد زو نکال — لیک جنت بر ورا فی کل حال
الحذر ای ناقصان زان کلخنی — که بگاه صحبت آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زان گلشنی — که حقیقت بدتر است از گلخنی
زینهار ای جاهلان زان گلشکر — که بسوزاند هانا چون شرر
چند گویم من ترا زین انگبین — زهر قتال است نوذ و زین
لیک تلخ آمد ترا گفتار من — خواب میگیرد ترا زاند من
خواجه آخر بگیر ما نبید ار شو — ور حیات خویش برخوردار شو

حکایت غلام هندو که با خداوندزاده خود هوائی داشت

خواجه را بود هندوی بنده — بود ور بذم کرده او را زنده
علم و آدابش تمام آموخته — در دلش شمع هنر افروخته
بود پیش از طفولیت بانان — در کار لطف او اکرام سان
بود هم این خواجه را خوش خبری — سیم اندامی خوشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختی طالبان — بذل می کردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری — تن ز دختر دم زند خواهش گری
گفت خواجه مال را نبود ثبات — نقد ایدش نبود اندر جهات
حسن صورت هم نداد اعتماد — کو شود رنج ز درد از یک رحیم
سهل باشد نیز مهتر زادگی — کو بود غرق بمال و بارگی
ای بسا مهتر بشر کز شود و شر — شد ز فعل زشت خود تنگ بدن
بر هنر را نیز اگرچه شد نفیس — کم بود نت و عبرت کبر ابلیس
علم بودش چون نبود عشق دین — او ندیده از دم الا نفس طین
گرچه دانی دقت علم ای امین — ذات بکشاید و دید غیب بس
او نبیند غیر دستاری و ریش — از معرف بر سد او بیش و کمش
عارفا تو از معرف فارغی — خود همی بینی که نور بان غمی
کار تقوی دارد و دین و صلاح — که از او باشد به عالم فلاح
گر دلیل داماد صالح اختیار — که بدو فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند کو را مال نیست — مهتری و حسن و استقلال
گفتا نها تابع زهد و دین — بی زر او بگریست بر دوی منع
چون بجد تزویج دختر گشت فاش — دست پیمان و نشانی در قماش
پس غلام خواجه کند ز خانه بود — گشت بیمار و ضعیف و زرد
همچو بیمار دستی اوی کداخت — علت او را طبیبی کم شناخت

تا خورندش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پنهان شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف و مستحقر شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر
جان فزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی جاودان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلست
که ازو پای دل اندر گلست

صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول
می‌نمودش شنعت عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگرداند دین معتمد

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو
تا کنم با حق شفاعت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع
کل سر جاوز الاثنین شاع

می‌نمانم در زبان این عرب
پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک اگر بودیش لطف ماسبق
کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث
زین دو شاخه اختیارات خبیث

مناجاة و پناه جستن بحق تعالی از فتنه اختیار و اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و اسباب آن شکوهیدند والله اعلم

من ز دستان و ز مکر دل چنان
مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار
زین کمین فریاد کرد از اختیار

جذب یکراهه صراط المستقیم
به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا
آیه یشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغی
کین بود بهتر و یا آن حال مرا

در تردد می‌زند بر همدگر
خوف و امید بهی در کر و فر

ای کریم ذوالجلال مهربان
دایم المعروف دارای جهان

یا کریم العفو حی لم یزل
یا کثیر الخیر شاه بی بدل

اولم این جزر و مد از تو رسید
ور نه ساکن بود این بحر ای مجید

هم از آنجا کین تردد دادیم
بی تردد کن مرا هم از کرم

مبتلایم می‌کنی آه الغیاث
ای ذکور از ابتلایت چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن
مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری ام لاغری و پشت ریش
ز اختیار همچو پالان شکل خویش

ای کجاوه که شود این سو گران
آن کجاوه که شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را
تا ببینم روضه ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود
میچرم ز ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار
برنگردم جز چو گوی بی اختیار

کو فراموشم شدست آن گفت و حال
یادگارم هست در خواب ارتحال

میرهم زین چار میخ چارشاخ
میروم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود
می‌چشم از دایه خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود
می‌گریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند
ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است
ذکر و فکر اختیاری دوزخ است

می‌گریزند از خودی در بیخودی
یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وامی‌کشی
زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

لیس للجن و لا للانس ان
تنفذوا من حبس اقطار الزمن

عاشقی کالوده شد در خیر و شر — خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سفید و بی نظیر — چونک صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او به شاه — او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر — بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان — که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس — خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو در آسمان — خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد — عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور — جلوه آری با عجوزی بی فتور
در عجوزه چیست کایشان را نبود — کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگوئی من بگویم در بیان — عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست — صورت گرمابها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند — در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر — شاد از احسان و گریان از ضرر
روح را تاثیر آگاهی بود — هرکرا این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست — هرکه بی جانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد — باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد — جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند — جان نو آمد که جسم آن شدند
آن سعادت چون بدان جان برزدند — همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود — یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد — دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست — کان بدستاوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر — طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف — طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات — معنی انی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند — لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی — پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم — این شناس اینست ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران — بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهائی کانبیا بگذاشتند — آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود — از دم انا فتحنا بر گشود
او شفیعست این جهان و آن جهان — زان جهان در دین و اینجا در جنان
آن جهان گوید که توشان ره نما — وان جهان گوید که توشان مه نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون — اهد قومی انهم لا یعلمون
بازگشته از دم او هر دو باب — در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود — مثل او نی بود و نی خواهند بود
در گشاد ختمها تو خاتمی — در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد — کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او — بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش — زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند — بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست — خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر — عین خورشیدست نی چیزی دگر
عیب چینان را ازین دم کور دار — هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال — بسته‌ام من ز آفتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست — کانجم و آن شمس نیز اندر خفاست

در خطاب با پیر و مرشد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده — صورت امثال او را روح ده

چون زمین بی برف در پوشد کفن
تیغ خورشید حسام الدین بزن

هین برار از شرق سیف الله را
کوه کن زان شرق تا این درگاه را

بوق را بخروشد آن آفتاب
سیلها بیند زکهها بر تراب

تا بکی لا شرقی و لا غربیست او
با منجم روز و شب جنگیست او

که چرا جز من نجوم را هدی
قبله کردی از لئیمی و دغا

ناخوشت اید مقال آن امین
در نوی که لا احب الافلین

از فرح در پیش هر بستی کمر
زان همی ترسی زانشق القمر

منکری این را که شمس کورت
شمس پیش تست عالی مرتبت

از ستاره دید تصریف هوا
ناخوشت آید اذا النجم هوی

خود موثر نباشد مهر از آب
ای بسا آبا که کرد او بر خراب

مهر او در جان نست و بنده دوست
مینهی بر گوش تو بیر عزو بست

بنده ما در نو نکیرد ای فلان
بنده تو در ما نکیرد این بدان

چونکه مفتاح خلاص ایزد دوست
که مقالید السموات از اوست

این سخن همچون ستاره است و قمر
لیک بی فرمان حق ندهد اثر

این ستاره بی جهت ناشر او
مینهی بر گوشها روح حسود

که بیاید از جهت تا بی جهات
تا ندانند شمارا کوکب مات

آنجا نکه لمعه دریاش اوست
شمس دنیا در صفت خفاش اوست

هفت چرخ اندر قفه درق اوست
یک ماه اندر تب و در دق

زهره چنگ مسئله در روی زنده
مشتری با نقد جان پیش آمده

در هوای پای بوس او زحل
لیک خود را می نبیند از محل

دست و با مریخ جنگ انداخت ازو
وان عطارد صد قلم بشکست ازو

با منجم این همه انجم بجنگ
کای رها کرده تو جان بکن بد رنگ

جان زیبت و ما همه زنگ و رقوم
کوکب هر فکر او و جان نجوم

فکر کو آنجا همه نورست پاک
بهتر تست این لفظ فکر ای فکور

هر ستاره خانه دارد بر علا
هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جان پسو در مکان کی در رود
نقد تا محمود را حد کی بود

لیک تمثیلی و تصویری کسته
تا که دریابد ضعیفی درد مند

مثل نبود لیک آن باشد مثال
تا کند عقل محمد را کسیل

عقل سر تیز تست لیکن پای سست
تا که دل ویران شد و تن درست

عقلشان در نقد دنیا هیچ هیچ
فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

صد نشان در رونق معنی بجوش
صبرشان در رونق معنی همچو

عالمی اندر هنرها خودنما
همچو عالم بی وفا وقت وفا

وقت خود بینی نگنجد در جهان
در کلوی معده کم گشته چو نان

این همه اوصافشان نیکو شود
بد نماید چونکه نیکو خو شود

کی منی کند بود همچون منی
چون بجان پیوست گردد در وی شی

هر جمادی کو کند رو در نبات
از درخت بخت او روید حیات

هر نباتی کو بجان رو آورد
خضروار از چشمه حیوان خورد

تا ز حق رو سوی جانان نهد جان
رخت را در عمر بی پایان نهد

سوال کردن سائلی از واعظی که مرغی که بر بارو نشسته از سر و دم او کدام فاضل تر است و جواب

واعظی را گفت روزی سائلی
کای تو منبر را ستنبی را قابلی

یک سوال استم بگو ای ذو اللباب
اندرین مجلس سوالم را جواب

بر سر بارو یکی مرغی نشست
از سر و دم او کدامین بهترست

گفت اگر رویش بشهر و دم بدر
بعد او از دم او میدان که

ور سوی شهرست دم و رو بدم
خاک آن دم باش و اندر وی بجان

مرغ پا بر می برد تا آشیان
بهتر از دم همتست ای مرد ما

ذره کو محو شد در آفتاب　　جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس　　جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش و طبع و سکون　　از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم　　وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول　　لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین　　نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول　　در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود　　در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست　　که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده‌ی آن دگر　　استن آب اشکننده‌ی هر شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود　　لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر　　هر یکی با هم مخالف در اثر
چونک هر دم راه خود را می‌زنم　　با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین　　هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران　　پس چه مشغولی به جنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد　　در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست　　زانک آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را　　چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از جهان آن بی‌نظیر　　که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها　　صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق　　وصل باشد اصل هر هجر و فراق
ای مخالف از چه اید آخر شما　　وز چه زاید بعض بعض از اضداد
زانک ما فرعیم و چار اضداد اصل　　خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست　　خوی آن این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست　　چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان　　شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید　　هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی　　فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی
فرجه کن چندانک اندر هر نفس　　مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند　　آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازه‌ی مرجان ببین　　میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود　　آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها　　هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک　　ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام　　در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد　　هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر　　گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود　　باز هم از امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق وله الامر بدان　　خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه　　جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونک خواهد کآب آید در سبو　　شاه گوید جیش جان را ارکبوا
باز جانها را چو خواند بر علو　　بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن　　کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود　　دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند　　در غمام خوفتان پنهان کند
زین غمام صوت و حرف و گفت و گو　　پرده کن سیب تا نماید غیب بو
پای افزون کش تو این بود به هوش　　تا سوی اصلت بگرفته گوش
بو نکه دار و بپرهیز از زکام　　تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد اند مشامت از اثر　　ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف　　می‌جهد انفاسشان از تل برف

الجلد السادس

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ / در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیشکش پیش ضیایت میکشم / در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمامی مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست

بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
تا بیانی کان بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد اصل هر اشکنجبین
انگبین گر پای وا دادن ز خل / اندر آن اشکنجبین آید خلل

قوم بر وی سرکها میریختند / نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم میفزود

واحد کالالف کی بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی شود / پیش او جیحونها زانو زنند

خاصه آن دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و رو / که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / در مراد یفعل الله ما یشا

نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود

گر پلیدان این پلیدیها کنند / ورچه تلخان مر ترشیان میکنند
آبها بر پاک کردن می‌تنند / ورچه ماران زهرافشان میکنند

نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هرچند زهری میکنند / زود تریاقاتشان بر میکنند

این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب

ذره بالا و این دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر کمون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان

کما ان تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم مقدر

نشیدند نظر ایشان و جواز وعلمشان بدیگر جا

هستاره را مقام و وجه مشترک از کاهیست که تا از حد

عمل ایشان بر نشد بس چه فرا او توابع ان شهر حاکم زبا

عصمنا الله من خبیثة وختمه وما حب المحجوبین والحمد لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم این مجلد ششم است از دفترهای
مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات و
شک و ریب باشد و این مصباح بحس حیوانی ادراک نتوان کرد
زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است و ایشان از آن بهر
عمارت صورت آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند

هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن تا ابد دست از هش و از جد زدن خالدین فی فناء سکرهم من بقایا فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو ای شده در دوغ عشق ما گرو چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای تو نه‌ای مستی مگس افتاده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس چونکه در بحر عسل رانی فرس کوهها چون ذره‌ها سرمست تو نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند او لرزان تست هر گرانقیمت گهر ارزان تست گر خدا دادی مرا پانصد دهان گفتمی شرح تو ای جان و جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر در خجالت از تو ای دانای سر منکسرتر خود نباشم از عدم کز دهانش آمدستند این امم
صد هزاران آثار غیبی منتظر کز عدم بیرون جهد با لطف و بر از تقاضای تو می‌گردد سرم ای بمرده من به پای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است جذبهٔ حقست هر جا ره رو است خاک بی بادی بالا کی جهد کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد پیش آب تو آب حیوان هست درد آب حیوان قبلهٔ جان دوستان ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند دل ز جان و آب جان برکنده‌اند آب عشق تو چو ما را دست داد آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی لیک آب آب حیوانی توی هر دمی مرگی و حشری دادیم تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا ز اعتماد بعث کردن ای خدا هفت دریا هر دمی گردد سراب کوش گیرد فرش ای دریای آب
عقل لرزان از اجل عشق از رسوخ کی شود ترسان ز باران چون کلوخ از صحاف مثنوی این پنجمست در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس جز که کشتیبان استاره شناس جز نظاره نیست قسم دیگران از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر و شبها تا به روز با چنین استاره‌های دیوسوز هر یکی در دفع دیو بدگمان هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست مشتری را او ولی الاقربست قوس اگر از تیر دوزد دیو را دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگرچه کشتی غی بشکند دوست را چون ثور کشتی می‌کند شمس اگر شب را بدرد چون اسد لعل را ز خلعت اطلس رسد
صورت خرچنگ اگرچه کژرو است هست میزان همراز و پیرو شوست پیشه مریخ اگر خون‌ریزیست او ز نور شمسی تیز تیزست
گرچه در تأثیر نحس آمد زحل دقت فکر ابدا زوی در عمل هر وجودی کز عدم بنمود سر بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
ما هم از مهرش دو کف بر هم زنند زهره نبود زهره را تا دم زند با عطارد خاند خود کو کند وز جنون او چو جوز اشکنند
مشتری را دست لرزد دل طپد بر سر آب اوفتد مهجور سبد نسر طایر را ببرد بوز شوم ور طمع تنین شود چون مور موم
در گذر زین رمزها بیگاه شد کهکشان زان سنبله پرکاه شد آفتاب از کوه سر زد اتقوا لیک تلخ آمد ترا این گفت و گو
تو صبوحی وز عدو شهد و لبن بی تکلف زهر گردد در بدن دوست شو وز خوی ناخوش شو بری تا ز خمر زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند کو بدی تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فاروق ای غلام تا شوی فاروق ... والسلام

من کیم تا پیشت اعلامی کنم
یا که بر یادت دهم شرط کرم

آنچ معلوم تو نبود چیست آن
وانکه یادت نیست کو اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
که فراموشی کند بر وی نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش بنور افراشتی

چون کسی کردی اگر لابه کنم
مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانکه از تقسیم جو بیرون برده‌ای
آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای

چون ز رخت من تهی گشت این وطن
تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب
هم ثباتش بخش و کن آن مستجاب

هم تو بودی اول آرنده دعا
هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان
بهر بنده عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر بسر من خودپسند
کرد شاهم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شری
کرد دست فضل اویم کوثری

هر کرا سوزید دوزخ در قود
من برویانم دگربار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته
گردد از وی نابت و اندوخته

قطره قطره او منادی کرم
کانچ دوزخ سوخت من باز آورم

همچو مرهم بر سر زخم عفن
نیست اللحم الجدید خالص

هست دوزخ همچو سرمای خزان
هست کوثر چون بهار و گلستان

هست دوزخ چونکه مرگ و خاک گور
هست کوثر بر مثال نفخ صور

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
سوی کوثر می‌کشد اجلالتان

چون خلقت الخلق لیربح علی
لطف تو فرمود ای قیوم و حی

لا لان یربح علیهم جود تست
که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین ناقصان تن‌پرست
عفو از دریای عفو اولی‌ترست

عفو خلقان همچو جو همچو سبیل
هم بدان دریای خود تازند خیل

عفوها سر هست ازین دل پاره‌ها
چون کبوتر سوی تو آید شها

بازشان وقت سحر پرانیی
تا بشب محبوس این ابدان کنی

پر زنان آید دگر در وقت شام
می‌پرند از عشق آن ایوان و بام

تا که از تن تار وصلت بگسلد
پیش تو آیند کز تو مقبلند

پر زنان ایمن ز رجع سرنگون
در هوا کانا الیه راجعون

بانگ می‌آید تعالوا زان کرم
بعد ازین رجعت نماند درد و غم

بس غریبیها کشیدند از جهان
قدر من دانسته باشید ای مهان

زیر این سایه درختم مست ناز
هین بنهید پاها را دراز

پا بهای پر عنا از راه دین
بر کنار و دست حور العین

حوریان گشته مغمز مهربان
کز سفرها باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور
مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند
همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید
جمله سرهاشان به دیواری رسید

بر خطا و جرم خود واقف شدند
گرچه مات کعبتین خود شدند

رو بتو کردند اکنون آه کنان
ای که لطفت مجرمان را نردبان

راه ده آلودگان را العجل
در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز
در صف پاکان روند اندر نماز

اندر آن صفها ز اندازه برون
غرقگان نور نحن الصافون

چون سخن در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

بحر را پیمود هیچ اسکره
شیر را بر داشت هرگز بره

گر حجابستت برون رو زان حجاب

گرچه بشکسته جامت قوم مست
آنکه مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان بر اقبال و بمال
نه ز باده‌ست آن شیرین فعال

ای شهنشه مست تخصیص تواند
عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب
آن کند که ناید از صد خم شراب

چونکه مستم کرده حدم مزن
شرع مستان را نیارد حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن
که نخواهم گشت خود هشیار من

وخطاب سحره فرعون را

کبر میگوید میان آن سقر / چه غمستم بوذی کی مردی نظر
کان نظر شیرین کننده بهاست / ساحران را چون بهای دست و پاست

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر

کی بدانی سر ما را ای مضل / میرهانی ماند رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / می زند یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چنین فرعونیی بی عونیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بملک مصر و نیل

کی تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار ای نمصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا رب را همی گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود

یک انا ماییم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت مختوم بود

کی بدیدیت این انای کینه کش / کی ندیدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کی دار فانی میرهم / بر سر این دار بندت می دهم

دار قتل ما براق رحلتست / دار ملک تو غرور و غفلتست
این حیاتی خفته در نقش ممات / وان مماتی خفته در قشر حیات

می نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو

آن انا بی وقت زان دل تنگ شد / وین انا جان بیخود و دل دنگ شد
آن انایی سرد گشت و تنگ شد / وین انا خم داد و بیچون جنگ شد

نان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انای این جهان
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرین ای بر انای بی عنا

محرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر خواهی کردن جرم خویش را از شکستگی معرفت عظمت شاه خرد واز معرفت نفس خویش که انا اعلمکم بالله واخشیکم لله انما یخشی الله من عباده العلماء

او گریزان و انایی در پیش / میدود چون دید وی فانی ویش
طالب او نی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده ای کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلب جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد / در معانی کی حلولی و اتحاد
ای بیارنگشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلک چون نطفه مبدل تو بتن / نی حلول و اتحاد مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من کیم رحم حلم الودا / رهنمایم حلم علم اندو ذا
صد هزاران صنع را اندر ذات / کو ز بون صفقها کردایم

کین چه بی باکیست والله کافرست / هر که این پر نور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود / بر چنین خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله تان غولست جاده راه نی
من ز شه بر می نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل اندر رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه ای در راه دین از ره زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان / جمله بشکستند گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو افکنده آن سروران / عذرگویان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی میشدی تا آسمان

قصد کردن شاه بقتل امرا و ارکان دولت و شفاعت کردن ایاز

کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند / کی پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفودان
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
خواب چون درمیرمد از بیم دلق / خواب و نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو خرابیها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
کی شدی مستی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر ذره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز جانشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر میگویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ اندست تو / نیست مانند فراق زشت تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتشست

در معنی لاضیر

داستان امروز وزیر و مجلس
ای که از تعظیم امرش آگهی
گفت روزی شاه محمود غنی
گوهری بیرون کشید او مستنیر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم
گفت شاباش و بدادش خلعتی
ساعتی شان مشغول سخن
گفت ارزد این بنیمهٔ مملکت
قیمتش بگذار بین تاب و لمع
شاه خلعت داد و ادرارش فزود
او همین گفت و همه میران همین
همچنین گفتند پنجه شصت میر
همچنین در دور کرد آن شاه هم
آخرین بنهاد بر کف ایاز
ای ایاز اکنون بگو بین که چه گهر
سنگ اندر آستین بودش شتاب
یا بخواب آن دیده بد کان با صفا
هر کرا فتح و ظفر پیغامبر داد
چون یقین گشتش که خواهد
مرد را با آیتی که خویشی بود
هست زاهد را غم پایان کار
بود عارف را غم خوف و رجا
فارغست و باز رستان خوف و بیم
خوف فانی شد جملگی امید شد
خلعت داد را رانداهش نبرد

حکایت

آن شه غزنین و سلطان سنی
پس نهاد آن نود در کف وزیر
نیک خواه مخزن و مالت منم
گوهرا زوی بستان شاه وفی
از قضیهٔ تازه و دارا کهن
فطنتی با دلخدا از مهلکت
که شدستا این نو ربیع و نور دارا
پس زبان در مدح عقل او گشود
هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جملگان یک یک بتقلید وزیر
تا بدستان ایاز دین ور یار
گفت و داکای حریف دین هنر
چند می ارزد یقین تاب و هنر
خود کردش بیش و بود این صواب
کرده بود اندر بغل دو سنگ
پیش او یک شد مراد و بی مراد
قوت است وصل باشد ترها
عشق است بیش از بی بیمی بود
تا چه باشد حال او وقت شمار
سابقهٔ ذاتیش خود دانم ماجرا
هوی ها را کرد تیغ چون دو نیم
نور گشت و تابع خورشید شد
کرد او گوهر ز امر شاه خرد

یک صباحی جانب دیوان شتافت
گفت چونست و چه ارزد این گهر
چون روا دارم که مثل این گهر
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود
بعد از آن دادش بدست حاجبی
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ
دست کی جنبد مرا در کسر او
بعد یکساعت بدست میر داد
جامگیها شان همی افزود شاه
کو چه تقلید است استون جهان
شاه چون کرد امتحان جملگان
یک یک دیدند این گوهر همه
گفت افزون زانچه یارم گفت من
تا اتفاق طالع با دولتش
همچو یوسف کاندرون قعر چاه
هر که پاینده وی فضل یار
کی بود اسپش هر آنکه اسپ جوست
بهر صورتها مکش چندین زحیر
فارغان زاغان گشته هوشمند
دید کو سابق زراعت کرده باس
بود او را خوف و امید از خدا
زامتحان شاه بود آگاه آن
چون شکست او گوهر خاص آن بهان

بشنو اکنون در میان معنوش
این حکایت گوش کن تا وا رهی
جمله ارکان در دیوان بیا فت
گفت پیش اند بصد خروار زر
گو نباید در بها کرد ده هزار
هر لباس حله کو پوشیده بود
که چه ارزد این بر پیش طالبی
پس شکستن دریغست این شکستن
کی خزینهٔ شاه را باشم عدو
در را این امتحان کن یا نداد
آن خسیسان را ببرد از زیر جاه
هست رسوا بر مقلد ز امتحان
مال و خلعت برد هر یک سکران
در شعاعش در نگر ای مختنق
گفت اکنون نو دخود شد در شکر
دست داد آن لحظه نادر حکمتش
کشف شد پایان کارش از اله
او چه ترسد از شکست روزگار
اسب را گوید که پیش آهنگ او ست
بی صداع صورتی معنی بگیر
از غم احوال آخر فارغند
او همی داند چه خواهد بود حاصل
خوف فانی شد عیان کشت آن رجا
وز فریب شه نشد گمره ایان
نان امیران خاست بس بانگ و فغان

بی دریغ

کو دمان

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
مثل آن را بس تو دیدی نیز پیش

غصب کردم از شه موصل کنیز
غصب کردند از من او را نیز نیز

او امین ما بد و لالای ما
خاینش کرد آن خیانتهای ما

نیست وقت کین گزاری و انتقام
من بدست خویش کردم کار خام

کو کشم کینه از آن میر و حرم
آن تعدی هم در آید بر سرم

همچنین این ظلم آمد در جزا
آزمودم تا نمایم هم ورا

دید صاحب موصلم کردم شکست
من دگر این را بدم بر زیر دست

داد حق‌مان از مکافات الهی
گفت آن عهد قدیم عهدنامه

غیر صبر و مرحمت محمود نیست
چون فزونی کردن اینجا سود نیست

ربنا انا ظلمنا سهو رفت
رحمتی کن ای رحیمیهات زفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن
از گناهان تو و جرم کهن

گفت اکنون ای کنیزک وامگو
این سخن را که شنیدی مر ز نو

باش دار و بر کسی عرضه مکن
آنچ گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کرد من
الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او ز رویم شرمسار
کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده‌ام
خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام

در امانت یافتم او را تمام
این قضایی بود کامد والسلام

خواندن خلیفه پهلوان را نزد خویش و کنیزک با او عقد کردن و به پهلوان بخشیدن

پس بخود خواند آن امیر خویش را
کشت در خود خشم قهر اندیش را

کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر
که شدستم زین کنیزک من نفیر

زان سبب کز غیرت و رشک کنیز
مادر فرزند دارد صد ازیز

مادر فرزند را بس حقهاست
او نه در خورد چنین جور و جفاست

رشک و غیرت می‌برد خون می‌خورد
زین کنیزک سخت تلخی می‌برد

چون کسی را داد خواهم این کنیز
پس ترا اولیتر است آن ای عزیز

چون تو جانبازی نمودی بهر او
خوش نباشد دادن او جز بتو

عقد کردش با امیر او سپرد
کرد حرص و خشم خود را خرد و مرد

در بیان لطف نحن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را کیاست و صفا و صفوت فرشتگان بخشد تخمهایی که شهوتی نبود بر او جز قیامتی نبود سر ز هوا تافتن از سروریست ترک هوا سنت پیغمبریست والحکمة

کی بدش سستی ز نری خران
بود او را مردی پیغمبران

ترک خشم و شهوت و حرص آوری
هست مردی و رگ پیغمبری

مردی خر کو مباش اندر رکش
حق همی خواهد الغ نکلش

مرده باشم تخم من نکند
بهر آن زنده که باشم دور و رد

مغز مردی این شناس و این سبوست
آن بود دوزخ این در جان

جفت الجنة مکاره را رسید
حفت النار از هوا آید پدید

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و امتحان کردن ارکان دولت را و نمودن فرمان برداری ایاز را به ایشان

ای ایاز از زور دیو شیر دیوکش
مردی جز کم فزون مردی هش

آنچه چندین صدر را درکش نکرد
لعب کودک بود پیشت این مرد

داستان

درد لهو زین خدع ظنی اوفتاد
راستی کو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم
تا بهانه خوب پیش آری بدم
من بدانم چه در دل من نوشته است
تا بدت گفتن هرآنچه گفتنی است
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر
کو چه که شد ز غفلت سوی ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت
وقت حرص و خشم اندر دین طشت
آن فراست این زمان یار منست
که بگویی آنچه حق گفتنیست
من بدین شمشیر بر مرگت دهد
سود می ندهد بهانه کردنت
این زمان بکشم ترا بی هیچ شک
تیغ را کرد او حواله گفت نک
کو بگوئی راست تا آزادت کنم
حق پدید آن نکشمت شادت کنم
هفت مصحف در زمان بر هم نهم
خون حسو کنه و چنین نقش بر دام
زن چو عاجز شد بگفت احوال را
مردی آن رستم صد زال را
شرح آن کو کار کاندر راه بود
پیک او با خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن
وان دگر تابم چو شاخ کوکدن
باز این سستی ناموس گوش
که فرو سر مانیکی خش خش موش
اژدها را میکند حق آشکار
چون نخواهد دست تخم بد مکار
آتش و باد و بر و آب و آفتاب
زان بها را می برآرند از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز
هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود
هرچه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش
تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش
جمله‌ی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کو تو گرفتار وی
از خماری بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار
از کدامین می برآید آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است
آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ اشکوفه نماند دانه را
نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانند هیولا با اثر
دانه کی ماننده باشد با شجر
نطفه از نانست کی ماند بنان
مردم از نطفه ست کی ماند چنان
جنی از نارست کی ماند بنار
از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل شد عیسی پدید
کی بصورت همچو او شد ناپدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک
هیچ انگوری نمی ماند بتاک
کی بود دزدی بشکل پای دار
کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر
پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا
بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشنده آن شیست
گر نمی ماند بوی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجه زلتیست
آفت این ضربتت از شهوتیست
کو ندانی آن گنه را اعتبار
تو ندانی کن طلب کن استغفار
سجده کن صد بار و میگوی ای خدا
نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم
کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می ندانم جرم را
لیک هم جرمی بباید گو مرا
چون بپوشیدی سبب زان عتاب
دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود
کز سیاست دزدیم ظاهر شود

با خویش آمدن خلیفه و استغفار کردن و توبه انگاه کردن و انصاف دادن

شاه با خود آمد استغفار کرد
یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان
شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه
بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم
او بدزد خانهٔ مرا لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو
اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای او شود
چون جزای سیئه مثلش بود

آن به نسبت باطل آمد پیش این — نسبت است اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کور خفاش احتجاب — نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالی می‌دهد — وآن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
از خیالی نور می‌ترساندش — بر شب ظلمات می‌چسباندش
از خیالی دشمن تصویر اوست — که تو بر چفسیده‌ای بر یار دوست
موسیا کشفت لمع بر که فراشت — آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
که مشو غره بدان که قابلی — مر خیالش را کزین ره واصلی
از خیال الحرب نهراسد کسی — لا شجاعه قبل حرب ای جان بسی
بر خیال الحرب جبن اندر فکر — می‌کند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بحمامی بود — قرن جمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود — حیز جیود رسنی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود — آنچ باطل می‌نمودت حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم — گوهری گردد دو گوشت همچو چشم
بلک جمله تن چو آیینه شود — جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال — هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود — تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم بگزید نیز — ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر — چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
ملکتی کان می‌نماید جاودان — ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت — که بگیرد همچو جلادی گلوت

در بیان ضعف عقل منکران بعث

هم درین عالم بدان که مامنیست — جنتش اینست و گوید هر دمی
گر ببینی چیز دیگر من دیدمی — از منافق کم شنو که گفت نیست
کو ندید کوی احوال عشق — کم نکرده دماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید — از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید — چشم غیبی افعیی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود — غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید — پیش چشم غیب نوری شد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال — پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست — کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال — لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست — آن لکم دین ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن — احمدا کم گوی با گبر کهن

عزم کردن خلیفه شهوة با کنیزک

پس خلیفه کرد رای اجتماع — سوی آن زن رفت بهر اجتماع
ذکر آن کرد و ذکر برپای کرد — قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست — پس قضا آمد ره عیشش ببست
خش خش موشی بگوشش در رسید — خفت کیرش و شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر — که همی جنبد بتندی زان حصیر
زن چو دید آن سستی او زان شگفت — آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان — کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز — جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان — غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود — همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل — هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن — ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو — پس خلیفه خیره گشت و تندخو
زود شمشیری چو آتش برکشید — گفت سر خنده بگو ای پلید

کز زلیخای لطیف سروقد
جانب اتمام قصه باز ران
بازگشت از موصل و می‌شد براه
قصد آن مه کرد اندر خیمه او
صد خلیفه گشته کمتر از مگس
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست
دید شیری نر سیه از نیستان
شیر بر جستن همی کرد از لغز
زد بشمشیر و سرش ببرید باز شکافت
با جان شیری بجا لشکر گشت جفت
جفت شد با او بشهوت از مراح
رو نماید از طریق زادنی
لیک اندر غیب زاید آن صور
منتظر می‌باش آن میقات را
بانکشان در می‌رسد زان خوش خصال
منتظر در جان غیب مرد و زن
راه کم کرد او آن صبح دروغ
چند روزی هم برین بد بعد از آن

در شفاعت گفت کای خوش شیر رو
مختصر کردم بپیر دانش پهلوان
چونکه دید آن کنیزک مست گشت
دید صد چندانکه وصف اشنیده بود
وصف تصویر است بهر چشم و گوش
کو مردی از سخن دانی سول

مصر صحبت و همراه با کنیزک

تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
عقل کو و از خلیفه خوف کو
پیش چشم آتشینش آن نفس
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر زده بر قلب لشکر ناگهان
در هوا چون موج دریا است کف
زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
مردی او ماند بر پا و نخفت
متحد گشته حالی هر دو جان
کز نباشد از علوفش ره زنی
چون روی انسو ببینی در نظر
صدق دان الحاق ذریات را

آتش عشقش فروزان آنچنان
چون زند شهوت درین وادی دهل
چون برون انداخت شلوار نشست
بر جهید او کون برهنه سوی صف
تا زبان چون دیو در جوش آمده
پهلوان مردانه بود و بیحذر
چونکه خود را او بدان حور نمود
آن بت شیرین لقای ماه رو
تا اتصال این دو جان با هم کند
هر کجا دو کس بمهری یا بکین
آن نتایج کز قرانات تو زاد
کز عمل زاند و از علل

وصیت کردن پهلوان کنیزک را به کتمان سری کرده میان نهفت

داد سوگندش که ای بدر منیر
کز حذر تا شه نگردد زین خبر

مثال دو بینیدن شخصی از نزدیک که حق و باطل چیست و جواب دادن او حق و باطل را باشاره

حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفتا این باطل است

همچو شیران خویشتن را وکشد
کین سخن پایان ندارد پهلوان
که ندانست او زمین از آسمان
چیست عقل تو فجل ابن الفجل
در میان پای زنان زنبرست
ذوالفقاری همچو آتش او بکف
صد طویله و خیمه را بر زده
پیش شیر آمد چو شیری مست نر
مردی او همچنان بر پای بود
در عجب در ماند در مردی او
می‌رسید از غیب شان جانی دگر
جمع آید ثالثی زاید یقین
هین مکرر از قرانی زود شاد
هر یکی را صورت و نطق و کلام
که نما غافل از آنها زود ترحال
مولوی ولت حقیقت نو فرکام
چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
شه پشیمان از جهان جرم کرد آن

با خلیفه تا چه شد نیز مکو
مر کنیزک را سوی شاه جهان
پس ز بام افتاد و ان طشت
کی بود خود دید مانند شنود
صورت از چشم و معنی از گوش
چشم حقست و یقینش حاصلست

من خلیفه مصر را غماز گفت   که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار   که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بحد است   نقش او اینست کاندر کاغذ است
نقش در کاغذ چو دید از کیقباد   خیره گشت و جام از دستش فتاد
بهلوانی را فرستاد آن زمان   سوی موصل با سپاهی بیکران
کای کی ندهد بتو آن ماه را   برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد هدیه کشش کن و صد ایاب   تا کشم من بر زمین صد در کتاب
بهلوان شد سوی موصل با حشم   با هزاران رستم صاحب علم
جون ملخها بیعدد بر کرد کشت   قاصدا اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد   همچو کوه قاف او برکار کرد
زیر تیر و سنگهای منجنیق   تیغها بر کرده چون برق از بریق
هفته کرد اینچنین خونریز کوهم   برج سنگین سست شد چون موم
شاه موصل دید پیکار مهول   بس فرستاد اندرون پیش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان   کشته می کرد اندرین حرب گران
کو مرادت شهر و ملک موصل است   بی چنین خون ریز آن حاصل است
من روم بیرون ز شهر اینک درا   تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زر است   این ز ملک و شهر خود آسانتر است
هر چه می باید ترا از سیم و زر   میفرستم چیست این شور و شر
جون رسول آمد بر پیش بهلوان   گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال   لیک میجویم یکی صاحب جمال
داد کاغذ او نقش و نشان   گفت پیشش رو بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورت است   زود بفرستش که ملک و جانت رست
این کنیزک را بخواهم او را طالبم   هین بده ور نه هم اکنون غالبم
جون رسولش باز گشت و گفت حال   داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چو گفت آن شاه   صورتی کم کس نمود او دلبر
من نیم در عهد ایمان بر شکست   بت بر آن بت پرست و لیک رست
با تبرک داد دختر را ببرد   سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر جون بدید آن بهلوان   گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی   جون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان   کی نبودی عشق بفسردی جهان
کی بمادی ... کشتی در ثبات   کی فدای نوح کشتی نامسات
نوح کی کشتی فدای آن دمی   کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ   کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن جمال   می شتابد در علو همچون نهال
سبح لله مست اشتابشان   تنقیه تن میکند از بهر جان
بهلوان چه را جو رم بنداشته   شوره اش خوش آمد حب کاشته
جون خیالی دید آن خفته بخواب   جمع شد با او از نوی رفت آب
جون بجست از خواب و شد بیدار زود   دید کان لعبت پدیدایی نبود
بر خیال آب خود برد او دریغ   عشقه از عشقه ده خورد او دریغ
بهلوان ترک بد او مردی نداشت   تخم مردی در زمین ریک کاشت
موکب عشقش در بزم صد لکام   نعره می زد لا ابالی کالحمام
اینچنین سوزان و کوه آخر گکار   مشورت کن با یکی دانسته کار
در خرابی کرد ناخنها دراز   منشور که عقل کو سیلاب باز
پیر ایدی سد و سوی خلق سد   بیش و کس که بیند از مفتون حال
آمدم در قصد جان سیل سیاه   تا که رو برافکند شیری بجاه
از جه هی بنمود معشوق خیال   در جه انداز سواد کلحال
هیچکس را با زنان نحو مردا نداد   که مثال این دو بیه است و شرار
آتشی باید بشسته زلب حق   همچو یوسف معتصم اندر سبق

مراجعت بهلوان از موصل جانب

کنیزهای

خوار و خود را و مرائی بوده — در دو عالم اینچنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من — سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند — نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش — جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست — هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آن کس نیست این سودای جوش — که ز موش و جنبشی گم کرد هوش
کار او نبود که او را عقل و هوش — پرد از تن چون بجنبد دنب موش
آنچنان کس را بباید چون زنان — دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی این صوفی آنا نیست حیف — او ز سوزن مرده وز طعنه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان — صوفیان بدنام هم زین صوفیان

حکایت مجاهد دیگر و جان بازی او ده غزا

بر در و دیوار جسم گل سرشت — حق ز غیرت نقش صوفی را نوشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود — تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا — چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صف حرب — اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر — وانگشت او با مسلمانان بفر

حکایت آن زاهد و خصومت او با نفس

بیست زخم اندست کافر چون نگر — بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف — تا نخورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد — جان ز دست صدق او آسان دهد
آن یکی بودش بکف در چل درم — هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز — در تانی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی — در فسادی زر بدد تاب و تبی
کین چرا می‌نفکنی یکبارگی — کشتیم در غصه و بیچارگی

بازگشتن بحکایت آن مجاهد در صف قتال

بهر حق یکبارگی بگذار دین — نفس کالیاس احدی الراحتین
او نگشتی ملتفت مر نفس را — همچنین کشتی مر او را در عنا
همچنین آن صوفی اندر صف جنگ — بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ
با مسلمانان بغزو او پیش رفت — وقت فر او وا نگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست — بیست زخم تیر و رمح از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پست — مقعد صدق او ز صدق عشق جست
صدق جان دادن بود هین سابقوا — از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست — این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت — لیک نفس زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست و ره زن زنده ماند — نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد — جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزیی گشتی شهید — کافر کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد — مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح ره زن مرد و تن که تیغ اوست — هست باقی در کف آن غزوجوست

حکایت خلیفهٔ مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک

تیغ آن تیغست مردان مرد نیست — لیک آن صورت ترا حیران کنست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن — باشد اندر دست صنع ذو المنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد — وین یکی مردی تهی جان همچو گرد

خویش

همچو نر بالای آن ماده اسیر   همچو شیری خفته بالای فقیر

دستها بسته همی خایید او   از سر استیزه صوفی را گلو

گبر می‌خایید با دندان گلوش   سرنگون خونش روان جنبان گلوش

دست بسته گبر همچون گربه‌ای   خسته کرده حلق او بی حربه‌ای

نیم کشتش کرده با دندان اسیر   ریش او پر خون و حلق او فقیر

همچو تو کز دست نفس بسته دست   همچو آن صوفی زبون گشتی و پست

ای شده عاجز ز تلی کیش تو   صد هزاران کوه‌ها در پیش تو

زین قدر خربشته مردی تو ز شکوه   چون روی بر عقبه‌های همچو کوه

غازیان کشتند کافر را به تیغ   هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب   تا به هوش آمد ز بیهوشی و خواب

چون به هوش آمد بدید آن قوم مرد   پس بپرسیدند چون بد ماجرا

الله الله این چه حالست ای عزیز   اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیر نیم کشته بسته دست   اینچنین مدهوش افتادی و پست

گفت چون قصد سرش کردم به خشم   طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

چشم را وا کرد پهن او سوی من   چشم گردانید و شد هوشم ز تن

گردش چشمش مرا لشکر نمود   می‌نیارم گفت چون پر هول بود

قصه کوته کن کز آن چشم اینچنین   رفتم از خود اوفتادم بر زمین

قوم گفتندش به پیکار و نبرد   با چنین زهره که تو داری مگرد

کی دو مطبخ کرد اندر خانقاه   تا دگر رسوا نگردی در سپاه

چون ز چشم آن اسیر بسته دست   غرقه گشت کشتی تو در شکست

پس میان جمله شیران نر   که بود با تیغ‌شان چون گوی سر

که نطاقا طاق گردد نهان در آن   طاق طاق جامه گوبان ممتحن

که ز قشاقش تیر جان ستان   ابر آزاری خجل از امتحان

کی توانی کرد در خون آشنا   چون نه با جنگ مردان آشنا

پس تن بی سر که دارد اضطراب   پس سر بی تن به خون در چون حباب

زیر دست و پای اسبان در غزا   صد فنا کی غرقه گشته در فنا

اینچنین هوشی که از موشی پرید   اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید

جالش است این لوت خوردن نیست این   تا که بر مالی به خوردن آستین

نیست حلوا خوردن اینجا تیغ بین   حزم باید در چنین صف آهنین

کار هر نازک دلی نبود قتال   کو گریزد از خیالی چون خیال

کار ترکانست نی ترکان برو   جای ترکان خانه باشد خانه شو

حکایة عیاض و مردی او به غزا

گفت عیاضی نود بار آمدم   تن برهنه بوک زخمی آیدم

تن برهنه می‌شدم در پیش تیر   تا یکی تیری خورم من جای گیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی   در نیابد جز شهیدی مقبلی

در تنم یک جایگه بی زخم نیست   این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها   کار بختست این نه چستی و دها

چون شهیدی روزی جانم نبود   رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن   در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد به گوش   که خرامیدند جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد   که به گوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو   خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا   از کجا میل غزا تو از کجا

راست گو ای نفس کین حیلت گریست   ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

ور نگویی راست حمله آرمت   در ریاضت سخت‌تر افشارمت

نفس بانگ آورد آن دم از درون   با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می‌کشی   جان من چون جان گبران می‌کنی

هیچکس را نیست از حالم خبر   که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور

در غزا بجهم به یک زخم از بدن   خلق بیند مردی و ایثار من

گفتم ای نفسک منافق زیستی   هم منافق می‌مری تو چیستی

حق کرا خواندست در قولش رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوانی را چه قدرست ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از دم کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو / وز نبی شهوت مکن دل را گرو
روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

حکایت خواجه با دختر و داماد

خواجه بود و مر او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفائت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک / گر نبشکافی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بنا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویش را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / وین غریب خواره را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
این چنین قومی بعالم هم بدند / کو چنین نوعی نصیحت کرده اند
حامله شد ناگهان دختر ازو / چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان میداشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گفت بابا گفت بابا چیست این / من نگفتم که از او دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود / چونک نکردت هیچ پند و وعظ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظ است و تقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی / خویش را باید که از وی در کشی
گفت کی دانم که انزالش کی است / این نهانست و بغایت دور دست
گفت چون چشمش کلابیسه شود
گفت چون چشمش کلابیسه شدن / کور گشتست این دو چشم شوخ من
نیست مر عقل حقیری پایدار / وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

حکایت ضعف آن نیم صوفی و بغزا رفتن او که عزم مرد از جهاد اصغر بتافته امر و بدی بجهاد اکبر نهاده

رفت یک صوفی به لشکر در غزا / ناگهان آمد هیاهوی و غزا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند / با غنیمت باز گشته سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کو میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر تو کشتن تو گیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد رونقیست / چونکه آن نبود تیمم کردنیست
برد آن صوفی اسیر بسته را / در پس خرگاه تا آرد غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب چونی اسیر
کافر بسته دو دست و کشتنیست / بسملش را موجب تا خیر چیست
شخصی آمد در تفحص در پیش / دید صوفی خفته زیر کبر خوش

بهل

مرد مهمانرا گل و باران فشاند / بر تو چون صابون سلطانیم ما
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود

بود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر یاره زن شود
زن پشیمان شد ازان گفتار سست / چون رمید و رفت آن مهمان گذاشت

زن بسی گفتش که ای خواجه مبین / گر مزاحی کرده‌ام تلخی مکن
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت

جامها ازرق کرد از آن غم مرد و زن / صورتش را دید شمعی بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب کشته فرد

کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
کرد رو هر دو و آن راه درون / هر زمان گفتی خیالی مهمان

که بدم یار خضر صد گنج جو / می‌فشاندم لیک روزی تان نبود
هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز

فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند

خانه می‌روبد به تندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل

می‌کند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را

غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش روئی نماید ابر و برق / زر بسوزاند آتشهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود

این ماه که او وهین برج نست / باش همچون طالعش شیرین بجت
تا که چون نامه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل

هشت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش او گوید بصد گون شکر او

کو محبت با من محبوب‌کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت حلم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه درآید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره

ربنا وز عیبی لشکرها / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر اگرچه هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن بدان

بو که آن گوهر بدستش او بود / جهد کن تا از تو او راضی شود
ور ندارد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود

تو مخوان دو چار دانکش ای جوان / بو که نجمی باشد از صاحبقران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر

ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دائما در مرگ باشی زان روش

اصل دان آنرا بگیرش در کنار / باز ره از مرگ آن انتظار

ذکر خطاب شاه با ایاز

ای ایاز پر نیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار / کو بود عقلی چو کوهی کاه وار

نی بوقت خشم و کینه صبرهاست / سست گردد در ثبات و در قرار
مردی این مردیست نی ریش و ذکر / ورنه بودی شاه مردان کیر خر

سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبو خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطره آبش نماند / هیچ رحمت کرد و او را باز خواند
رحمت بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بازگرد / گرچه باشند اهل دنیا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش گری / سبز گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کو لامع است / بهر آن آمد که جانش جایع است
پر زدند و علت ابدان علیل / که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و غالب است / آن مشبک سایهٔ غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عنین خود چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان

دیگر خطاب شاه با ایاز

این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن تو زان احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گو بمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از آب حیات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی / همچو جوی اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر
هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف تو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دم بدم / ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان نان رو شو ای خلیل / در مبند و منتظر شو بر سبیل
هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیف است او را دار خوش
هین مگو کو ماند اندر گردنم / که همه اکنون باز گردد تا عدم

حکایت مهمان و کدخدا و زن در فضیلت مهمان داری

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم / سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت همدگر تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که آن بد سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا این است ای جان جای خفت
وز برای خواب تو ای بو الکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او کرده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر قرار آنکه شو / سوی در خفته‌ست و آنسو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن عروس / داد مهمان را به رغبت چند بوس
گفت می ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان

آفتاب از ذره کی شد وام‌خواه / زهره از خمره کی شد کام‌خواه
جان بی‌کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

گفت نی نی من حریف آن غمم / من به ذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین / سوی جیب آرم گهی و گه همین

وارهیدم از غم خوف و امید / گر همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید یازان جسته راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کردست با شادی می / این خوشی را کی بسنجد خواجه‌ی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند

این خوشیها پیششان بازی نمود / زانکه جانشان از خوشیها دیده بود
هر کرا نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود

وانکه در جوع اطعام الله خورد / کی ز نان و شوربا حسرت برد
وانکه با شه خفته اندر گلستان / میل گلخن چون کند چون ابلهان

چون کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب

سیر بود هیچ محبوب از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

بابت زنده کسی کو گشت یار / مرده را کی در کشد اندر کنار

در معنی وان الدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

آن جهان جوز درج درج اندر است / نکته گویند و سخن دانند اند
در جهان مرده شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح هر نجس سجین بود

جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم را باشد کش و وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر منکر آب شور تن نفور

هر که عدل عمریش ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان نی آگهند

چون ندارد از مروت دست رد / کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش و انبیا / کان نگاریدم است اندر ردها

زان مهان ما را چو روز روشنست / هیچ مانند رواق نقش و شانشست
این یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه بر آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کرد / گوش جانش جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف

دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن بر در فرد صمد
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین

این که در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین / وان دگر نعتش امام القبلتین

خلوت و چله بر او لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غاره نماند
قرص خورشیدست خلوت خانه‌اش / که حجاب آرد شب بیگانه‌اش

علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / واندانند هیچ از اوصاف خویش

کشت مرد از کسوت و خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آید او بالای طشت

در بن طشت از چه بود او دردناک / شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ور نه او در اصل بس برجسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملایک آسمان / از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون

مصطفی را هجر چون بفراختی — خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن — که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن — باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او — می‌فکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش سد جبرئیل — که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجاب — تا بیابید آن دگر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند — اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست — هر یکی زانها فدای سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن — بهر آن کارزد فدای آن شدن
هر یکی چونک فدایی فنیست — کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق — که نه شایق ماند آنگه نی مشوق
باری این مقبل فدای این فنست — کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام — در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
یا کرامی ارحموا اهل القوی — شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او — در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند — زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای — بر امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا — می‌شکافد مو قدر اندر سزا
میر گفت او کیست تا سنگی زند — بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکوی شیر نر — ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را — مو بکرده پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل — کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون اوست ریخت — این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد — گیر کو چون مرغ بر بالا پرد
تیر قصد خویش بر پرش زنم — پر و بال مرد ریگش بر کنم
ور شود چون ماهی اندر بحر — از نهیب من شود زیر و زبر
قد رود در سنگ سخت از کوششم — اندر دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من — ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی — تا بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلتست — لیک مقصودش بیان نهمتست
با همه سالوس با ما نیز هم — داد او و صد چو او این دم دهم
بر سرش چندان زنم کز گرز او — کز تنش بیرون رود جان روان
خشم خونخوارش شده بد سرکشی — از دهانش می‌درخشید آتشی
آن شفیعان از ذم و هیهای او — چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی — گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد — لطف آب از لطف تو حسرت برد
پادشاهی کن ببخش ای کریم — ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد — جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای — ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
باده کاندر خم همی جوشد نهان — ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم — وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد — ای مه اندر پیش رویت روی زرد
تو که خوش خوئی و کان هر خوشی — تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت — طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض — جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش — چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض — جوهری چون عجز دارد با عرض
علم جویی از کتبهای فسوس — ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
بحر علمی در نمی پنهان شده — در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع — تا تو جویی زان نشاط و انتفاع

تو عدو مایی و هم نیشکر / بهر چه کوزه‌ش نوش و خالی خود
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و از زاهد بجست
رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا بر گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی‌دانش مادرغرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / یا بچیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان / کو تسلّی می‌کند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه‌کار / چارهٔ دیوانه چه بود کیر کار
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی‌لت خربنده کی خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن / زیر آن پشم رسن‌تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه داند که او آن سخت کرد
روی باید آینه‌وار آهنی / تات گوید روی زشتت خود ببین

حکایت دلقک در شطرنج با شه / شه گفتن شاه زاهد در بیم جان

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم‌آور آتش‌سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / می‌زنم شه شه ز زیر رختهات

رجوع بحکایت امیر و زاهد

چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و صفاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بسست / کاندرین وادی پرخون بیکسست
چشم پر درد و نشسته او بکنج / روترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / عقل نی کو را بکحلی ره برد
اجتهادی می‌کند با وهم و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست / کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوسست اندر بو و رنگ / گرچه محبوسست باشد خوش‌منش
تا برون ناید ازین تنگی مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ

در بیان بی‌طاقتی سالک از نیش ره کشیدن

زاهدان را در خلا پیش از گشاد / کار دو سر می‌نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدرانند شکم / غصهٔ آن بیمرادیها و غم

تو بدین بازی ما کم نگر — کی نسیه کرد آن پیروز زر
گنج گوهر که میان خانه‌هاست — گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
از برای چشم بد مردود شد — قند برون از لعل دود آلود شد
گنج آدم چون بویران بد دفین — گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر می‌کرد در طین سست — جان همی گفتش که طینم شد درست
در زمان تا دید هانان رسید — دو سبو بستد غلام و خوش دوید
زد بدو داد باده چون زر نکو — سنگ را داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد — تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته — بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده — تخت و تخته آن زمان یکسان شده
چون هریسه لحم و گندم عرهم — هیچ سبقی نی در ایشان تو و هم
خون هریسه کشته آنجا فرق نیست — نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
اینچنین باده همی برد آن غلام — سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غم دیده‌ای — خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته — خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی‌زینهار — دیده هر ساعت دلش در اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته — صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست این — گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن زان فلان میر اجل — گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش — باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است — هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر — ای چو مرغی گشته صید دام مکر

حکایت ضیا و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا در مجلس

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود — دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ — بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و شیخ و ذو فنون — این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا اندر دراز — بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر شاق و عار آمدی — وین ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا — بارگه پر قاضیان با صفا
کرد تاج اسلام از کبر تمام — مر برادر را ضیا نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش — انفعالی داد حالی در خورش
گفت آری بس درازی بهر مزد — اندکی زان قد سروت هم بدزد

رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر می باره

پس ترا خود عقل کو یا هوش کو — تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش — ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی — تا تو بی هوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده — در شب ابری تو سایه جو شده
کی حلال آمد پی قوت عوام — طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود — چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف — این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی — کاروان را کم و هالک کنی
نان جو حقا حرام است و فسوس — نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار — دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن بسته — از بریدن عاجزی باری ببند
گر نبندی دست او دست تو بست — ور نه پا بشکنی پایت شکست

او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماند مرد در اشکال جو
گر وی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بگو ای دوست چیست / ای عجب این دو کدامینست و کیست

بیان قصه زنک که بیان صورت و معنی ظاهر و باطن از بایزید

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و ره زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر گشت اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان گوشت می باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / تا که گربه برکشم گیرم عیار
برکشیدش گربه بد بود نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت افزون نیم من بد یک ستیر / هست گربه نیم من ای ستیر
این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت بنما گربه تو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی این روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من / این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و کاه اوست فرع
حکمت این اضداد را بر هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد / قالبت بیجان بود بی کار و سرد
قالب بیجان کم از خاکست دوست / روح مغزست و قوالب همچو پوست
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی سر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق نهاد از ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی کی بماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / گر زباد از لطف می بستی گره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
وان یخ بفسرده در خود مانده / لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر

حکایت امیری با یک زاهد خشک

بود امیری خوش دلی می باره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی / مکرمی زر بخششی دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه بان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بما آور مدام
آن فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابی جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جرعه و خمخانه نکند
اندر آن می مایه پنهانیست / همچنانکه در عبا سلطانیست

خضر

تو بدان

مجتمع کشتند مر تودیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در نهان / لجها دادند و کفتند ای فلان
از اذانت جمله اسوده‌یم ما / پس اذان کردی شب و روزی کجا
چون رسید از تو بهر یک دولتی / خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر اسایش زبان کوتاه کن / در عوض مان همتی همراه کن
قافله می‌شد بکعبه از وله / انجه بسته شد روان تا قافله
شب همی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانک زد
او ستیزه کرد و بس بی احتراز / کفت در کافرستان بانک نماز
چند کفتندش مکو بانک نماز / که شود جنک و عداوتها دراز
جملکان خایف ز فتنهٔ عامه / خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه اورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صدای بانک او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / کفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / ارزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
کفت دختر چیست این مکروه بانک / که بکوشم آمد این دو چار دانک
در همه عمر اینچنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش کفتا که این بانک اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دکر / آن دکر هم کفت آری ای پدر
چون یقین کشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش کفت این هدیه بذیر / چون مرا کشتی مجیر و دستکیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو کشته‌ام من مستمر
کر بملک و مال و ثروت فردمی / مر دهانت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت کبر و مسلمان در ایمان شیخ بایزید رحمة الله علیه

هست ایمان شما زرق و مجاز / راه زن همچون که آن بانک نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / کفت اوه چیست این فحل فرید
کو جماع اینست که کردند این خران / بر کس ما میرینند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنان شیر فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها / کاندران آتش شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد در جنک حبش ایشان تباه
یک ستاره در محمد شد سطر / تا فنا شد کفر جمله شر و غر
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد کوهر کبر و جهود
انکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقی آن شد در کمان
کفر صورت او لیک باری نماند / در مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیلت آب و روغن کردنیست / این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم / ذره نبود شارق لاینقسم
کفتن ذره مرادی دان خفی / محو مرد ربانیه این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ / کی نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور کیرد تا ثری / جمله بالا خلد کردد اخضری

گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد اینچنین
بهر خشنودی حق پیش آمده است / کان بمقدار کراهت آمده است
دست زن در کرد در شلوار مرد / خرزه‌اش بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر آن حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق از این زن بیاموزید هین / چونکه بر دل زد ورا گفتی چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پیر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
کی ز پیری در ربایی تو عصا / بیش رنجد کان گروه از دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم / از ورای تن بیزدان می‌زییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودک است / مرد آن باشد که بیرون از شک است
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سابقم / سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زایی کرده‌ای / ناز کم کن چونکه پیش آورده‌ای
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاووز ره باغ ابد

فرمودن شاه دیگر بار ایاز که سرّ چارق و پوستین آشکارا کن

سرّ چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیست چندین ساز
تا بنوشد سنقر و بکیارق / سرّ سرّ پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گردون به بالاتر شتافت
حسرت آزادگی شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت برد

دعوت کردن مسلمانی گبری را به ایمان و به دین شیخ بایزید و جواب دادن گبر

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد که تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوشش‌های جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برتر است / بس لطیف و با فروغ و با فر است
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن باطل شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز اوراد ایمان بفسرد / چون به ایمان شما او بنگرد

حکایت مؤذن و بانگ گفتن او در میان کافرستان و هدیه او

یک حکایت یاد گیر ای تیزهوش / صورتش بگذار و معنی را بنوش
یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب می‌دریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان از او در جامه خواب / مرد و زن زاو نالان و اندر عذاب

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل   حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا   هست همچون ماه در شهر ما
تا ببین تر زو هزاران حوروش   هست بگزین زان همه یک را تو خوش
والهان خود را و ما را نیز هم   از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می   می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش   تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل   هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب   روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان   جز بخصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف باشد از مدام   وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات   بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ   غیر او را زهر او درد است و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی   هست آن را دوزخ این را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون   اندرو قوتست و هم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای   اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا اندرو پنهان غذا   طاعمش داند کزان چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب   زان پدر میخورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود   کان در ایشان زهر کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر   می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچ بود مر یعقوب را   بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی   تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان   کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان   لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا   فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین   قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا   انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا   انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار   تختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش   او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا   قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان   این زبان از عقل می‌یابد بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم   که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است   که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب   اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من   خاک بر فرق من و تمثال من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت   هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا   پیش چوپان و محب خود بیا
چارقت دوزم بشویم دامنت   تا شپش جویم من از پیراهنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت   لیک قاصر بود در تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده   جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد   بر دل او زد ترا با گوش زد

حکایت جوحی در مجلس وعظ

واعظی بد بس گزیده در بیان   زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت   در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز   موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز   پس کراهت دارد از وی در نماز
یا بنوره یا بسترّه بسترش   تا نماز تو کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد   شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قد جوی گردد بطول   پس ستردن شرط باشد ای سئول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود   هوش را بر وعظ واعظ بسته بود

کو بترسد کز جوابی وا دهد / گوهری از کام او بیرون جهد
لب ببندد سخت او وا خیره سر / تا مبادا کز دهان افتد گهر
همچنانک گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانک بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید ناگهان پرد هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / بر نهد سرپوش و پر جوشت کند

رجوع بحکایت ایاز با سلطان و جارق و پوستین

ای ایاز این مهر بر جارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کرده تو جارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز
جارقت ربع کدامین آصف است / پوستین گویی قمیص یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله
دوستی در وهم صد یوسف تند / سحر از هاروت و ماروت است خود
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانک یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادری دل برده / پیش گور بچهٔ نو مرده
رازها گوید بجد و اجتهاد / می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را
آنچنانکه خاک گورستان او / دم بدم خوش می‌نهد بر خاک رو
کو بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر پور جوان
از غزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان گور خود خوب ایمن / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بر بود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچ بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند عاینه
پیر عشق تست نی موی سفید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازند در فراق / با مصور سر کند وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست / بر صور از عکس حسنم مایه بست
پردها را زین زمان برداشتیم / حسن را بی واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من در بافتی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون ازین سو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می‌نبیند در میان
مغفرت خواهد ز جرم و از خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد ازان آن را حجر / زانکه جاری شد ازان سنگ آن گهر
کاسها دان این صور را و اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد گلو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون افتاده عشق لیلی و جواب گفتن مجنون ایشان را

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ ... هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر ... این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بشنوند ... بر تو می‌خندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم ... بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش ... عاشقان پنج روزه کم شناس
که بخوردندت ز خدعه جذبه‌ای ... سالها زیشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام ... کام جستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف ... وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچکس ... خود نباشد مر ترا فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار ... چون ایاز از پوستین کن اعتنا
پوستین آن حالت درد تو است ... که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب کافر جبری مسلمان سنی را و منع کردن از اصرار که ماده اشکال برد الا عشق حقیقی و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد ... که ازان عاجز شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال ... جمله وا گویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیها هستمان ... که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل ... زاندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحثست تا حشر بشر ... در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش ... مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب ... پس رمیدندی ازان راه تباب
چونک مقضی بد دوام آن روش ... می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم ... تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام ... در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این ... از برای سایه می‌باید زمین
عزت مخزن بود اندر بها ... که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن ... پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه ... دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست ... عقبه و مانع و رهزن بیست
این روش خصم و حقود آن شده ... تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ره ببیند در روش ... هر فریقی در ره خود خوش منش
تا قیامت ماند این هفتاد و دو ... کم نیاید مبتدع را گفت و گو
ور جوابش نیست می‌بندد ستیز ... بر همان دم تا بروز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب ... گر جدا زما شد نهان وجه صواب
بو ز بند و وسوسه عشقست ... ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو ... صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد ... کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها ... یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست ... که بدان تدبیر اسباب شماست
که بدین عقل آوری ارزاق را ... زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد یا هفتصد ... چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند ... بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر ... سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال ... ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس ... کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را ... زهره نبود که کند او ماجرا

ور غلام هندوئی اید وفا وفاست
جه غلام این دری سلطان شد
زین جو سک را بوسه بر بود
جون مکو دزدی که خدمتها کند
زانکه ده مرده بسوی تو ببرد تا حج
وانجا نکه ساحران فرعون را
دست و پا دادند در جرم قود
تو که پنجه سال خدمت کرده
آن یکی کستاخ رو اندر هری
کای خدا این خواجه صاحب متن
در زمستان لوزلوزان زهوا
اعتماد ش بر هزاران موی بست
تا یکی روزی که شاه از خواجه بار
ان غلام ما را شکنجه می نمود
یک بدان ملاک را تعذیب کرد
کفتش اندر خواب هاتف کای کرم
زانکه می بافی همه روزت بهوش
که نکردد سنت ما اندر شد
دشمن دیوست و از وی امنیت
ترک کن این جبه را که بس بهست
ترک معشوقی کن و کن عاشقی
سر بجنبانید پشت بهر تو
هست تعلیم خسان ای بار سوخ
نقش تو با تست شاکرد وفا
متصل شد جون دلت با آن بدن

بپسند که اینها کذام امیر انند
کفتند اینها امیر بستند غلامان
عمید بند نایب ملک خراسان
ده ویش از غایت خوش وقتی
رو بسوی آسمان کرد و
کفت یا رب خدایا غلام پروری بیاموز

جون بد بینی او غلام مهتری
جون نیاموزی تو بنده داشتن
بود محتاج و برهنه و بی نوا
که ندیم حق شد اهل معرفت
متهم کردش ببستش دست و پای
که دفینه خواجه بنماید زود
روز و شب اشکنجه و افشار زود
بنده بودن هم بیاموز و بیا
زانکه می کاری همه ساله بنوش
نیک را نیکی بود بد را است بد
هر سلیمان هیچ او را خوف نیست
تا بدانی سر سر جبر جیست
ای کمان بود که خوب و فانفی
رفت در سودای ایشان بر هر نفس
همجو نقش خود کردن بر کلوخ
غیر شد فانی کجا جویی کجا
هین بکو مقهر این نخالی شدن

جامه اطلس کمر زرین روان
بنده بودن بیاموز ای خدا
انبساطی کرد آن از خود بری
تو مکن جون تو ندانی آن سند
کو ندیم شاه کستاخی کند
سر او با من بکو شد ای خسان
بار بار کردشان یک یک غلام
ای دریغ بوستین یوسفان
فعل تست این غصهای دم بدم
کار کن هین که سلیمان زنده است
حکم او بر دیو باشد نی ملک
ترک کن این جبر جمع منبلان
ای که در معنی ز شب خامش تری
تو مرا کویی جدا اندر مسیح
خویش را تعلیم کن عشق و نظر
تا کنی مر غیر را جبر و سنی
امر قل زین آمدش کای راستین

دولت او را میزند طال البقا
در دل سالار او را صد رضاست
کی بود شیری جه صید فرش کند
صدق او بیخ جفا را بر کند
جون فضیل ره زنی کو راست باخت
روسیه کردند از صبر و فا
آن بصد ساله عبادت کی شود
کی جنین صید بدست آورده
روی کردی سوی قبله آسمان
زین ریش و اختیار شهر ما
جراتی بنمود او از لمتری
حق میان داد و میان بر از کمر
کر کسی بلجی دهد او را دستی
ور نبر تو مراز شما دست و لسان
راز خواجه وا نکفت از اهتمام
کو ببدید در کتان از خویش دان
این بود معنی قد جف القلم
جون فرشته کشت از تیغ ایمنست
ربح در خاکست نی فوق فلک
تا خبر یابی از آن جبر جو جان
کفت خود را جند جویی مشتری
جه جستند کسی از تو هیج
کان بود جون نقش بر جرم حجر
خویش را بد خو و خالی میکنی
کم نخواهد شد بکو دریا ستان

تری

اضتو

یا کزینی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی و صلو
باز گو زین سخن کاهل شدی / منعکس دانک خاطر آمدی

امر امران فلان خواجه است هین / جسته یعنی با جناح و کمترین
کرد خواجه گو چون امر از اوست / گو کشد دشمن رهاند جان دوست

هر چه او خواهد همان خواهد بفتح / یا وی کم نه خدمتت او بر گزین

یا چو حاکم اوست گیر داو مکرد / تا شوی ناصح سیاه و روی زرد

حق بود تاویل کان گرمت کند / بر امید و جست و با شرمت کند

ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن

این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد نا امید انوا بدست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست

روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

جف القلم یعنی جف القلم وکتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستوی الامانة والسرقة ولا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / باده نوشی مخموری جف القلم

تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار

بلک آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان نزد من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم میان بد بتر

ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم‌جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه می‌زند در جد او

فرق نکند هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون بود

پیش این شاهان همیشه جان کنی / بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بدگوید ترا / ضایع آید خدمتت را سالها

پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جای‌گیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند پند

بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود / که جفاها با وفا یکسان بود

حکایت از درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را دید آراسته با اسپان برنشسته قباهای زربفت پوشیده و کلاههای مغرق بر سر نهاده

بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم

عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسفید

دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود

ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا

پور سلطان گر بود خاین شود / آن سرش از تن بدان بائن شود

گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار / گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او / گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار

اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد / امر شد بر اختیاری مستند / اختیارش اختیار ما کند

حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار / تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را

لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند / اختیارش زید را قیدش کند / بی سلاح و بی دام جز صیدش

آن دروگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود / هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی

نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد آید اختیارش بنده‌وار / قدرت تو بر جمادات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن

قدرتش را بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد / خواستش می‌گوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم می‌دان که هست

زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست

امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم

گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد زند

گاو چون معذور نبود در قصور / صاحب گاو از چه معذورست و کور

چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند

جهد کن کز جام حق یابی نوی / بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار

هر چه گویی گفته می باشد آن / هر چه روبی رفته می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست

جف القلم یعنی جف القلم و کتب در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست وان لا یستوی الطاعة والمعصیة رضای و خوشنود وان خشم هر دو دیگر از شک دل شد باشد ولا یستوی الشکر والکفران ان کان اگر چه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند الله صباح و مساء لا یضیع اجر المحسنین

چون به سر بر شد ز جام او مدام / خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

قول بنده ان شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن / بلکه تحریضیست بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد

گر بگویند آنچ می‌خواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد / آنگهی تنبل کنی جایز بود / کانچ خواهی وانچ خواهی آن

چون بگویند ان شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان / پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او

گر بگویند آنچ می‌خواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر / گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود

شود

آنکه دزد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم بر تو می‌تند
ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینه خرد
گر بیاید باد و دستارت ربود / کی ترا با باد خشمی رو نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر برده ست بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم بر بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنست / رو نتابد ز آنکه کند کو روشنست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت در تقریر اختیار بنده

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچ من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
اندکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت و لگد / حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می نیاید نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی / گرد اژدهای هولی می‌تنی
اینچنین عذر ای سپل با نیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد این دورت نداشت
چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

حکایة در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری بهیچ ملتی و دینی مقبول نیست و موجب خلاص نخواهد بود چنانچه ابلیس جبری گفت رب بما اغویتنی

آن یکی بر رفت بالای درخت / میفشاند آن میوه‌ها را زان درخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت / می‌زدش بر پشت و پهلو چوب سخت

هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانک جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این میار و آن بیار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانک محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

در بیان آنکه ادراک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهماری بجای حسی است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم به حس مس و گرم از سرد و سوزان از شیرگرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدان از حس ظاهرتر است زیرا که حس منع توان کرد و وجدان نه مردود

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلو آ سوی درم
در فلان سو اندر آ هین با ادب / تا سگم بندد نتو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوی جان و خصم تن بدست / قاصدا در زخم من شدست
کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی

وگر گوییم الجاحد و العاقل گفته اشان
و فتنه خالق و مغلوب فتنهٔ خلق شد چون
فتنهٔ خلق غالب آید و از زیر افسای ماند

حاش لله ترک بانگی بر زند سگ جا شد شیر چون فی البلد
ای که خود را شیر یزدان خوا بدم سالها شد در سگی درمانده
چون کند این سگ برای تو شکار چون شکار سگ شدستی آشکار

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامهٔ عذر خودت برخواندی نامهٔ سنّی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا سرّ آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را در جهان حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا ورز کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج کی نهد بر ما حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکنست تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود روش دید آنگه پر و بالی گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب چون جو دید هم خو خو کند گو به هم چون گوشت بیند بو کند

دید آمد جنبش آن اختیار همچو نفخی ز آتش انگیزد غبار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس شد دلاله آردت پیغام و پس

چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد اختیار خفته بگشاید نبرد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو عرضه دارد میکند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار بهر تحریک عروق اختیار

میشود ز الهامها و وسوسه اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان اختیار این نمازم شد روان
بانا ز بعد گنه لعنت کنی بر بلیس ایرا تو بیی منحنی

این دو ضد عرضه کنندت در سرار در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش تو ببینی روی دلالان خویش

ور سخن شان واشناسی سکونه کان سخن گوی در حجاب آنها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن عرضه میکردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من که ازان سویست ره سوی جنان

ما محب جان و روح افزای تو ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنم سوی مخدومی صلایت میزنم

آن گره بابات را بود عدی در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وانما انداختی حق خدمتهای ما نشناختی

آن زمان ما را و ایشان را عیان در نکو بشناس از نحو و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست چون سخن گوید سخن دانی که اوست

ور دو کس در شب خبر آرد ترا نغز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب صورت هر دو ز تاریکی بدید

روز شد چون باز در بانگ آمدند پس شناسد شان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه دار هر دو هستند از تتمهٔ اختیار

اختیاری هست ما را ناپدید چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند آن ادب سنگ سیه را کی کنند

تو یکی قصر و سرایی ساختی / واندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو شلوار آن کرباس کرد
جامه کی باشد چو جان ای جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم آن کو را ببست / آنکه او مغلوب غالب نیست پست
چون کسی ناخواه وی بر وی براند / خاربن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / کین چنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار این چنین خاری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / نسخ آمد ان شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
گر کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارم دم زدن را آفرین
دفع او میخواهد و می بایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش
بنده این دیو می باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذو المنن
آنچه او خواهد مراد او شود / آنکه کار من دگر نیکو شود
حاش لله ان شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یکتای مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد به در / بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
لو اشداء علی الکفار باش / با ولی گل با عدو چون خار باش
آب روها را غذای او کنند / تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام / که سگ شیطان از او یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگی باسط ذراعی بالوصید

جواب مؤمن سنی کافر جبری را و بیان اثبات اختیار و دلیل آنکه سنت راهیست کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر است و بر یسار بیابان قدر هر که امر و نهی را منکر شود تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی انکار بهشت و دوزخ لازم آید که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جای مخالفان

بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره مینهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن مینگر / تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
تو نمی یاری بدین در آمدن / من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق

نور مصباحست داده ذوالجلال   صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد   در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند   نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست   نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مرد را   پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را   پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود   آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند   مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت راهب که روز با شمع در بازار میگشت و آدمی میجست

آن یکی با شمع بر میگشت روز   گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
گفت میجویم حیات بهر سو آدمی   کو بود حی از حیات آن دمی
هین چه میجویی تو گردان با چراغ   در میان روز روشن چیست لاغ
بوالفضولی گفت او را کای فلان   هین چه میجویی به پیش هر دکان
گفت من جویای انسان گشته‌ام   می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر   مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره   در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو   طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان   تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک   غافل از حکم خدایی نیک نیک
ناظر فرعی ز اصلی بیخبر   فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند   صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را   آب گرداند حدید و خاره را
خام خامی خام خامی خام خام   ای قراری داده ره را گام گام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا   آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد بر هوا   در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش   اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت   من بهر مویی تو صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر   صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را   سر برون کن هم ببین تیزاب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک   دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر   حیرتی باید بدریا درنگر
آنکه کف را دید سرگویان بود   وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند   وانکه دریا دید دل دریا کند

دعوت کردن مسلمان مغ را بدین اسلام و جواب دادن مغ مسلمان را

آنکه کف را دید باشد در شمار   وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود   وانکه دریا دید او بی‌غش بود
آنکه کف را دید آمد در سخن   وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید بالوده شود   وانکه دریا دید پالوده شود
مر مغی را گفت مردی کای فلان   هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم   ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو   تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین   میکشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند   یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالبست   آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت   خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد   وان عنایت قهر گشت و خرد مرد

کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان نهند / از برای این شکم خواران عام
چون بمیرد میدود نان پیش پیش / کای نسیم بی‌نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشقترست
عاشقست و میزند او مولمول / کز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست

خوابش نبرد که فردا از چه خورم تا ازین غصه بغایت لاغر گردد چون روز شود باز همه صحرا ابن علف بیند باز همان شب غصه خورد سالهاست تا کار او اینست و اعتمادی نمیکند

یک جزیره هست سبز اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آنرا چرد او سر بسر
تا که زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست حال آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

صید کردن شیر خر را و تشنه شدن و رفتن تا آب خورد و خوردن روباه دل و جگر و گرده خر که لطیف‌تر بود چون شیر باز آمد نشید که دل و جگر خر کو روباه گفت عجب از عقل تو اگر او را دل و جگر بودی آنجا نیستی که نوبت اول دیدی تو ندیدی که باز آمدی وقالوا لو کنا نسمع او نعقل

بود خر را روبهک تا پیش شیر / باره باره کردش آن شیر دلیر
تشنه گشت از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / چون زمان و فرصتی بد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخورد / جست اندر خر نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / چون نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدانجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیدن و آن رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر او کجا اینجا آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست این / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان

خر بسی کوشید و او را دفع گفت / لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف / بس گلوها که برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقایق داد دست / کاد فقر ان یکون کفرا بدست
کشته بود آن خر مجاعت را اسیر / گفت اگر مکرست یک ره مرده گیر
زین عذاب جوع یک ره وا رهم / گر حیات اینست من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آسان مرگ بر جان خران / که ندانند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقی است / جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق نبود / که برافشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت / گرچه که بر تنش جوعی گماشت
کو نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر

در فضیلت جوع و احتما

رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعتها بدست

مثل در بیان خاصیت صبر و احتما و قناعت و ترک حرص و شره

آن یکی میخورد نان فخفره / گفت سائل چون بدین داری شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود / نان جو در پیش من حلوا بود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبوری لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف زارست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور تو هم بدین ارزانیی / تو نه مرغابی مرغ نانیی

حکایت مریدی که شیخ از حرص ضمیر او واقف بود و او را نصیحت کرد و در ضمن نصیحت او را قوت توکل بخشید

ناید اندر خاطرت جز ذکر نان / نبود اندر سر ترا جز فکر نان
بعد چندین سال حاصل جست / جوع مردن به بود زین نبست
شیخ می‌شد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر / گفت او را چند باشی اندر ضجر
از برای غصه نان سوختی / دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان ایستی

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ حق سبحانه و تعالی پر میکند آن جزیره را از نبات که علف او را بس جمله آن گاو تا شب همه را بخورد و فربه شود چون شب شد از اندیشه

من نخواهم تا بدانم این کرد را فضل
این بهانه کرد تا زو مهر دزد بود
بود صادق زانکه بی‌غایت بود خشم
گفت فرمانم چنین دادست اله
تا دو سال این کار کرد آن مرد کار
هر که خواهد از تو زیشان با هزار
هر چه خواهندت بده منت بیش از آن
دست زیر بوریا کن ای سند
بعد ازین از اجر نا ممنون بده
رو ید الله فوق ایدیهم تو باش
وام داران را ز عهده وارهان
بود یکسال دگر کارش همین
زر شدی خاک سیه اندر کفش
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
هر چه در دل داشتی از بیش و کم
او بگفتی خانهٔ دل خلوت است
خانه را من روفتم از نیک و بد
کو درآید بی تخالف چون نمود
لیک تا آب از قدر پر بود و شد
جز گل ابر دزنت کو ای مقل
تو برانی هر دمی کز خواب و خورد
چون دل آن آب زینها خالی است
چون ترا باطن مصفی ناشده
کی شناسی گر خیالی سر کند
چون خیالی میشود در زهد تن

هر چه خواهی تا عالم باز بدانند که حال چیست از عالم یک گفتن نه شود ده مرحله نکرده ... شود والحر یکفیه الاشارة

بعد از آن امر آمدش از کردگار
دست در زیر حصیرت کن برار
دادی دادن تو پیش از پیش دان
از برای روی پوش چشم بد

بعد ازین میده ولی از کس مخواه
هین ز گنج رحمت بی مر بده
در عطای ما ند تقصیر و نه کم
پس ز زیر بوریا بر کن تو مشت

دانستن شیخ ضمیر سائل را و دانستن وام و وام داران و احتیاج هر کس بقدر ضرورت

او بدانستی و دادی آن قدر
قدر آن دادی بدو نه بیش و کم
خالی از کدیه و مثال الجنت است
خانه‌ام پر گشته از عشق احد
جز ز عکس نخله پر نشود
تنقیه شرط است در جوی بدن

بیش او روشن ضمیر هر کسی
پس بگفتندش چه دانستی کیا
اندرون حجرهٔ عشق یزدان کار نیست
هر چه بینم اندرو غیر خدا
در تک آب ار ببینی صورتی
تا نماند تیره کی و خس درو

در سبب دانستن ضمیر

عکس روها از زمین در آب جست
خانه پر از دیو و نسناس و دد

تا بدانی پر هر دو روش را
ای خرانا ستر کرده در خری

بازگشتن بحکایت خرقه پوش شیرازی و دیدن رویاه

که کنم من این دخیلاند خوار
مانع آن بد که عطا صادق نبود
شیخ را هر صدقی نامد بخشم
گر گدایانه برو چیزی بخواه
ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
در کف تو خاک گردد زر بده
بی پشیمانی نه حسرت زین کرم
ده بدست سائل بشکسته پشت
هر که خواهد گوهر مکنون بده
همچو دست حق گزاف ده رزق باش
همچو باران سبز کن فرش هان
که بدادی زر ز کیسهٔ رب دین
حاتم طایی گدایی در صفش
از فقیر و وام دار و مجتبی
این قدر اندیشه دارد ای عمو
جز خیال وصل او دیار نیست
آن ز من نبود بود عکس گدا
عکس بیرون باشد آن نقش ای
تا آمیز گردد نه ماند عکس رو
آب صافی کن ز گل ای خصم دل
خاک ریزی اندرین جو بیشتر
پس صفا کن در درون خویش را
کی ز داوح مسیحا بو بری
گر کدامین حکمتی سر برزند
تا خیالات اندرونی رو فتن

نی

حجی

238

این دل قاسی که سنگین خوانده
در تصور در نیاید غیر آن
شیخ نوعی جای کرد چون فقیر
قهلهای باز کو نستای پیر
ای خس بی شرم چندین جست وجو
گفت اینجا شیخ اند بند تو
غاشیه بر دوش از عباس بس
بهر نان در خویش حرص دیده
تا ز برای خشک و تا به خود دهد
زیرکان کر موی را بشکافته‌اند
لیک کوشیدند تا امکان خود
نور چشمی که بروز استاره دید
زین کند رکن بند من بیدین هوس
وقت نازک کشته و جان در صد
فهم کن موقوف از گفتن مباش
نی کمانی پرده تو زین نشاط
واجبست و جایزست و مستحیل
این بگفت و گریه در شد های های
صدق عاشق بر جمادی تند
صدق احمد بر جمال ماه زد
روبرو در ده هر دو فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند
از خزینه هر چه خواهی بر کن
خانه زان تست هر چت هست
گفت دستوری ندادندم چنین

وعظ گفتن شیخ امیر را

بهر که بر رفت در قصر امیر
عقل کلی را کند هم خیر سیر
تا کی و تا چند با زرق و دو رو
موی ندیدی مرد کما ماند تو
هیچ ملحد را مباد این نفس خس
اشکم نان خواه را بد دیده
سبز کشته بود این برگ تنم
علم هیئت را بجان در یافته
بر کن شنند آن همه اقران خود

در گفتش زنبیل و شی تنها نان
چون امیرش دید گفتش ای وقیح
این چه سغر و چه رویست و چه کار
حرمت و آب گدایان برده
گفت امیر بنده فرمان خموش
هفت سال از سوز عشق چشم بر
تا تو باشی در حجاب بو البشر
علم نیرنجات و سحر و فلسفه
عشق غیرت کرد و خود زاد کشته

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از ان و قبول ناکردن شیخ و جواب گفتن

اشک غلطان در رخ او جای
چه عجب گر بر دل دانا زند

صدق او هم ضمیر بر زد
صدق موسی بر عصا و کوه زد

اشارت امدن شیخ را از غیب که این دو سه نه فرمان ستدی و دادی بعد از ان بمیل و مستان دست دهند حصیر میکن که از حق ابتلا بود به کرد امر حق

نامناسب بد مثالی رانده
عیب بر تصویر زن نقاش بدان
خالق جان می بجوید تا ی نان
کو بهمت چنین منه نام شیخ
که بروزی چند اندای چند بار
این چه عیاشی زشت آورده
زاتشم اکنون چندین مجوش
در بیابان دیده ام من بر آن در
سرسری در عاشقان کمتر نگر
کو چه بشناسد حق المعرفه
شد چنین خورشید این ایشان
افتابی چون از و رود کشته
عاشقان را تو بچشم عشق بس
با تو نتوان گفت این دم عذر خود
سینهای عاشقان کمتر خراش
خنم را مگذار و میکن احتیاط
تو وسط را گیر در حزم ای خلیل
عشق هر دم طرفه دیگر بزند
لیک بر دریای بر اشکوه زد
بلکه بر خورشید رخشان راه زد
کشته گویان هم امیر و هم فقیر
گفت میر او را که خیز ای ارجمند
گر چه استحقاق داری صد چنین
بر کن از خود هیچ و عالم اندکست
که بدست خویش چیزی بر کن

بدید

ور بگویی نیز از نفس کلو — آن کلو از نور حق دارد علو
در حق او خورد نان و شهد و شیر — به ز جلّه دیسه روزه صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد — لاله می‌کارد بصورت می چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع — نور افزاید نخوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا — نور خوردن را نگفتست اکتفوا
این گلوی انبیا بد وان گلو — فارغ از اسراف وایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع — آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده — تو به من خود را طمع بنمود فره
گنجهای خاک تا هفتم طبق — عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفت خالقا من عاشقم — گر بجویم غیر تو پس فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر — ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من — زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت — صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن — چیز دیگر گوی کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد — جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود — ملک عالم پیش او یک تره بود
نزد او یکسان شده بد خاک و زر — زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده — همچو خویشان گرد او جمع آمده
کین شدست از خوی حیوان پاک پاک — پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکر ریز خرد — زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد — عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دد — زهر گردد لحم عاشق بکشدش
هر چه جز عشقست شد ماکول عشق — دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه مر مرغ را هرگز خورد — کاه دان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل — بندگی کسبست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد — عاشق آزادی نجوید تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست — خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریاییست قعرش ناپدید

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

قطره‌های بحر را نتوان شمرد — هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان — باز رو در قصهٔ شیخ زمان
شد چنین شیخی گدای کو به کو — عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ — عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف — عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت — بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد — پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را — کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی — تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ — آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ

رفتن شیخ بخانهٔ امیر بهر کدیه در نوبت چهارم بازنبیل به اشارت غیبی و عتاب امیر با آن وقاحت

خاک را من خاک کردم سری — تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی — تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات — وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست وین نقش ای فتی — تا بفهم تو کند نزدیک را
غصه را با خار تشبیهی کنند — آن نباشد لیک تنبیهی کنند

از دل

بی من و مایی همی جوید بجان
هر که بی من شد همه منها دروست
آینه بی نقش شد یابد بها
زاهدی در غزنین از دانش مزی
بس عجایب دید از شاه وجود
گفت نامد مهلت آن مکرمت
چون نمود آن نکس جان را شیر مرد
موت را از غیب میکرد او کدی
سیف و خنجر چون علی ریحان او
گفت ای دانای راز من بگو
گفت خدمت آنکه بهر دل نفس
مدتی از اغنیا زر می ستان
خدمت اینست تا یک چند گاه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا
که زمین و آسمان پر نغز شد
لیک کوته کردم از گفتار را
رو بشهر او زد آن فرمان بر
جمله اعیان و مهان برخاستند
نیستم بر عزم قال و قیل من
در گدایی لفظ نادر ناورم
امر حق جانست و من او را تبع
او مذلت خواست کی عزت تنم
شیخ بر میگشت و زنبیلی بدست
انبیا هر یک همین فن میزدند
در زند این شیخ می آید نیان

رحمة الله ریاضت او که هر شب افطار به برگ شبت می کرد

بد محمد نام و کنیت سرزری
بود افطارش سبه در روزه شب
لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کُه رفت آن از خویش سیر
ور فرو افتی بمیری نکشتمت
او فرو افکند خود را از ز دم
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می نمود
آن نه موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده
نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر

آمدن شیخ بعد از چند سال در بیابان سوی غزنین با زنبیل گدائیدن باشارت غیب و بفقرا رسانیدن بیت
هر کرا جان ز عز لبیک است نامه‌اش نامه لبیک بشکست

شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت
قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمایی نامدم
در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا
جز طریق خو کدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام
او طمع فرمود دل من طمع
چون طمع فرمود آن سلطان دین
او گدایی خواست بر همیری تنم
بعد ازین کدو مذلت جان من
شیء لله خواجه توفیقیت هست
بر تر از کرسی و عرش اسرار او
خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
باز گون بر انصروا الله می تنند
بر غلط صد در برای شیخ باز
کان گدایی که بجد میکرد او

تا شوم من گوی آن خوش صولجان
یار جمله شد چو خود را نیست دوست
زانکه شد خالی ز جمله نقشها
هفت سال او دایم اندر مطلبی
گفت بنما یا فتادم من ز بن
در میان عشق اینی اوفتاد
کار بیشش باز گونه گشته بود
با هلاک جان خود یک دل شدم
طرفه با یکی ز اعدای سر و جهر
چه کنم در شهر خدمت کوی تو
خویش را سازی چو عباس دبس
پس بر یشان مسکین میرسان
گفت سمعا طاعة ای جان بنام
بد میان زاهد و رب الوری
در مقالات آن همه مذکور شد
تا ننوشد هر خسی اسرار را
او درآمد از ره دزدیم تفت
جز بخواری و گدایی نامدم
که گدا باشم گدا باشم گدا
تا سقطها بشنوم از خاص و عام
خاک بر فرق عزیزی بعد ازین
بیست عباسند در انبان من
شیء لله شیء لله کار او
اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند
بهر یزدان بود نی بهر گلو

شد فراموشش انکه کوبید مر ترا
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو
با کدامین روی می آیی بر من
تا بدیدم روی عزرائیل را
آنچ من دیدم ز هول بی امان
بسته شد پایم در آن دم از نهیب
تا نتوشم و نشد کس بعد ازین
ور نه اندر من رسیدی شیر نر
حق ذات پاک الله الصمد
از قرین بی قول و گفت و گوی او
عقل تو کز اژدهایی گشت مست
در جهان نبود بتر از یار بد
گفت روبه صاف ما را درد نیست
از خیال تست خود منکر مبین
این خیال و وهم بد چون شد پدید
خاصه من بد دلت نبود زشت قسم
عالم وهم و خیال طمع و بیم
گفت هذا ربی ابراهیم راد
آنچنان که زانجای خویش کند
غرقه گشته عقلهای چون جبال
زین خیال راه زن راه یقین
وانکه نور عرش نبود سند
کمترین فرعون جست فیلسوف
چون ترا او هم تو دارد در خبر
عاجز مرمن از منی خویشتن

جواب دادن خر روباه را

تا نبینم روی تو ای زشت رو
این چنین شعری ندارد کرگدن
بار آوردی فن و تسویل را
طفل دیدی پیر گشتی در زمان
چون بدیدم آن عذاب بی حجاب
عهد کردم نذر کردم ای معین
چون بدیدی دیدنی جنگ شیر خر
که بود بر ما بد از یار بد
خود ببرد دل نهان از خوی او
یار بد او را ز مرد از کهست

آن خدایی کو ترا بدبخت کرد
رفته در خون جانم آشکار
کو چه من ترک خوانم با خرم
بی دل و جان از نهیب این شکوه
عهد کردم با خدای ذو المنن
حق گشاده کرد آن دم پای من
باز بفرستادت آن شیر عرین
مار بد جانی ستاند از سلیم
چونکه او افکند بر تو سایه را
دیده عقلت بدو بیرون جهد

جواب دادن روباه خر را

لیک تخییلات وهمی خود نیست
بر محبان آنچه داری سوء ظن
صد هزاران یار را آن بد بزن
آنچ دیدی بد نبد بود آن طلسم
هست ره رو را یکی سد عظیم
چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
چون خلیلی را که کوه بد شد گزند
در نگار وهم و گرداب خیال
گشت هفتاد و دو ملت اهل دون
موی ابروی کژی راهش زند
ماه او در برج وهمی در خسوف

این همه وهم توست ای ساده دل
ظن نیکو بر با اخوان صفا
مشفقی که کرد جور و امتحان
ور ببینی آن سگالش قدر را
نقشهای این خیال نقش بند
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت
تا که هذا ربی آمد قال او
کوهها را هست زین طوفان نصوح
مرد ایقان رست از وهم و خیال
صد هزاران کشتی با هول و سهم
کس نداند روشنی نز کیست آن

حکایت شیخ محمد سررزی

حال آن شکل مهیب لربا
روی زشتت را وقیح و سخت کرد
که ترا من رهبرم در مرغزار
بود مر جان دارم این را کی خرم
سرنگون خود را در افکندم ز کوه
برگشا این بستگی تو پای من
زان دعا و زاری و ایمای من
سوی من آن مکر ای بئس القرین
یار بد آرد سوی نار مقیم
دزدد آن بی مایه از تو مایه را
طعن او اندر کف طاعون نهد
وین مرا عین الیقین گشتست خود
ور نه تو نه غشی داری نه غل
گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
عقل با نیکو نباشد بدگمان
عفو فرمایند از یاران خطا
چون خلیلی را که کوه بد شد گزند
آنکسی کو کوه هستی را سفت
خر بط و خر خود چه باشد حال او
کو امانی جز که در کشتی نوح
موی ابرو را نمی گوید هلال
تخته تخته گشته در دریای زن
وانکه داند نبودش بر خود گمان
از چه گردی گرد وهم از زیرکی
چه نشستی بر منی تو پیش من

توبهٔ او را بغزد بهم زنیم — ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خرگوی فرزندان ماست — فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل — پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او — ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست — علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم — ربی الاعلی از آن رو میزنیم
تجربه کرد آرد و با این همه — بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو — در رسد شومی اشکستن درو

در بیان آنکه نقض میثاق و عهد و توبه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و عیسی علیه السلام فرمود و جعل منهم القردة والخنازیر و درین امت مسخ دل بود و نعوذ بالله مسخه در قیامت تن را صورت دل پوشانند

نقض میثاق و شکست توبه‌ها — موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت — موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد — چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن — لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
چونکه دل بوزینه کرد آن دلش — از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار — خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش — هیچ بودی منقصت ز آن صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت — تا ببیند خلق ظاهر کبت را
اندر سر صد هزاران دگر — کشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روباه نزد خر و چاپلوسی نمودن با خر

پس بیامد زود روبه نزد خر — گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا — که به پیش شیر نر بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود — غیر خبث گوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی — نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست — نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست — از هلاک آدمی در خرمیست
از هلاک آدمی او نگسلد — خو و طبع زشت خود کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی — هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا بر کهی — کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون — تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر — اندر افکند آن لعین در شور و شر
بی گناهی بی گزندی سابقی — کی رسید او را ز آدم ناحقی
کی رسید او را ز آدم زشتیی — کرد ما را از غم پشتیی

جواب دادن روباه خر را

گفت روباه آن طلسم سحر بود — که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم — چون شب و روز اندر آنجا میچرم
گرنه زان گونه طلسمی ساختی — هر شکم خواری بدانجا تاختی
یک جهان بی نوا بر سیل و ارج — بی طلسم کی نماید سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدرس — کین چنین شکلی که بینی هست بس
لیک رفت از یاد علم آموزنت — که بدم مستغرق دلسوزنت
دیدمت در جوع کلب و بی نوا — می شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم — کان خیالی می نماید نیست جسم

گفت می‌گیرند خر را جان عم   چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت   کو خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست   جد جد تمییز هم برخاسته است
چونکه بی‌تمییزیانمان سرورند   صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده‌گیر   هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس   خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پر است   حاش لله که مقامت آخر است
تو ز چرخ و اختران هم برتری   گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگر است   نی هر آنکو اندر آخر شد خر است
چه در افتادیم در دنبال خر   از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب   وز شراب و شاهدان بی‌حساب
یا از آن دریا که موجش گوهر است   گوهرش گوینده و بیناور است
یا از آن مرغان که گل‌چین می‌کنند   بیضها زرین و سیمین می‌کنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند   هم تهی اشکم هم آسمان می‌پرند
نردبانهاییست پنهان در جهان   پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگر است   هر روش را آسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر   بلکه بی‌پهنا و بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش   وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده   هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ   که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه پر گره   که از آنچه می‌خوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع   سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روبه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود و شتاب کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن روباه دیگر خر را که بار دیگر باید رفت

چونکه روباهش بسوی مرج برد   تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد   تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول   خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریز   تا بپای کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را کای شاه ما   چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی   پس باندک حمله‌ای غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب   لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت   ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور   خود بدم از ضعف خود نادان و کور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت   صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد   باز آوردن مر او را می‌سزد
منت بسیار دارم از تو من   جهد کن باشد بیاریش بفن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام   من نجنبم خفته باشم بر قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی   تا بپوشد عقل او را غفلتی
کو خدا روزی کند آن خر مرا   بعد از آن پس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد   بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید   وز خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو مها   تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من   سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تو بها کو دست خر با کرد کار   کو نگردد غره هرنا بکار

آن دلیلی کو ترا مانع شود
بر همه درس توکل میکنی
جون زنا مردی دل اکنند نوح
معده را بکذار و سوی دل خرام
یک دو کامی رو تکلف ساز خویش
بر سر میدان جو مردان ای دلا
تا کی انجا مرد و زنان همجون زنان
دو بره اندر حیله پای خود فشرد
جونکه خر کو شیء برد شیرین بجای
آن فسون خوشتر از حلوای او
عاشق می باشد آن جان بعید
موسی جان سینه را سینا کنم
یوسفان زغیب لشکر می کشند
شهرها فردا ابرانشکر شود
یک ترش در شهرها اکنون نماند
نقل بر نقلست و می بر می هلا
سرکه ئه نه ساله شیرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان
جشمها انجم و شد ان سبزه زار
جشم دولت سحر مطلق میکند
شد زیوسف آن زلیخا نو جوان
آتشی اندر دل خود بر فروز
کو خوی رای بی دو بی برز سر
از یکی در خانه تا کر بخت
واقعه جونست و جون بکری بختی

از عمل آن نعمت صانع بود
در هوا تو بشه را دک میزنی
ریش و سبلت موجب خنده
خایفان راه را کردی دلیر
ای مخنث پیش رفته از سپاه
داروی مردی بخور راند عمل

غلبه شدن مکر روباه بر توقف و عصمت خر و بردن خر روباه را همراه خویش

ریش خر بکرفت وان خر را ببرد
جون نیارد دو بهی خر تا بکام
اکر صد حلوه است خاک پای او
کو مه لبهای لعلش را ندید
طوطیان کور را بینا کند
تنکهای قند مصری میکشد
شکر ارزانست ارزانتر شود
مطرب این خانقه کو تا که تفت
کوش را بر بند و افسونها مخور
خمهای خسروانی بر زمی
آب شیرین جون نبیند مرغ کور
خسرو شیرین جان نوبت زدست
اشتران مصر را رو سوی ما
در شکر غلطید ای حلواییان

حکایت ان شخص که از ترس خود را در خانه افکند رخها زرد جون زعفران لبها کبود جون نیل دستها لرزان جون صد خداوند خانه پرسید خیر است جه واقعه قیامی مرد کفت ده بیرون خر می کیرند بسخره کفت مبارک تو خر نیستی کفت تمسخره خاسته است وترسم که مرا هم خر کیرند

زند روی و لب کبود و رنک بخت
رنک رخسار بکو جون رنخشی
صاحب خانه بکفتش خیر هست
کفت بهر سخره شاه حرون

از همه لوزان نرزی تو نزریر
بر دروغ ریش تو کیر دکوام
تا شوی خورشید کرم اندر حمل
تا که بی برده نخواید سلام
تا ترا عشقش کشد اندر برش
تا نکردی مبتلا در پای دار
در صف مردان درا همجون سنان
دف زنند که خر برفت و خر برفت
جز فسون آن ولی داد کر
ما ببرده از لب و دمهای وی
جوی نکو در کوه جشمه ب شور است
لا جرم در شهر قند ارزان شدست
بشنوید ای طوطیان بانک در
همجو طوطی کوری صفراییان
جونکه شیرین خسروانی بر نشاند
بر منار رو بزن بانک صلا
سنک مرمر جام زرین میشود
ذرها جون عاشقان بازی کنان
کل شکوفه میکند بر شاخسار
روح شد منصور انا الحق میزند
عشقها از سر کیرد خویش خوش
بهر جشم بد سپند ای بسوز
کو برو تو خر مباش و غم مخور
که همی لوزند ازجو بیرد دست
خر همی کیرند مردم از برون

شادمان

رو بصحرای ختن با آن نفر / جز قرنفل یاسمن یا گل مخور / معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن / معدهٔ تن سوی کهدان میکشد / معدهٔ دل سوی ریحان میکشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود / نیم تو مشک است و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان

در بیان اثر ارشاد پیر مرشد و سعی و جهد و شفقت او در شان مرید

هیچ گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر

میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانتر است از برگ کاه

پس حدیثش نیز هم با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند / جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی

هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود / از گزر وز سیب و به وز گردگان / لذت دوشاب یابی تو از آن

علم چون در نور حق و غوده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد / هرچه گویی باشد آن هم نوربار / کاسمان هرگز نبارد سنگ و خاک

آسمان شو ابر شو باران ببار / تا بدان بارش کند نبود بکار / آب اندر ناودان عاریتی است / آب اندر ابر و دریا فطرتی است

نور شد عرض دیده با از حرص و شغف به علف

فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوف است ابر و آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد / تا بذان همسایه در جنگ آورد

خر دو سه نوبت برو بر حمله کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد / طنطنهٔ ادراک و بینایی نداشت / دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت

حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی او را در حالت لواطه که این سلاحها از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد اشکمش بدرم لوطی برو آمد شد میکرد و میگفت الحمد لله که با تو من بد نمی‌اندیشم بیت پیش غریب نیست اقلیمست نه از غرائز نیست تعلیمست ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها فی تعبیة النفوس بالافکار انه ماذا اراد الله بهذا مثلا

کنده را لوطیی در خانه برد / سرنگونش کرد و در وی میفشرد / در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتا در میانت چیست این

گفت آنکه با من ار یک بدمنش / بد بیندیشد بدرم اشکمش / گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو بفن

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون ندارد دل ندارد سود خود / از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار

گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح / کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

بت شکستی گیر ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن بنار / گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار

نقل کن زینجا بسوی مرغزار
میچر آنجا سبزه گرد جویبار

مرغزاری سبزه مانند جنان
سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او اینجا رود
کاشتر اندر سبزه ناپیدا شود

هر طرف در وی یکی چشمه روان
اندرو حیوان مرفه در امان

از خری او را نگفت ای لعین
چون تو زانجا بی چرا زاری چنین

کو نشاط و فربهی و فر تو
چیست این لاغری تن مضطر

شرح روضه گر دروغ و زور نیست
پس چرا چشمت از آن مخمور نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی
از گدایی است نی ز کلو بیکی

چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک
ور تو ناف آهویی کو بوی مشک

گر تو می‌آیی ز گلزار جنان
دسته گل کو برای ارمغان

تانکه میگویی و شرحش میکنی
چون نشانی در تو نامد ای سخی

مثل اوردن در بیان آنکه ده
مجرد دولتی که فر و اثر آن نه
جای متهم داشتن است
حجت و مقلد است

آن یکی پرسید اشتر را که هی
از کجا می‌آیی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست از زانوی تو

مار موسی دید فرعون عنود
مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود

زیرکان گفتند بایستی که این
تندتر گشتی چو هست او رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بند
نخوت خشم خدایی اش چه شد

رب اعلی گر ویست اندر جلوس
بهر مهلت کی چه جاست این چاپلوس

نفس تو مست نقلست و نبید
زانکه روحت خوشه غیبی ندید

گر علاماتست زان دیدار نور
التجانی فی ملک [illegible] العز

مرغ جویان بر آب شوری می‌تند
آب شیرین را ندیدست آن مدد

بلکه تقلیدست آن ایمان او
بوی ایمانها نبینم جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم
از ره و رهزن ز شیطان رجیم

چون ببیند نور حق ایمن شود
ز اضطرابات شک و ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک
کاصل او آمد بود در اصطکاک

خاکیست آن کف غریبست اندر آب
در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونکه چشمش باز شد آن نقش خواند
دیو را بر وی دگر دستی نماند

گر چه با روباه خر اسرار گفت
سرسری گفت و مقلد وار گفت

آب را بستود و او ذاتو نبود
رخ در بید و جامه و عاشق نبود

از منافق عذر رد آمد نه خوب
زانکه در لبها بود نی در قلوب

بوی سیبش هست و جزو سیب نی
بود رو جز انبی آسیب نی

حمله زن در میان کارزار
نشکند صف بلکه گردد کارزار

گر چه می‌بینی چو شیر اندر صفش
تیغ بگرفته همی لرزد تنش

وای آنکه عقل او ماده بود
نفس زشتش نر و اما ده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او
جز سوی خسران نباشد نقل او

جمله ماده بصورت همچو ست
آفت او همچو آن خر از خرست

وصف حیوانی بود بر زن فزون
زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

ای خنک آنکس که عقلش نر بود
نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوی اش نه رو غالب بود
نفس انثی را خرد سالب بود

رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید
جمله جستنها از طبع او رمید

تشنه محتاج مطر شد و ابر نی
نفس را جوع البقر شد صبر نی

اسپرا هین بود صبر ای پدر
حق نوشته بر سر جان الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان
از قیاسی گوید آن را نز عیان

مشک آلوده ست اما مشک نیست
بوی مشکستش ولی جز پشک نیست

تا که پشکی مشک گردد ای مرید
سالها باید در آن روضه چرید

که نباید خورد و جو همچون خران
آهوانه در ختن چر ارغوان

گر تو نشتابی بیاید در برت ور تو بشتابی دهد دردسرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون رفت و از قوارع و راه مردم دور شد و در بن کوهی مهجور از گرسنگی و تشنگی سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم بر سبب سازی و

آن یکی زاهد شنود از مصطفی که یقین آید بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می آید بمن تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر وا نکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی نواست وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و پس بشتافتند بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا میفشردند اندر آن نانپارها
گفت ای دل گر چه خود تن میزنی راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم بقاصد میکنم رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیش خود چون بود رزق سوی صابران خوش میرود
تا بدانی ور توکل نکنی حرص اوندن جا شد از خوی

جواب روباه خر را

گفت روبه این حکایتها بهل دست را بر کسب زن جهد المقل
دست را دست خدا کاری بکی مکسبی کن یاری یاری بکن
هر که او در مکسبی پا می نهد یاری یاران دیگر می دهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی هم درودگر هم سقا هم حایکی
چون بانباز است عالم برقرار هر کسی کاری کند از افتقار
طبلخواری در میانه شرط نیست راه سنت کار و مکسب کردنست

حکایت خر و روباه در فضیلت توکل که از بهترین کسبهاست چه هر کسبی محتاج است به توکل که ای خدا کار مرا راست آر و این محض توکل است

گفت من به از توکل بر ربی می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم بدید تا کشد شکر خدا رزق مزید
خود توکل بهترین کسبهاست زانکه در هر کسب دستت بر خداست
کای خدا کار مرا تو راست آر وین دعا هست از توکل برقرار
در توکل هیچ نبود احتیاج فارغی از نقص و از ریع و خراج
بحثشان بسیار شد اندر جواب مانده گشتند از سؤال و از خطاب

باز جواب گفتن روباه خر را و دعوت کردن او به صحرای سبز و

بعد از آن گفتش که اندر مهلکه نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ احمقی باشد جهان حق فراخ

ازمثالو

بود سقایی مر او را یک خری　　گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش　　عاشق و جویای روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی　　در عقب زخمی و سیخ آهنی
میرآخور دید او را رحم کرد　　کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال　　کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت کز درویشی و تقصیر من　　خود نمی‌یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند　　تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت‌پرست　　در میان آخر سلطانش ببست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید　　با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده　　که به وقت و جو به هنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید　　پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم　　از چه زارم من ز پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم　　آرزومندم به مردن دم به دم
حال این اسپان چنین خوش با نوا　　من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد　　تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو　　رفت پیکانها در ایشان سو به سو
از غزا باز آمدند آن تازیان　　اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار　　نعلبندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان به نیش　　تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا　　من به فقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت　　هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال　　فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی‌سبب　　می‌نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل حق گو دست امر　　تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی　　در فرو بسته‌ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب　　هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی‌کلید این در گشادن راه نیست　　بی‌طلب نان سنت الله نیست

جواب گفتن خر روباه را که امر است با اکتساب رزق صاقسمة اکتساب نیست که تو فهم کرده

گفت از ضعف توکل باشد آن　　ورنه بدهد نان کسی که داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر　　کم نیاید لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله شده اکال رزق　　نی پی کسبند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد　　قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر کو صبر جست　　رنج و کوششها ز بی‌صبری تست
دام و دد جمله شده اکال رزق　　نی پی کسبند نی حمال رزق
گفت روبه آن توکل نادر است　　کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است　　هر کسی را کی ره سلطانی است

جواب دادن روباه خر را و ... کردن

چون قناعت را پیمبر گفت گنج　　هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر　　تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعی نما　　چون نداری در توکل صبرها

جواب دادن خر روباه را

گفت خر معکوس می‌گویی بدان　　شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد　　از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ　　کسب مردم نیست این باران میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق خوار　　هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

از فسون و از سخنهای خوشش / نرم کردان زود تر انجا کشش

وباقی خوان وپند

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بی نوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق خلق

زانک وجد خلق باقی خوار اوست / این نگه دار ار دل تو صید جوست

او چو عقل و خلق چون اجزای تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود

یاریی ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بنده گشتیش

الطمع روباه شیر را و نواله شدن و فریب خرکانه و فریب فسون اورا

یاریت در تو فزاید نی درو / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا

همچو روبه صید گیر و کن فدا / تا هزاران در عوض گیری تو بیش

روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید

مرده پیش او کشی زنده شود / جزو دریا بیز روینده شود

گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسون گری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست

از سر که جانب جو می‌شتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرد و من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله

راضیم من قسمت قسام را / کو خداوندست خاص و عام را

بهره‌ور از نعمت او خاص و عام / میرساند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود می‌خورند / مور و مار از نعمت او می‌چرند

خوان او سرتاسر عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق در شگفت

می‌خورند و هیچ کم ناید از آن / کیست بی روزی بگو اندر جهان

باش راضی گر تو نی دل دردمند / کو رساند روزی هر مستمند

غیر حق جمله عدواند اوست دوست / با عدو از دوست شکوه کی نکوست

شکر کن تا نایدت از بد بتر / ورنه مانی ناگهان در کار خر

تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست

یک حکایت یاد دارم از پدر / در نصیحت گفت روزی کای پسر

دیدن خر سقایی با نوا اسبان تازی در آخر سلطان و تمنا بردن که آن دولت چه باید و تمنا نباید جز الرحمة و مغفرة و عنایة کریم اگر چه صد گونه رنجی چون لذت مغفرت باشد همه شیرین گردد باقی هر دولتی که [illegible] رنجی و [illegible] نیست

تا ز رحمت پوستین دونیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد / همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناورده آورده گرفت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت / نام من در نامهٔ پاکان نوشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه / شد سفید آن نامهٔ صد ورق سیاه / آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم / در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر

باز خواندن شاه زاده نصوح را بعد از استحکام توبه و قبول از وعده گفتن نصوح

از هوس در تنگنا بودم ز نون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت / دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا

در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن فراموشها را فراموش کند و آن موده را باز آزماید و در خسارت ابد افتد چون توبهٔ او ثباتی نداشته باشد

جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکسره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد این محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر
کازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری / در میان سنگلاخ بی گیا / روز تا شب بی پناه و بی نوا
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود / بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روزش خوردن در آن کوه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر ماند از اصطیاد / مدتی واماند زان ضعف از شکار / بی نوا ماندند دد زان چاشت خوار

تشبیه کردن قطب که عارف و واصل است در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بهر آنکه حقش الهام داده به شیر که همه دادن اجری خوار

زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را برگ و نوا
یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که میدانی بگو

من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید و صد قطره روان / کاندر افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جستجو

و آن حق تعالی چون ز بنده خواست حقیقت از خویشتن که کنت سمعا و بصرا و لسانا و یدا و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و امثال این که آیات و اخبار بدان وارد است

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی امان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و خودی او نماند / یار جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان به حق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد / می پرد او باز سوی کیقباد
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صدساله برون شد ز گور / دیو ملعون شد به خوبی رشک حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / فرش شاخ اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با کله حریف می‌شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن همه از نصوح و عذر خواستن و تدارک نمودن

بعد از آن خوف هلاک جان شده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده در یتیم
خوف رفت و درنج دریافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد به خویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی
بد گمان بودیم ما را کن حلال / گوشتت خورده‌ایم اندر قفا
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله بیش بود
خاص دلاک بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تن و یک گشته روح
گوهر او برده است او برد و بس / زو ملازم‌تر بتر کان نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
تا بود کان را بیندازد بجا / اندر آن مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها از او میخواستند / وز برای عذر بر میخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچ گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتند از بدم از صد یکیست / بر من آن کشف است گر بر کس شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی / وز هزاران جرم و بدفعلی یکی
من همی دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله و نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد

تا زدم

جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق

خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن

شرح این توبه نصوح از من شنو / بگرویدستی ولیک از نو گرو

توبه بجای او نشسته بود و آنکس که دلش باز با زنگاه راغب میشود علامت آنست که لذت قبول نیافته است هنوز میسر للیسری نشد میسر للعسری بر وی تافته

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان

او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سر آن هوس

زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده نقاب / مرد شهوانی و در غره شباب

دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و میشست آن

توبها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه اش را میدرید

توبها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه اش را میدرید

سر او دانستن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا کرد

رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعایی یاد دار

عارفان که جام حق نوشیده اند / رازها دانسته و پوشیده اند

بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها

ست خندید و بگفت ای بدنهاد / تا بچه دانی بدت توبه دها

هر کجا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

کان دعای شیخ چون هر دعا نیست / فانی است او گفت او گفت خداست

آن دعا از هفت گردون درگذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و بلا

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

گوهری از حلقهای گوش او / یاوه کرد و هر زنی در جست و جو

اندران حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت

رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در رخت رو

رفته در هم تحت و فوق و هر طرف / جمله کان از بهر تفتیش صدف

پس بجد جستن گرفتند از کنار / در دهان و گوش و اندر هر شکاف

یک بیک را حاجب جستن گرفت / تا بدید آید گهر دانه شگفت

بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستند از عجوز و گر نوند

پیش چشم خویش او میدید مرگ / رفت و میل ز بدعها تند برک

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی

کرده ام آنها که از من میسزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید

گفت یا رب بارها برگشته ام / توبها و عهدها بشکسته ام

در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر

نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد

کاچکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا

اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد

جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین درد و حنین

ای خدا آن کن که از تو میسزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس

گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر

دعا باز انکه دعا واصل عارف رفته خوا

عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبون را بخواندی در نبی / تا یحبهم قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق از من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانک تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا

کی رسند این خایفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان و زین روش آزاد شو

رسیدن بخانه و جدا شدن کنیزک از آنه

از قش خود وز پدش خود باز ره / که سوی شه یافت آن شهباز ره

این قش و پدش هست جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته زسان / مرد بر جست و درآمد در نماز

زن کنیزک را پژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز

شوی را برداشت دامن بی‌خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده پلید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نمازست این ذکر / وین چنین ران و نهاد پر قذر

نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کین آسمان / آفریدهٔ کیست وین خلق جهان

گوید او کین آفریدهٔ آن خداست / کآفرینش بر خدایی‌اش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او

هست لایق با چنین اقرار راست / آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را

روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی

چشم گوید کرده‌ام غمزهٔ حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / که دروغش کرد هم اعضای خویش

در بیان توبهٔ نصوح که چنانک شیر از پستان جدا شود باز پستان نرود آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلک هر دم نفرت او بیفزاید گردد نفرت او دلیل علامت بود بر قبول توبهٔ او چه شهوت اول بی لذت شد و لذت قبول

آنچنانک شد نماز با فروغ / از گواهی خصیه ذکر و دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / تا شد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبش ده اگر او بی نمست

بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با نبات

جمله

چون ندارد قشرها آوازهاست
کی نه خوش آوازی مغزی بود
زغزغ آن زان تحمل میکنی
چند کالوچه نه لب وی گوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
آن را در قیامت زان شاه
جمله فسق و معصیت بد تکسری
خود همه آنجا نامهٔ خود را ببین
مونس چپ گفتش چپ هم درد کا
چون نباشی راست میدان کجی
آنکه کار راست شاهد و خوش کند
هر شمالی را یمینی او دهد
کج چی با حضرت او راست باش
ثور و آدابی که این نامه مهین
این چنین نامه که بر ظلم و جفاست
زاهدی با بود یک زنش غیور
مدتی زن شد مراقب هر دو را
حکم و تقدیرش جوابی وقوف
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار
خواجه در خانه است و خلوت این زمان
کشتبان جانب خانه شتافت
هر دو با هم در خزیدند از نشاط
بنبه در آتش نهادم من بخشش
آن ز عشق جان دویدن بی‌ستم
کرچه زاهد را بود روزی شگرف

مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش

در بیان امتحان کردن خاموشی و فضیلت و خاصیت آن

خواجه یک روز امتحان کن کنگ باش
در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
همچو دار الحرب باز کافری
چند بختی تلخ و تیز و شور کن
سر سیه چون نامهای تعزیه
آنچنان نامه پلید و بر و بال

در بیان حال کسی که سخنی گوید و حال او مناسب آن نباشد چون کفره قوله عز و علا و لئن سالتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت کردند با این جواب نعوذ بالله

هم بدان وادی یک کنیزک همچو حور
تا کشا نفرصت نیفتاده در خلا
عقل کبود در قمر افتد خسوف
طشت سیمین را از خانه ما شان بیار
پس روان شد سوی خانه شادمان
خواجه را در خانه در خلوت بیافت
جان بجان پیوست از دم زاختلاط
اندرا فکنده مرغ نر دانه بیش
عشق گو بیم کو فرقی عظیم
کی بود یک روز و خمسین الف

زن ز شوهر پاس غیرت داشتی
تا در آمد حکم و تقدیر اله
بود در حمام آن زن ناگهان
آن کنیزک زنده شد چون این شنید
عشق شش ساله کنیزک را بدید
هر دو عاشق را جان شهوت ربود
یاد آمد در زمان زن را که من
کار فروشسته نسر و بی جان دوید
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
نقد رهرو روزی ز عمر مرد کار

هست آوازش نهان در گوش نوش
زغزغ آواز قشری کی شود
تا که خاموشان بر مغزی نی
وانکها نجوز لب حریف نوش
این یکی با را امتحان شیرین مبر
بر معاصی متن نامه و حاشیه
در همین نامه در آید در شمال
دست چپ را شاید از یا در یمین
آن چپ و ابیش بیش از امتحان
هست پیدا نعره شیر و کپی
هر چپی را راست فضل او کند
سنگ را ماء معینی او دهد
تا به بینی دست برد لطفها
بلکه را از چپ در آید در یمین
کی بود خود در خور این دست راست
با کنیزک خلوتش نکذاشتی
عقل حارس خیره سر گشت و تباه
یادش آمد طشت و در خانه بدان
که بخواجه این زمان خواهد رسید
که بیابد خواجه را خلوت چنین
کاحتیاط و یاد در بستن نبود
چون فرستادم فرا سوی وطن
در پی او رفت و چادر می کشید
سیر زاهد هر دمی یک روزه راه
باشد از سال جهان پنجه هزار

ساقی حلم ار نبودی باده ریز
کاه علم آدم ملایک را که بود
چونکه در جنت شراب حلم خورد
آن بلادرهای تعلیم ودود
با زآن افیون حلم سخت او
عقل آید سوی علمش مستجیر
کن میان مجرمان حکم ای ایاز
زامتحان شرمنده خلقی بی شمار
گفت من دانم عطای تست این
چارقت نطقست و خونت پوستین
زان نماید چند سبب آن باغبان
نکته زان شرح گوید اوستاد
ای ایاز اکنون بیا و داد ده
تا که رحمت غالب آید یا غضب
زانکه استفهام اثباتیست این
ترک کن تا ماند این تقریر خام
می کشد چون راستان را تا به دار
فرش سوزان سردی از جالس برد
دوست بینی از تو رحمت می جهد
ای ایاز این کار را زو تو گذار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست
کوز دلق و پوستین بگذشتمی
دست کرده در درون آبجو
بر من مسکین جفادارند ظن
چون جهانی شبهه و اشکال جوست

کی صواب است و ده یکی صد مصلحت است و ده عدل هزار لطف درج است ولکم فی القصاص حیوة آنکس که کراهت میدارد ده یک قصاص را نظر میکند سهو میکند چه حقوق نهاده است

ای ایاز پاک با صد احتراز
امتحانها جمله از تو شرمسار
ورنه من آن چارقم و آن پوستین
باستی ای خواجه عطای اوست این
تا بدانی نخل و دخل بوستان
تا شناسی علم او را مستند
داد نادیده در جهان بنیاد نه
آب کوثر غالب آید یا لهب
لیک دعوی لفظ لیسش شد دفن
کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
قسم باطل باطلان را می کشد

کو دو صد بارت بجوشم در عمل
بحر بی قعر است تنها علم نیست
بهر آن پیغامبر این را شرح ساخت
بهر آن داد است تا جویی دگی
کف کند مر زان دهد خونابه
ور بگو پیغ خود همینش بود و بس
مجرمانت مستحق کشتن اند
از پی مردم ربابی هر دو هست
بهر این لفظ الست مستبین
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا
معدن حلوایی بود حلوا کشد

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود حکم بکن و الایام بیننا مگو

با وجود آفتاب اختر فناست
کی چنین تخم ملامت کشتمی
هر یکی زایشان کلوخ خشک جو
که وفا را شهر می آید ز تو
حرف می دانیم ما بیرون بوست

زهره کی بود یا عطارد یا شهاب
قفل کردن بد در حجره چه بود
پس کلوخ خشک در جو کی بود
گر نبودی زحمت نامحرمی
کی تو خود را بشکنی مغزی شوی

دیو با آدم جفا کردی ستیز
اوستاد علم و نقاد نقود
شد ز نیک بازی شیطان روی زرد
زیرک و دانا و چستش کرده بود
دزد را اوفتد سوی رخت او
ساقیم تو بوده ام دستم بگیر
در کف جوشت نمایم یک دغل
کوه و صد کوه است این خود حلم
هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
تو مگو که نیستش جز این قدر
تا بداند کنده مراتبار درا
دو ولد از جنانت زرد و خس
ور طمع بر عفو و حلمت تنها می
شاخ حلم و خشم از عهد الست
نفی و اثبات است در لفظی قرین
آن یکی اهرا و این کهربا
معدن صفرایی بود سرکا کشد
فرش افسرده حرارت را خورد
خصم بینی از تو سطوت می جهد
زانکه نوعی زانتقامست انتظار
که برون آید بپیش آفتاب
در میان صد خیالی حسود
ماهیی با آب عاصی کی شود
چند حرفی از وفا واگفتمی
داستان مغز نغزی بشنوی

مگذرا

کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
جمع را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن جنس کس
اندر افتادند اندر ازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد در کر و فر / خوردن امکان نی و بسته هر دو در
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان / کنده‌های خالییم ای گندکان
زان سگالش شرم همی داشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند
بی عدد لاحول در هر سینه‌ای / مانده مرغ حرصشان بی چینه‌ای
زان ضلالتها یاوه تازشان / حفره و دیوار و در غمازشان
ممکن اندای آن دیوار نیست / با ایاز امکان هیچ انکار نیست
گر خداع بی‌گناهی میدهید / حایط و عرصه گواهی میدهید
باز میگشتند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

بازگردیدن امیران از حجره ایاز به سوی سلطان از خجل و شرمسار همچون بدگمانان در حق انبیا بوقت ظهور پاکی یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

شاه قاصد گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است / برگ سیماهم وجوهم احضر است
آنچه خورد از بیخ از زهر ور قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست / برگهای سبز بر اشجار چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستش حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما میسزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ور نه صد چون من فدای شاه باد
گفت شه نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن سلطان قبول توبه و عفو گناه نمامان با ایاز

این خیانت بر تن و جان ویست / زخم بر رگهای آن نیکو پی است
گر چه نفس واحدیم اندر روی جان / ظاهرا دوریم از سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلمست و بس
من هنا یشفع به پیش علم او / لا ابالی وار الا حلم او
آن که او اول ز حلمش می‌جهد / ورنه هیبت آن محالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما از حلم بود / دیو برد از مستی کلاه از وی ربود

فرمودن شاه ایاز را که از عفو و مکافات یکی اختیار کن که از عدل و لطف

کفت معشوقی بعاشق زامتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستر داری عجب / یا که خود را راست کو یا ذا الکرب
کفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انکبین
همچو سنکی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنکی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن کر دوست دارد خویش را / دوستی خود بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی‌کمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانک یک من نیست آنجا دو منست
زانک ظلمانیست سنک و روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست / زانک او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بکوید سنک انا / او همه تاریکیست و در فنا
کفت فرعون انا الحق کشت پست / کفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانک آن سنک سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه رای حلول
جهد کن تا سنکیت کمتر شود / تا بلعلی سنک تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنکی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت
شمع شو چشمه بسی تو کوش شو / تا ز حلقهٔ لعل یابی کوشوار
همچو چه کن خاک میکن کر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
کر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بکوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را میتراش
هر که رنجی دید کنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
کفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن امیر نمام غماز با سرهنکان نیم شب بحجره ایاز و در کشادن و دیدن جارق و پوستین

آن امینان بر در حجره شدند / طالب کنج و زر و خمره بدند
قفل را بر می‌کشادند از هوس / با دو صد فرهنک و دانش چند کس
زانک قفل صعب و پیچیده بود / از میان قفلها بکزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که کروهی بر خیال بد تنند / قوم دیکر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظتر از لعل کان
زر بباز جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان میکفت نی آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل کوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
کشته صد تو حرص و غوغاهای او / کشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنکه از حکمت ملامت بشنود
چون ز بند دام باد او شکست / نفس لوامه برو یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن کوش کرش

کو دفینه داند و گنج اندر آن
کای امیران گنج را بگشای در
من شما را داد مر آن زر و گهر
که منم که بر زبانم میرود
که نقد زشت طبع شود
صاحب تاویل ایاز صاحب است
همچو یوسف خواب این ز نها بیابن من دخبر
خواب خود را چون نداند
که ز نم صد تیغ او را امتحان
داند او کان تیغ بر خود می زنم
جسم مجنون از رنج دوری
پس طبیب آمد بدارو کرد نیش
با زوش بست و گرفت آن نیش او
گفت اخر چه می ترسی از این
می نیایدشان ز تو بوی بشر
کر رگ عشقی نبودی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش
کر نبودی عشق هستی کی بدی
نان نوشد از چه ز عشق و اشتها
عشق نان مرده را می جان کند
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش
منبلم بی زخم ناساید تنم
لیک از لیلی وجود من پرست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست

زانیه خود منکر اندر دیگران
نیم شب کر باشد او زان بی خبر
من از آن زن‌ها نخواهم جز خبر
این جفا کی بشنود او چون شود
و ز عرض و ز سر من غافل بود

شاه می دانست خود پاکی او
تا پدید آید سگالشهای او
این همی گفت و دل او می طپید
باز میگوید بحق دین او
مبتلا چون دید تاویلات رنج

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضاد اند چنانک آینه

اندر آمد ناگهان رنجوریی
گفت چاره نیست هیچ از رگ زدن
بانگ بر زد در زمان آن عشق
چون نمی ترسی تو از شیر عرین
زانبهی عشق و وجد اندر جگر

خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق
رگ زدن باید برای دفع خون
من دو خود بستان و نزل صدهزار
شیر و خرس و گرگ و هر گور و دد
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست

معشوقی پرسید از عاشق که تو خود را دوست میداری یا مرا گفت من از خود مرده شده‌ام و تو زنده شده و از خود و صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست گشته علم خود را کلی فراموش کرده‌ام و از تو عالم شده‌ام قوت خود را به یاد داده‌ام و از قوت تو قوی شده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته‌ام

بهر ایشان کرد او آن جست و جو
بعد از آن بر هاست ما لشهای او
از برای آن ایاز بی ندید
که ازین افزون بود تمکین او
بود بیند کی شود او مات رنج
که بحر عاقبتها ناظرست
هست تعبیرش به پیش و عیان
کو بود واقف ز سر خواب غیب
کم نگردد وصلت آن مهربان
من ویم اندر حقیقت او منم
تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
رگ زن آمد و بند نیشش فنون
کو همی مرد کو برو جسم کهن
گرد بر گرد تو شب گرد آمدند
کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
کی بجستی کلب کهفی قلب را
که نشد مشهور هست اندر جهان
کی بری تو بوی دل از گرگ و مس
کی زدی نان بر تو و کی نوش شدی
وز نزد نان کی بنی در جهان دهی
جان که فانی بود جاوید آن کند
صبر من از کوه سنگین هست بیش
عاشقم بر زخمها بر می تنم
این صدف پر از صفات آن درست
نیش را ناگاه بر لیلی زنی
در میان لیلی و من فرق نیست

بیکی که از نفیس باشد
تر چون خود بر جای
با بسته

چون ندیدند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عز اینجا کبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی و آنگه انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جویید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

کین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند
دیده را بر لب لب نفراشتند / قشرها زان روی لب پنداشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبیکه راه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را

وان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و ره رو وا رهد
چون برین خار بنهادان نفس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

که چنین غم بر من از غدر ویست / غدر آن مقتدا سابق پیست
بعد ازو خود قرن بر قرن آمدند / جمله کان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنتی بد ای فتی / تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بودست و ایشان دم

لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آورد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / تا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش

در بیان ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و معنی این بیت که هر که نوا ندید بد همی بیند در جنبش وجود خود می‌نگر و بیان این مصراع باز کز افکند سایه

تا شرف یابی تو از نون و القلم / تا بکارد در تو تخم از ذو الکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها شود / پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید نزع و مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دیر ازین خصلت ز فرهنگ ایاز / که بدید آید نمازش بی‌نماز
از خروس آسمان بودست پیش / نعرهای او همه در وقت خویش

این خروسان از وی آموزند بانگ / بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم نیک و بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست / که بسوی روز بیرون آمدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین

گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار

آنچنان کاندر کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز

کو نمی داند بقدر خویشتن / اندکی داند ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب

این منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند بهرش سطرلابی نکو / تا بود از حالت خورشید بو

جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی

ذره‌ای از عقل و هوشم ار با من است / این چه سودا و پریشان گفتن است
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گناه اوست کو عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
حلقهٔ او درخور هر گوش نیست / بادهٔ او سخرهٔ هر هوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / زود ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین قوله تعالی فلینظر الانسان مم خلق

باز گردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجست مالامال راز
می‌رود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام

در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله می‌زد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه

نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی‌علت مبرا از علل / مستقر و مستمر است از ازل

در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد در حدث
سر آب جو داب ما صنع است و / صنع مغزست و آب صورت جو پوست

عشق دان این فندق تن دوستست / جانت جوید مغز و گوید پوستست
دوزخی که پوست باشد دوستش / تا ذبحنا جلودا پوستش

معنی مغزت بر آتش حاکم است / لیک آتش را قشورت هیزم است
کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست

معنی انسان بر آتش مالکست / مالک دوزخ بود کی هالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را چو ما

پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای / لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
زانک آتش را علف جز پوست نیست / قهر جان آن کبر را کردن نیست

این تکبر از نتیجهٔ پوستست / جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون نخبه شد ز آفتابش یخ نماند / گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاجز شد که ذل من طمع

شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده زما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشا و اندر حجره رو

هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
ما چنین اکرام و لطف بی عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند

می نماید از وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او خرسندگی

نیم شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرد چندین پهلوان / جانب حجره روان شد شادمان

کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کشیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان وی است / بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او و گر کردست او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ما

هر چه محبوبم کند من کرده ام / او منم من او چه گر در پرده ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال / این چنین تخلیط ژاژست و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره ای / جمله هستی ز موجش چکره ای

جمله پاکیها از آن دریا برند / قطرهااش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست و بلکه شاه ساز / وز برای چشم بد نامش ایاز

کند

چشمهای نیک هم بروی بدست / از ره غیرت که حسنش بی حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک

ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
این قدر هم گر نگویم ای سند / شیشه دل از ضعیفی بشکند

شیشه دل را چو نازک دیده ام / بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود / دم بدم او را سر ماهی بود

در بیان آنکه آنچه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آنکه صورتیست که درخور این صورت گیرانست و درخور آینهٔ تصور ایشان و از قدوسی که حقیقت این قصه راست نطق را از تنزیل آن شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم میکند

قصه محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بُرده شد خراب

کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

بل جنون فی جنون فی جنون / ذاب جسمی من اشارات الکنی

منذ عاینت البقاء فی الفنا / ما جنون واحد لی فی الشجون

ای ایاز از درد تو گشتم چو مو / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو

بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو میخوانی یقین ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین عصا

زانکه بیچاره ز گفتنها تهی است / کوه بیچاره چه داند گفت چیست

لیت موسی فهم گفتنها کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند

پس روان گردد بزندان سعیر   که نباشد خار را زآتش گزیر
چون موکلان ملایک پیش و پس   بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می برندش می سپوزندش به پیش   که برو ای سگ بکهدانهای خویش
منتظر تا بو سر هر راه او   تا بود که بر جهد زان جاه او
منتظر می ایستد او تن می زند   بر امید بوی وا پس می کند
اشک می بارد چو باران خزان   خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی وا پس می کند   رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور   که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر   روی وا پس میکنی ای خیره سر
نامه ات آنست کت آمد بدست   ای خدا را روای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش   چه نگری پس بین جزای کار
پیهده چه مول مولی می زنی   در چنین چه کو امید روشنی
نی ترا از سعی ظاهر طاعتی   نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا شبها مناجات و قیام   نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس   نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش   پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی ترا بر ظلم توبه پر خروش   ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا   راست چون جویی ترازوی جزا
چونک پای چپ بدی در غدر و کاست   نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزای سایه ایست ای قد تو خم   سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین نسق ای خطابات درشت   که شود که را از آن هم کوز پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان   صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم   ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش   از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن   وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بمحض لطف تو   از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی عوض   بودم امیدی ای کریم بی غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم   سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش   که وجودم داده ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان   من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا   محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما   که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم   وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح   کش زیان نبود ز غدر و از صلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم   تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کن شعله اش کمتر شرار   می بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم   خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم   کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر   کر و فر اختیار بو البشر
گوشت پاره آلت گویای او   پیه پاره منظر بینای او

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهة پوستین و چارق

مستمع او آن دو پاره استخوان   مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده   طمطراقی در جهان افکنده
از منی بودی منی را واگذار   ای ایاز آن پوستین را یاد دار
آن ایاز از زیرکی انگیخته   پوستین و چارقش آویخته
می رود هر روز در حجره خلا   چارقست اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره است   اندر آنجا زر و سیم و خمره است
راه می ندهد کسی را اندرو   بسته می دارد همیشه آن در او

زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر

فهست سعی باتی مرحیث برحی النعم لیعلم الله بیذل لشاهد حسناته

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز / نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن / جان تن خود را شناسد وقت روز / در لباس خود در آید با فروز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود / جان عالم سوی عالم می‌رود / روح ظالم سوی ظالم می‌رود
که شناسا کردش آن سوی اله / چونکه بره و میشش وقت صبحگاه / پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچک است ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر / آنچنانک جان ببرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود / چون شود بیدار از خواب سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
کو ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش / ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / وقت بیداری برد در ثمین / هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود / لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا بروید صور / در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
این خیال آن اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون / هر خیالی کان کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر / مخلصم زین هر دو محشر قصه است / مومنان را در بیانش حصه است
چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خاک زشت و خوب تیز / سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد قلب اندر زحیر و در گداز / لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سرهاش / از پیاز و زعفران و کوکنار / سر دی پیدا کند دستانها
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون / چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
تا زمانی دیدها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار / چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه نبود بخت نامه راست کاست
نامه آید دست بنده / سر سیه از جرم و فسق آکنده / اندرو یک خیر و یک توفیق نی / جز که آزار دل صدیق نی
بر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه / آن دغلکاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامه خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل / پس روان گردد چو دزد از دیوان دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد / رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن
می زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
کی نخواهد زیست جان بی این بدن / بس فلک ایوان کی خواهد بدن
کو نخواهد بی بدن جان تو زیست / نی فی السماء رزقکم روزی کسست
وارهی زین روزی ریزه کثیف / می روی پاک و سبک همچون پری
که نه در جنس یا دو قولنجت کند / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و درق / بر جهان دریا چو کشتی شو سوا
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را می دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه پاک و تر
بی نوا هر دم همی گوید که کو / در بجا منتظر در مانده او
جون نباشی منتظر ناید بتو / آب نواله دولت هفتاد تو
ای بدید الانتظار الانتظار / از برای خان بالامر دواد
ضیف با همت جو اشی کم خورد / صاحب خان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویش کریم / ظن بد کم بر بر رزاق کریم
سر بر آورد همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خود بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر
آن یکی میگفت خوش بودی جهان / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خوش نبودی بدنشتا فراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بینی ای عنین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آن بود کش کم بود برگ
ورنه از جاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله وابیت عند ربی یطعمنی ویسقین

در دفینی در لوت و در قوت شریف / کو هزاران رطل لوتش می خوری
چار میخ معده آهن جت کند / کو خوری کم گرسنه مانی چو زاغ
بر خوری شد تخمه را تن مستحق / ان طعام الله و قوت خوش گوار

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که درین جهان مرگ نبودی و هم درین میان زنبیلی از هوا افتیده بودی تا تفرج این عالم کردمی

کی نبودی پای مرگ اندر میان / آن دگر گفتا نبودی مرگ هیچ

فیما رجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب بعد وهب فربا وهب معصیة ممونة

تنگ گیرند اندر تب و قولنج و سل ‌ ‌ ‌ ‌ راه ندهند این سببها را به دل
زانک هر یک زین مرضها را دواست ‌ ‌ ‌ ‌ چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین ‌ ‌ ‌ ‌ چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد ‌ ‌ ‌ ‌ سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد کان ‌ ‌ ‌ ‌ نه از آتش به شود نه از دخان
بر تن او سر نهی بنهد چنان ‌ ‌ ‌ ‌ کان بجامه برنگردد دو شان
چون قضا آید طبیب ابله شود ‌ ‌ ‌ ‌ وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر ‌ ‌ ‌ ‌ زین سببهاء حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود ‌ ‌ ‌ ‌ فرع بیند چونکه مرد احول بود
گفت یزدان هر که باشد اصل دان ‌ ‌ ‌ ‌ پیش روشن دیدگان از هم پرده
وانکه ایشان را شکر باشد اجل ‌ ‌ ‌ ‌ چون روند از چاه زندان در چمن
ما رهیدند از جهان پیچ پیچ ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ از و رنجد دل زندانی هیچ
کای دریغ آن سنگ مرمر را شکست ‌ ‌ ‌ ‌ برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست ‌ ‌ ‌ ‌ جز کسی کز حبس زندانش برآ
تلخ کی باشد کسی را کش برند ‌ ‌ ‌ ‌ می‌برد با برد ل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شب بخسپد ‌ ‌ ‌ ‌ تا درین گلشن که نم من کو من
گویدش یزدان دعا شد مستجاب ‌ ‌ ‌ ‌ مرگ تا دیدم بجنت در روم
هیچ او حسرت خورد بر انتباه ‌ ‌ ‌ ‌ که ترا در آسمان بود دست بزم
بر امید راه بالا کن قیام ‌ ‌ ‌ ‌ همچو شمعی سر برید جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب ‌ ‌ ‌ ‌ در هوای آسمان رقصان خوش
دم بدم از آسمان می آیدت ‌ ‌ ‌ ‌ بنگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود ‌ ‌ ‌ ‌ تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گویند مرد مسکین ای فلان ‌ ‌ ‌ ‌ تو بگوئی زنده‌ام ای غافلان
کو تن من همچو تنها خفته است ‌ ‌ ‌ ‌ هشت جنت در دلم بشکفته است

جواب حضرت عزت عزرایل علیه السلم کما آنکه نظر او به زخم و تیر ندارد که تو هم سببی اگرچه مخفی تری قوله تبارك و تعالی و نحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

پس ترا کی بیند او اندر میان ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه خویش از عامه پنهان کرده
چون نظرشان هست باشد در دو ‌ ‌ ‌ ‌ تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ ‌ ‌ ‌ ‌ برج زندان را شکست ارکانی
تا روان و جان ما از حبس رست ‌ ‌ ‌ ‌ آن رخام خوب و آن سنگ لطیف
دست او در جرم این باید شکست ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ زندانی نگوید این فشانی
از میان زهر ماران سوی قند ‌ ‌ ‌ ‌ جان مجرد گشته از غوغای تن
خسبد و بیند بخواب او گلستان ‌ ‌ ‌ ‌ گوید ای یزدان مرا در تن مبر
وامرو والله اعلم بالصواب ‌ ‌ ‌ ‌ اینچنین خوابی ببین چون خوش بود
بر تن با سلسله در قعر چاه ‌ ‌ ‌ ‌ مومنی آخر درآ در صف رزم
همچو شمعی پیش محراب ای غلام ‌ ‌ ‌ ‌ آتشت می‌باید و همی سوز از طلب
سوی خان آسمانی کن شتاب ‌ ‌ ‌ ‌ دم بدم از آسمان میدان
آب و آتش رزق می افزایدت ‌ ‌ ‌ ‌ گر ترا اینجا برد نبود عجب

در بیان وخامت چرب و شیرین دهی و منافع شیر از طعام لسبحانه فرمود کنا الجوع

لطفهاء مضمر اندر قهر او | جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال | سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

ان تعال او تعالیها دهد | مستی و جفت و نهالیها دهد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ | می نیارم کرد رهن و پیچ پیچ

در بیان آنکه مخلوقی که ترا ازوی ظلمی رسد بحقیقت او چون آلتیست چنانکه مثلی مشهورست قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد للجدار لمن یدقنی عارف آن بود که بحق تعالی رجوع کند نه با آلت و اگر با آلت رجوع کند بظاهر کند نه از جهل لیکن از برای مصلحتی چنانکه بایزید گفت چندین سالست تا من با مخلوق سخن نگفته و نشنیده

این همه بشنید آن خاک نژند | زان گمان بد بدش بر گو نشند
باز ازان نوعی دگر آن خاک پست | لابه و سجده همی کردش چو مست
گفت نی بر خیز نبود زین زیان | من سر و جان می نهم رهن و ضمان
کی میندیش و مکن لابه دگر | جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد | امر او کز بحر انگیزید گرد
جز ازان خلاق چشم و گوش و سر | نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر او گوشی کرست | آمد او از جان شیرین خوشتر است
جان ز وا آمد نیامد او ز جان | صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد تا گزینم بر کرم | کلک چه بود تا بسوزد رو کلیم
من ندانم خیر الا خیر او | صم بکم عمی منم از غیر او
گوش من گر کشت اندر داری کان | که منم اندر کفش چون سنان

احمقانه از سنان رحمت مجو | در دهان اژدها و بهر او
از دم شمشیر نبود رحمت مجو | زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی | کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم | من شوم آن آلتی کو سازدم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم | ور مرا خنجر کند خنجر شوم
ور مرا چشمه کند آبی دهم | ور مرا ناری کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم | ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم | ور مرا یاری کند مهر افکنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم | ور مرا حنظل کند پر کین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم | ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین | نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد اندر سخن | یک کفی بر بود زان خاک دهن
ساحرانه در ربود از خاکدان | خاک مشغول سخن چون بیدلان
برد تا حق تربت بی رای را | تا بمکتب آنکه بد زو پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم | که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق | چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی | که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی بدید آرم عیان | از تب و قولنج و سرسام و سنان
الصداع و ما شرا و زخناق | از ذکام و از جذام و از فواق
سدع دیدان و استسقا و سل | کسر و ذات الصدر و درد و لدغ
تا بگردانم نظرهاشان ز تو | در مرضها و سببهاء سه تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز | که بدرند این سببها ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب | از گذشته از حجب ای فضل رب
سر به توحید از کجا لحال حال | یافته رسته ز علت و اعتلال

رحمت تو وآن دم کیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبله دادها
عرش معدن کاه داد و معدلت / جار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
کرچه آلودست اینجا آن جهار / از چه از زهر فنای ناکوار
جرعه بر خاک تیره ریختند / زان جهار و فتنه انکیختند
تا بجویند اصل آنرا این خسان / خود بدان قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینه هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در رابها
انکبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه میکوید فسون محتاک را
پیش اسرافیل کشته او عبوس / میکند صد کونه شکل و چاپلوس
که بحق پاک ذات ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بویی میبرم / بد کمانی میرود اندر سرم
زانکه مرغی را نیازارد هما / هین ترحم کن مزن رحمت نما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / کفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بکیر / عکس آن الهام کردی از ضمیر
امر کردی در کرفتن سوی کوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش
رحمت او بیحدست و بیکران / او حکیمست و کریم و مهربان
سبق رحمت کشت غالب بر غضب / ای بدیع الحال و نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل علیه السلام که برو و مشتی خاک از روی زمین بردار و تضرع خاک و التفات ناکردن عزرائیل علیه السلام

کفت سلطان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشتی خاکی بیا و هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کره خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوکندش بسی سوکند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش / ای مطاع العرش اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بی شمار
کفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم از امر و سر و علن
کفت آخر امر فرمود او بحلم / هر دو امرست آن بکیر از راه علم
کفت آن تاویل باشد یا قیاس / در تصریح امر کم جو التباس
فکر خود را کر کنی تاویل به / که کنی تاویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پر خون شد از شورابه‌ات
نیستم بی رحم بل زان هر سه پاک / رحم بیشستم ز تو ای درد ناک
کر طبانچه میزنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حکیم
این طبانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جکر می سوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد لطف منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون

علم

لطفها

که بحق رحمان لطف حمید   که بحرمت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی   تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق   دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن   هین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک   گفت چون ریزیم بر ریش او نمک
همچنانک معدن قهرست دیو   کو برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا   لطف غالب بود بر وصف خدا
بندگان دارند لا بد خوی او   مشکهاشان پر ز آب جوی او
ان رسول حق قلاووز سلوک   گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین   کرد خاک لابه گری نوحه و انین
خاکم از زاری و نوحه بسته کرد   کوبهٔ بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود   کی توانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت   من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر   من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار   بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح   آن فلاح این زاریست و افتقار
انکه خواهی کز غمش خسته کنی   راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی   چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلا بیش وا خری   جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی کای امتان   که بریشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس   تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود   آن گنه هاشان عبادت مینمود
تا ندانند خویش را مجرم عنید   آب از چشمش کجا تابد و بید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا   ابر پرآتش جدا شد از سما
برق می انداخت می سوزید سنگ   ابر میغرید و رخ میریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب   که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند   سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند   تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر   خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد   رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت   اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض   وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست   وان بها کانجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند   خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی   گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می نهد شاه مجید   اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل علیه السلام به برگرفتن کفی خاک از زمین جهت جسد آدم و تضرع کردن خاک نزد اسرافیل علیه السلام

گفت اسرافیل را آن پادشاه   که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین   باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشته صور و ای بحر حیوة   که ز دمهای تو جان یابد موات
دردمی در صور یک بانگ عظیم   پر شود محشر خلایق از رمیم
دردمی در صور گویی الصلا   برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ   بر زنید از خاک سر چون شاخ برگ

و برگ

ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بردرد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می باید پدید
این سببها بر نظرها پرده هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسائط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه راه / تا بماند دور غفلت چند گاه

در بیان ابتدای خلقت آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام فرستاد که مشتی خاک برگیر جهت خلقت آدم علیه السلام

چونک صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن / خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشاه تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
مغز جان تن حیات دل بود / پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل پرجوش دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نمی گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملان / هم تو باشی افضل هشت از زمان
همچنین بر میشمرد و میگریست / بوی می برد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
پس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت ای رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری / لیک آنچ رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده املاک را / که بدرانند این افلاک را

فرستادن میکائیل علیه السلام به قبض حفنه خاک از زمین جهت ترکیب جسم مبارک ابو البشر آدم علیه السلام

گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونک میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خونیش سوگند داد

این دم او را اخوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
تا نشود هر دوستان ساعد عدو / کدبت تو نبود وا زره مانع او
روی از نفاس روحی تافتی / چون ز نفسی انس دل می‌یافتی
این دم از یارانت با تو ضد شوند / قد تو بر کردند و در خصمی دوند
هین بکوبک روز من پیروز شد / آنچه افزون خواست شد امروز سد
صد من کشتند اهل این سرا / تا قیامت عیب شد پیشین ما
پیش از آنکه روز کار خود برم / عمر با ایشان به پایان آورم
کاله معیوب بخریدم بدم / شکر کن عیبش بگو واقف شدم
پیش از آنک از کف دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
سال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کاله معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او رو نمود / پای خود زو وا کشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر رشک و حقد او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
تا زنین یاری که بعد از مرگ تو / رشتهٔ یاری او گردد دو تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رسته باشی تو ز سالوس و دغل / دیده باشی عز او پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تا بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان / هم ز داد تست عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انبار دار / گندم خود را به ارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چه زوتر بکش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره فقر
باز سلطان عزیز کامیاب / تنگ باشد که کند کبکش شکار
پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گو چه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف بندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر / کی بود که گرفت دمشان در حجر
زانکه کوه و سنگ در کار آمدند / می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

در بیان آنکه عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
هست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و قدرت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست

صورتی بنشین چو کشتی ترجمان / بی خبر از گفت خود چون طوطیان
طوطیی در آینه می بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آن آینه استا نهان / حرف می گوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بی خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بی خبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آیینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می گوید بشر / وان دگر سرست و او زان بی خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / او نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی خبر / جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / محفل و منبر بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی در چله بخواب دید سگی حامله که در شکمش سگ بچگان به آواز آمده بودند

آن یکی می دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم آمد ندا
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل / جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو / در چله وامانده ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقهٔ ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نی شکار انگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود / دزد نادیده که منع او شود
از حریصی و هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار / بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می دهد / روستایی را بدان کژ می نهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشان را در آن ریبست و شکیست
زان بیفشاندند کشتن تا رسد / کان غلط شد هم از آن زمین خلل
کفشگر هم آنچ افزاید زمان / بی خود جرم و ادیم و سختیان
که اصول دخل اینها بوده اند / هم از اینها میگشاید بند و فتق
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم در آنجا میکند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا همو را جوید آنکه رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / سکر از وی جو مجو از بنگ و خمر
توانگری او خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی جو مجو از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن

تو عذاب الخزی بشنو از نبی
در چنین ننگی مکن جان را فدی
دان که این نفس بهیمی نر خرست
زیر او بودن ازان ننگین‌ترست

در ره نفس ار بمیری در منی
تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او
زانک صورتها کند بر وفق خو

این بود اظهار سر در رستخیز
الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار
کافران گفتند نار اولی ز عار

گفت نی آن نار اصل عارهاست
همچو آن ناری که این زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود
در گلو بگرفت لقمه مرگ بد

لقمه اندازه خور ای مرد حریص
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان
هان ز قرآن سورهٔ رحمان بخوان

هین ز حرص خویش میزان را مهل
آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل
حرص مپرست ای علیل ابن العلل

آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه
که چرا کردی تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن
جاهلانه جان بخواهی باختن

ای ز من دزدیده علمی ناتمام
ننگ آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه از خرمنش
هم نپرسیدی ز سر در کود

دانه کمتر خور مکن چندین دنو
چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام
این کند علم و قناعت والسلام

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام
دانه خوردن گشت بر جمله حرام

مرغ اندر دام دانه کی خورد
دانه چون زهرست در دام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام
همچو اندر دام دنیا این عوام

باز مرغان علیم هوشمند
کرده اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهرهاست
کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

صاحب دام ابلهان را سر برید
وان ظریفان را بمجلسها کشید
وز ظریفان بانک ناله زیر و زار
که ازانها گوشت می‌آید بکار

مثل گفتن شیخ مریدان را و پیغامبر امته که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الف ندارند چنانک طوطی با صورت آدمی الف ندارد که از وی تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید داشت و از پس آینه تلقین میکند مریدان حق داده

پس کنیزک آمد از اشکاف در
دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احمق این چه بود
گر ترا استاد خود نقشی نمود

ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
اوستا ناگشته بگشادی دکان

کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
آن کدو را چون ندیدی ای حریص

یا چو مستغرق شدی در عشق خر
آن کدو پنهان بماندت از نظر

ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
اوستادی برگرفتی شاد شاد

ای بسا زراق گول بی‌وقوف
از ره مردان ندیده غیر صوف

ای بسا شوخان ز اندک احتراف
از شهان ناموخته جز گفت و لاف

هر یکی در کف عصا که موسیم
می‌دمد بر ابلهان که عیسی‌ام

آه از آن روزی که صدق صادقان
باز خواهد از تو سنگ امتحان

آخر از استاد باقی را بپرس
یا حریصان جمله کور افتاده و خرس

جمله جستی باز ماندی آن همه
صید گرگان‌اند این ابله رمه

در تفحص اندر افتاد او بجد / شه تفحص را بماندم مستعد
جد را باید که جان منع بود / زانک جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشک / دید خفته زیر خر آن نرگسه
از شکاف در بدید آن حال را / پس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست / پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده شمع و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را کشاد
روترش کرد و دو دیده پر نم / لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نرمه جاروبی که من / خانه را می روفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را او کشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
روترش کردی و جاروبی بکف / چیست آن خر برگسسته از علف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر / زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفتا نهان کرده کنیز / داشتش اندم جوابی چرب عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر / رو فلان خانه ز من پیغام بر
این چنین گو و چنین کن و آنچنان / مختصر کردم من افسانه زنان
آنچ مقصودست مغز آن بگیر / چون براهش کرد آن زال ستیر
بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از بانگ شکر / رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ
در طرب گشته بزان زن هزار / در شرار شهوت خر بیقرار
چه بزان شهوتم کاو در گرفت / بز گرفتن کنج را نبود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف شهد شور
ای بسا سرمست نار و نار جو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بنده خدا یا جذب حق / با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه
نا شتها از خوب بنماید بشرع / نیست چون شهوت بتر ز افاه ده
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ / صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگینش ز افسون شهد کرد / شهد را چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریز این شور شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ور نه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگی بر خری کو بی جهد / زود برنه پیش از آنکو بر نهد
فعل آتش را نمی دانی تو بد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر نه و فرهنگ نیز / تا برد آن دیگ سالم در ابر
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شاد ماند لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر آن نر خر ستان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا برآورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر بروی فروخت
خر مودب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر / رودها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد / این طرف زن زان طرف کرسی فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده ای از کیر خر

تو عذاب

تا بخاری دگر بینی درون   صف درش در محفلش لا یفقهون
پیک اگرچه بر زمین چابک تکست   چون بدید یا رفت بگسسته رگست

او حملناهم بود فی البر بس   آنکه محمولست در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو   ای شده در وهم و تصویری گرو

آن مرید ساده از تقلید نیز   گریه میکرد او وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر   گریه میدید وز موجب بی‌خبر

چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت   از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان جواب بی‌خبر   در وفاق گریهٔ شیخ نظر

الله الله ای وافی مرید   کو چه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه میگریست   من چو او بگریستم کو میگریست

گریهٔ بر جهل و بر تقلید و ظن   نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
هست آن از بعد سی ساله جهاد   عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

تو قیاس گریه بر گریه مساز   هست زین گریه بدان راه دراز
هست زان سوی خرد صد مرحله   عقل را باور مکن آنجا هله

گریهٔ او نز غمست و نز فرح   نوح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او زان سریست   زانچ وهم و عقل باشد زان بریست

آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود   دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچ او بیند نتان کردن مساس   نز قیاس عقل و نز راه حواس

شب گریزد چونکه نور آید ز دور   پس چه داند ظلمه از احوال نور
پشه بگریزد ز باد از دهها   پس چه داند پشه ذوق بادها

چون قدیم آید حدث گردد عبث   پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشت کند   چونک کردش نیست همرنگش کند

گر بخواهی تو بیابی صد نظیر   لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم و حروف   چون عصای موسیست اندر وقوف

حرفها ماند بدین حرف از برون   لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان   کی بود چون آن عصا وقت بیان

عیسویست این دم و نی هر دمی   که برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر   آمدست از حضرت مولی البشر

هر الف لامی چه ماند بدین   که تو جان داری بدین جسمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام   می نماند هم بترکیب عوام

هست ترکیب محمد لحم و پوست   گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان   هیچ این ترکیب را باشد همان

کند زان ترکیب آمد معجزات   که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب حم کتاب   هست پس بالا و دیگرها نشیب

زانکه زین ترکیب آید زندگی   همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را   چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش ماند بظاهرها ولیک   قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او   نیست از وی هست محض خلق او

چونک ظاهرها گرفتند احمقان   وان دقایق شد ازیشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض   که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند

یک کنیزک یک خری بر خود فکند   از فزونی شهوت و فرط گزند
آن خری را بکان خو کرده بود   خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدوئی بود حیله سازرا   در ذکر کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز   تا رود نیم ذکر وقت سپوز

کو همه کیر خر اندر وی رود   آن رحم وان روده‌ها ویران بود
خر همی شد لاغر و خاتون او   مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو   شود

نعل بندان را نمود آن خر که چیست   علت او که نتیجش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد   هیچکس از سر آن مخبر نشد

او ز جمله پاک وا گردد به ماه / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور خداست / تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد پلیدگی
از جمیع پشت و رو نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخن‌ها بر او ننگی بماند / نی ز گلشن‌ها بر او رنگی بماند
نور دیده نور دیده بازگشت / ماند در سودای او صحرا و دشت

جواب داد که نام آن آب دیده تا که بیند چه دیده است کزان شوق خدا میگرید بلکه همان کرد که لا صلوة الا بخضوع القلب

آن یکی پرسید از مفتی به راز / گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا خود چه دید او گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان / تا بدان شد او ز چشمه خود روان
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز / رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بد آن گریه و سوگ / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
گر ز شوق حق کند گریه در آن / یا ندامت از گناهی در نیاز
بی شکی گریه نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لامحال

مریدی که آمد بخدمت شیخ و از پیر شیخ پرسش نمود نیم بلکه به عقل و معرفتیم وا که چه عیب است که گریه واره مرید شیخ که باز دید او نیز موافقت گریست چون بیرون آمد مریدی که موافقت نمود گفت این گریه بعد از سی سال مجاهده است

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش ور یک بار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املی کند یاری به یار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بینند که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بی خبر از حالت خندیدگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض و شادی نز مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد اجاج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندر او آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده‌اش آید هم بر آن خنده‌ی خودش / کاندر آن تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز / کین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور / شادیی می‌کردم از عمیا و شور
من چه می‌بستم خیال و از چه بود / در شکستم سست نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال / از بصیرت می‌کند او را سکال
مایه‌ای کو سر هر سر و نیست / برد دود را اشکال گفتن کار نیست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیر مرد

ز شیخ

هر کسی کاره نشسته اندر جهان / هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دردمند / نوحه میدارند آن دو بدپسند
هر دو میخاینه دندان حسد / بر کسی کو داد دیباور اخرد

راستین باشد غیر نصیحت که کسی با نحس یار کند چه باشد

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
تا چه بخشد هر کسی را در سخن / غیر این نصح کن یا مکن
چیست نفع از خدمتش یا صحبتش / وانکه تابع گشت چبود رفعتش
گفت خود آن چیست کش حاصل نشد / تا چه دولت ماند کو واصل نشد
کیمیا این وحی نی که چیز نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانه وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا می رود / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده ای / پس چرا خشکی و تشنه مانده ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمدخوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب / که درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب

داستان آن عاشق که با معشوق بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را

زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو تا نه بینی در کرب
کو چه بابای تو است و مام تو / کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را
آن یکی عاشق به پیش یار خود / می شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچ او نوشیده بود از تلخ و درد / او بتفصیلش یکایک می شمرد
نی برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی بود
میکند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمی‌دانست چیست / لیک چون شمع از تفان می‌گریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بکشا پهن و اندر یاب نیک
کانچ اصل اصل عشقست و ولاست / این نکردی آنچ کردی فرعهاست

پرسیدن یکی از عارفی که اگر در نماز کسی بگرید او آواز کند نمازش باطل باشد یا نه

گفت آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده‌ای / هین بمیر ار یار جانبازنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل در باخت سر خندان و شاد
نور صاف آلوده کی گردد ابد / کی زند آن نور بر هر نیک و بد

شاد

بنگر این هر سه ز خامی رسته را   جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود   که حسود دولت نیکان شود
چون که در عهد خدا کردی وفا   از کرم عهدت نگه دارد خدا
تو وفای حق کجا کم دیده‌ای   اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار   تا که اوفی عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین   همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین
مرد کم گوینده را فکرست زفت   قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز   پوست لاغر شد چو کامل گشت مغز
نی زمین را زان فروغ و لمتری   نی خداوند زمین را تا نگری
جز اشارت که ازین می بایدم   که تو داری اصل این را از صمد
خوردم و دانه بیاوردم نشان   که ازین نعمت به سوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت   که فشاندی دانه می‌خواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا   بخشدت نخلی که نعم ماسعی
همچو مریم درد بودش دانه نی   سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد   بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند   بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه   چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان   تا ببینند اهل انکار آن عیان
این کرامتهای پنهانشان که آن   در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد   دایما نی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی دم مزید   هست آن بخشیدهٔ بس صاحب کرم

مناجات

ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات   خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست   قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران   وا رهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم   تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد   چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند   از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان بی خبر   کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان   که چه کردند از حسد آن ابلهان
هم فنا شد عاشق و معشوق نیز   هم خود نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند   مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نادل حسدها سر کند   نیست را هست این چنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند   از حسد دو ضرهٔ خود می‌خورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند   از حسد تا در کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف   بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند   دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول   تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خصمی هر دو ضد   جمع می‌آید یقین در هزل و جد
شرع چون کیله و ترازو دان یقین   که بدان خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال   کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی‌وفا   این همه رشک است و خصم است و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود   چون شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند   یک زمان از رهزنی خالی نه‌اند
وان بنی آدم که عصیان کرده‌اند   از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نبی برخوان که شیطانان انس   گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتنان   استعانت جوید او زین انسیان
کز شما یارید با ما یاریی   جانب مایید جانب داریی

پرسیدن رسول شاه از صد عجمی نبود که انکه

هرکی

گفت ای شه هستم از دار السلام / آمدم زانجا بدین دار الملام
نی مرا خانه است و نی یک همنشین / کی بماند خانه ماهی در زمین
پادشاهش گفت بهر لاغ را / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
گفت کو نانم بدی خشک و تری / کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل بجست / فهم و ضبط و نکته مشکل
هر چه گویی باز گویند او همان / میکنند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کی یابد رجا
کز تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و زر
که فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو او میدانت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیاء حق

قصد خون تو کنند و جان و سر / تو برای حمیت و دین و هنر
بلکه از چفسیدگی خان و مان / تلخشان آید شنیدن زین بیان
خرقه بر دین خر چفسیده سخت / چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اند اند یقین آن خوردرد / جز مگر آنکس که زین پرهیز کرد
خاصه پیچه ریش و هر جا خرقه / بر سرش چفسیده در نم غرقه
خان و مان چون خرقه و آن حرص ریش / حرص هر که بیش باشد ریش بیش
خان و مان چغد ویرانست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس
کی بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد برین چغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پس بر او افسوس دارد هر عدو
کو چه باز آورد افسانه کهن / ور نگو اف و لاف میبافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ور نه اندام کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جانی دهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج ده / که ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر شود از حسد همچون شیطان

عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود / چون تبه شد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشر است و عهدش مغز او
وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تندرست
گر نمی‌خواهی تو دیوی هین بیا / از در دعوی بدرکا وفا
چون وفایت هست بازی دم مزن / که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز

نجست

بیش

گر دلی رو ناز کن خواری مکش
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش
از حطب بشناس شاخ سدره را
هست ما ستم بصورت پیش حس
جهد کن پیش دل اجهد المقل
ور نداری تا بجنبان خویش را
کین تحرک شد تبرک را کلید
گر زلیخا بست درها هر طرف
خیره یوسف وار می باید دوید
آمدی اندر جهان ای ممتحن
گر ندانی تا نگوئی راه نیست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن
چار چشمی تو ز عشق مشتری
ور بخسبی مشتری بینی بخواب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی
آن یکی میگفت من پیغمبرم
خلق بهر جمع چون مور و ملخ
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب
این ندانستید ای قوم از قضا
از منازل خفته بگذشته مست
دیدن منزلها از اصل و ز آسمان
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
لیک با او گویم از راه خوشی
مرد ما را دور کردی از کدو

ور تنی شکر منوش و زهر چش
ور بود هین توان بن بر کنش
گرچه هر دو سبز باشد ای فتی

زهر تن را نافعست و قند بد
ور بنه حمال حطب باشی حطب
اصل آن شاخست هفتم آسمان

در معنی این بیت که راه رفیع راه برت بگشاید ور نیست شوی بهستیت بگراید

یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
گرچه رخنه نیست عالم را پدید
هیچ می بینی طریق آمدن
زین رحم بی راه ما را رفتنست
خویشتن را بین در آن شهر

چون توکل کرد یوسف بر جهید
تا کشاید قصر و در ره بیند شود
تو ز جائی آمدی وز موطنی
مست وی در خواب تا ز آن راه و جب
چشم چون بندی که صد چشم خمار

حکایت کردن دعوی شخصی به پیغمبری و رفق نمودن با وی

ور نه ما پیغمبران فاضلتریم
کین چه مکرهست وجه رو
تو چرا مخصوص باشی ای اخی
بیخبر اینجا رسیده ندانیم
بیخبر از راه و ز بالا و پست
چون قلاووزان خبیر و ره شناس
که یک سیلی بمیرد آن نحیف
که چرا داری تو لاف و سرکشی
شه لطیفی بود و نرمی خوی وی

گردنش بستند و بردندش بشاه
کو رسول آنست کامد از عدم
داد ایشانرا جواب آن خوش رسول
همچو طفل خفته اینجا آمدید
ما به بیداری روان گشتیم خوش
شاه را گفتند اشکنجش بکن
کی توان او را فشردن یا زدن
که درشتی ناید اینجا هیچ کار
پس نشاندش باز پرسید از کجاش

ترک همان بهتر که باشد بی مدد
در دو عالم همچو جفت بو لهب
اصل این شاخست از شاخ جهان
که غلط بینست چشم کیش حس
هست بیند ار به پیش چشم دل
تا ببینی هر کم و هر بیش را
ور تحرک کرده دل را مستفید
باز شد قفل و در و ره شد پدید
سوی بیجائی شما را جا شود
آمدن را دانی هیچ نی
هیچ دانی راه از میدان کجاست
بند چشم تست زین سو غرار
بر امید مهتری و سروری
جعد بدکی خواب بیند جز خواب
تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
از خریداران فراغت داشتی
کین همی گوید رسولم از الله
ما همه پیغمبریم و محتشم
کای گروه کور نادان فضول
بیخبر از راه و از منزل بدید
از وراء پنج و شش تا پنج و شش
تا نگوید جنس او هیچ این سخن
که چو شیشه کشته است او ابتدا
که بتر ز سر کند از خانه‌ها
که کجا داری معاش و ملتجا

فخ

پس پیمبر گفت بهر این طریق
با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود
ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد
کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود
هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست وانگاهی عمل
تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی
من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف
واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا
بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد
خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق
احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن
ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است
حرفه آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است
نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن نورست در جان رجال
نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان
نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز
رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا
پس الم نشرح بفرماید خدا
کند روز سینه شرحت داده‌ایم
شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی
محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار
تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر
ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز
چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر و هو معکم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر
تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری
رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو
غافل از خود زین و آن تو آب خواه
پیش آب و پس هم آب با مدد
چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو
چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این به زیر تو پدید
گفت آری لیک اسبی خود که دید
مست آب و پیش روی اوست آن
اندر آب و بی خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو
وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود
ابر تاب آفتابش می‌شود
سد چشم اوست هم چشم بدش
عین رفع سد او بسته سدش
سد گوش او شده هم هوش او
هوش با حق دار ای مدهوش هوش
هوش را توزیع کردی بر جهات
می نیرزد تره آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار
آب هوشت چون رسد سوی ثمار

تفسیر این خبر که من جعل الهموم همّا واحدا کفاه الله سائر همومه

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش
آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر
کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام
فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چبود آب ده اشجار را
ظلم چبود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش
نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چبود وضع در ناموضعی
که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده
نی بطبع پر زحیر پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت
بر دل و جان کم نه آن چون کنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار
خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست
کار دل را جستن از تن شرط نیست

سان

ثمار

تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پرحمله و مرا
سبلت تزویر دنیا برکنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآورند باز از نیستی / که ببین ما را گر اکمه نیستی
تا بدانی که عدم خورشیدهاست / وانچ اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقفی معنیستی
دم بدم از هستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند
نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمود غبار
چون منارهٔ خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف به حس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی

تفسیر این خبر که لابد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت ان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحها استطعت

قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان و ز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / کاندر آید با تو در قعر لحد

جبس سیلا سجده میکردی بجان / آن رخی که تاب او بد ماهوار

حله می برد زمن در امتحان / همچو برگ از نخل در فصل خزان

چون کنون می رانیم تو از جان / شد به پیری همچو پشت سوسمار

وان سر و فرق گش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده

وان قد صفدر نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان

رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرین گشته چون زهره زنان

آنک مردی در بغل کردی پری / می بگیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پژمرده گیست / هر یکی زینها رسول مردنیست

تفسیر اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

لیک کی باشد قرینش نور حق / نیست از پیری آن نقصان و دق

سستی او هست چون سستی مست / کاندر آن سستیش رشک رستم است

کی بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره در شعاع نور شوق

وانک آنش نیست باغ بی ثمر / که ورا نیش میکند زیر و زبر

گر نماید خانه‌ها مانند سیاه / زنده و بی مغز آمد چون تکام

تا چه زله کرد آن باغ ای خدا / که از وی این حله‌ها کرد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قانت هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست / عاملش می راند از خود جو جو جست

واشناسیم آن که تا داند یقین / خرم آن کاستخوان با زخم تن

تا بدانند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر / زآفتاب حسن کرد این سو سفر

باز میکردید چون استارها / نور آن خورشید زین دیوارها

بر خورشید شد و اجار کا / ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنک کرد او در رخ خوبانت رنگ / نور خورشید است آن شیشه سه

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / می نماید اینچنین رنگین نما

چون نماید شیشه‌های رنگ رنگ / نور بی رنگت کند آنگاه رنگ

خود کی بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی

فانیی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش را بید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتی

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد جهان بازت دهد

ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن اینکاف

امر الکفر اضل اعمالهم / امر الایمان اصلح بالهم

کم شد از بی شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر

خوشی و بیخویشی و شکر و داد / رفت نازت سا که نیاردش یاد

که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کاست از هر کامران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد

فرض ده زین دولت اندر قضا / تا که صد دولت ببینی پیش رو

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حرص کوثری یابی ببیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد الهوی انزالهم

ای اجل وی ترک غارت ساز دم / هرچه بردی زین ظریفان نازده

وا دهد ایشان بنیند بدان / زانک منعم گشته اندر رنجشان

صوفییم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم

ما عوض دیدیم و آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض

زاب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمه کوثر زدیم

آنچ کردی ای جهان با دیگران / بی وفایی و فن و نازکان

بر سرت دیدیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمدیم اندر غزا

زنان

رنگ

همچو شیری در میان نقش گاو — دور می بینش ولیک او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو — که بدرند گاو را آن شیرخو

در معنی انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف

طبع گاوی از سرت بیرون کند — خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او — گر تو با گاوی خوشی شیری مجو
آن عزیز مصر میدید اندر خواب — چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری — خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران — ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار — لیک در وی شیر پنهان مرده خوار
مرد را خوش بر درد فردش کند — صاف گردد دردش ار دردش کند

در سبب کشتن ابرهیم خروس را و حکمت او را

زان یکی درد او ز جمله دردها — وا رهد پا بر نهد او بر سها
شاه گردد او که از بندی کی — یابد او در مردگی دل زنده
چند گویی همچو زاغ پر نحوس — ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو — تا مسبح گردم آن را موبمو
گفت فرمان حکمت فرمان بخوان — تا مهلل گردم ابرام ز جان
شهوتی است او و بس شهوت پرست — زان شراب زهرناک زار مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی — آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را — دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود — که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج — شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش — کرد آن پیش ماند را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین — گفت افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین — دادش و بس جامه ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد — تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند — مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا — مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت — دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد — نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد — که بر آر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است — پردها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را در کشید — از تک دریا غباری بر جهید
چونکه خوبی زنان با او نمود — که ز عقل و صبر مردان میربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد — که بده زوتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار — که کند عقل و خرد را بی قرار
وان صفای عارض آن دلبران — که بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی و خال و ابروی و لب چون عقیق — گوییا حق تافت از پرده رقیق

در بیان لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین

قد چو سرو و خرامان در چمن — خد همچون یاسمین و نسترن
چونکه دید آن غنج و برجست او سبک — چون تجلی حق از پرده تنک
عالمی شد واله و حیران زنت — زان کرشم و زان دلال و شنک
صد جواد مر را ملک ساجد شده — همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوخ بعد هستی نیستی — گفت جرمت این که افزون زیستی
جبرئیلش می کشاند مو کشان — که برون رو زین خلد وزین جوق خوشان
گفت بعد از عزت این اذلال چیست — گفت آن دادم و اینت داوریست

بخشید

بنهان

کی ز تو راضیست دل من را ضمیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
تنگ گردد بر تو دنیان دل تنگ هم / تحفه او را آر ای جان در بر
با تو او چون نیست هستم همچنان / زین پای ما ز آن باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که دل داند ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گوید او زین جنس بسیارست کو
آن دلی آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزه‌زار / به از این دل نبود اندر سبزه‌زار
بس دل پژمرده‌ای پوسیده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
گویدت تن گورخانستان جری / که دلی مرده بدینجا آوری
تو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست / که امان سبزه‌زار کون ازوست
گو بیا آن دل زین جهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل اندر ز الست / سبزه‌وار طبع را میراث نیست
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / بودن هر جنس با ناجنس داغ
ور بود او می نفاقی میکند / ز استمالت ارتفاقی میکند
کو بدا او آری نداند بهر نان / تا که ناصح کی کند فصح در آن
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
کو پذیرید آن نفاقش را دهند / شد نفاقش عین صدق و صد امید
زانکه آن صاحب‌دل با کروفر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب‌دل جو اگر بی‌جان نه‌ای / جنس دل شو گر نه ضد سلطان
آنکه ذوق او خوش آید مر ترا / او دلی تست نه خاص خدا
هر که او بر خو و بر طبع تو است / پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا خویت شود / وان مشام عنبربویت شود
از هوای نی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می نگیرد در دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما / میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخر خران و گفت و گوی ایشان با یکدیگر

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که های ای بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان یکی تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آوردست تا ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه و از خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ تو است / که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خوی و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت خر آری همی زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
خر کمین خر بشنود بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این وقیح
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام

گاه آهو می‌پرید او سو بسو / گه زدی و گه کدو می‌تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / عجز خود را عذر نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدام است آن عذاب معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بماند در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه و طلب کردن ابوبکر نامی از سبزوار

شد محمد الب الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و صلتی که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزون آیدت
جان ما آن تو است ای شیرخو / پیش ما چندین امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیارید ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا به زر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / ور بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پر حرض
گوهری اندر خرابه بی‌عرض / خون دل بر رو فشانده ز مرض
خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقعدی / اندرین دشمن کده کی ماندمی
خود براه خود بمقصد می‌شدی / سوی شهر دوستان می‌راندمی
تخته مرده کشان بفراشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه جمله دوان / می‌کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرین جا ضایع است و ممتحق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل / دل همی خواهد ازین قوم ذلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذی القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر
تو دلی خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود حالی نهان
این چنین دل ریزها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند در غیر حق یکدم نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
چونکه او حق را بود در کار حال / برگزیده باشد او را ذو الجلال
بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بی‌چون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

زان فنا هاجر زیان بودت که تا   بر بقا چفسیده‌ای ای ناسزا
چون دوم از اولینت بهترست   پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود   تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی خبر سوی نما   وز نما سوی حیات و ابتلا
با ز سوی عقل و تمییزات خوش   با ز سوی خارج این پنج و شش
تا البحر این نشان پایهاست   پس نشان پا درون بحر لاست
با نمنزلهای خشکی ز احتیاط   هست دمها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا در وقوف   وقت موجش بی جدا روی سقوف
نیست پیدا اندر آن ره باو کام   بی نشانست آن منازل را نام
هست صد چندان میان منزلین   آن طرف که از نما تا روح عین
در فناها این بقاها دیده   بر بقای جسم چون چفسیده
هین بده ای زاغ این جان باز را   پیش تبدیل خدا جان باز باش
تا نمی کبی وهمی رامی سباد   که هوا مسالت فنونست یاد
ور نباشی نخل وار ایثار کن   کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و کندیده را   تحفه می بر بهر هر نادیده را
انکه تو دیدی خریدار تو نیست   صید حق است او کرفتار تو نیست
هرکجا باشند چون مرغ کور   بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها   تا که آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند   شارب شورابه آب و کلند
شور می خند کو دمی جرد جهان   چون نداری آب حیوان در خزان
در چنین حالت بقا خواهی و یاد   همچو زنگی در سیه رویی توشاد
در سیاهی زنگ زانا سوده است   کو نزاد و اصل زنگی زاده است
انکه روزی شاهد خوش رو بود   کیسه کی دد نداری جو بود
مرغ پر بند جو ماند در زمن   باشد اندر غصه و درد و حزن

در معنی حدیث ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

مرغ خانه بر زمین خوش میرود   دانه چین و شاد و شاطر مدود
زانکه او از اصل بی پرواز بود   وان دگر پرنده و پرواز بود
گفت پیغمبر که رحم آرید بر   حال من کان عزیزا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر   او صفیا عالما بین المضر

در بیان ضعف حق ناپایداری دنیا با اهل شهوت در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا وسیعود کما بدا غریبا فطوبی للغرباء

گفت پیغمبر که بر این سه گروه   رحم آرید ار ز سنکید و ز کوه
انکه بعد از عزت خود خوار شد   وانکه بد با مال و بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان   مبتلا کردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن   همچو قطع عضو باشد از بدن
نو بریده جید اما بی بدن   عضو کردد مرده کز تن وابرید
هرکه از جام الست او خورد مام   هستش امسال اف رنج حمار
وانکه چون سک ز اصل نیم آنی بود   کی مرا و را حرص سلطانی بود
تو بر او چی یکه کرده پیش او گاه   آه او کوید که کم کرده ست راه
آهوی را کرد صیادی شکار   اندر آخر کردش او بی زینهار
در میان آخری بر از خران   حبس او کرد چون استمکران
آهوان ز وحشت بهر سو میگریخت   او بر پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر کاو خر   کاه میخوردند همچون کاشکر

که هلاکت دادشان بی آلتی / او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و کی زو رست دست / پس بدان حق بی بدی داد نیست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر شد که هو
آنکه میگفتی غریبست و عجب / اشک می راند و همی گفت ای
آنکه جز انکار حق کارش نبود / بود حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر / در مآل قوم نوح افکن نظر
تا بدانی حق سمیعست و علیم / فارغست از ترس و باک

در سبب کشتن ابرهیم علیه السلام زاغ را و صفت هدمنت او

در خور فهم تو گفتم این جواب / فهم کن وز جستجو رو متاب
بر کنم من بیخ این منحوس دام / از بی کامی نباشم تلخ کام
این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان جود / اندکی زاسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعره سیاه / دائما باشد بدنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک تو / تا قیامت عمر و تن در خواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسود نیست / مرگ حاضر غایب از حق بود نیست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیوة آتش بود
آن همه از تاثیر لعنت بود کو / در جنان حضرة همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در سکان / در حضور شیر بعبر شا
عمر بیشم ده که تا بستر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پرور دنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا کم میخورد / دائم انیم ده که بس بد گوهرم
کو بند که خوارست آن کند دهان / گویدی کز زاغیم تو او دهان

فی المناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / ای که بی ره را تو پیغمبر کنی
عقل و حس و روزی و ایمان دهی / شکر از نی میوه از چوب آوری
از منی مرده بتی خوب آوری / گل ز نکل صفوة ز دل پیدا کنی
بیه را بخشی ضیا و روشنی / میکنی جزوی زمین را آسمان
میفزائی در زمین از اختران /
هر که سازد زین جهان آب حیوة / زو ترش اندیگر از ابدیمات
دین ز دل کو بگرهون بنگریست / دین ز کا بجا هر دمی مینا کریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقه ای تن بی محیط
توانان روزی که در هست آمدی / انثی یا خاک یا بادی بدی
کی بدان حالت ابودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستیی اول بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هست جست / بعد یکدیگر دوم مرتبه تا بتدا
آن مبدل بین وسایط دائما / کز وسایط دور کردی زان اصل
واسطه هر جا فزون شد وصل / واسطه کم ذوق واصل افزون
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرتی که ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنا پس رو چرا بر تافتی

ای که خاک شوره را تو نان کنی

یا پی احسنت و شاباش و خطاب　　خویش را امداد کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای این شکست　　تا که آن کشتی ز غاصب باز رست

فقر فخری بهر آن آمد سنی　　تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند　　تا ز حرص اهل عمران وارهند

بر نشانی کند و خلوت گزین　　تا نگردی جمله خرج آن و این

در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل و ماکولند و غفلت انسان

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار　　آکل و ماکولی ای جان هوش دار

مرغکی اندر شکار کرم بود　　گربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و ماکول بود او بی‌خبر　　در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کاله است　　شحنه با خصمانش در دنبال

عقل او مشغول رخت و قفل و در　　غافلست از شحنه و آه سحر

او چنان غرقست در سودای خود　　غافلست از طالب و جویای خود

گر حشیش آب زلالی می‌خورد　　معده حیوانش در پی می‌خورد

آکل و ماکول آمد آن کباب　　همچنین هر هستی غیر اله

وهو یطعمکم ولا یطعم خوراست　　نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

آکل و ماکول کی ایمن بود　　زانک آکل اندر کمین سالک بود

امن ماکولان جذوب ماتمست　　رو بدان درگاه کو لا یطعم است

هر خیالی را خیالی می‌خورد　　فکر آن فکر دگر را می‌خورد

تو شانی کز خیالی وارهی　　تا نخسپی یا از آن بیرون جهی

فکر زنبورست و آن خواب تو آب　　چون شوی بیدار باز آید ذباب

چند زنبور خیالی در پرد　　می‌کشد این سو و آن سو می‌برد

کمترین اکالست این خیال　　وان دگرها را شناسد ذوالجلال

هین گریز از جوق اکال غلیظ　　سوی او که گفت ما ایمت حفیظ

یا بسوی آنکه او حفظ یافت　　گر نشانی سوی آن حافظ شتافت

دست را مسپار جز در دست پیر　　حق شدست آن دست او را دستگیر

پیر عقلت کودکی خو کرده است　　از جوار نفس کاندر پرده است

عقل کامل را قرین کن با خرد　　تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونکه دست خود بدست او نهی　　پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود　　که یدالله فوق ایدیهم بود

چونکه دادی دست خود در دست پیر　　پیر حکمت کو علیمست و خبیر

کو نبی وقت خویشست ای مرید　　یا از او نور نبی آید پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین　　وان صحابه بیعتی را هم قرین

پس ز ده یار مبشر آمدی　　همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانکه مرد　　با کسی جفتست کو را دست کرد

این جهان و آن جهان یار او بود　　وین حدیث احمد خوش خو بود

گفت المرء مع محبوبه　　لا ینفک المرء من مطلوبه

هر کجا دامست و دانه کم نشین　　رو زبون گیرا ز زبون گیران ببین

ای زبون گیر زبون گیران سنج　　دست هم بالای دستست ای امین

بگسلان حبسی که حرصست و حسد　　یا ذکی سنی جیدها حبل المسد

دل فرا ز دام واجب دیده است　　دام تو خود بر پر چفسیده است

تو زبونی یا زبون گیری عجب　　باش تو ترسان و لرزان زن طلب

آکل و ماکولی ای مرغ عجب　　هم تو صید و صید گیر اندر طلب

حرص صیادی ز حرص غفلتست　　میکند او دلبری و پی دلست

بین ایدی خلفهم سدا مباش　　که نبینی خصم را وان خصم نفس

تو کم از مرغی مباش اندر نشید　　بین ایدی خلف عصفوری بدید

چون بنزد دانه آید پیش و پس　　چند گرداند سر و روان

کای عجب پیش و پسم صیاد هست　　تا کشم از بیم او زین لقمه دست

تو ببین پس لقمه خوار را　　پیش بنگر مرگ یار و جار را

فاش

می گریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنک از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید او گیرد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آید خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در ختن / آنک خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودان که به بقای حق فانی شده و فانی ز خوف باشند

چون فنااش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا آویختم
این شعاع باقی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بموی مایه دار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست / شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این زبانهٔ آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف تن بنگر که این هم لطف اوست / که نگفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / کو کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی که هست از مه است / هر که مه خواند ابر را او گمرهست
نور مه بر ابر چون منزل شدست / روی تاریکش ز مه مبدل شدست
گر چه همرنگ مه است و همنشست / اندر ابر آن نور مه عاریتست
در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایهٔ عاریه بد روزی سه چار / مادر ما را تو گیر اندر کنار
پو من ابرست و پرده ست و کشف / زانعکاس لطف حق شد لطف او
بو کم بود او حسنش را ز ماه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست / موسیم من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف حق از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجز پیغمبری بود آن سقا / گشت ابر از محو همرنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما / گفته آید شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / این چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو / گشته مبدل گشته از وی رنگ و بو
بر پی غیرت و سر انبهر من / خانهٔ شمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان

یالی

لیک اول بند هندسش که هین / سحر را اندر میاموز و مبین
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار

مثلها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفته این رده / همچو هیزم پاره ها و تن زده

تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه سگی مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله و باقی غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می‌رسد از لامکان / می‌رود دود لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته

تا کله بردارد و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می بود / خاطر او سوی صحت می رود

چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
ور بود صبار دیدن سود اوست / آن تهیج طبع سستش را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره

جواب دادن طاوس حکیم را

چون زکی زین فارغ آمد گفت رو / که تو هستی رنگ و بو را در گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارم زور ضبط خویشتن / زین قضا وزین بلا وزین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

برکنم پرهای خود را یک بیک / تا نیندازد بدامم هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پر است / جان بماند باقی و تن ابتر است

در بیان آنکه هنر و پیرایه جوهر طاوس عدوی جانست

این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

پس هنر آمد هلاکت خام را / کو پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است / بر کنم پر را که در قصد سر است

نیست انکار و بر خود زن صبور / تا پرش را نفکند در شر و شور
پر زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری سپر پیش آرد

لیک بر من پر زیب دشمنیست / چونکه از جلوه گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مستم در فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدستی منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چه نیندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن
تیغم او بستاند و بر من زند / چون ندارم زور و یاری و سند

زعم این نفس قبیح خوی را / گر نپوشد دو خراشد روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند نیفتم اندر وبال

چون بدین نیت خراشم پر و رو / که به زخم این روی را پوشیده
گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدیم زهد و فرهنگ و صلاح / خصم دیدیم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال

عاشقان را شادمانی و غم اوست
دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود
عشق نبود هرزه سودایی بود

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند
در نگر آخر که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین
شرک جز از دیدهٔ احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن
نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل
خوش نگردد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود
از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان
پیش او جانست این تف دخان

چون ندید او عمر عبد العزیز
پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات
در حبال السحر پندارد حیوة

مرغ کو ناخورده است آب زلال
اندر آب شور دارد پر و بال
جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت
چون ببیند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمدست
تا بدانی قدر اقلیم الست

چون ازینجا وا رهی آنجا روی
در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی

گویی اینجا خاک را می‌بیختم
زین جهان پاک می‌بگریختم

کشته بودم قانع از کنجی بمار
شادمان بودم ز کلزاری بحار

ای دریغا پیش ازین بودی اجل
تا عذابم کم بدی اندر وحل

در معنی حدیث ما مات من مات و تمنی موته قبله ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فی فجوره

زین بفرمودست آن آگه رسول
که هر آنکه مرد کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان موت
لیک باشد حسرت تقصیر فوت

هر که میرد خود تمنا باشدش
که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی
ور تقی تا خانه زوتر آمدی

گوید ابله بی خبر می‌بوده‌ام
دم بدم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی
این حجاب دیده‌ام کمتر بدی

از حریصی اندران روی قنوع
وز تکبر کم کن آن موی خشوع

همچنین از بخل در روی وجود
وز بسی جهد خوب در سجود

بر مکن از پر خنده ای را
بر مکن آن پر که بیمای را

پشیمان شدن حکیم ازین سوال جهت گریهٔ طاووس

چون شنید این پند در وی بنگریست
بی جوابی شد پشیمانی گریست
نوحه کی بند دران درد صنعت
هر که آنجا بود دیگر بر فکند

وانکه می پرسید بر کندن چیست
بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
که فضولم من چرا پرسیدمش
او ز غم پر بود شورانیدمش

می‌چکید از چشم و بر خاک آب
اندران هر قطره مدرج صد جواب

گریهٔ با صدق بر جانها زند
تا که چرخ و عرش را گریان کند

گریهٔ بی صدق بی شورش بود
دیو زادان بر گویداش خندان شود

در بیان آنکه عقل و روح عالم علوی اند محبوس در عالم سفلی

عقل و دلها بیگمانی عرشی‌اند
در حجاب از نور عرشی می‌زیند
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک
بسته اند آنجا بچاه سهمناک

عالم سفلی و شهوانی درند
اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار
زین دو آموزند نیکان و شرار

زفت

وین صبا زانچه که لاغر میکند / صحه را چون بدر انوری کند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد / هر که مرده گشت او دارد رشد

نفس زنده سوی مرگی می‌تند / چون ز زنده مرده بیرون میکند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن این پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوب رو
آنچنان رویی که چون شمس الضحی است / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرها مشوش گردد چنانکه اگر بر روی آینه چیزی نویسی هر چند پاک کنی داغی بماند

نعی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید در بیان اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقده‌ی سخت است بر کیسه‌ی تهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر / عقده‌ی چند دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که ندانی که خسی یا نیکبخت
کو بدانی که شقی یا سعید / آن بود بهتر ز فکر هر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این دم کن اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بیحد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجه خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که در قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

در معنی لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکتسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفت است
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس نیاید هم جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان فزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق تعالی

تا بیامد آیت و اکراه کرد   کان ز چشم بد رسیدست و ز نبرد

الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم الابـ

کو بدی غیر تو در دم لا شدی   صید چشم و سخرهٔ افنا شدی

لیک آمد عصمتی دامن کشان   دین که لغزیدی بد از بهر نشان

عبرتی گیر اندر آن کم کن نگاه   بر خود عرضه مکن ای کم‌بین (نگاه)

یا رسول الله در آن وادی کسان   می‌رسد از چشم بد بر جان کسان

از نظرشان کلهٔ شیر عرین   وا شکافد تا کند شیر آن انین

بر شتر چشم افکند همچون حمام   وانگهان بفرستد اندر پی غلام

که برو از پیه این اشتر بخر   بیند اشتر را سقط در راه در

سر بریده از مرض آن اشتری   که به تک با اسب می‌کردی مری

کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک   سیر گردش را بگرداند فلک

آب پنهانست و دولاب آشکار   لیک در گردش بود آب اصل کار

چشم نیکو شد دوای چشم بد   چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت راست و او از رحمتست   چشم بد محصول قهر و لعنتست

رحمتش بر نقمتش غالب بود   چیره زین شد هر نبی بر ضد خود

کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او   از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو

حرص بط یکتاست وین پنجاه تا   حرص و شهوت مار و منصب اژدها

حرص بط از شهوت حلق است و فرج   در ریاست بیست چندانست درج

از الوهیت زند در جاه لاف   طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه   وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد   وان لعین از توبه استکبار کرد

حرص فرج و حلق هم بدرگیست   لیک منصب نیست آن اشکستگیست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر   باز گویم دفتری باید دگر

اسب سرکش را عرب شیطان خواند   نی ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردنکشی بد در لغت   مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان   دو ریاست‌جو نگنجد در جهان

تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک   این نخواهد کو بود در پشت خاک

آن شنیدستی که الملک عقیم   قطع خویشی کرد ملکت‌جو ز بیم

که عقیمست و ورا فرزند نیست   همچو آتش با کسش پیوند نیست

هر چه یابد او بسوزد بر درد   چون نیابد هیچ خود را می‌خورد

هیچ شو وا رِه تو از دندان او   رحم کم جو از دل سندان او

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس   هر صباح از فقر مطلق گیر درس

هست الوهیت ردای ذوالجلال   هر که در پوشد برو گردد وبال

تاج از آن اوست آن ما کمر   وای او کز حد خود دارد گذر

فتنهٔ تست این پر طاوسیت   کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت حکیم با طاوس

پر خود میکند طاوسی به دشت   یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت

گفت طاوسا چنین پر سنی   بی دریغ از بیخ چون بر میکنی

خود دلت چون میدهد تا این حلل   برکنی اندازیش اندر وحل

هر پرت را از عزیزی وز پسند   حافظان در طی مصحف می‌نهند

بهر تحریک هوای سودمند   از پر تو بادبیزن میکنند

این چه ناشکری و چه بی‌باکیست   تو نمیدانی که نقاشش کیست

یا همی‌دانی و نازی میکنی   قاصدا قلع طرازی میکنی

ای بسا نازا که گردد آن گناه   افکند مر بنده را از چشم شاه

نازکردن خوشتر آید از شکر   لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آباد است آن راه نیاز   ترک نازش گیر و با آن ره بساز

ای بسا نازآوری زد پر و بال   آخر الامر آن بر آنکس شد وبال

خوبی ناز ار همی بفزایدت   بیم و ترس مضمرش بگدازدت

آن نصیبی حسن صیادی بدید / وین نصیبادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت نار محمودی بتافت / وین ز خدمت می ز داده عز بیافت

آن ز نفی عونی اسیر آب شد / وین ز اسیری سبط ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت

بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی گیرد جهان مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وا رهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش متاز / کیسه زان بردوز و نو باز

زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنوی است / زاری سرد دروغ از غوی است
گریه اخوان یوسف حیلت است / که درونشان پر ز رشک و علت است

حکایت عرب و سگ او و گریه او که سگی می‌مرد و نان بدو نمی‌داد

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
هین چه سازم مر مرا اندیشه چیست / زین سپس من چون توانم بی تو زیست

روز صیادم بدی شب پاسبان / شیر نر بودی نه سگ ای پهلوان
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی میرد میان راه او
صید می‌کردی و پاسم داشتی / دزد را نزدیک من نگذاشتی

تیز خشم و خصم گیر و دزدران / نیک‌خو با وفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دستت این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشم از بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونست و به غم آبی شدست / می‌نیرزد خاک خون بیهده است
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پاره این کل نباشد جز خسیس

من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود

من غلام آن مس همت‌پرست / کو به غیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا

کی رهایی بایدت زین خاک تنگ / ای برادر رو برآ در بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خود

چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
گو کمینه آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بویی ز علم من لدن

بر طاووست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
گو بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی بر خوان بدان

در بیان چشم بد و معنی ان یکاد

احمدا چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست

گفت درویشی به درویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدم از سوی چپ او آذری / سوی دست راست حوض کوثری
بر یسارش بس جهان‌سوز آتشی / سوی دست راست جویی بس خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی کو بر سرش اقبال بخت / کو رها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آ و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌نشان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من بر او رحم آرم از دانش‌وری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه به عکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را به فن / میکند گژدم میان انجمن
خانه را او پر ز گژدم‌ها نمود / از دم سحر خود او گژدم سود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جاهی بی‌رسن
ساحرانش بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کآیم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن مای معین / وان دگر از مکر آتش‌وش دفین
پس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

در بیان تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله

تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وآن گزین آیینه کو اکیست / اندکی صیقل گری آن را بس است
این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب / هست عقلی همچو ذره هین شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش او چون واجهد / نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکات و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حقست ذات پاک او / او بجو حق را و دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا کام را ناکام کرد

جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمسّه الّا المطهّرون
جرعه بر لعل و بر زر و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راوق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون سوی آن بحری
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / این کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / کی توانم گفت وصف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را خوشه چین
حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیر دست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبد این گفتنی نالیدن

صفت طاوس و سبب کشتن ابرهیم علیه السلم

این بیان بط حرص منثنی است / از خلیل آموز کین بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دورنگ / که کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بیخبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه نفع و چه ضر از گرفت / زین گرفت بیهده‌اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کار تو این بوده است از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و تار و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاه است روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام / وان دگر را صید میکن چون لیام
باز این را می‌هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادی است
ترک کن تو خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان / تخته بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل مومی بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا بدانند و از هم جدا شوند لیبلوکم ایکم احسن عملا

طنین
ندم
بلام

هکذا یبلوهم بالبأسا هم
فتنه ذات افتضاح فاهرم

همچنین هر قوم چون پروانگان
گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی بر می‌زنند
گرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت
کز نهیبش سبز تر گردد درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه
هر شرر را آن گمان برده همه

چون برآید صبحدم نور خلود
وانماید هر یکی چه شمع بود

هر که او بی‌سوخت زان شمع ظفر
بد همه شب آن شمع خود هشتادن

حرق بر مانده دو دیده دوخته
مانده زیر شمع بد پر سوخته

تفسیر آیه کریمه یا حسرة علی العباد

می‌طپد اندر پشیمانی و سوز
میکند او از هوای چشم دوز

شمع او گوید که چون تن سوختم
کی ترا برهانم از سوز و ستم

شمع او گریان که من سر سوخته
چون کنم من غیر را افروخته

او همی‌گوید که از اشکال تو
غره گشتیم دیر دیدیم حال تو

شمع رفته باده مرده دلربا
غوطه خورد از ننگ کنگ ما

ظلة الارباح خسرا مغرما
تشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات
مسلمات مومنات قانتات

سبب آنکه فرجی را نام فرجی نهادند از اول

هر کسی رو در یکی سو برده‌اند
وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی
وین کبوتر جانب بی‌جانبی

مانند مرغان هوائی خانگی
دانه ما دانه بی‌دانگی

زین فراخ آمد چنین روزی ما
که دریدن شد قبا را زی ما

صوفیی بدرید جبه در حرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرده نام آن دریده فرجی
این لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی را شکست
اسم را چون دردیی بگذاشت پست

هر که را خواری است دُردی را گرفت
بفنصوص سوی صافی تا شکفت

گفت لا بد درد را صافی بود
زین دلالت سوی صفوت رو نمود

درد عسرا افتاد و صافش یسر او
صاف چون خرما و دردی بسر او

یسر با عسر است هین آیس مباش
راه داری زین ممات اندر معاش

صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر
تا از آن صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صافی طلب
نز لباس صوف و خیاطی و قب

صوفیی گشته به پیش این لئام
الخیاطه و اللواطه والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک
زانکه پوشیدن نکو باشد ولیک

بر خیالش کرده‌ای تا اصل آن
همچنانکه گربه سوی نان بو

بر علاوه زشت ای جویای عشق
نی ز بو یعقوب شد بینای عشق

دورباش غیرت آمد خیال
کی دبر گرد سرا پرده جمال

بسته هر جوینده را که راست
هر خیالش پیش می‌آمد که بیست

جز مگو آن تیز گوش تیز هوش
کش بود از جیش نصرتهاش جوش

بجهد از تخییل اگر چه رشته شود
تیر تو بنماید آنکه رو شود

این دل سرگشته را اندر بخش
وین کمانهای دو تو را تیر بخش

جرعه بر ریختی زان خفیه جام
بر زمین خاک من کاس الکرام

جنت بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان
خاک را شاهان همی لیسند از آن

جرعه حسنست کین خاک کش
که همی بوسیم و کدیمی لیسیش

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
مر ترا با صاف او خود چون کند

هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک

ای تیمم را ندان دو ولمس
درره تو عاجزیم و ممتحن

ما

یحی

ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتجوا یا نافرین

اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچو ملایک از اذا

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت بود / قسم مار و مور هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کو نی خاک چون نونی بها

مناجات در طلب خاصان و ادراک معانی از حق تعالی

در میان چوب گوید کرم چوب / این چنین حلوا بگو کی بخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میخورند آن سرخوشان

چون بما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند و اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنکه ار و قسمت هر روزه و بست بیچون ادراک جبرئیل از لوح محفوظ

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو و خد و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی ترست

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تو حرفها بین با بنان / وان سوادش حیرت سودا بیان

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه / روی آورده بمعدنهای کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت

از خیال آن ره زن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

تمثیل روشهای مختلف باختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را

این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

همچو قومی که تحری کرده اند / بر خیالی قبله سوئی می تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کرده است راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این

چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ ریزه و شبه

جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدانک / تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی
حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ گوید ردست
فعل و قول بی‌تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندید / روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود / یا مگر حکمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر

عرضه کردن مصطفی صلی الله علیه شهادت را بر مهمان خود

چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ور نه محبوس است اندر مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و بپذیرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / که شبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت دزدد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که هم کاسه شود
هر که از همسایگی تو رود / دیو بی‌شک که همسایه شود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و هم سفره وست
ور نشیند بر سر اسب شریف / حاسد ماهست دیو او ردیف
ور نکحه گیرد او شهناز او / دیو بود در نسلش بود همباز او
در نبی شارکهم فرمود حق / هم در اموال و در اولاد ای شفیق
گفت پیغمبر ز غیبش این جلی / در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی‌غمام
از تو جانم را جلالت جان بود / عار باشد زنده زان دم با بد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیم خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنک دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچ قوت مرغ با پیلی بود / سیری معده چنین پیلی بود
همهمه افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد این پیل تن
حرص و وهم و کافری سرزده بود / اژدها از قوت موری سیر بود
آن گدا چشمی و کفر از وی برفت / لوت ایمانیش کم کرد و زفت

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود و بیان حدیث اسلم شیطانی بیدی

آنک از جوع البقر می‌طپید / همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهان خانه یقین چون می چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جمله التدبیر تبدیل المزاج

یا یکی بی سر رو و حمال‌وار / کشتیی بی دست و پا اندر بحار
صد هزاران کون در دارو نهان / تا که هر دارو بروید زو جهان
جان هر دردی دل هر دانه / می رود در جو چو داروخانه
زو یتیمان زمین را پرورش / تشنگان خشک را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق تعالی بعد از تیره شدن

ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچ دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا به بالا برکشش
راههای مختلف می راندش / تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آید زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درس‌شان
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
از تیمم وا رهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشته حمامت رسول آبت دلیل
هست سیری از حق و اهل طمع / کی شد بی واسطه نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجاب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش پر ز لطف ایزدست

گواهی دادن قول و فعل بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر

بیان آنکه نور خود از اندرون شخص ظاهر کند بر خلقان بی فعل و قول عارف افزون از آنک بفعل و قول ظاهر شود

چون ندارد سیر سرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
قول و فعل آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاصلش نبود بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی مجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو
لیک نور سالکی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدی‌اش فارغ آمد از شهود / وز تکلفها و جان بازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تسلسها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین غرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک نام و بی شک
این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک نام

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی / که بلی گفتیم و آنرا ز امتحان / فعل و قول ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم / چند در دهلیز قاضی تن زنیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی را گواهیهاست بر نور اندرونی

چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده گواهی زان نگاه
زان بخواندت بدینجا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی لب و کف بسته
تا بندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگزار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگزار و وارها
این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد / این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست / هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آن که هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری اندرون / گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال / وان زکوتش گفت کو از مال خویش / می دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گوا / خرج شد در محکمه عدل اله / هست صیادان کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام / کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی

فضل حق با این که او کژ می تند / عاقبت زین جمله پاکش می کند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوششاش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / مغفری کلیش را غافر شود
آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس / حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی به دریای خوشان / من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعه سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من / در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم / دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرا اینست رب العالمین / گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسهای زر بدزدید از کسی / می رود هر سو که هین کو مفلسی / تا برین در بر گیاه رسته / تا بشوید روی روناشسته

پاکیزه

تو که کاهل خوار و لنگانی ز حق
لمس کی جنبی و مرد رحل کف و در سبق

هر زمان میکرد رو بر آسمان
که ندارم رو بدین قبله جهان

چون ز حد بیرون بلندید و طپید
مصطفااش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش
دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یک روزه همی داند طریق
که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان
کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار
تا بریزد شیر فضل کردگار

گریهٔ ابرست و سوز آفتاب
استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
کی شدی اجسام ما زفت و سطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل
گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان
چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار
چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد
کم خور آن نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگست روز و شب از آن
شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود
این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن
تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت
تا نماید وجه لا عین رات

تن ز سرگین خویش چون خالی کند
پر ز مشک و در اجلالی کند

زین پلیدی بر هد و پاکی برد
از یطهرکم تن او بر خورد

دیو می‌ترساندت که هین و هین
زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن
بس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گرمست و دارویی مزاج
وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست
آنچ خو کردست آنش اصوبست

هین مگردان خو که پیش آید خلل
در دماغ و دل بزاید صد علل

این چنین تهدیدها آن دیو دون
آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا
تا فریبد نفس بیمار ترا

کین ترا سودست از درد و غمی
گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی هی و هیهات را
ور لویشه بی خدا و لابها

همچو لبهای فرس در وقت نعل
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهاات گیرد او چون گوش اسب
می کشاند سوی حرص و سوی کسب

بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
که بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او هست آن تردد در دو کار
این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن یکی که هست مختار نبی
آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنة بچه محفوف گشت
بالمکاره که ازو افزود کشت

صد فنون دارند حیله و دها
کو که در سله کی هستند اژدها

گر بود آب روان بر بند وش
ور بود حبر زمان بر خند وش

عقل را با عقل یاری یار کن
امر هم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی صلی الله علیه و سلم مهمان را و تسکین دادن او را

این سخن پایان ندارد آن عرب
ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید
دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت سو آ پا مد آنچنان
که کسی برخیزد از خواب گران

گفت این سو آ مکن هین با خود آ
که ازین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن
کای شهید حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم
سیرم از هستی در آن هامون شوم

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد زان اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوائی بی خاک پوش

در حجره گشادن مصطفی صلی الله علیه وسلم بر مهمان و خود را پنهان کردن جهة شرمساری مهمان

گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم این سو و آن سو ریزیم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / آنچنان که کافر اندر گور و نشور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن در بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بران ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان ازان بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نی کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی پس ما چییم
گفت آن دانم ولیک این ساعتیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست

سبب رجوع کردن مهمان بخانه مصطفی صلی الله علیه وسلم

منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کین را تو بشو / کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / اندر آن شوری که بیامد دوید
میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنان که خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعرها زد خلق جمع آمد برو / گبرکویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر / میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وییی / من که جزوم ظالم و زشت و غوی

چار مرغ معنوی راه‌زن | کرده‌اند اندر دل ایشان وطن
چون امیر جملهٔ دلها شوی | اندرین دور آن خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را | سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاووس است و زاغست و خروس | این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست و خروس آن شهوتست | جاه چون طاووس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود امیدساز | طامع تابیدست یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین | در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو | نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماچیست خانه می‌کند | زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشاند نیک و بد | دانهای در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر | می‌فشاند در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک واو | در بغل زد هرچه دید او بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش | که نیاید ظالمی ابتر به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات | میکند غارت بمهل و با انات
ایمنست از فوت و از یاغی که او | می‌شناسد قهر حق را بر عدو
وایمنست از خواجه‌تاشان دگر | که نباشندش مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دید در ضبط حشم | که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود | از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب | چشم سیر و مؤثرست و پاک‌جیب
کین تانی پرتو رحمان بود | وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر | بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید | میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب | نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن | دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند | وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق | ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور | هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان داد | دستگیر جمله شاهان عباد
گفت ای یاران ز من قسمت کنید | که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه | زان زنندی تیغ بر اعدی جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغها | ورنه بر اخوان چه کین آید ترا
بر برادر بی‌گناهی میزنی | عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو | روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود | جمله جوها پر ز آب خوش شود
پس رعیت دین شه دارند و بس | این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید | در میان بد یک شکم زفت عنید
ضخم جسمی داشت کس او را نبرد | ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه | هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بز آن | بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز | خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلوده شدند | که همه در شیر بز طامع بدند
طبل‌خواری معده همچون طبل کرد | قسم هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست | پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند | که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیمشب یا صبحدم | چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت | دست چون بر در نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز | نوع نوع و خود نشد آن بند باز

است

مخوف

الدفتر الخامس من المثنوی

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق دری بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از ادراک عقول / عقل در شرح شما شد بو الفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر مغزها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نبد چون موش در ظلمت نکوش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکتهای مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآرد هنر را تار و بود / چشم در خورشید نتوان کرد زود
همچو نخلی کو برآرد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

در بیان خذ اربعة من الطیر

چار وصفست این بشر را دل فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
ای خلیل وقت ما با تیغ هش / این چهار اطیار ره زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

ضرر

چار مرغ

ما این علم میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که
ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بتحقیق شادند
که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد گشتیم عتقاء الله

یا آنکه مثال شریعت همچون علم طب آموختنست و طریقت
پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو خوردن و حقیقه صحت یافتن
صحت ابدی و از هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرده گردد
شریعت و طریقت ازو منقطع شود و حقیقه باند اگر دارد
نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من
المکرمین و اگر ندارد فریاد میکند یا لیتنی لم اوت کتابیه
و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه هلک عنی سلطانیه
شریعت علمست طریقت عملست حقیقة الوصول الی الله
فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة
ربه احدا و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و سلم تسلیما کثیرا

بسم الله الرحمن الرحیم وعنده مفاتح القلوب وصلی الله علی محمد و آله

اما بعد این مجلد پنجمست از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی

در بیان آنکه شریعت همچو شمعیست ره مینماید و بی آنکه شمع

بدست آری راه رفته نشود و چون در راه آمدی آن رفتن تو

طریقتست و چون رسیدی بمقصود

آن حقیقتست و جهت این گفته اند لو ظهرت الحقایق بطلت

الشرایع چنانک مسی زر شد یا از اصل خود زر بود او را

نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن

که آن طریقتست چنانک گفته اند طلب الدلیل بعد حصول

المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم

حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختنست از استادی یا از

کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس در کیمیا مالیدن

و حقیقت زر شدن مس کیمیادانان بعلم کیمیا شادی کنند که

چون شناسد اندک و منکر شود
پس شناسایی بکرد آن نیک رو
زین سبب جان نبی را جان ند
این همه خواندی فرو خوان لم یکن
پیش از آنکه نقش احمد فر نمود
سجده می کردند کای رب بشیر
هر کجا حرب مهولی آمدی
نقش او می گشت اندر راه شان
نقش او بر روی دیوار رفته
گشته پاک رومی اهل صفا
این همه تعظیم و تفخیم و داد
قلب میزد لاف اشواق محک

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت شان مصطفی صلی الله علیه وسلم

نعت او هر کبر را تعویذ بود
در عیان از پیش هر چه زودتر
عونشان کرد نام احمدی
در دل و در گوش و در افواه شان
اندر دیوان خون دل جگر
آن دو روی بی عیب مرد بود
چون بدید نقش صورت نهاد
تا مرید او را دراند نه بشک
کین اگر بی نقد پاکیزه بدی
هیچ او لاف محک دیدن زدی
او محک میخواهد اما الخ
کو بگویم تا قیامت زین کلام
آن محک که او نهان دارد صفت
آینه کو عیب رو دارد نهان
آینه نبود منافق باشد او
آینه جو راست گوی بی نفاق
تا که عین اینت سازد خدا

گر چنین کس هست یا آید پدید
تا بنام آدم از بیست و فحن
هر کجا بیماری صرصر بدی
نقش او را کی بیابد هر شغال
آنچنان فرخ بود نقشش برو
این همه انکار و کفران زاد شان
قلب ایشان دید و درد و مرسته سیاه
افتاد اندر دام مکر ش ناکهی
نی بسنگ امتحان راضی شدی
یا بسنگ امتحان شوقش بدی
که نکردد قلب او زان عیان
صد قیامت بگذرد و وین ناتمام
نی محک باشد نه نور معرفت
از برای خاطر هر قلتبان
این چنین آینه تا تانی مجو
ختم کن والله اعلم بالوفاق
که نمایی عرش را همچون سما

منکری اش برده سان شود
خشم کرد آن صد ز ناشکری او
ناشنا سا گشت و پشت پای زد
تا بدانی لج این کبر کهن
از خیال روش دلهای طبید
یا غیانشان می شدندی سرنگون
یا و اوشان دا روی شان بدی
بلکه فرع نقش و یعنی خیال
که رهد در حال دیوار از دو رو
چون درآمد سیه اخر زمان
قلب را در قلب که بودست راه
این کمان سر بندد از هر خی

عرش چه و فرش چه ای ذوالباب
فهم کن والله اعلم بالصواب

حلم در حلمت و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خوص آواز چنگ

هست دیوان محاسب عام را / وان بری دیوان حریف جام را
آن حیا و خود مر جالش راست / وین حریر و عود مر تعریس راست

این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غارب است / خفیه این دم زیر خاک یثرب است

وان عظیم الخلق او کان صفدر است / بی تغیر مقعد صدق اندر است
جای تغییرات این اوصاف نیست / روح باقی آفتاب روشنیست

بی تغییری که لا شرقیه / بی ز تبدیلی که لا غربیه
آفتاب از ذرکی مدهوش شد / شمع از پروانکی بیهوش شد

جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد مدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد

خود ثنا نم و دیکو بم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
در بهش کی یکدمی آشفته بود / شیر جان مانا که اندر دم خفته بود

خفته بودن شیر کو خوابست پاک / اینت شیر بی هسار سهمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تمامش مرده دانند این سگان

ورنه در عالم کرا زهره بدی / که ربودی از ضعیفی ترب دی
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت / بحر او از مهر کف بر جوش گشت

مه همه کف معطی نور تاش / ماه را کو کف نباشد کو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پرداز نیست

جبرئیلا گر عزیزی و شریف / تو نهٔ پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز

این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شاشیت را / وامکن انبان قلماشیت را

لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
یا ضعیفا ساکنا فی ارضهم / اعط ما شاوا و راود مرضهم

تا رسیدن در شه و در دار خویش / رازیا با مرغزی میساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا

آب را در روغن جوشان کنی / دیکدان و دیک را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن
گو تو مر گل خواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طینش مده

نطق جان را روضهٔ جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قند زار / ای بسا کس را که بنهادست خار

طن پیر از دور کان پست و بس / چون فخ مقلوب و امیر قفس
صورت حرف آن سر خر دان / در رز معنی و فردوس برین

ای ضیاء الحق حسام الدین درآ / آن سر خر را درین بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نشود بکر بخشدش آن مطبخه

هین ز ما صورت کری و جان اتیق / نی غلط هم این خودی و آن هم تو
بر فلک محمودی ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش

تا زمینی با سمائی بلند / یک دل و یک قبله و یک خوش شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی / وحدتست اندر وجود معنوی

چون شناسد جان من جان تو را / یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین

کوه بر تو می‌زند بر کوه برف / دم بدم ز انبار بی حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تفته دوزخ محو کردی مر مرا

غافلا تو برده‌های برف دان / تا نسوزد پرده‌های زاندان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف

آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان در رهست
با چنین دوزخ که زفت و فاقست / برد لطفش بین بر آتش تابعست

سبق بی چون و چگونه معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن ز نقصان تواست / که عقیله خلق زان کان نکست

عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانک نشو او ز شهوت و ز هواست

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلی الله علیه و سلم بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق بگرفت و آفتاب محجوب شد

پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونک حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان می‌شوی / می‌شود آن زفت نرم و مستوی
زانک شکل زفت بهر منکرست / چونک عاجز آمدی لطف و برست

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانک صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا ناظروار

گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد

آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه

سنگ و آهن حاکم ایجاد او / زاد آتش زین دو والد قهرجو
باز آتش دست کار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن

باز در تن شعلهٔ ابرهیم وار / که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون

ظاهر این در به سندانی زبون / در صفت از کان آهن‌ها فزون
پس بصورت آدمی مرغ جهان / در صفت اهل جهان این را بدان

ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونک کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زو مندکی

شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان / وان بخشش دوستان را رایگان
هست شاهان را زبان بر نشست / هول سرهنگان و صارم‌ها بدست

دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاوشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها

از برای خاص و عام رهگذر / که کندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم گیر و دار

پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص

سرنگونی آن بود کو سوی زیر / می رود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهاش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

در گفت نیاید که پیش از ادراکها
فدا شود و لابه کردن ذوالقرنین
که از صنایع حق تعالی خو
انچه اسان تر است بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را به قهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذ میرفت نبشتن
کاغذ قلم دید قلم را ستودن
گرفت موری دیگر که چشم تیزتر
بود گفت انگشتان را کن که این
هنر از ایشان مبینم موری دیگر
کز هر دو چشم روشن تر بود گفت
که من بازو را ستایم که فرع
بازو اند انگشتان

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور دگر کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کند / عقل زیرک ابلهیها می کند

باز التماس کردن ذوالقرنین از
کوه قاف عجایبی از صنع حق

چونکه قاف در نطق سفت / چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت
کای سخن گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل تر است / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از صنایعهاش ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر کوه و شمار بی عدد / می رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری

ترا ست

کتبه

این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص ایزدیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست / آن چو اخصاصست و این چون ختنه است
این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در چرا

بیان آنکه خلق عالم در تنگنااند و نالانند با حق تعالی که روزی نهادی ما را فربه کردان روزی ده ما رسان که ما را صبر نماند

تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشم‌مند
ناله گرگان خود را موقنم
این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بودشان زود خواب غفلتی
تا نجهند از چنین خواب این رمه / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس نپوشد از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هم زشت را در خورد
کان شهی که می ندیدندش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / کی جز او قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد چون نه‌ای تو مستحی
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی / کی حضورستش ملامت کردنش
کو نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
دل از او غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود / نیز بدانی قرب خورشید وجود
تو به بیچونست عقلت یا بنی / نیست چپ و راست پس یا پیش تو
تو به بیچون چون نباشد شاه را / که نیاید بحث عقل از ابلها
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مستی از وی بود / وقت بیداری قرینش میشود
از جهت نی می آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ها / از جهت آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت تر باشد امر لاجرم
عقلت از عقل و جان تر هم جان / بی جهت بد عقل علام البیان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برد این دلیل / لیک پی بردن بنشناند علیل
بی جهالت بر آن دوری ز اصل / تا ازلش مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد / بسته وصلست و فصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جوئید در ذات خدا

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت و صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت و عظمت او

آنکه در دانش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن زینها و زیراکه ره / صد هزاران پرده آید تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد آن وهم از او / تا نباشد در غلط سودا پز او
و آنکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب

همچنان کو دو هما اندر زمین   سبز گشت از سنبل و حبه ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر   قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا   آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند   وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن   تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب   تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
کو بگرید ور بنالد زار زار   او نخواهد شد مسلمان هوش دار
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان   آهن سردست میکوبی بدان
او چو فرعونست در قحط آنچنان   پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود   خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش   کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود   یک زمان که چشم در خوابی بود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد   هیچ با یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو   نیست آن من در اینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او   هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش   که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب   می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته   گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا   دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز   اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار منازل خلقت از ابتدا

آمده اول باقلیم جماد   وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد   وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد   نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن   خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران   سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید   سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست   جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو   پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت   کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش   میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت   تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست   هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب   صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش   کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند   که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب   چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال   فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نایمست   خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل   وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش   چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد   روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان   گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست   اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر   روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود   شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان   گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو   می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص   تو مگو که مردم و یابم خلاص

قصاص

زین ظلش جمله حاجت روا
آن زمین و هستیت باشد جلاد
شد درخت کژ مقوم حق‌نما
این درخت تن عصای موسی است
پیش از افکندن نبود او غیر چوب
گشت حاکم بر سر فرعونیان
تا برآمد بیخود از موسی دعا
امر آمد کاتباع نوح کن
چون بیابی گشت آن امر شجون
تا که رنج بنمودن و اضلال حق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود
دیو الحاج غوایت میکند
تا بنفس خویش فرعون آمدش
بارها کرده مت فرمان پذیر
گفت یا رب می فریبد او مرا
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست
هین بجنبان آن عصا تا خاکها
که سببها نیست حاجت مر مرا
تا منافق از حریصی بامداد
اکل و ماکول آمد جان عام
کار دوزخ میکنی در خوردنی
خوردن تو مانع این خورد نیست
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
نیست آن باشد که از بینند که
این سخن پایان ندارد موسیا

باب فی قصة موسی علیه السلام

اصله ثابت و فرعه فی السما
کآمد که بیندازش ز دست
چون بامرش بر گرفتی گشت چوب
آب شان خون کرد و کف بر سر زنان
چون نظر افتادش اندر منتها
ترک پایان بینی مشروع کن
نیل می آمد سراسر جمله خون

کامدش پیغام از وحی مهم
تا ببینی خیر او و شر او
اول او بذر افشان بر زمین
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ
کین همه اعجاز و کوشیدن چیست
منکر آخر که تو داعی بدی
کمترین حکمت کزین الحاح بود

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون موسی را

لابه میکردش دوتا گشته قدش
من بعزت خو کرده‌ام سختم مگیر
می فریبد او فریبنده ترا
هرچه برخاکست اصلش از سماست
واده هرچه ملح کردش فنا
آن سبب بهر حجابست و غطا
سوی بازار آید از بیم کساد
همچو آن برج چریدن از حطام
بهر او خود را تو فربه میکنی
جان چو باز و زرگان و تن چو دن
هرچه شهوانیست بند جسم و گوش

کای بجه ما کرده‌ای سلطانیش
هین بجنبان لب برحمت ای امیر
بشنوم یا من دهم خدعه اش
گفت حق آن سگ نیرزد هم بآن
وان ملخها در زمان گردد سیاه
تا طبیعی خویش بر دارو نهد
بندگی ناکرده و ناشسته روی
مجرد آن برج و قصاب شاد
کار خود کن روزی حکمت بخور
شمع تا جز آنکه است افروخته
آن بلیس از خشم خوردن دور بود

دعا کردن موسی و سبز شدن کشته‌ها

این چنین باشد الهی کیمیا
که درو بینی صفات ذوالجلال
که کژی بگذار اکنون فاستقم
بعد از آن برگیر او را ز امر هو
گشت معجز آن گروه غره را
از ملخهایی که می خوردند برگ
چون نخواهند این جماعت کشت
امر بلغ هست آن نبوت تهی
جلوه کرد آن لجاج و آن عتو
شاد گردد بر همه اهل فرق
بایدش از دیو و اغوا آزمود
شیخ الحاج هدایت میکند
نیست ما را روی ایراد سخن
تا ببندد این دهانه آتشین
تا بدانند اصل آن و فرع کش
پیش سگ انداز از دور استخوان
تا ببیند خلق تبدیل اله
تا منجم رو باستاره کند
لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی
کو برای ماجد برگ مراد
تا شود فربه دل باکر و فر
که بود زان نان آویخته
مست بود او ان تکبر وز جحود
زر نماید آنچه مس و آهن است
لب بجنبان تا بروز روید گیاه

راست

پیش چشمش این جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و خشت او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده / زین عجبتر من ندیدم پرده
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره بچشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشتست و شدست او ذوق‌کش
خاصه گفتندی که پیش چشمتان / مینماید رو ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت بزیر آی ای جوان
آن درخت هستیست امرودبن / تا در اینجایی نماید نو کهن
تا بر اینجایی ببینی خارزار / پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دایگان

نماید چشم مردمی را سر آن امرودبن
از سر آن امرودبن فرود آی
تا آن خیالها برود و اگر کسی
گوید که آن مرد می‌دید
خیال بود و جواب آن مثالیست
نه مثل در مثال هنر قله بس
بود که اگر سر امرودبن روی
هرگز آنها را ندیدی

آن زنی میخواست تا با مول خود / بر زند در پیش شوی گول خود
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
تو بزیر او چو زن بغنوده / ای فلان تو خود مخنث بوده
زن مکرر کرد کان با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته هله
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هزل تعلیمست آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
این منی و هستی اول بود / که برو دیده کژ و احول بود
یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
زین تواضع که فرود آیی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان و زب / مصطفی کی خواستی آن از رب
چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت

پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن از درخت
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
گفت نی شوهر سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
گفت زن را هین فرود آ از درخت / که سرت گشتست و خرف گشتی تو سخت
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که ببالای تو آمد چون کپی
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرود نیست
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان
نقل کن ز امرودبن کاکنون برو / گشته تو خیره‌چشم و خیره‌رو
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماید فکرت و چشم و سخن
چون فرود آیی ازو گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانک پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / که مبدل گشت و سبز از امر کن
آتش او را سبز و خرم می‌کند / شاخ او انی انا الله میزند

قطره‌ای کی یابد لطف حق
چشم خاکت و جو حق تابش داد
هین ظلمت این و نقش مرده است
می نماید او که چشمی می زند
گفت قبطی تو دعائی کن که من
یا بغرد ست و بیر بوی مشک
جز تو پیش که برآرد بنده دست
اول و آخر تویی ما در میان
با نامداو بهوش اند دعا
که هلا بشتاب و ایمان عرضه
دوستی تو و از تو ناشکفت
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
من بسوی آب رفتم سوی سیل
شربتی خوردم من الله اشتری
این جگر که بود گرم و آب خورد
کافیم بدهم ترا من جمله خیر
بی بهاری نرگس و نسرین دهم
موسی را دل دهم با یک عصا
چوب را ماری کنم من هفت سر
شادیت را غم کنم چون آب نیل
موسی رحمت بر بینی آمده
من گمان بردم که ایمان آورم
من چه دانستم که تبدیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان
همچنانک این جهان پیش نبی

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را به خیر و مستجاب شدن از حضرت

از سیاهی دل نیارم آن دهی
یابد و تری و میوه شاخ خشک
هم دعا و هم اجابت از تو است
هیچ هیچی که نیاید در بیان
لیس للانسان الا ما سعی
تا برم زود زنار که هی
حمد لله عاقبت دستم گرفت
چون گرفتم او مرا تا خلد برد
بحر دیدم برگرفتم کیل کیل
تا بمحشر تشنگی ناید مرا
کشت پیش همت او آب خورد
بی سبب بی واسطه یاری غیر
بی کتاب و اوستا تلقین دهم
تا زند بر عالمی شمشیرها
که نزاید ماده مار او ور از نر
که نیابی سوی شادیها سبیل
نیل خون بینی از و ای شوم

که بود که قفل این دل وا شود
سبطی اندم در سجود افتاد و گفت
هم از اول تو دهی میل دعا
اینچنین میگفت تا افتاد طشت
در دعا بود او که ناگه نعره
آتشی در جان من انداختند
کیمیایی بود صحبتهای تو
سیل بود آنکه تنم را در ربود
طاس آوردش که اکنون آب گیر
آنکه جو و چشمها را آب داد
کاف کافی آمد او بهر عباد
کافیم بی نان ترا سیری دهم
کافیم بی دارویی درمان کنم
دست موسی را دهم یک نور و تاب
خون بیامیزم در آب نیل من
باز چون تجدید ایمان بر تنی
چون سررشته نگه داری درون

حکایت از زن پلید کار که شوهر را گفت که این خیالات از سر امرود بن مینماید که چشمها

گوهری که دید برد از حق سبق
در جهان کبری جوهر شد استاد
احمقان را چشمشان زو برده است
ابلهان سان بدم اند او را سند
نشت را در بر خوبان زجا شود
کای خدای عالم جهر و نهفت
تو دهی آخر دعاها را جزا
از سر بام و دلش سهوش کشت
اندر آن قبطی بجست و غره
من بلیسی را بجان بنواختند
کم مبادا زخانه دل‌های تو
بود سلیم تا لب دریای جود
گفت رو شد آبها پیشم حقیر
چشمه در اندرون من کشاد
صدق و عدم کهیعص
بی سپاه و لشکرت پیروزی دهم
کوه را و چاه را امید از کنم
که طبانچه میزند بر آفتاب
خود کنم خون عین آتش را آب فی
باز از فرعون بیزاری کنی
نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
تا از این طوفان خون آبی خورم
در نهاد من مرا نیلی کند
بود آرام پیش چشم دیگران
خوش تنبیه است و پیش ما انی

گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بنده تو باشم آزادی کنم

طاس را کن کرد سوی آب خواه / که بخورد هم تو شد خون سیاه
باز آن سو کرد خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست

متقی آنست کو بیزارست بد / از ره فرعون و موسی وا شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را

صد هزاران ظلمتست از چشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد دم

کی طفیل من شوی در اعتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی شود / جز مگر آن کوه برگ کاه شود

کوه را کن کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
چون حرامش کرد حق بر کافران / تو بدین تن و یخ چون نوشی از آن

خالق تن و پیش تن و بیر ترا / کی خورد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلهات باد تهی پیمود نیست

زهره دارد آب کز امر صمد / کو ددا و با کافران نی کند
یا تو پنداری که تو نان می خوری / زهر مار و کاهش جان می خوری

تا نجا اصلاح از جانی کند / کی دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز دانها

در سر و در رو کشیده چادری / رو نهان کرده ز حشمت دلبری
شاه نامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال / تا شدش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا

بهر این مقدار آتش شاندن / آب بر مالت و بول یکسان نشد
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون وقت خواب

لیک کو واقف شوی زین بات / که کلام ایزدست و در جنان
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان

زانکه در باغی و در جویی بود / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می بینیم ما

در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی بینند روی مومنان
که سبق برد است بر خورشید شرق / چون نمی بینند نور روم خلق

ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن خفاست بود
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر

سوی تو دانست و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون

مینماید صورت صورت پرست / کان دو چشم مرده او ناظرست
پیش چشم نقش می آری ذباب / گوی چون باسم نمی دارد عجب

از چه پس نی باسخت این نفس نیک / که نمی گوید سلام علیک
می نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آن که کردمت من صد سجود

حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد او / سر چنین جنباند آخر عقل و جان

عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانت داد سنگی آهن / تا عزیز خلق شد یعنی که زر

زانکه من هستم نه اولاد حلال ‌ نی ز اولاد زنا و اهل ضلال

تو نه اولاد زنایی بی‌گمان ‌ تیر بد پرد چو کژ باشد کمان

و باری داد بنه آنه و شاها

گفت استر راست گفتی ای شتر ‌ این بگفت و چشم کرد از اشک تر

ساعتی بگریست در پایش فتاد ‌ گفت ای بگزیده رب العباد

چه زبان دارد کز او خندگی ‌ در پذیری تو مرا در بندگی

فضل تو بر من فزون است از شمار ‌ هم بفضل خود مرا معذور دار

گفت چون اقرار کردی پیش من ‌ رو که رستی تو ز آفات زمن

دادی انصاف و رهیدی از بلا ‌ تو عدو بودی شدی از اهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود ‌ کی بد اصلی نیاید جز جحود

آن بد عاریتی باشد که او ‌ آرد اقرار و شود او توبه جو

همچو آدم زلتش عاریه بود ‌ لاجرم اندر زمان توبه نمود

چون که اصلی بود جرم آن بلیس ‌ که نبودش جانب توبه نفیس

تو که رستی از خود و از خوی بد ‌ وز ندامت نا روا زد ناله‌ها

رو که اکنون دست در دولت زدی ‌ در فکندی خود به بخت مسلمی

لابه کردن قبطی سبطی را که
یک طرفه به نیت خویش از نیل
پر کن و بر لب من نه تا بخورم
بحق دوستی قدیم و یاری
و برادری از آن سبو
که شما سبطیان برای خود
پر میکنید آب صافیست
سبو که ما قبطیان پر میکنیم
خون صافیست

ادخلی تو فی عبادی یافتی ‌ ادخلی فی جنتی دریافتی

در عبادش راه یافتی خویش را ‌ رفتی اندر خلد از راه خفا

اهدنا گفتی صراط مستقیم ‌ دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز ‌ غوره بودی گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب ‌ شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر ‌ شهد خویش اندر فکن در حوض

تا بهد آن شیر از تغییر طعم ‌ یابد از بحر مزه تغییر طعم

متصل گردد بدان بحر الست ‌ چونکه شد دریا ز هر تغییر رست

منفذی یابد در آن بحر عسل ‌ آفتی را نبود اندر وی عمل

غره کی شیر وار ای شیر حق ‌ تا رود آن غره بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را ‌ کی شناسد موش غره شیر را

بر نویس احوال خود با آب زر ‌ بهر هر دریا دل عالی گهر

آب نیلست این حدیث جانفزا ‌ یا ربش در چشم قبطی خون نما

من شنیدم که در آمد قبطیی ‌ از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو ‌ گشته ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادویی کرد و فسون ‌ تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زو آب صافی میخورند ‌ پیش سبطی خون شد آب از جستن

قبط اینک می‌مرد از تشنگی ‌ از پی آن پیر خود یابد یکی

بهر خود یک طاس را پر آب کن ‌ تا خورد از آب این یا دهن

چون برای خود کشی از نیل آب ‌ خون نباشد آب باشد پاک و حی

من طفیل تو بنوشم آب هم ‌ که طفیلی در تبع بجهد ز غم

می توانی دید آخر را مکن   چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین بود مسعودوار   نبودش هر دم ز رفتن عثار
کی نخواهی هر دمی این خفت و خیز   کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را   تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار   سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را   هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن شو ز خاک اولیا   تا ببینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار   کو خورد از بهر نور چشم خار

قصه شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم این چراست و جواب گفتن اشتر او را که سبب چیست

استری را دید روزی اشتری   چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم برو   در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه   در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست   یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم   پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم   وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه   بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن   از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ   که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او   از شکست توبه آن ادبیرخو
باز توبه میکند با رای سست   دیو یک تف کرد و توبش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان   که بخواری ننگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی   کم فتی در رو و کم زانو زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی   بی عثاری و کم اندر رفتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست   در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند   بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه   هر گو و هموار را من توه توه
همچنانک دید آن صدر اجل   پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال   داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی   بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن   بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب   که سجودش کرد ماه و آفتاب

تصدیق کردن استر جواب شتر را و اقرار آوردن به فضل خود و از وی استعانت خواستن و مدد خواستن و به دو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر او را و راه نمودن

از پس ده سال بلکه بیشتر   آنچه یوسف دیده بد برکرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف   نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو   هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا   تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را   کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشنترست   دیگر آنکه خلقتم من اطهرست
زانکه من هستم ز اولاد حلال   نی ز اولاد زنا و اهل ضلال

نیست حاجت نان بدین راه دراز　　خاکیی را داده‌ایم اسرار راز

پیش او آید اگر خایف نماید　　نیشکر کردید از و گرچه نیید

سبزه رویاند ز خاکت ای دلیل　　نیست کم از سم اسب جبرئیل

سبزه کردی تا نه کردی ای نوی　　کی تو خاک اسب جبریلی شوی

سبزهٔ جان بخش کان را سامری　　کرد در گوساله تا شد گوهری

جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او　　آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو

کامین آید سوی اهل راز　　وارهید از سر کله مانند باز

سرکلاه چشم بند و گوش بند　　که از او بازست مسکین و نژند

زان کله هر چشم باز از راه شد　　که همه میلش سوی جنس خودست

چون بریدی ز جنس باشه گشت یار　　بو کشاید چشم او را باز دار

بیان آنکه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله
چون نبی نیستی ز امت باش
چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش
پس رو خاموش باش
از خود بخود مزن چیزی
برای خود منراش

راند دیو را ز حق مرصاد خو　　عقل جزوی را ز استبداد خویش

که سری کم کن نه‌ای تو مستبد　　بلکه شاگرد دلی و مستعد

رو بر دل رو که تو جزو دلی　　هین که بندهٔ پادشاه عادلی

بندگی او به از سلطانیست　　که انا خیر دم شیطانیست

فرق بین و برگزین تو ای حبیس　　بندگی آدم از کبر بلیس

گفت آنکه هست خورشید ره او　　حرف طوبی هر که ذلت نفسه

سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب　　سر بنه در سایهٔ بی سرکش

ظل ذلت نفسه خوش مضجعی　　مستعد آن صفا و مهجعی

کاندرین سایه روی منی　　زود طاغی گردی و ره گم کنی

پس برو خاموش باش از انقیاد　　زیر سایهٔ امر شیخ و اوستاد

ورنه گرچه مستعد و قابلی　　مسخ گردی تو ز لاف کاملی

هم ز استعداد وا مانی اگر　　سرکشی ز استاد راز و با خبر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز　　ور نبودی بی صبر گردی پاره دوز

کهنه دوزان گر بودشان صبر و حلم　　جمله نو دوزان شدندی هم به علم

پس بکوشی و باخر از کلال　　هم تو گویی خویش کالعقل عقال

همچو مرد معلت روز مرگ　　عقل را می دید بس بی بال و برگ

بی غرض میکرد آن دم اعتراف　　که کادت راند بر است از گزاف

از غروری سرکشیده بر زند حال　　آشنا کرده برد در بحر خیال

آشنا هیچ است اندر بحر روح　　نیست اینجا چاره جز کشتی نوح

اینچنین فرمود آن شاه رسل　　که منم کشتی درین دریای کل

یا کسی کو در بصیرتهای من　　شد خلیفه راستی بر جای من

کشتی نوحیم در دریا که تا　　رو نگردانی ز کشتی ای فتی

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو　　از نبی لا عاصم الیوم شنو

مینماید پست این کشتی ز بند　　مینماید کوه فکرت بس بلند

پست منگر هان و هان این پست را　　بنگر آن فضل حق پیوست را

در بلندی کوه فکرت کم نگر　　که یکی موجش کند زیر و زبر

گر تو کنعانی نداری باورم　　گر دو صد چندین نصیحت پرورم

گوش کنعان کی پذیرد این کلام　　که برو مهر خدایست و ختام

کی کند اندر موعظه بر مهر حق　　کی بگرداند حدیث حکم سبق

لیک میگویم حدیث خوش پیی　　بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای

آخر این اقرار خواهی کرد هین　　هم ز اول روز آخر را ببین

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا برآرد موسیم از بحر گرد

در خور عقل عوام این گفته شد
از سخن باقی آن بنهفته شد

زر عقلت ریزه است ای متهم
بر قراضه مهر سکه چون نهم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم
بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را بعشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه
پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام
از تو سازد شه یکی زرینه جام

پس برو هم نام و هم القاب شاه
باشد و هم صورتش ای وصل خواه

تا که معشوقت بود هم نان و آب
هم چراغ و شاهد و نقل و شراب

جمع کن خود را جماعت رحمتست
تا توانم با تو گفتن آنچه هست

زانکه گفتن از برای باوریست
جان شرک از باوری حق بریست

جان قسمت گشته بر حشو فلک
در میان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت
پس جواب احمقان آمد سکوت

در تفسیر حدیث انی لاستغفر الله کل یوم سبعین مرة

این همی دانم ولی مستی تن
می گشاید بی مراد من دهن

آنچنان کز عطسه و از خامیان
این دهن گردد بناخواه تو باز

همچو پیغمبر ز گفتن و ز نثار
توبه آرم روز من هفتاد بار

لیک آن مستی شود توبه شکن
منسی است این مستی تن جامه کن

حکمت اظهار تاریخ دراز
مستیی انداخت بر دانای راز

راز پنهان با چنین طبل و علم
آب جوشان گشته از جف القلم

رحمت بی حد روانه هر زمان
خفته اید از درک آن ای مردمان

جامهٔ خفته خورد از جوی آب
خفته اندر خواب جویای سراب

می رود کانجای بوی آب هست
زین تفکر راه را بر خویش بست

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند در باقی مقلد انبیا و اولیاست

زانکه آنجا گفت زانجا دور شد
بر خیالی از حقی مهجور شد

دوربینانند و بس خفته روان
رحمتی آیدشان ای رهروان

من ندیدم تشنگی خواب آورد
خواب آرد تشنگی بی خرد

خود خرد آنست کو از حق چرید
نی خرد کانرا عطارد آورید

پیش بینی این خرد تا گور بود
وان صاحب دل بنفخ صور بود

این خرد از خاک و گوری بگذرد
وان قدم عرصهٔ عجایب نسپرد

زین قدم وین عقل رو بیزار شو
چشم غیبی جو و برخوردار شو

همچو موسی نور کی یابد ز جیب
سخرهٔ استا و شاگرد کتاب

زین نظر وین عقل ناید جز دوار
پس نظر بگذار و بگزین انتظار

از سخن گویی مجویید ارتفاع
منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوع شهوتست
هر خیالی شهوتی در ره بتست

گر بفضلش پی ببردی هر فضول
کی فرستادی خدا چندین رسول

عقل جزوی همچو برقست و درخش
در درخشی کی توان شد سوی وخش

نیست نور برق بهر رهبری
بلکه امرست ابر را که می گری

برق عقل ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوق هست

عقل کودک گفت بر کتاب تن
لیک نتواند بخود آموختن

عقل بیمار آیدش سوی طبیب
لیک نبود در دوا عقلش مصیب

نک شیاطین سوی گردون می شدند
گوش بر اسرار بالا می زدند

می ربودند اندکی زان رازها
تا شهب میراندشان زود از سما

که روید آنجا رسولی آمدست
هرچه میخواهید از وی آید بدست

کو همی جویید در بی بها
ادخلوا الابیات من ابوابها

هین بزن آن حلقهٔ در بر بایست
کو سوی بام فلک ار ره نیست

بوکیم

من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا / ببیابان سبزها از کند تا
زان نمیون مز دست بروی منزفر / دست و چشم خویش را جون
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود
با پدر از تو جفایی میرود / آن پدر در خشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست / کانچنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می دیدند یوسف را بچشم / جونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر جون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت

در بیان انکه مجموع عالم صورت عقل
کلست جون با عقل کل کژروی
غم کنی صورت عالمت غم افزاید
اغلب احوال چنانک دل با پدر
بد کردی صورت پدر غم افزاید
اگرچه پیش از آن ابروی
شادی می افزود

کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر انک اهل قلست
جون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو جرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر / این جهان جون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

قصه فرزندان عزیر که از پدر
احوال پدر می پرسیدند
انکه بشناخت بیهوش شد
وانکه نشناخت میگفت بیهوشی
ها از جیست

من همی بینم جهان از پر نعیم / آبها از جشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده جون تایبان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا جون بود
از هزاران می نگویم من یکی / زانکه آکنده است هر گوش از شکی
پیش گفت این وهم مژده دادنست / عقل گوید مژده جه نقد منست

همجو پور آن عزیز اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و بابا جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از وی کای گذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی ما را بگفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد جو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده ست پیش عقل نقد / زانکه جشم فهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در جشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و ایمان دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتشست / قشر پیوسته بمغز جان خوشست
مغز خود از مرتبه خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست

نی بگفت آن سراج امتان / این جهان و آن جهان را ضرتان / پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام آن بود
سخت می آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت تر / چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشت جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدای ای دوست چون / چونک صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ الله
چونک بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا و ز یشربون / گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را / همچو شه زاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب / هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثور / که نبیند شیب و بالا راه دور / بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین / نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / جسم و عقل و روح را گرگین کند / صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم بر روشنی هر جا رود / دیده و جانی که حالی بین بود / دور بیند دوربین بی هنر / همچنانک دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جوی خنک / میدوی سوی سراب اندر طلب / دور می بینی سراب و میدوی / عاشق آن بینش خود میشوی
می زنی در خواب با یاران تو لاف / نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب / که منم بینا دل و پرده شکاف
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر / عین آن عزمت حجاب این شده / که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی میکند / از مقامی کان غرض در وی بود / دید و لاف خفته می ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسپ / الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
گرچه چشمش تیزبین و با ضیاست / ثم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحطی شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی با او گفتند ای عزیز چه هنگام شادیست که هنگام تعزیت است گفت باری مرا باکی نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط / پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است / کشت و باغ و رز سیاه استاده است / در زمین نم نیست نه بالا نه پست
ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب / خلق می میرند زین قحط و عذاب / بر مسلمانان نمی آری تو رحم / مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است / گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین

مرغی

گفت شاهش کین بپیر اندر رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران

چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاه زاده زردرو
سوی گورستان برو وقت سحور / پهلوی دیوار هست اسفید گور

سوی قبله باز کاو آن جای را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول

آن گرههای گران را برگشاد / پس ز محنت بود شه را راه داد
آن پسر را خویش آمد شد روان / سوی تخت شاه با صد امتحان

سجده کرد و بر زمین می‌زد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس ناامید بی‌مراد

عالم از سر زنده گشت و پرفروز / ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان / که جلاب قند بد پیش سگان

جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت بالمالک سپرد
شاه زاده در تعجب مانده بود / کز منا و عقل و بصر جوزن ربود

نو عروسی دید همچون ماه حسن / کو همی زد بر ملیحان راه حسن

گشت بیهوش و برو اندر فتاد / تا سه روز از چشم او گم شد فواد

سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او پرجوش گشت

از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد

بعد سالی گفت شاهش در سخن / در مزح یاد آر از آن یار کهن

یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بی‌وفا و مر مباش

گفت من نو یافتم دار السرور / وارهیدم از چه دار الغرور

همچنان باشد چو مومن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت راه یافت

در بیان آنکه این شهزاده آدمی بچه است و خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی و مسجود ملایکه بحق و خلیفهٔ حق و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر برید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده اند

ای برادر دان که شهزاده توی / در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو / کرد مردان را اسیر رنگ و بو

چون درافکندت درین آلوده رود / دم بدم می‌خوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی وزین قلق / استغاثه خواه از رب الفلق

زین نبی دنیات را سحار خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرد شاهان را دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثات اوست / عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بپای عامه نیست

هین طلب کن خوش دمی عقده کشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او به شست / شاه زاده ماند سالی و نشست

شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیا نی خوب / بی رهیده از وبال و از ذنوب

نفخ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید برترا

جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو

تا رسی اندر نفوس زوجت / کای شه مسحور اینک مخرجت
تا وجود زال یابد انحلال / در شبیکه و در بر آن برد لال

ان اسیران اجل را عام داد / نام میران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید

از جهت بسته و اعراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی ده

مادر شه زاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها / تا ببندی پور ما را با گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می گریزد از تقی / بو لئیمی و کیل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست
جثه آن کو نیابد سر نهد / دین نگیرد به همت می جهد
شه گدا وا ز حرص قصد هر حرام / میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز / با نثار و گوهر و دینار دین
گفت رو هر که غم دین برگزید / باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملامت خود نظیر خود نداشت / چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش انجمن / که نکویی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان بملک / در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بگزین شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی مرا

جادوی کردن کمپیر جادو و فریفته شدن شاه زاده بر وی و جادوی

از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و وجود
جادویی کردش عجوزهٔ کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی
شاه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی / کشت بر شه زاده تا که رهزنی
زین سیه رویی خویش ناپاک / گشت آن شه زاده مدهوش وی
این نود ساله عجوزی گنده کس / نی خرد هست این ملک را و نس
تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش کند پیر
صحبت کمپیر او را می درود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بی خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در بود و مات / روز و شب می کرد فریاد و رکوع
زانکه هر جا رنج کی می کرد آن پدر / عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سرست / جان او را بعد از این رنج و کربت
سجده می کرد او که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دستگیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای شاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

تا ز یارب یارب و افغان شاه / ساحری استادی پیش آمدش
کو شنیده بود از دور آن حنین / که اسیر پیر زن گشت این پسر
کان عجوزه بود اندر جادویی / بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دستست ای فتی / در فن و در سعد تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بیشک منتهای جوهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیل را

وتار

ودود

کفت شاهی

که تجافی آرد از دار الغرور — کان انابت آید از دار السرور

بهر شرح این حدیث مصطفی — داستانی بشنو ای یار صفا

نکتها بر سنت گفت مر از خاکها بگیر همان
مثال دوم یکی و آتیناه الحکم صبیا

پادشاهی داشت یک برنا پسر — باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد — صافی عالم بر آن شه گشت درد

خشک شد از تاب آتش مشک او — که نماند از تف آتش اشک او
انجمن بر شد ز دود و درد شاه — که نمی‌یابد در وی راه آه

خواست مردن قالبش بی‌کار شد — غم نماند بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش بیش — که ندیده بود اندر عمر خویش

که ز شادی خواست هم فانی شدن — پس مطوق آمد این جان و بدن
اندر غم می‌بمیرد این چراغ — وقت دم شادی بمیرد اینت لاغ

در میان این دو مرگ آونده است — این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب — آنچنان غم بود از تسبیب رب

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ — وان یکی روی دگر جا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک — باز هم آن سوی دیگر امتساک

شادی تن سوی دنیاوی کمال — سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان — گریه گوید با دریغ و اندهان

گریه را در خواب شادی و فرح — هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین هم خود گذشت — لیک جان از جنس این بد ظن گشت

ور رسد خاری چنین اندر قدم — که رود گل یادگاری با ندم
چون فنا را شد سبب بی‌منتها — پس کدامین راه را بندیم ما

صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ — می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ — نشنود گوش حریص از حرص برگ

از سوی تن دردها بانگ در است — وز سوی خصمان جفا بانگ در است
جان من بر خوان دو فهرست طب — تا ز علتها نظر کن ملتهب

زان همه غرها درین خان در هست — هر دو گامی بر زند مهاجر است
باد تند است و چراغم ابتری — زو بگیرانم چراغ دیگری

تا بود کز هر دو یک وافی شود — تا بیاید آن یک چراغ از جا رود

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

همچو عارف کز تن ناقص چراغ — شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان — پیش چشم خود نهد او شمع جان

او نکرد این فهم پس داد از غرر — شمع فانی را بفانیی دگر
پس عروسی خواست باید بهر او — تا بماند زین تزوج نسل او

کو رود سوی فنا این باذبان — فرخ او گردد ز بعد باذبان
صورت این باد گر زینجا رود — معنی او در ولد باقی بود

بهر این فرمود آن شاه نبیه — مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلقان شعف — می بیاموزند طفلان را حرف

تا بماند آن معانی در جهان — چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داد است و وجد — بهر رشد هر صغیر مستعد

من هم از بهر دوام نسل خویش — جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی — نی ز نسل پادشاهی کالحی

شاه خود این صالحست آزاد اوست — نی اسیر حرص و فرجست و گلوست
سر اسیران را لقب کردند شاه — عکس چون کافور نام آن سیاه

شد مفازه بادیه خون‌خوار نام — نیکبخت این پیس را گوید عام

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی

بر اسیر شهوت و خشم و امل — بر نوشته میر یا صدر اجل

انکه هستت می نماید هست پوست   انکه فانی مینماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن   تا بنگزینی به خرجش مکن

مثال دیگر هم درین معنی

هین بگردانش بدانش دست دست   تا نماید آنچ پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست   لابه مستان دلیل ساقیست
هست بادی جنبش ان شیر علم   مخبری از بادهای مکتتم
کر نبودی جنبش آن بادها   شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را کن از صباست   یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم   فکر می جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق اید آن صباست   وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست   مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد   جان جان جان بود شرق فواد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز   قشر و عکس ان بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب   پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام   بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب   بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان   زین برادر آن برادر را بدان
ور بکویندت که هست آن فرع این   مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می به بیند خواب جانت وصف حال   که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها   میدوی سوی شهان با دها
که بکو این خواب را تعبیر چیست   فرع کفتن اینچنین سر را شکیست
خواب عامه است این و خود خواب خواص   باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد او ستان   خواب بیند خطه هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب   خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت   تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب   پس مصور کردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست   ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش   ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان کردون را ببین   بشنو از مینا کران هر دم طنین

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودکان طبعان که قلعه گیری نام کنند کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان این پادشاهزاده چو از قید

نقش بندانند در جو فلک   کارسازانند بهر لی و لک
کر نبینی خلق مشکین جیب را   بنکر ای شب کور آن اسیب را
هر دم اسیبست بر ادراک تو   نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب   بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بردرید   مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود   که جهد از خواب و دیوانه شود
می فشاند خاک بر تدبیرها   میدراند حلقه زنجیرها
ترک کیرد ملک دنیا سر بسر   جملکی بر هم زند آید بدر
انچنانکه کفت پیغمبر ز نور   که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی ارد از دار الغرور   که انابت ارد از دار السرور

گفت حق دانم که این پرسش ترا   نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی   بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما   باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را   پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی   بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال   هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب   همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی   همچنانکه تلخ و شیرین از ندا
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا   وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم   تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش   پاسخش آریم چون بیگانه‌ایش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند   تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدای ذو لباب   چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین   تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام   خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید   پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری   چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست   که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه   کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن   فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی   که بدانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا   گفت پس تمییز چون نبود مرا

در بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که حی باقیست همچون روغن پنهانست

در خلایق روحهای پاک هست   روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه   در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه   همچنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان   تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو   جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ   همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود   راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش   روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای   دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن   تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست   در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست   آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانک گوش طفل از گفت مام   پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد   گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود   ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست   که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست   که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا   بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم ودود   در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد   که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد   تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم   دوغ در هستی برآورده علم

کار من سرپاتنی و بیخودیست | کار شاهنشاه من جان بخشی است
فخر آن سر کز کف شاهش برد | ننگ آن سر کو بغیری سر نهد

شب که شاه از قهر در قبرش کشید | ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود | فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

تا نیامد یک عبارت در جهان | پس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید | از کلابه آدمی آمد پدید

علم الاسما بد آدم را امام | لیک نی اندر لباس عین و لام

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه | گشت آن اسمای جانی روسیاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید | تا شود بر آب و گل معنی پدید

گو جدا از خشم شهم کرد خلاص | لیک هم شه شد مر لحقا

گو جدا از یک وجه منطق کاشفست | لیک از ده وجه پرده و مکتنفست

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسید که الک حاجة اما الیک فلا حاجة

من خلیل وقتم و او جبرئیل | من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد | که بپرسید از خلیل حق مراد

که مرادت هست تا یاری کنم | ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان | واسطه زحمت بود بعد العیان

بهر این دنیاست مرسل رابطه | مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی را سامع بدی وحی نهان | حرف و صوتی کی بدی اندر جهان

گرچه او محو حقست و بی سرست | لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک | پیش ضعفم بد نمایدست نیک

آنچه عین لطف باشد بر عوام | قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می باید کشید | عامه را تا فرق را تانند دید

کین حروف واسطه ای یار غار | پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف | تا رهد آن روح صافی از حروف

لیک بعضی زین صدا کرتر شدند | باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا | سعد را آبست و خون بر اشقیا

هر که پایان بین تر او مسعودتر | جد تر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن | هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود | بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری | منکری اش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد | یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طبع دگر | بی معانی چاشنی ندهد صور

زان همی پرسی چرا این می کنی | که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست | چونکه صورت بهر عین صورتست

این چرا گفتن سؤال از فایده است | جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین | چون بود فایده این خود همین

پس نقوش آسمان و اهل زمین | نیست حکمت کان بود بهر همین

گر حکیمی نیست این تدبیر چیست | ور حکیمی هست چون فعلش تهیست

کس نسازد نقش گرمابه و خضاب | جز پی قصد صواب و ناصواب

هر چه بینی در جهان از آیتی | هست به معنیی و حکمتی

سؤال موسی علیه السلام از حضرت عزت که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب | نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان فزا | وانگهان ویران کنی این را چرا

گفت حق

گفت چون طفلی به پیش والدین   وقت قهرش دست هم در وی زند
خود نداند که جز او دیار هست   هم ازو مخمور و هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند   هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او   اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر   التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ   گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان که ایاک نعبد در حنین   در بلا از غیر تو لا نستعین
هست ایاک نعبد حصر را   در لغت وین از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر   حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس   طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد   خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف   تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند   یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی در خواص   در شفاعت مصطفی وار ان خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد   در زمان شه تیغ قهر از کف گشاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش   ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تا اندر میان   راضیم گر کرد مجرم صد زیان
گر زمین و آسمان بر هم زندی   ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شهی ذره بدی لابه گر   او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم   لیک شرح عزت تست ای کریم
این نکردی تو که من کردم یقین   ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی   زانکه محمول امینی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای   خویشتن چون موج در کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر   این عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد   اوست بس الله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه از شفیع و یاری بریدن و تعجب کردن مردمان

وان ندیم رسته از خوف و بلا   زین شفیع آزرد و برگشت از ولا
دوستی ببرید ز آن مخلص تمام   رو بحائط کرد تا ناید سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد   زین تعجب خلق در افسانه شد
کز نه مجنونست یاری چون برید   از کسی که جان او را واخرید
واخریدش آن دم از گردن زدن   خاک نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و پیزاری گرفت   با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی   کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص   آن دم از گردن زدن کردت خلاص
که جفا کردی نبایستی رمید   خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان   او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا   لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه   من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام   که بسوی شه تولا کرده‌ام
کی برد او بقهر خود سرم   شاه بخشد شصت جان دیگرم

چونکه ظاهربین شدند آن جاهلان
می نبینند از عمارت بیش ازین

می نبینند در جهان یک تار مو
کل شیء هالک الا وجهه

بلکه بهر معنی و حکمتهای باقیه که شما نمی بینید

هر چه پیدا کرد بهر معنیست
باطنش بنگر برین ظاهر مایست

هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بی امید نفع بهر عین نقش

بلکه بهر میهمانان و کهان
که بفرجه وا رهند از اندهان

شادی بچکان و یاد دوستان
دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب
بهر عین کوزه نی بهر بوی آب

هیچ کاسه گر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه نی بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بفن
بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایبست
وان برای غایب دیگر ببست

تا سوم چارم دهم بر می شمر
این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر
فایده هر لعب در ثانی نگر

این نهادند بهر آن لعب نهان
وان برای آن و آن بهر فلان

همچنین دیده جهات اندر جهات
در پی هم تا رسی در برد و مات

اول از بهر دوم باشد چنان
که شدن بر پایه‌های نردبان

وان دوم بهر سوم میدان تمام
تا رسی تو پایه پایه تا ببام

شهوت خوردن ز بهر آن منی
آن منی از بهر نسل و روشنی

کند بینش می نبیند غیر این
عقل او بی سیر چون نبت زمین

نبت را چه خوانی چه ناخواندی
هست پای او بگل در مانده

گر سرش جنبد بسیر باد رو
تو بسر جنبانیش غره مشو

آن سرش گوید سمعنا ای صبا
پای او گوید عصینا خلنا

چون نداند سیر میراند چو عام
بر توکل می نهد چون کور گام

بر توکل تا چه آید زنبرد
چون توکل کردن اصحاب نرد

وان نظرهایی که آن افسرده نیست
جز دو گام و جز دمی بر دیده نیست

آنچه در ده سال خواهد آمدن
این زمان بیند بچشم خویشتن

همچنین هر کس باندازه نظر
غیب و مستقبل ببیند خیر و شر

چونکه سد پیش و سد پس نماند
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود
ماجرا و آغاز هستی رو نمود

بحث املاک زمین با کبریا
در خلیفه کردن بابای ما

چون نظر در پیش افکند او بدید
آنچه خواهد بود تا محشر پدید

پس ز پس می بیند او تا اصل اصل
پیش می بیند عیان تا روز فصل

هر کسی اندازه روشن دلی
غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیشتر دید
بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گویی کان ز فضل خداست
نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا
لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوندست و بس
همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را بکار
مانع طوع و مراد و اختیار

لیک چون رنجی دهد بدبخت را
او گریزاند بکفران رخت را

نیکبختی را چو حق رنجی دهد
رخت را نزدیکتر وا می نهد

بددلان از بیم جان در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار

پردلان در جنگ هم از بیم جان
حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان را ترس و غم وا پیش برد
هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان
زان پدید آید شجاع از هر جبان

حاصل آن کز وسوسه هر کو
آن قضا هم در قضا تا اندکی

وحی کردن حق بموسی که ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا
کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم
موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون

من بسوی جمع هنگام رشد   اطلاع از حال ایشان بسته
آن یکی میگفت گردون فانیست   بی گمان این را بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی   نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته خلاق را   روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من   انجه کولیان بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان   نشنوم بی حجت این را بدین
گفت حجت در درون جانمست   در درون جان نهان برهان
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم   من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق   در سر و پایان این خلق بسیج
گفت یارا در درون حجتی است   بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن   مر یقین را دان که دارایش بود
در زبان می نایدم این حجت   همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی   جز که زردی و نزاری رو
اشک من بر رخ روانه می رود   حجت حسن و جمال شی
گفت من اینها ندانم حجتی   که بود در پیش عامه آیتی
که بیاری من کنم انرا قبول   ور نه گویند کن سخن با عرض
گفت چون قلبی و نقدی دم   که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین   کاندر آتش در فتد این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم   از گمان و شک سوی ایقان
آب و آتش مر دهی جان امتحان   نقد و قلبی را که باشد آن
تا من و تو هر دو در آتش رویم   حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر قتیم   که من و تو این کرم را ایتیم
همچنان کردند در آتش   هر دو خود را بر تفت آتش زند
فلسفی را سوخت خاکستر   متقی را ساخت تا زه تر شدم
آن خدا گوینده را مر مدعی   دست و سوزید اندر آتش
از مؤذن بشنو این اعلام را   کوری افزون روان خام را
که نسوزید این نام را   کش مسما صدر بود دست
صد هزاران غیر زن ها زانده   بود درین بردهای منکران
چون گروه بستند غالب شد   در دوا مر و معجزات و در
فهم کردم کانک دم زدند   وز حدوث چرخ پیروز ست
حجت منکر همان زندر   یک نشان صدق آن انکار
یک مناره در ثنای منکران   کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که در آنجا مخبری   یاد اند روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان   تا قیامت میدهد زین حق
سکهٔ شاهان همی گردد   سکهٔ احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری   وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب   صد زبان و نام و ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی   یا بدزدد یا بگرداند زنا
یا رغالب شو که تا غالب شوی   یا رمغلوبان مشو هین
حجت منکر همین آمد که من   غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست   آن ز حکمتهای نهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است   همچو نفع اندر دواها کامن است

تفسیر آیة وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق نیاوریدشان بهر همین که شما می بینید

این نفاق و حق نهادند در بنا   تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کس نه هزار و با نصد   مر کبوتر را چو باشد زان بدست
می نبیند از کبوتر صد هزار   مرغ گیر کس می نبیند اشکار
جمله بندانند گر کس باقیست   نی غلط کردند یک کس باقیست

روند

انچنان زین آخرت بیرون کنیم / کز عصا گوش و سرت پر خون کنیم
اندرین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مستحب
اژدهایی میشود در قهر تو / کاژدهایی گشته در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر مومن اندر روشنی
من ترا گویم که ای کبر دنی / که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز دربندان من

تمامی حدیث موسی علیه السلم تقریع و توبیخ فرعون

باز کرد از کفر سوی دین حق / ورنه در تا را بدمانی خلق
باز کرد ای کمره بدبخت دون / ورنه در دوزخ در افتی سرنگون
این عصایی بود این دم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت بر آید دردها / تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / که بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان بروید شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بی گناهان را مکن / فکر کن از ضربت نا محترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محفوظ کند
آب بر فرعون درد و خون شود / بر کلیمی قند تا همیون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار راه و مست
نیل تمییز از خدا آموختست / که گشادانرا و این را بست سخت
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند نه هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش دادند سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ دارد اقتباس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دهری که منکر الوهیت است و عالمرا قدیم میگوید

که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه بی تفاتی ضایعیم
همچو آب نیل دان در وقت غرق / که میان هر دو امت کرد فرق
چون قمر کامر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالیدن از هجر نبی / با خبر گشته از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر سلام
دی یکی میگفت عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفت چون دانی حدوث / حادثی ابر چون داند غیوث
ذره خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده / از حماقت اندرین پیچیده
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مگو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در ستوه / گشته هنگامه بر آن کس دو گروه

بجو

چون بدو زد نعره شد آن خود وسست   وحدت محضست آن شرکت کیست
شرح آن در آینهٔ اعمال جو   که نیابی فهم آن از گفت و گو
کی بگویم آنچه دارم در درون   پس جگرها کرد داند حال خون
پس کنم خود زیرکان را این بس است   بانگ دو کردم اگر در ده کس است

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون به جا یافتن سخن هامان در دل او

حاصل آن هامان بدان گفتار بد   اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان   او گلوی او برید تا کهان
خرمن فرعون را داد او بباد   هیچ شه را اینچنین حاجب مباد
آنچنین همراه بد دوری گزین   زینهار الله اعلم بالیقین
گفت موسی لطف بنمودی و جود   خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین   مر ورا نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود   بی دل و بی جان و بی دینت بود
آن خداوندی که دادندت عوام   باز بستانند از تو همچو وام

منازعت امیران عرب با مصطفی صلی الله علیه وسلم که ملک را مقاسمه کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی صلی الله علیه وسلم که مر ما مأمورم درین امارت و بحث از طرفین

ده خداوندی عاریت بحق   تا خداوندیت بخشد متقی
آن امیران عرب گرد آمدند   نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر   بخش کن این را و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو   تو ز بخش ما دو دست خود بجو
گفت میری مر مرا حق داده است   سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمدست و دور او   هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم ز آن قضا   حاکمیم و داد امیری مان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد   مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست   میری عاریتی خواهد شکست

سیل آمدن و قضیب انداختن امرا و غالب شدن مصطفی صلی الله علیه وسلم

قوم گفتند ای امیر افزون مگو   چیست حجت بر فزون جویی تو
در زمان ابری برآمد ز امر مر   سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو به شهر آورد پس سیل مهیب   اهل شهر افغان کنان جمله ز عیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان   آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند   تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی   آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود   آب تیز سیل پر جوش عنود
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب   بر سر آب ایستاده چون رقیب
رو بگرداند آن سیلاب زفت   ز اهتمام آن قضیبان سیل رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم   پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان خرم بود   ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بربسته چنان باشد ضعیف   ملک بر رسته چنین باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب   نامشان هم نام او بین ای عجب
نامشان را سیل تیز مرگ برد   نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام   همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها   ور خری آورده‌ام خر را عصا

آن حدیث آمد درازی کن بیا
با نکو خصال فرعون مشیر را

وعده‌های آن کلیم الله را
گفت و محرم ساخت آن کم ظرف را

مشورت کردن فرعون با وزیر در ایمان او

گفت با هامان چو تنهااش بدید
جست هامان و گریبان را درید

بانگها زد گریها کرد آن لعین
کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه
اینچنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم مسخر کرده تو
کار را با بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب بی لجاج
سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد
بر ستانه خاک تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسب ست
رو بگرداند کهینه بی عصا

تا کنون معبود و مسجود جهان
بوده‌ای گردی کمینه بندگان

در هزار آتش شدن زین نخوت است
که خداوندی شود بنده پرست

نی مرا اول بکش ای شاه چین
تا نبیند چشم من ای شاه این

خسروا اول مرا گردن بزن
تا نبیند این مذلت چشم من

خود نبودست و مبادا این چنین
که زمین گردون شود گردون زمین

بندگان ما خواجه‌تاش ما شوند
بیدلان ما دلخراش ما شوند

چشم روشن دشمنان و دوست کور
گشت ما را بس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان

دوست اندر دشمن همی نشناخت او
تو درا کورانه کی یاخت او

دشمن تو جز تو نبود ای لعین
بی کجاها نام کو دشمن بکین

پیش تو این حالت بد دولت است
که داود اول و آخر لتست

که از این دولت نتازی جز خراب
این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب چو تو بنده اند
که سر ایشان ز تن ببریده اند

مشرق و مغرب که نبود پایدار
چون کند آخر کسی را پابدید

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
جا بلوست کو مرده مرد زنده چند

هر کرا مردم سجودی میکنند
تهوا ندر جان او می اکند

چونکه بر گرداند آن ساجدش
داند او کان زهر بود و موبدش

ای خنک آن را که ذلت نفسه
وای آن کز سرکشی شد چون که او

این تکبر زهر قاتل دان که هست
کو می زهر شد آن گیج مست

چون نبی بر زهر نوشیده بری
هر طرف یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد
زهر در جانش کند داد و ستد

گو ندارد زهر پیشش اعتقاد
کز چه زهر آمد نکرد ترفع عاد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی
بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را
مرهمش سازند شه وید هد عطا

کی نه زهرست این تکبر پس چرا
کشت شه را بی گناه و بی خطا

وین دگر را بی زخم خود نواخت
زین دو جنبش زهر را شاید شناخت

راه زن هم کن گدائی را زند
کو کسی کو مرده را هرگز گزد

خصم کشتی را برای آن شکست
تا تواند کشتی از فجار دست

چون شکسته می‌رهد اشکسته شو
امن در فقرست اندر فقر شو

آن کسی کو داشت از کان نقد چند
کشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کو گردن کشست
سایه افکندست بر وی زخم نیست

مهتری نفطست و آتش ای عوی
ای برادر چون برادر میروی

هر چه آن هموار باشد بر زمین
تیرها را کی هدف گردد برین

سر برآرد از زمین آنگاه او
چون هدفها زخم یابد بی رفق

نردبان خلق این ما و منیست
عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌ترست
کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود
که ترفع شرکت یزدان بود

چون بمردی و نکشتی زنده رو
یاغی باشی بشرکت ملک جو

چون برو

زان سگان آموخته حقد و حسد　که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست　از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانک هر بدبخت خرمن سوخته　می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم　از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد　تا خدایت وا رهاند زین حسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون　که نپردازی از آن سوی برون
جرعه می را خدا آن می دهد　که بدان مستاند و عالم می نهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش　کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند　کز دو عالم فکر را بر می کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی　کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او　که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را　که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را　که بیابد منزل بی نقل را
خیمه گردون ز سرمستی خویش　بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو　هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها　مستیش نبود ز کوته دنبها
زانک هر معشوق چون خنبیست پر　آن یکی درد و دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط　تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهند لیک این　مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل　بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک　مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او　که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزه تهی　در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست　که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود　ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست　سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانک عقلش غالبست و بی ز شک　عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو　نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم　بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس تر فرعون را　برگزیدش برد تا صدر سرا

در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفا ناری از زبان آتش دوزخ

لاجرم از صدر تا قعرش کشید　که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور　هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانک دوزخ گوید ای مؤمن تو زود　برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت می کشد　آتشت را چونک دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم　زانک طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان　که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانک جنس نار نبود نور او　ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا　چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان　که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیتست اکنون ببین　که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی　ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته　نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش　تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش　تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بست　که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود　گرچه فرعون دنی این نشنود
آن ستیزه رو بسختی عاقبت　گفت با هامان برای مشورت

ناخن و منقار و پرش را بردرید — وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تمساحش دهد او کم خورد — خشم گیرد مهرها بر دردرد

که چنین تمساح بختم بهر تو — تو تکبر می‌نمایی و عتو
تو ستایی مر همان دیو را — نعمت و اقبال کی ماند ترا

آب تمساحش دهد کین را بگیر — که نمیخواهی تو نوشی زان فطیر
آب تمساحش نگیرد طبع پاک — زال میرنجد شود خشمش زراک

از غضب آن آتش سوزان بر سرش — زن فرو بندد شود کال مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز — یا دارد لطف شاه دلفروز

زان دو چشم نازنین با دلال — کز جهنم شاه کارد صد کمال
چشم ما زاغش شده بر زخم زاغ — چشم نیک از چشم بد یا درد و داغ

چشم دریا بسطتی کن بسط او — هر دو عالم مینماید تار مو
کو هزاران چرخ در چشمش رود — همچو چشمه پیش قلزم کم شود

چشم بگذشته ازین محسوسها — یافته از غیب بینی بویها
خود نمی‌یابم یکی گوشی کز من — نکته گویم از آن چشم حسن

می‌چکد آن آب محمود جلیل — می‌نبودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در نبرد منقار خویش — کو دهد دستوریش آن خوب کیش

باز گوید خشم کم پیراو فروخت — فوق نور و صبر و حلمم را بسوخت
یا ز جانم یا نصد صوت تند — زخم بر ناقه نه بر صالح زنند

صالحان یکدم که آمد با شکوه — صد چنان ناقه نزاید متن کوه
دل همی گوید خمش و هوش دار — ورنه گردانند غیرت بود و تار

غیرتش را هست صد حلم نهان — ورنه سوزیدی به یک دم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند — تا دل خود را ز بند بند کند
که کنم با رای هامان مشورت — گوشت پشت ملک و قطب مقبلت
مصطفی را رای زن صدیق رب — رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد — کان نصیحتها به پیشش گشت
جنس سوی جنس صد پره پرد — بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان بود و در خطر افتادن بود و از امیر المومنین علی علیه السلام چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی — گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست — ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما — که بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند به دست — ور بداند نشنود این هم بدست

پس نمودم شیر و پستان را بدو — او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان — دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که می‌لرزد دلم — که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام — تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان — جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل — وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران — تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم — تا بجنس آیند و کم گردند گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست — جاذبش جنس است هرجا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند — با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند — جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده — جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته — دیدهای عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد — آن حسد که گردن ابلیس زد

گفت احسنت و نکو گفتی ولیک — تا کنم من مشورت با یار نیک
باز گفت این سخن با آسیه — گفت جان افشان برین ای دل سیه

پس عنایتهاست متن این مقال — زود دریاب ای شه نیکوخصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت — این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

برجهید آنجا و گفتا بخ لک — آفتابی تاج گشت ای کل کلت
عیب کل را خود بپوشاند کلاه — خاصه چون ما شه کله جو بشه

همرد را نه مجلس کی بنشینی تو این — چون نگفتی این وصد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی — سرنگون‌تر بودی آن زیر آمدی

هیچ میدانی چه وعده است و چه داد — میکند ابلیس را حق افتقاد
که بدین لطف آن کسیت آواز خواند — ای عجب چون زهره‌ات بر جای ماند

زهره‌ات بدرید تا زان زهره‌ات — بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
زهره گو بهر حق آن بر درد — چون شهیدان از دو عالم بر خورد

غافلی هم حکمتست و این عمی — تا بماند لیک تا آن حد چرا
عاقلی هم حکمتست و نعمتست — تا نبرد زود سرمایه ز دست

لیک نی چندان که ناسوری شود — زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد اینچنین بازار را — که یک گل میخری گلزارها

دانه را صد درختستان عوض — حبه را اندر صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است — تا که کان الله له آید بدست

زانکه این او ضعیف نی قرار — هست شد زان هوی رب باید بدر
هوی فانی چونکه خود را او سپرد — گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خایف از باد و ز خاک — که فنا کرد بدین هر دو هلاک
چون به اصل خود که دریا بود جست — از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک — ذات او معصوم و پا برجا ولیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم — تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف — در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کی آید اینچنین دولت بدست — قطره را بحری تقاضاگر شدست

چون تقاضا میکند دریا ترا — بس چه استاذی و ده ما بنی هلا
الله الله زود بفروش و بخر — قطره و بحری گوهر بستد

الله الله هیچ تاخیری مکن — کز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو — چونکه بحر رحمتست این جستجو

الله الله گوی شو بی دست و پا — تا شود چوکان موسی با نوا
الله الله نوکمان زینهم بد — بر چنین انعام عام ای بحر بر

الله الله زود دریاب ای فتا — تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله زود ترک تعجیل کن — بر فروز از این بشارت بی سخن

الله الله ترک کن هستی خود — چونکه خواندست بر وای معتمد
الله الله تا کنون گر باختی — کرده اندر معصیت افراختی

الله الله چون عنایت در رسید — بی توقف روی آمیز ای عنید
الله الله چون ز فضلت راه داد — سر بخاک پای او باید نهاد

الله الله با چنین کفر دو تو — چون قبولت میکند اکرام او
لطف اندر لطف این گم می شود — کاسفلی بر چرخ هفتم می شود

هین که یک بازی فشاندت بوالعجب — هیچ طالب این نیابد در طلب
در نبینی این جا خلعت زود زود — تا ببینی در عوض بس عز و سود

گفت با هامان بگویم ای ستیر — شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان مگو این راز را — کور کمپیری چه داند باز را

قصهٔ باز شاه و کمپیرزن

باز اسپیدی به کمپیری دهی — او ببرد ناخنش بهر بهی
کور کمپیرک ببرد کوروار — که کجا بودست مادر که ترا

ناخنان زین سان درازست ای کیا — که کجا بودست مادر که ترا
ناخنی کاصل کارست و شکار — کودکم پیرک ببرد کودوار

عشق خانه در دل لعین کان کرد
آه کز داد تو ای داد سی
چشم را بر نقش بی انداختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیاب
در الهی نامه پس اندرز کرد
پس کی ای موسی بگو وعده سوم
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی
آن کو مر کاندر جفا انهاد داد
گفت ای موسی چهارم چیست زود
گفت چارم آنکه تو مانی جوان
رنگ و بود ریش ما بس کاسد است
افتخار اندر رنگ و بو و از مکان
چونکه با کودک سر و کارم فتاد
جز شباب تن بمیدانی بکید
نی نزند پیریت آید بسر و
نی کمی در شهوت و طمث و بعال
انچنان بگشاید فوشباب
احمدا چون زمان انتقال
چون صفر آید شود شادان صفر
گفت هر کس کو مرا مژده دهد
چون صفر بربست بار و رو نمود
دیگری آمد که بگذشت آن صفر
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد
کان نکو دید صاف اقبال تو درد

لاجرم از کنج ماندم دور دور | بودم از کنج نهانی بیخبر

تمامی شرح کردن موسی علیه السلام با فرعون فضیلت چهارگانه را

که دل من زاضطرابش گشت کم | گفت موسی آن سوم ملک دو تو
کان بماند در جنگ وان در آشتی | آنکه در جنگی جهان ملکی دهد

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله

پس زبان کودکان باید گشاد | که برو کتاب تا مرغت خرم
ای جوانی رامکیر ای خوش‌ضمیر | هیچ اثر نکی نیفتد بر درخت
ند قد چون سرو و تو کرده دوتو | نی شود نور جوانی از تو کم

در ربیع اول آید بی جدال | چون خبر یابد دلش زین وقت نقل
که بر این ماه میسان بر سفر نهد | هر شبی تا روز زین شوق هلی
چون صفر پای از جهان بیرون نهد | که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو | گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
گفت عکاشه ببرد از مژده بو | پس رجال از نقل عالم شادمان

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

ور بود دستنبوی من بوذی تنی
این زمان عشم تا ابر اذا دمی
همچو طفلان عشقها می باختم
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
که بر ارزد و ذمان خویش کرد
در جهانی خالص از خصم و عدو
بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
در وفا بنگر چه باشد فنقاد
بازکو صبر مرشد و حرص فزود
موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
لیک تو بستی سخن کردیم بست
هست شادی و فریب کودکان
یا مویز و جوز و فستق آورم
تا نه ماند آن شباب فوخت
نه بدندانها خللها یا الم
که زنان را آید از ضعفت ملال
که شود از مژده عکاشه باب
عاشق آن وقت کرد او بعقل
ای رفیق راه اعلی میبردی
منزده ور باشم مر او را شفیع
گفت که جنت ترا ای شیر زفت
و نبقا اش شادمان این کودکان
پیش او کوثر نماید آب شور
هم بدین سانی قدم رنج می‌سپرد
هم نکرد اطلس بخت تو برد

ایمان فرعون

موسیا باشد که یابم ما زمنی / وارهم از کثرت و ما و منی
هین بگو با من کدامست آن چهار / که عوض خواهیم دادن بر شمار

شرح کردن موسی از چهار فضیلة مرد

کفت موسی کاولین چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
آن علتهائی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / بی ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه‌ای / می‌زنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را
برکنی این خانهٔ تن بی دریغ / تا برون آید مهتابنده میغ
ای بریدک برگی ز بلغی مانده / همچو کرمی برکش از زر وانده
چون کرم مر این کرم را پیدا کرد / اندهای چهار را این کرم خورد
کرم کو می‌شد بر از میوهٔ درخت / اینچنین شد یک کرد نیکبخت

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

خانه بر کن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / تان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند آن بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
مانع صد خرمن این یک دانه بود / حایل گنج و حجاب این خانه بود
خانهٔ اجرت گرفتی و کری / نیست ملکت تو به بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل / تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تکش را میخراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان / می‌زنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره بر کن ازین قعر دکان / تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری / آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / زین دکان وا بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی

غره شدن آدمی بذکاوت و تصور طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

کای دریغا آن من بد این دکان / کور بودم برنخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم / آب حیوان را بخاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
دیدیم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بی‌قرار
ماندم اندر خانه حیران و نزار / لابد آن معنی شدم من عود و نار

که ز بام او فتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیدی خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدندی چون دهل
که ندات آمد از این چرخ نبی / که شقیی و شقیی و شقی
که ندات آمد صریحی از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
که صدا می آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
که خطاب آمد ز از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون و مات
زین بترها که نمی گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم تو وا یابی بزیر / تا بدانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور می کردی و مات / تا نیندیشی تو خواب و واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو

بیان آنکه در توبه باز است

هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / دانکه شد بسته برای توبه باب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
این همه که باز باشد که فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
چون غنیمت دار در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش زان کز قهر در بسته شود / بعد از آن زاری تو کس نشنود
باز کو دار کفر و این در باز تاب / تا نکردی از شفاعت رد باب

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مرد و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگه دارنده ارض و سما / هم بدید آرنده کل از کیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردن کشان
اوست بر هر پادشاهی پادشاه / حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود / خارزارم جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یار جو
آنچنان که ز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
که ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل دوزخ زهربار
که ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آنکه یابمش ناگه زبون
موسیا باشد که بگشایم در / در فضیلتهات کردم با خبر

چون مراقب باشی و گیری رسن
حاجتت ناید قیامت آمدن

آنکه رمزی را بداند او صحیح
حاجتش ناید که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید ترا
که نکردی فهم نکته و رمز را

از بدی دل چون سیاه و تیره شد
فهم کن آنجا نشاید خیره شد

ورنه خود تیری شود آن تیرگی
در رسد در تو جزای خیرگی

ور نیابد نیز از بخشایشت
نی نیابد زان الاثیث

هین مراقب باش گر دل بایدت
کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور بدین افزون ترا همت بود
از مراقب کار بالاتر بود

آهن نیکو جوهر قابل آینه شدن است تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آیینه گردد پر صور
اندرو هر سو ملیحی سیمبر

آهن ار چه تیره و بی نور بود
صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
تا که صورتها توان دیدن درو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است
صیقلش کن زانکه صیقل گیر هست

تا درو اشکال غیبی رو دهد
عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق
که بدو روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز
وان هوا را کرده دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود
صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کآیینهٔ غیبی بدی
جمله صورتها درو مرسل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد
این بود یسعون فی الارض الفساد

تا کنون کردی چنین اکنون مکن
تیره کردی آب از این افزون مکن

بر مشوران تا شود این آب صاف
واندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو
چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز در
هین مکن تیره که هست او صاف حر

جان مردم هست مانند هوا
چون بگرد آمیخت شد پرده سما

مانع آید او ز دید آفتاب
چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

حاصل آنکه کم مکن ای پی‌ور سر
صیقلی والله اعلم بالصدور

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او از ظهر الغیب تا به خبیری حق ایمان آورد یا گمان برد

با کمال تیرگی حق واقعات
می‌نمودت تا روی راه نجات

زآهن تیره بقدرت می‌نمود
واقعاتی که در آخر خواست بود

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی
آن همی دیدی و بدتر می‌شدی

نقشهای زشت خوابت می‌نمود
می‌رمیدی زان وآن نقش تو بود

همچو آن زنگی که در آینه دید
روی خود را زشت و بر آینه رید

کز چه زشتی لایق اینی و بس
زشتیم زان تو است ای گور خس

این جفا بر روی زشتت می‌کنی
نیست بر من زانکه هستم روشنی

گاه می‌دیدی لباست سوخته
که دهان و چشم تو بر دوخته

گاه حیوان قاصد خونت شدی
گه سر خود را به دندان دده

که نگون اندر میان آب زن
که غریق سیل خون آمیز تن

سنگ‌ریزه گر نبودی دیده‌ور   چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها   سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد   کی زنا دیدم گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها   تظهر الارض لنا اسرارها
ای فرستاده مرا پیش تو میر   هست برهانی که مرسل شد خبیر
کین چنین دارد و چنین ناسود را   هست در خورد ربی میسود را
من عصا و نور بگرفته بدست   شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعاتی دیدم بودی پیش ازین   گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خور سربد و طغیان تو   تا بدانی کوست در خورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر   مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بنا و بلادت میکشی از آن   کو رو کو کین هست از خوب اگر
وان طبیب و آن منجم در لمع   دید تعبیرش بپوشند از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت   که در آید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام   طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او نصیحت جوی تو   شد و خون خواری و مسکین
پادشاهان خون کنند از مصلحت   لیک رحمتشان فزونست از غضب
شاه را باید که باشد خوی رب   رحمتا و سبق دارد بر غضب
نی ضرورت خون کند از بهر تو   نی غضب غالب بود مانند دیو
نی حلیمی مخنث وار نیز   کی شود زن روسپی زان کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را   قبله سازیدم بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست   تک عصا ام شاخ شوخت را شکست

حمله بردند اسپه جسمانیان   جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب   تا کسی ناید از آنسو بالعجیب
غازیان حمله غزا چون کم کنند   کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش   حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب   تا نیاید زان طرف مردان غیب
جنگ در صلب و رحمها دیدی   تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه هی کر ذو الجلال   بر گشادستان از برای انتسال
چون شهی در بندها را   کوی تو کرد سرهنگی خروج
تک منم سرهنگ سنگت بشکنم   تک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند   جنه کاهی بر سبال خود نجند
سبلتت را برکند یک یک قدر   تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد   که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود   که نیامد مثل ایشان در وجود
صد انیها گر بگویم تو کی   بشنوی و نا شنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم   بی سخن مزدارونیت امتحنم
که نهم بردیش خامت تا بود   تا بسوزد دریش زشت تا ابد
تا بدانی که چیست ای عدو   میدهد هر چیز را در خورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر   که ندیدی لایقش در پی اثر

حمله بردن از جهانیان زاین آن جهانیان و تاختن بردن تا آنجا که سرحد غیب است و غفلت از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آورد

کی فرستادی دمی بر آسمان   نیکی کز پی نیامد مثل آن
کمر اقبال باشی و بیند ارتو   بینی هر دم پاسخ کرد او

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون

از همه عیش و خوشیها و منن
او نبیند جز که قشر جزو بن

که بود افتاده بر ره پاکشش
لایق سیران گاوی یا خرش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید
بستهٔ اسباب جانش لا یزید

وان قضای خرق اسباب و علل
هست ارض الله ای صدر اجل

هر زمان مبدل شود چون نقش جان
نو بنو بیند جهانی در عیان

گر بود فردوس و انهار بهشت
چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

و نحوی و از آنکه وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست اگر چه بحکم حال منکر بود اما منکری او دلیل نیست اینجا جز بحری بسی حوالم

ای ز غفلت از مسبب بی‌خبر
بندهٔ اسباب گشتستی تو خر

لاجرم اعمی دل و سرگشته
مضطرب احوال و مضطر گشته

چشم بگشا و مسبب را نگر
تا شوی فارغ ز اسباب و ضرر

جنبش دید جهان ادراک تست
پردهٔ پاکان حس ناپاک تست

مدتی حس را بشو ز آب عیان
اینچنین دان جامه شوی صوفیان

چون شدی تو پاک پرده بر کند
جان پاکان خویش بر تو میزند

جان عالم گر بود نور و صور
چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بستی گوش می‌آری به پیش
تا نمایی زلف و رخساره به نیش

گوش گوید من به صورت ننگرم
صورت ار بانگی زند من بشنوم

عالمم من لیک اندر فن خویش
فن من جز حرف و صوتی نیست بیش

هین بیا بینی ببین این خوب را
نیست در خور بینی این مطلوب را

گر بود مشک و گلابی بو برم
فن من اینست و علم و مخبرم

گر نبینم من رخ آن سیم ساق
هین مکن تکلیف ما لیس بطاق

باز حس کژ نبیند غیر کژ
خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ

چشم احول از یکی دیدن یقین
دانکه معزولست ای خواجه معین

تو که فرعونی همه مکری و زرق
مر مرا از خود نمیدانی تو فرق

منگر از خود در من ای کژ باز تو
تا یکی تو را نبینی تو دو تو

بنگر اندر من ز من یک ساعتی
تا ورای کون بینی ساحتی

وا رهی از تنگی و از ننگ و نام
عشق اندر عشق بینی والسلام

پس بدانی چونکه رستی از بدن
گوش و بینی چشم می‌داند شدن

راست گفتست آن شه شیرین زبان
چشم گردد مو به موی عارفان

چشم را چشمی نبود اول یقین
در رحم بود او جنینی و رهین

علت دیدن مدان پیه ای پسر
ور نه خواب اندر ندیدی کس صور

ای پری و دیو می‌بیند شبیه
نیست اندر دیدگاه هر دو پیه

نور را با پیه خود نسبت نبود
نسبتش بخشید خلاق ودود

آدم از خاکست کی ماند بخاک
جنی از نارست بی هیچ اشتراک

نیست خود مانند آنش ار نگری
گرچه اصلش اوست چون بنگری

مرغ از بادست کی ماند بباد
نامناسب را خدا نسبت بداد

نسبت این فرعها با اصلها
هست بیچون ارچه دادش وصلها

آدمی چون زادهٔ خاکی هباست
این پسر را با پدر نسبت کجاست

نسبتی گر هست مخفی از خرد
هست بیچون و خرد کی پی برد

باد را بی چشم اگر بینش نداد
فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد

چون همی دانست مؤمن از عدو
چون همی دانست می را از کدو

آتش نمرود را گر چشم نیست
با خلیلش چون تجشم کرد نیست

گر نبودی نیل را آن نور و دید
از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
پس چرا داود را او یار شد

این زمین را گر نبودی چشم جان
از چه قارون را فرو خوردی چنان

گر نبودی چشم دل حنانه را
چون بدیدی هجر آن فرزانه را

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کین زمین را از چه ویران می‌کنی / می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نبشکافی بنشتر ریش خنز / کی شود نیکو و کی گردد بغز
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کابادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله وان بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمک / که ز شستت وا [illegible]
کی پذیری پند موسی وار هی / [illegible]ین سنت بد تا مشتهی

جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را علیه اللعنه

بس که خود را کرده‌ای بنده هوا / کرمکی را کرده [illegible] اژدها
[illegible] دها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار

نفی کردن موسی جادویی را از خود

گفت الحق سخت استا جادویی / که درافکندی به مکر اینجا دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق توفیق خدا / جادویی کی دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایه جادوی / مشعله دینست جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم رشک می‌برد روح مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور می‌گیرد کتب
من بجادویان چه مانم ای خبیث / کز خدا آن نازل شود بر من حدیث
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هر که را افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی مر چون بوی / کل را بر وصف خود بینی غوی
چون تو بر گردی و بر گردد سرت / خانه را گردنده بینی منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ دل از ملحمه / تنگ بینی جمله دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان

بیان آنکه حس هر کسی آدمی مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بی‌خبرست چنانکه هر پیشه‌وری استای اعجمی کار آن استای دگر نیست

ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
ای بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده هیچ جز بیع و شری
ای بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم قلب نقد زر عقلهاست / وهم خوانش آنکه شهوت را گداشت
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا

قصهٔ مجاوبات موسی که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

تا ببینی خویش را از آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم‌سوز را / عقل مر موسی جان‌افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن هاوهو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت نسبت که مرا از خاکدان / نام اصلم کمترین بندگان
بنده‌زادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و از آن صد نشان
که مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاک بی‌حد گردنت
چون رود جان می‌شود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خوشتر اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که از او پرورده اول جسم و جانش
بندهٔ طاغی یاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق‌ناشناس / تو برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار بود درویش و خلق / که ندانستی سپاس و ما حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر او گر دعوی کند او ظالمست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی / که کنی با حق دعوی دوئی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه او فتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
کشته و خونشان بود در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیة الاضداد والازواج

کشته ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌تنید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر / که نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی زان نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی کشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

گفت ماهی دگر وقت بلا / چونک ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان ننديشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می‌روم بر آب بر
می‌روم بر وی چنانک خس رود / نی بسباحی چنانک کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب می‌بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او ازان گفت دریغ / کو برفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن‌شکن
من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت می‌روم
همچنین میکرد با خود ندها / کز چنین ورطه گر یابم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد قوله و لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با تواست / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونک عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونک پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونک گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایدش چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونک شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست بدو ماند و او نیست

عقل

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم‌یابست و بس / شب رو و پنهان‌روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت / می‌ببایستم شدن در پی به تفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و فکرت مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو / بدهمت ای جان و دل سرمست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی زان پند شاد و خوب‌کش
پس سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند رفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت و فرزندان تو / بود آن گوهر به حق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانک وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل آگاه بودی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای سند / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد به خود گفتا که هین / باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره‌خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانک جاهل جهل را بنده بود / چونک تو بنده شدی او نشنود

زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود
زنده نی مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب نی می شود
غوره کز غورگی در نگذرد / سنگ بست خام و ترش و دنی شد
جان کورش گام هر سوی نهد / عاقبت بجهد ولی بر می‌جهد
سود نبود بر جهیدن نازمان / نانکه نازل شد بلا از آسمان

ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن یک ماهی دیگر مغرور و ابله و مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت

سر این حدیث که حب الوطن من الایمان

مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده باید نکو / که ترا زنده کند وان زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنشاق است و ورد استنشاق بوقت استنجا میگفت عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن
دستم اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را
آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازین جا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

لیک اغلب چون بدند و ناپسند
حکم اغلب راست چون غالب بدند
ای ریش سیاه و مرد پیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر
طفل گیرش چون بود عیسی نفس
آن مقلد چون ندارد جز دلیل
لیک پیر عقل نی پیر مسن
نور پاکش بی دلیل و بی بیان
ای بسا اندر سیه کرده بدود
ما که باطن بین جمله کشوریم
چون شهادت گفت و ایمانی
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
عقل جو از عالم غیبی کشا
کو بصورت وانماید عقل رو
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست
عاشق هر جا شکال و مشکلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله ست
مومن خویشست و ایمان او دلیل
دست در وی زد چو کور اندر دلیل
نه ندانند نی کثیر و نی قلیل
شمع نی تا پیشوای خود کند
مرده آن عاقل آید او تمام
عقل کامل نیست خود را مرده کن

پیران و کاردیدگان

تیغ را از دست ره زن بستدند
ای بسی ریش سفید و دل چو قیر
نی سفیدی موی اندر ریش و سر
پاک باشد از غرور و از هوس
در علامت جوید او دایم سبیل
بی ندانی ممتحن از ممتحن
پوست بشکافد در آید در میان
تا رهد از دست هر دزد حسود
دل ببینیم و بظاهر ننگریم
حکم او مومن کنند این قوم بود
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
رفعت افزود و هزاران نام داد
تیره باشد روز پیش نور او
لیک خفاش شقی ظلمت جوست

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر
عقل او را از نمود مرباها
از بلیس او پیرتر خود کی بود
آن سفیدی مو دلیل پختگیست
بهر او گفتیم که تدبیر را
هر که او از پرده تقلید جست
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره
ای بسا مس زر اندوده بزر
قاضیانی که بظاهر می تنند
پس منافق کاندرین ظاهر گریخت
از صنم چون عقل زنار و بود
کمترین زان نامهای خوش نفس
ور مثال احمقی پیدا شود
اندک اندک خوی کن با نور روز

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

او دلیل و پیشوای قافله ست
نیم بذات نوری که جانش زو رهید
تا بدو بینا شد و جست و جلیل
ننگش آید آمدن خلف دلیل
نیم شمعی نی که نوری گد کند

بی دو نور خود ز دست آن پیش رو
دیگری که نیم عاقل آمد او
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت
مرده اندر بیابان دراز
نیست عقلش تا دم زنده زند

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی

بر همه بی راهه محرم کرده اند
تو مبین او را جوان و بی هنر
کو به پیری آن جوان در کارها
چونکه عقلش نیست او لاشی است
پیش چشم بسته کش کوته نگیست
چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
او بنور حق ببیند هر چه هست
او چه داند چیست اندر قوصره
تا فروشد آن بعقل مختصر
حکم بر اشکال ظاهر می کنند
خون صد مومن به پنهانی بریخت
خلعتش داد و هزاران عز نمود
نمود
این که نبود هیچ او محتاج کس
ظلمت شب پیش او روشن شود
ورنه خفاشی بمانی بی فروز
دشمن هر جا چراغ مقبلیست
تا که افزونتر نماید حاصلش
ورنه هادی نیست او غافل کند
تابع خویشست آن بیخویش رو
عاقلی را دایه خود داند او
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
گاه لنگان آید و گاهی بتاز
نیم عقلی نی که خود مرده کند
تا بر آید از نشیب خود ببام
در پناه عاقلی زنده سخن

شیرگیران شیرگیر تو مست بگو / شرح راه از کوه که بر مست بگو
شیرگیر از خون نر شیر خورد / تو بگویی آن نکو دان باده کرد

ور سخن بودان داز در کهن / تو بگویی باده گفتست این سخن
باده را می بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

گر ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست و سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبه‌ام الا الخدا / چند جویی در زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها بر جسم پاکش می‌زدند

هر یکی چون ملحدان کرد کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ کاردی می‌خلید / باژگونه از تن خود می‌برید

یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب قران / دل ندادش که زند زخم گران

نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحها از خانه‌شان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی

با خودی با بیخودی دو چار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار

زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه

گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی

او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بام ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام

هر زمانی که بشنوی تو کام را / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش از آن / همچو گنجش خفیه کن نی فایده

تا نیاید بر سر لا تا که بلا / ترس ترسان رود در آن مکمن هلا
زان کنار بام غیرست از آنجا / ترس جان در وقت شادی از زوال

گر همی بینی کنار بام راد / نوح می‌بیند که هستش عز
هر کنار ناگهان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
پر تو مستی نی حد پیچی / مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شر می‌کند / بی ادب را می چنانتر می‌کند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود / ور بود بدخوی بدتر می‌شود
بر لبیب آمد لباب کاس او / ور نبی کم کرد استتار او
بیخود آن می با ادب کرد تمام / با خود آن می بی ادب کرد

سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول نزد رسول علیه السلام

چون بزد نم مست و خوش گشت آن / لاجرم بسیار گو شد از نشاط

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را بامیری و سرلشکری

ان
غنی
تمام

چونک کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن میکشد
بو دهان بستان دم جام او / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گیجیست نک کرمی و مست / گفت حرص من ازین افزون تر است

جواب گفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم آن اعتراض کننده را

در حضور مصطفی آمد فتنه جو / چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو
آن شه والنجم و سلطان عبس / لب گزید آن سرد دل را گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان / چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک / که بخر این را بجای ناف مشک
نعرهای کنده مغز کنده مخ / زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخ اخی بر داشتی ای گیج گا / تا که کالای بدت یابد رواج
تا فریبی این مشام پاک را / آن جرید گلشن و افلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیک را کی باز ماند امشب دهن / گوبه را هم شیر باید داشتن
خویشتن کی خفته کرد آن خوبروی / سخت پیدا است دستانش مد
چند گویی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفا
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را کمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزک برد و بالای مغز

مست را بین زان شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرده برنا زان شراب زود گیر / در میان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست / نی می که مستی او یک شبیست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن شیخ بایزید و اعتراض مریدان و جواب شیخ مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلک از راه عیان

آنکه آن اصحاب کهف از نقل و فقا / سیصد و نه سال گم کرده عقل
زاده زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو می کرد بیخود پا و دست
با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کارد را آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه و سلطان چون رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه کی با آفتاب او جه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / کم شود از مرد وصف آدمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کرد کار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی

صباح

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیری کردن آن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم برفراشت

خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانیی چون فانیند

از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه

این عجب که جان بزندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست

پای تا سر غرق سرگین آب خون / میر زندان بر دامنش جوی نوان

دایما پهلو به پهلو بیقرار / پهلوی آرامگاه و پشت دار

نور پنهانست و جست و جو کوا / کز کرافه دل نمی جوید پناه

که نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص

وحشتت همچون موکل میکشد / که بجوای ضال المنهاج رشاد

هست منهاج و نهان در مکمنست / یا قفس وهن کافر جنتست

تفرقه جویان جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین

مردگان باغ برجسته ز بن / زندگی بخشیده را تو فهم کن

چشم این زندانیان هر دم بدید / کی بنی گر نیستی کس مرده در

صد هزار آلودگان آب جو / کی ببینی گر نبودی آب جو

بر زمین پهلوت را آرام نیست / دانکه در خانه لحاف و بسترست

بی مقر کاهی نباشد بیقرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار

گفت نی نی یا رسول الله مگو / سرور لشکر مکن شیخ کهن

یا رسول الله جوان از بهر زاد / غیر مرد پیر سرلشکر مباد

هم تو گفتستی و گفت تو گواه / پیر باید پیر باید پیشواه

یا رسول الله درین لشکر نکو / هست چندین پیر و او نی پیشتر

زین درخت آن برگ زردش را ببین / سیبهای پخته او را بچین

برگهای زرد او خود کی تهیست / این نشان پختگی و کاملیست

برگ زردیش و آن موی سفید / بهر عقل پخته می آرد نوید

برگهای نورسیده سبزفام / شد نشان آنکه آن میوست خام

برگ بی برگی نشان عارفیست / زندگی در سرخ رویی صیرفیست

آنکه او کل عارضست و نو خطست / او بنکتهای بخبر نوخطست

حرفهای خط که او کژ مژ بود / مر من عقلست کو تا میرود

پای پر از سرعت ارچه بازماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند

گر مثال خواهی بجعفر در نگر / داد حق پر جای دست و پاش پر

کو ز اسرار سخن بویی بری / من سخن گویم چو در جعفری

بگذر از ذکر این سخن شد محتجب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب

زاندرونم صد خموش خوش نفس / دست بر لب می نهد یعنی که بس

خامشی بحر است و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را مجو

از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته کرد آن بی ادب / پیش پیغمبر سخن آن سرد لب

دست میدادش سخن او بی خبر / که خبرها هرزه بود پیش نظر

این خبرها از نظر خود نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست

هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا

گو بفرماید بگو بر گوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور نفرماید که اندر کش دران / همچنان آهسته گو با امر دان

همچنانکه من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین

نفس

جزبا

گربه چه شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جانی ای نبی / عقل جان و خلق را سلطان نبی
عقل کل سرگشته و حیران تست / کل موجودات در فرمان تست

امیر کردن رسول علیه السلام هذیلی را بر سریه که در آن سریه پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه می‌فرستادش رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین مگریز از تصرف کردنم / وز گرانی باد که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالب است / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفا / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفس‌ها تا مروض گردد ز امر / زین ستوران بس لگدها خوردم
از لگدهااش نباشد چاره‌ای / هر کجا باشد ریاضت باره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا روید / تا الاغ و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران ملول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی / ای ستوران فسرده رگ و پی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیاید ای نبی غمگین مشو / زان دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
گوششان بعضی ز تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسبی طویلهٔ او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حس‌هاست / منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوش‌ها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
با نصف گوش‌ها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آزادی نیست / هیچ جسمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یک یک مشتمی / هر یکی معزول زان کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صف استاده قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است / می‌رود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری

گفت این مهلت اما احمقی است   مرد احمق زشت و مردود حقست

گرچه آمرزگاه و فانش   هم کند در من سرایت علتش

صد کس از گرگین همه گرگین شوند   خاصه این گرگی خبیث عقل

گو گهر عقلی مبادا کبر را   شوم او بی آب دارد ابر را

نم نبارد ابر از شومی او   شهر شد ویران ز بومی او

از گران و احمقان طوفان نوح   کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست   او عدو ما و غول ره زنست

هر که او عاقل بود او جان ماست   روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم   زانک فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده   نبود آن مهمانیش بی مایده

مایهٔ عقلست نی نان و کباب   نور عقلست ای پسر جان را شراب

نیست غیر نان مر آدم را خورش   از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر   کین غذای خر بود نی آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی   لقمه‌های نور را آکل شوی

عکس آن نورست کین نان نان شدست   فیض آن جانست کین جان جان شدست

چون خوری یکبار از ماکول نور   خاک ریزی بر سر نان و تنور

عقل دو عقلست اول مکسبی   که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر   از معانی وز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران   لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ تو شوی در دور و گشت   لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود   چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد   نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم   کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها   کان رود در خانه از کویها

راه آبش بسته شد شد بی نوا   از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آنکسی که مشورت میکرد با کسی گفتش مشورت با دیگری کن که من عدو توام

مشورت می کرد شخصی با کسی   کز تردد وا رهد وز محبسی

گفت ای خوش نام غیر من بجو   ماجرای مشورت با او بگو

من عدو مر ترا بر من مپیچ   نبود اندر رای عدو پیروز هیچ

رو کسی جو که ترا او هست دوست   دوست بهر دوست لا شک خیر جوست

من عدو مر جان نبود کز منی   کژ روم با تو نمایم دشمنی

حارسی از گرگ جستن شرط نیست   جستن از غیر محل ناجستنست

من ترا بی هیچ شکی دشمنم   من ترا کی ره نمایم ره زنم

هر که باشد همنشین دوستان   هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن   هست او در بوستان در گولخن

دوست را مازار از ما و منت   تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت   یا برای راحت جان خودت

تا همار دوست بینی در نظر   در دلت ناید ز کین ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن   مشورت با یار مهر انگیز کن

گفت می دانم ترا ای بوالحسن   که تو دیرینه دشمن دار من

لیک مرد عاقلی و معنوی   عقل تو نگذاردت که کژ روی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین   عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وا داردش   عقل چون شحنست در نیک و بدش

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست   پاسبان و حاکم شهر دلست

همچو گربه باشد او بیدار هوش   دزد در سوراخ ماند همچو موش

در هر آنجا که بر آرد موش دست   نیست گربه ور بود آن مرده است

باد بر تخت سلیمان رفت کژ　پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو　ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق　تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم　تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد　روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من　آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد او بدست آن تاج را　باز کژ می‌شد برو تاج ای فتا
هشت بارش راست کرد و گشت کژ　گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من　کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون راست کرد　دل بدان شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد　آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد　تاج وا می‌گشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهتدی　راست می‌شد تاج بر فرق سنی
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن　چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کنون من بگذرم　پرده‌های غیب این من بردرم
پرده‌ها هم تو دست خود ببند　مر دهانم را ز گفت ناپسند
پس ترا هم غم که پیش آید ز درد　بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام　آن مکن که می‌سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی　گاه خشمش بر شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود　طفلکان خود را سر می‌ربود
آن عدو در خانه او کور دل　او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران　واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدو اوست قندش می‌دهی　وز تهمت بهر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کور دل　با عدو خوش بی‌گناهان را لگد
چند فرعونا کشی بی جرم را　می‌نوازی هر تن بی غرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود　حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر گوش و بر چشم خرد　کو فلاطونست حیوانش کند

شنیدن ابوالحسن خبر دادن بایزید از احوال

حکم حق بر لوح می‌آید پدید　آنچنانکه حکم غیب بایزید
همچنان آمد که او فرموده بود　بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم　درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام　وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی تیز رفتی بی فتور　بر سر گورش نشستی با حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی　یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود　گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم　قبه قبه دید و شد جانش بغم

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعه اول نیافت

بانگش آمد از حظیره شیخ حی　ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب　عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و پدید　آن عجایب را که اول میشنود
رقعه دیگر نوشت آن بدگمان　پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شه　ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب خد　هم ندادش او جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار　او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست　گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر　بر غلام و بنده اندازی نظر

مؤمنا ینظر بنور الله شدی — از خطا و سهو ایمن آمدی
صوفیی از فقر چون در غم شود — عین فقرش دایه و مطعم شود

نقصان اجزای جان و دل صوفی از طعام الله

زانکه جنت از مکاره رسته است — رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو — رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن پایان ندارد آن جوان — زانکه اجزای زان شد ناتوان
شاه آن صوفی که رزقش کم شود — از شبه در کرد دو او بیم شود
زان جرای روح چون نقصان شود — جانش از نقصان آن لرزان شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد — او سزای قرب و اجری گاه شد
پس بداند که خطایی رفته است — که سمن زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت — رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد — خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد قوت — پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ — بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مرده ما و منی — کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان — کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در — وز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم — لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را — بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها — صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد — او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر — می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بسته خواب و خورست — آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها — شعله و نورش برآید تا سها
عالم تاریک روشن میشود — کنده آهن به سوزن می‌کند
کو چه آتش نیز هم جسمانی است — نی ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای — جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون میشود — چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست — جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا بغداد و سمرقند ای همام — روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان — نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب — چشم بی این نور نبود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست — لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این — بیشتر رو روح انسانی ببین

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه

بگذر از انسان و هم از قال و قیل — تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد — جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان — من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر — بی جواب نامه خستست آن پسر
ای عجب چونم نداد آن شه جواب — یا خیانت کرد رقعه بر شتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه — کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعه‌ای دیگر نویسم ز آزمون — دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر — عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر

کز هدیه بحر سلیمان بسبا او

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من — کژروی کردم چو اندر دین سخن

بلازبر

چون درو آثار مستی شد پدید   یک می بد ورا زان کم رسید
پس پرسیدش که این احوال خوش   که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید   می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل   بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای   هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی   می‌رسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو   شمه‌ای بر گو از آن گلزار و بو
خو نداریم ای جمال مهتری   که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز   زانچ خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر   جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست   می یقین مر مرد را رسواگرست
خود ندارد بوستان این گند جهان   صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
بو شد از تیزی او صحرا و دشت   دشت چه کز نه فلک هم درگذشت
آن سر خم را به کهگل در مگیر   کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو   آنچ بازت صبا کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن   همچنانک مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا   از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس   بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب   مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود   آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر   چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی   نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد بازگرد   تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

قوله رسول علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد   کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌آید شهی   می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود   از ملک واندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن   حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و شکل او و رنگ او   یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود   از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست   دل بر آن کم نه که آن یکساعتست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست   حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
چشم او همچون چراغی بر زمین   نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق   قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ   بوی گل بر سقف و ایوان و دماغ
مرد خفته در عدن دیده فراق   عکس آن بر جسم افتاده عراق
پیرهن در مصر رهن یک حریص   پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند از زمان تاریخ را   از کتاب ار شسته‌اند آن سخن را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست   زان نمی آن شاه بینا گشت خوش

راست

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید

از پس آن سالها آمد پدید   بوالحسن وقت وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود   آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا   از چه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب   وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان   وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست   چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

بوی سیر بد بیاید از دمت   وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بو شناسانند حاذق در مصاف   تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز   از دم تو می‌کند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بو   می‌زند از سیر که یافه مگو
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان   خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها   مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم   صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی بر خوان که دیو و قوم او   می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست   زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن   با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب   که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش   واقف‌اند از سر ما و فکر و کیش

در یافتن طبیبان الهی امراض دین و دل و در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

مسلکی دارند دزدیده درون   ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی می‌کنند   صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان   بی‌خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند   روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود   از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان   که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دل‌پسند   از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر   این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن   که بسی جاسوس هست آن سوی تن
این طبیبان بدن دانشورند   بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال   که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم   بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان   چون ندانند از تو بی گفت دهان

مژده دادن بایزید از زادن بوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت او یک بیک و نوشتن تاریخ

این طبیبان نو آموزند خود   که بدین آیاتشان حاجت بود
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ   صد سقم بینند در تو بی درنگ
کاملان از دور نامت بشنوند   تا بقعر تار و پودت در روند
بلک پیش از زادن تو سالها   دیده باشندت ترا با حالها
آن شنیدی داستان بایزید   که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
بهر قرحان آن یگانه می‌گذشت   با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان   در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد   بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید   جان او از باد باده می‌چشید
کوزه کو از یخابه پر بود   چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست   از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی‌آور مر او را آب گشت   آب هم او را شراب ناب گشت

کای نکرده ابر افزون کف تو
جمله محتاجان بتو آورده رو

تا تک ابر آنچه دهد گیهان
گفت تو پنهان بیابی خان و مان

ظاهر رقعه اگر چه مدح بود
بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود

زان همه کار تو بی‌نور و زشت
که تو دوری دور از نور سرشت

تا رونق کار خسان کاسد شود
همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود

رونق دنیا برآرد زو کساد
زانکه هست از عالم کون و فساد

خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها
چونکه در مداح باشد کینه‌ها

ای دل از کین و کراهت پاک شو
وانگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون
از زبان تلبیس باشد یا فسون

وانگهان گفته خدا که ننگرم
من بظاهر من بباطن ننگرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح می‌کرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاف دلق ظاهر او می‌نمود که آن شکرها لافست

آن یکی با دلق آمد از عراق
باز پرسیدند یاران از فراق

گفت آری بد فراق الا سفر
بود بر من بس مبارک مژده‌ور

که خلیفه داد ده خلعت مرا
که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و حمدها بر می‌شمرد
تا که شکر از حد و اندازه ببرد

پس بگفتندش که احوال نژند
بر دروغ تو گواهی می‌دهند

تن برهنه سر برهنه سوخته
شکر را دزدیده یا آموخته

کو نشان حمد و شکر میر تو
بر سر و بر پای بی‌توفیر تو

گر زبانت مدح آن شه می‌تند
هفت اندامت شکایت می‌کند

در سخای آن شه و سلطان جود
مر ترا کفشی و شلواری نبود

گفت من ایثار کردم آنچ داد
میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله عطاها از امیر
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر

مال دادم بستدم عمر دراز
در جزا زیرا که بودم پاکباز

پس بگفتندش مبارک مال رفت
چیست اندر باطنت این دود نفت

صد کراهت در درون تو چو خار
کی بود انده نشان انتشار

کو نشان عشق و ایثار و رضا
گر درستست این که گفتی ما مضی

خود گرفتم مال گم شد میل کو
سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم تو گر بد سیاه و جان‌فزا
گر نماند آن جان‌فزا ازرق چرا

کو نشان پاکبازی ای ترش
بوی لاف کژ همی آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را
صد علامت هست نیکوکار را

مال در ایثار اگر گردد تلف
در درون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کردنی
تخمهای پاک آنگه دخل نی

گر نروید خوشه از روضات هو
پس چه واسع باشد ارض الله بگو

چونکه این ارض فنا بی‌ریع نیست
چون بود ارض الله آن مستوسعیست

این زمین را ریع او خود بی‌حدست
دانه‌ای را کمترینش خود هفتصدست

حمد گفتی کو نشان حامدون
نی برونت هست اثر نی اندرون

حمد عارف مر خدا را راستست
که گواه حمد او شد پا و دست

از چه تاریک جسمش بر کشید
وز تک زندان دنیااش خرید

اطلس تقوی و نور مؤتلف
آیت حمدست او را بر کتف

وارهیده از جهان عاریه
ساکن گلزار و عین جاریه

بر سریر سر عالی همتش
مجلس و جا و مقام و رتبتش

مقعد صدقی که صدیقان درو
جمله سرسبزند و تر و تازه‌رو

حمدشان چون حمد گلشن از بهار
صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
وآن گلستان و نگارستان گواه

شاهد شاهد هزاران هر طرف
در گواهی همچو گوهر بر صدف

فضل را طالب بدی — عقل او بر ذوق او غالب بدی — چون شکسته دل شدی حال خوش — جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او شکسته شد — از شکسته بند در دم بسته شد — فضل مهها را سوی اکسیر راند — آن نزاند ود ازکی محروم ماند
ای نانموده مکن دعوی بس — که نماند مشتری را عمی چنین — نور محشر چشمشان بینا کند — چشم شب‌بی ترا بینا کند
بنگر انها را که اخر دیده اند — سر فاسد زاصل سر بریده اند — بنگر آنها را که حالی دیده اند — حسرت جانها و رشک دیده اند
پیش حالی بین که در جهل است و شک — صبح صادق صبح کاذب هر دو
صبح کاذب صد هزاران کاروان — داده بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست — وای آن جان کش محک و کان نیست

تجرد علی از دعوی و امر کردن و متابعت انبیا

بومسیلم گفت خود من احمدم — دین احمد را بفن برهم زدم — بومسیلم را بگو کم کن بطر — غره اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن بر حرص جمع — پس روی کن تا رود در پیش شمع — شمع مقصد را نماید همچو ماه — کین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه
ور بخواهی ور نخواهی با چراغ — دیده گردد نقش باز و نقش زاغ — ورنه این زاغان دغل افروخته — بانگ بازان سفید آموخته
بانگ هدهد گر بیاموزد فتا — راز هدهد کو و پیغام سبا — بانگ بر رسته ز بر بسته بدان — تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان — بسته اند این بی‌حیایان بر زبان — هر هلاک امت پیشین که بود — زانک چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند — لیک حرص و آز کور و کر کند — کوری کوران ز رحمت دور نیست — کوری حرص است کان معذور نیست
جارمیخ شه ز رحمت دور نی — جارمیخ حاسدی مغفور نی — ماهیا آخر نگر بنگر بشست — بد گلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین — هین مباش اعور چو ابلیس لعین — اعور آن باشد که حالی دید و بس — چون بهایم بی خبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف — همچو یک چشمست کش نبود شرف — نصف قیمت ارزد آن دو چشم او — که دو چشمش راست مسند خشم
ور کنی یک چشم آدم زاده — نصف قیمت لازم است اجاده — زانک چشم آدمی تنها بخود — بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخر است — کو دو چشمش هست حکمش اعور است
این سخن پایان ندارد وان خفیف — می نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیه قصه غلام رقعه بطلب اجری

رفت پیش از رقعه پیش مطبخی — که بخیل از مطبخ شاه سخی — دور از او و ز همت او کین قدر — از جری امر اندیش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است — نی برای بخل و نی تنگی دست — گفت دهلیزیست والله این سخن — پیش شه خاکست هم زر کهن
مطبخی ده گونه حجت برفراشت — او همه رد کرد از حرصی که داشت — چون جری کم آمد از وی در وقت چاشت — زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنند اینها شما — گفت نی که بنده فرمانیم ما — این مگیر از فرع این از اصل گیر — بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست — بر نبی کم نه که آن از خداست — آب از سر تیره است ای خیره خشم — پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون رقعه — سوی شه بنوشت خشمین رقعه — اندر آن رقعه ثنای شاه گفت — گوهر جود و سخای شاه سفت

جان هامان جاذب قبطی شده
جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب
معدهٔ آدم جذوب گندم آب

کنایت عند ربی یطعمنی و یسقینی

تانکه هر که بی مادر بود
تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد
شیر خوار از نیم ز بینه رسد
عدل قسام است و قسمت کردنیست
این عجب که جبر نی و ظلم نی
جبر بودی کی پشیمانی بدی
ظلم بودی کی نکه بانی بدی
بعدا خوش شد سبو فرمان بود
راز ما را رونقی اینجا بود
ای بکرده اعتماد و اوثقی
بود مر و بر جالبوس فاسقی
قبه بر ساختستی از حباب
آخر آن خیمه ست سست و واهی طناب
زرق چون برقست اندر نور این
گاه نتوانند دیدن ره روان
این جهان و اهل او بی حاصل اند
هر دو اندر بی وفایی یک دل اند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی وفاست
گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر
تا ابد در عهد و پیمان مستقیم
خود دو پیغامبر بهم چون ضد شدند
معجزات از بکه گرکی بسته اند
گو بود بی مرد میوهٔ آن جهان
شادی عقبی نکرد اندهان
نفس بی عهدست و زان رو کشتنیست
او دنی و قبله گاه او دنی است
نفسها را لایق است این انجمن
مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده دان
قبله اش دنیاست و آدمی داده ان
آب وحی حق چو در مرده رسید
شد ز خاک مرده زنده بدید
تا نیاید وحی تو غره مباش
تو بدان گلگونهٔ طال النفاش
بانگ و صیتی جو کرا حاصل نشد
تا بخود شیئی که او اقبل نشد
این هنرهای دقیق و قال و قیل
قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق طاق و طرنب سحرشان
گرچه خلقان را کشد گردن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را
مرگ چوبی دان که آن شد ازدها
جادیبها را همه یک لقمه کرد
یک جهان بر شب بدان صبح خود
نور از آن خوردند نشت افزون و بیش
بل همان سانست کو بودست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی
ذات را افزونی و افات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد
آنجا ولی آن نبود اکنون نشد

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة قلنا لا تخف

لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق
در میان این دو افزونی است فرق
شد فزونی اثر اظهار او
تا بدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل
کو بود حادث بعلتها علیل
گفت موسی سحر هم حیران کنست
چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم
عقل بی تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا بر آوردند کف
موسیا تو غالبی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار
چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و غلع
سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجز موسی گذشت
هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند
بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن
در صف آی قلب و اکنون لاف زن
وقت گافسند محک چون عاجز است
می بریدند از عزیزی دست دست
قلب می گوید ز نخوت هر دمم
ای ز خالص من از تو کم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش
لیک می آید محک اماده باش
مرگ تن هدیست بر اصحاب راز
زر خالص را چه نقصانست کاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی
این سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیاه اندر لقا
دور بودی از نفاق و از شقا

گفت بنمودم دغل لیکن ترا
از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
عیب خود را بانگ زد با جمله گفت

اندرین کون و فساد ای اوستاد
آن دغل کون و نصیحت آن فساد

اندرین کون و فساد ای اوستاد
آن دغل کون و نصیحتان فساد

کون میگوید بیا من خوش پیم
وان فسادش گفته رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب گزان
بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب
مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی بدین خوش چارطاق
حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق
بعد فردا شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین تنان کردت شکار
بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

ای بدیده لوتهای چرب خیز
فضلهٔ آن را ببین در آب ریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو
بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو

گویدت آن دانه بدم من دام آن
چون شدی تو صید شد دانه نهان

بس انامل رشک استادان شدم
در صناعت عاقبت لرزان شدم

نرگس چشم خمار همچو جان
آخر اعمش بین و آب از وی چکان

حیدری کاندر صف شیران رود
آخر او مغلوب موشی میشود

طبع تیز دوربین محترف
چون خر پیرش ببین آخر خرف

زلف جعد مشکبار عقل بر
آخر آن چون دنب زشت خنگ خر

خوش ببین کونش ز اول باگشاد
وآخر آن رسوائیش بین و فساد

زانکه او بنمود پیدا دام را
پیش تو بر کند سبلت خام را

پس مگو دنیا بتزویرم فریفت
ورنه عقل من ز دامش میگریخت

طوق زرین و حمایل بین هله
غل و زنجیری شدست و سلسله

همچنین هر جزو عالم میشمر
اول و آخر در آرش در نظر

هر که آخربین تر او مسعودتر
هر که آخربین تر او مطرودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین
چونکه اول دید شد آخر ببین

تا نباشی همچو ابلیس اعوری
نیم بیند نیم نی چون ابتری

دید طین آدم و دینش ندید
این جهان دید آن جهانیش ندید

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ورنه پیل و شیر را بر آدمی
فضل بودی بهر قوت ای عمی

فضل مردان بر زن ای حالی پرست
زان بود که مرد پایان بین ترست

مرد کاندر عاقبت بینی خمست
او ز اهل عاقبت چون زن کمست

از جهان دو بانگ می‌آید بضد
تا کدامین را تو باشی مستعد

آن یکی بانگش نشور اتقیا
وان دگر بانگش فریب اشقیا

من شکوفه خارم ای خوش گرم دار
گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ اشکوفش که اینک گل فروش
بانگ خار او که سوی ما مکوش

این پذیرفتی بماندی زان دگر
که محب از ضد محبوبست کر

آن یکی بانگ اینکه اینک حاضرم
بانگ دیگر بنگر اندر آخرم

حاضری‌ام هست چون مکر و کمین
نقش آخر زآینهٔ اول ببین

چون یکی زین دو جوال اندر شدی
آن دگر را ضد و نادرخور شدی

ای خنک آن کو ز اول آن شنید
کش عقول و مسمع مردان شنید

خانه خالی یافت و جا او گرفت
غیر آنش کی نماید یا شکفت

کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید
آن خبث را بول نتواند برید

در جهان هر چیز چیزی میکشد
کفر کافر را و مرشد را رشد

کهربا هم هست و مغناطیس هست
تا تو آهن یا کهی آیی بشست

برد مغناطیست ار تو آهنی
ور کهی بر کهربا بر میتنی

آن یکی چون نیست با اخیار یار
لاجرم شد پهلوی فجار جار

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم
هست هامان پیش سبطی بس رجیم

گر تو نشناسی کسی را از ظلام
بنگر او را کوش سازیدست امام

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق

نهان

دار

ذمیم

جان

زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن
بر سواری کو فرو ناید ز زین

عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق
غلط غلطان در خم چوگان عشق

کین سفر زین پس بود جذب خدا
وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

اینچنین سیریست مستثنا ز جنس
کان فزود از اجتهاد جن و انس

اینچنین جذبیست نی هر جذب عام
که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی شاه

قصه کوته کن برای آن غلام
که سوی شه بر نبشتست او پیام

قصهٔ پر جنگ و پر هستی و کین
می‌فرستد سوی شاه نازنین

کالبد نامه‌ست اندر وی نگر
هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان
بین که حرفش هست درخورد شهان

گر نباشد درخور آن را پاره کن
نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامهٔ تن زان مدان
ورنه هر کس سر دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب
کار مردانست نی طفلان کعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

باشد آن فهرست دامی عامه را
تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سرنامه را گردن متاب
زین سخن والله اعلم بالصواب

هست آن عنوان چو اقرار زبان
متن نامهٔ سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو
تا منافق‌وار نبود کار تو

چون جوالی بس گرانی می‌بری
زان نباید کم که در وی بنگری

که چه داری در جوال از تلخ و خوش
گر همی ارزد کشیدن را بکش

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ
باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می‌باید کشید
سوی آن اقلیم و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکس که بربود دستارش و بانگ می‌زد که چه می‌بری باز کن و ببین و آنگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها درچیده بود
در عمامهٔ خویش پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم
چون درآید سوی محفل در حطیم

ژنده‌ها از جامه پیراسته
ظاهر دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت
چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلق و پنبه و پوستین
در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح
تا بدان ناموس یابد او فتوح

در ره تاریک مردی جامه‌کن
منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را
پس روان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر
باز کن دستار را آنگه ببر

این چنین که چار پره می‌پری
باز کن آن هدیه را که می‌بری

باز کن آن را بدست خود بمال
آنگهی خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

زان عمامهٔ زفت نابایست او
ماند یک گز کهنه‌ای در دست او

بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار
زین دغل ما را برآوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفائی خود را نمودن بوفای طمع دارندگان

گر تعلق با همین دنیاستش   نه بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست   که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز   خوانده علمش احمقان فروز بی
علم راه حق و علم منزلش   صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین حیوان ترکیب لطیف   آفریدو کرد بارانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را   زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم   حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند   انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود   چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین   ترک او کن لا احب الآفلین

در تفسیر این آیه که واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا وقوله یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا

زانکه استعداد تبدیل و نبرد   بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان چونکه استعداد نیست   عذر او اندر بهیمی روشنست
زو چو استعداد شد کو رهبرست   هر غذایی کو خورد مغز خرست
کو بلا در خورد او افزون شود   سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد   نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش   کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون سوی حره میل ناقه سوی کره چنانک گفت مجنون هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی وانی وایاها لمختلفان

همچو مجنون اند و چون ناقه یقین   می کشد او پیش و آن واپس بکین
میل مجنون سوی آن لیلی روان   میل ناقه پس پی کره دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی   ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن   می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود   عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست   چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ   رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا   کو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا   کو سپس رفتست بس فرسنگها
دو سه روزه ره بدین احوالها   ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم   ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار   کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن   گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه   تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها   در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با منی ای مرده وطن   پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها   همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال   مانده ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر   سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند   گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ   خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر   که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست   از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم   در خم چوگانش غلطان میروم

هر که در سرّ تو دارد دل گرو … گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوری‌ها نهم … او شکر پندارد و زهرش دهم
جیبت خود الا ای حق ترکمان … پیش پای نرم پیلان جهان
عقلها از نور من افروختند … مکرها از مکر من آموختند
آن چراغ او ببر پیش صرصرم … خود چه باشد ای مهین پیغامبرم
خیز در دم تو به صور سهمناک … تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز … رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم … خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده … زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت … پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب … چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد … لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام … تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوه‌های تنگ … نیزه بازان را همی آرد به تنگ

در بیان انکه الجواب جواب مقره سخن که جواب الاحمق سکوت

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام … تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی … این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم … می‌دهد هر شوره را باران و نم
بود شاهی بود او را بنده‌ای … مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خردهای خدمتش بگذاشتی … بد سگالیدی نکو بد داشتی
گفت شاهنشه جراتش کم کنید … ور بجنگد نامش از خط بر کنید
عقل او کم بود و حرص او فزون … چون جرایه کم دید شد تند و حرون

در تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل الی آخره

عقل بودی گرد خود کردی طواف … تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تندد آن خری … هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است … خود مدان کان دو ز فعل آن خس است
در حدیث آمد که یزدان مجید … خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله علم و عقل و جود … آن فرشتست او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا … نور مطلق زنده از نور خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی … همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف … از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر … از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود … نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب … وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند … آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدست … همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل … رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و از زهد و جهاد … گوئیا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند … خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت … تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود … خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست … این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند … در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید … آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن … درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه … یا نجوم و علم طب و فلسفه

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تا مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو شب‌کور زشت زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب او را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را چون شمشیر بدست راهزن است بی فایده و بسیار مضرت

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارهاش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل حاکم شاه شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاه اوفتاد
ره نمی‌داند قلاوزی کند / جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندیدست ای صفا
چون نمایی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذاری شفای رنجها / تو ز خشم کور عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال‌اندیشگان را تا یقین

هر که

گفت اندر تو چه خاصیت بود
گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم
هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود
که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین
در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود
مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی گمان
نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجد است آن دل که جسمش ساجد است
یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او
هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو

برکن از بیخش که گر سر بر زند
مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی
همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی

خویش مجرم دان و مجرم گو مترس
تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده
این چنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین
ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت
نی لوای مکر و حیلت بر فراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی
اصل جرم و آفت و داغم توی

هین بخوان رب بما اغویتنی
تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی
که تو در عصیان همی دامن کشی

آنچنان خوش کس بغوید در هوی
کس چنان نقصان رود در کمرهی
بست مرده جنگ می‌کردی دراز
کت همی دادند پند آن دیگران

که صواب اینست و راه اینست و بس
که زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکره است
چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است

هر چه نفست خواست داری اختیار
هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیک‌بخت و محرم است
زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

زیرکی مد سباحت در بحار
کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین
نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرفی بی‌پناه
در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص
کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی
حسبی الله گو که اللهم کفی

همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش
که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید
منت نوحم چرا باید کشید

چون رمی از منتش ای بی‌رشد
که خدا منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما
چونکه شکر و منتش گوید خدا

تو چه دانی ای غراره پرحسد
منت او را خدا خود می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی
تا طمع در نوح و کشتی دوختی

کاش چون طفل از حیل جاهل بدی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کی بودی ملی
علم وحی دل ربودی از ولی

با چنین نوری چو پیش آری کتاب
جان وحی‌آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان
علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع می‌رو سپس
رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر
بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست
ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نی کو به مسخرگی دوتوست
ابلهی کو واله و حیران هوست

ابلهان‌اند آن زنان دست‌بر
از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها باری از آن سوست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول
مانده این سو که نه کولست و فضول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود
هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ
که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی
سوی باغ آیی شود نخلت روی

حال کاخر زو پشیمان می‌شوی / گر بود این حالت اول کی روی
پس بپوشد اول این بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پشیمانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کز آن هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه صوفی که در میان گلستان سر بزانو مراقبت نهاده بود و یارانش گفتند سر بر آر والله رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونک خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد / جان او از اصل این رز بوی برد

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان از آن چون بسخن آمد و با او خاصیت و نام خود را با او بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای / نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر گو بی دهان / گفت خروبم و شاه جهان

خفی

کرد

تو چه داروئی چه نامت چیست / این زیان و سود تو کو بر کیست
کی بگفتی هر گیاهی فعل و نام / من ازانجانم و این را حسام
من مرین را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح این قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آنرا فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش ازانکه در عالم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغست نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای دل
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو احوال نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید در چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمرد / می‌گریزد نکتها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نی چو جذب کاذبست
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار القرار
در پی وی کی شدی همچون اسیر / پای خود را واکشیدی طفل فقیر
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دودو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی کانی نهادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که تو گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی از عیب و شین / زان رمیدی جانت بعد المشرقین

قین

چون بهامان که وزیرش بود او   مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو   بنده گردی ژنده‌پوشی را به ریو

همچو سنگ منجنیقی آمدی   این سخن بر شیشه‌خانه آمدی
هرچه صد روزان کلیم خوش خطاب   ساختی در یکدم او کردی خراب

عقل تو دستور مغلوب هواست   در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد   آن سخن او را بفن طرحی نهد

کین نه برجایست هین از جا مرو   نیست چندان با خدا آشنا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود   جای هر دو دوزخ پرکین بود

شاد آن شاهی که او را دستگیر   باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود   نام او نور علی نور این بود

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر   نور بر نور است و بر عنبر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر   هر دو را نبود ز بدبختی گزیر

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض   نی خرد یاور نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لقا   کی بود دیدستی‌شان از من سلا

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل   عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد   سحرآموز دو صد طاغوت شد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر   عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز   که برآید جان پاکت از نماز

کین هوا پر حرص و حالی بین بود   عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار   بهر آن گل می‌کشد او رنج خار

که نفرساید نزدی رخوان   بازهی خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر   یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وارهی   پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو کو خود را سلیمان نام کرد   ملک برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود   صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست   از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیداریست این همچون وسن   همچنانک آن حسن با آن حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من   صورتی کرد است خوش بر اهرمن

دیو حق را صورت من داده است   تا نپندارد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی بی‌نهاد   صورت او را نباید اعتبار

دیوشان از مکر این می‌گفت لیک   می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او   که بود تمییز و عقلش غیب‌گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل   می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب   بازگونه می‌روی ای کژ خطا

بازگونه رفت خواهی همچنین   سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او که معزول گشتست و فقیر   هست در پیشانیش بدر منیر

ماپوش و عارض و طاق و طراش   سر کجا که خود همی شه هیم
ور بغفلت ما نهیم او را جبین   پنجه مانع برآید از زمین

که منه آن سر مر این سر زیر را   هین مکن سجده مرا دبیر را
کرد می‌من شرح این بس جانفزا   گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن تو ای نیکو قدر   تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی   روی‌پوشی می‌کنی بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز   از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او و از فعل او   در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان هر صباحی در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهة عبادت و ارشاد عابدان

هر صباحی چون سلیمان آمدی   خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نوگیاهی رسته دیدی اندرو   پس بگفتی نام و نفع خود بگو

خاصه مرد حق که در فضلست چست — بر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ — خیک بدریدست کی گیرد فروغ

این مثل را خود نگفتم ای رفیق — سرسری مشنو چو اهلی و رفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح — که چرا فربه شود احمد بمدح

رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد — شعر اندر شکر و احسان کو نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند — ای خنک آن را که این مرکب براند

ظالمان مردند و ماند ظلمها — وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغامبر خنک آن را که او — شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو

مرد محسن لیک احسانش نمرد — نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد — تا نپنداری بمرگ او جان ببرد

این رها کن زانکه شاعر بهر کد — وام دارست و قوی محتاج زر
بود شاعر شعر سوی شهریار — بر امید بخشش و احسان پار

تا زنیم شعری برازد تندرست — بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار — چون چنین بد عادت آن شهریار

لیک این بار آن وزیر پر جود — بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیری نو رئیس — کشته لیکن سخت بی رحم و خسیس

گفت ای شه خرجها داریم ما — شاعری را نبود این بخشش روا
من بربع عشر آن ای مغتنم — مرد شاعر را خوش و راضی کنم

خلق گفتندش که او از پیش دست — ده هزاری بین دلاور برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند — بعد سلطانی گدایی چون کند

گفت بفشارم ورا اندر فشار — تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه از خاکش دهم اندر دهن — در رباید همچو گلبرگ از چمن

این بمن بگذار کاستادم درین — گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر پرد تا شد ثری — نرم گردد چون ببیند او مرا

گفت سلطانش برو فرمان تراست — لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و صد چون او گدا — نو بمن بگذار و فارغ شو شها

پس فکندش صاحب اندر انتظار — شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد — پس زبون این غم و تدبیر شد

گفت اگر زر نی که دشنامم دهی — تا رهد جانم ترا باشد رهی
انتظارم کشت باری گو برو — تا رهد این جان مسکین از گرو

بعد از آنش داد ربع عشر آن — ماند شاعر اندر اندیشه گران
کان چنان نقد و چنان بسیار بود — وین که دیر اشکفت دسته خار بود

پس بگفتندش که آن دستور راد — رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
که مضاعف زان همی شد آن عطا — کم همی افتاد بخشش را خطا

این زمان او رفت و بخشش را ببرد — او نمرد الحق بلی احسان نمرد
نو بگیر این را و آنجا شکر ریز — تا نگیرد بالوی آن صاحب ستیز

ما بصد حیلت ز وی این هدیه را — بستدیم ای بی خبر از جهد ما
رو بدیشان کرد و گفتا مشفقان — از کجا آمد بگوئید این عوان

مانستن بد رایی آن وزیر در فساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چیست نام این وزیر جامه کن — قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام او و نام این — چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او — صد وزیر و صاحب آید جود خو
این حسن کز ریش زشت این حسن — می توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند — شاه و ملکش را ابد رسوا کند

چند آن فرعون می شد نرم و رام — چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر — از کلام آن خوشی بی نظیر

شاعری آورد شعری پیش شاه   بر امید خلعت و اکرام و جاه

شاه مکرم بود فرمودش هزار   از زر سرخ و کرامات و نثار

پس وزیرش گفت کین اندک بود   ده هزارش هدیه ده تا وا رود

از چنو شاعر نه از تو بحر دست   ده هزاری که بگفتم اندکست

قصه گفت او شاه را و فلسفه   تا برآمد شعر خرمن آن کفه

ده هزارش داد و خلعت در خورش   خانه شکر و ثنا گشت آن سرش

پس تفحص کرد کین سعی که بود   شاه را اهلیت من کی نمود

پس بگفتندش فلان الدین وزیر   آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای او یکی شعر دراز   بر نوشت و سوی خانه رفت باز

بی زبان و لب همان نعمای شاه   مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و وزیر حسن نام که این شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و من او را بده یک این خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت   شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

گفت وقت فقر و تنگی دو دست   جست و جوی آزموده بهترست

درگهی را کازمودم در کرم   حاجت نو را همان جانب برم

معنی الله گفت آن سیبویه   یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیک   والتمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد   جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانه فلیوی این کند   بر بخیلی عاجزی کدیه کند

گر ندیدندی هزاران بار بیش   عاقلان کی جان کشیدندی به پیش

بلکه جمله ماهیان در موجها   جمله پرندگان بر اوجها

پیل و گرگ و خیره رو اشکال آن   اژدهای زفت و مور و مار نیست

بلکه خاک و باد و آب و هر شرار   مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان   که فرو مگذارم ای حق یک زمان

استن من عصمت و حفظ تو است   جمله مطوی یمین آن دو دست

وین زمین گوید که دارم بر قرار   ای که بر آب برتو کردستی سوار

جملگان کیسه از او بر دوختند   دادن حاجت از او آموختند

هر نبی زو برآورده برات   استعینوا منه صبرا و صلاة

هین از او خواهید نی از غیر او   آب در یم جو مجو در خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد   بر کف میلش سخا هم او نهد

آنکه معرض را ز زر قارون کند   رو بدو آری به طاعت چون کند

بار دیگر شاعر از سودای داد   روی سوی آن شه محسن نهاد

هدیه شاعر چه باشد شعر نو   پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان با صد عطا و جود و بر   زر نهاده شاعران را منتظر

پیششان شعری به از صد تنگ شکر   خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر

آدمی اول حریص نان بود   زانکه قوت و نان ستون جان بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل   جان نهاده بر کف از حرص و امل

چون بنادر گشت مستغنی ز نان   عاشق نام است و مدح شاعران

تا که اصل و فصل او را بر دهند   در بیان فضل او منبر نهند

تا که فر و کر و زر بخشی او   همچو عنبر بو دهد در گفت و گو

خلق ما بر صورت خود کرد حق   وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست   آدمی را مدح جویی نیز خوست

خاصه

تو نخواهی کو شوی ای خوش خصال
چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

ملائکه دیو و پری اشکار

ای سلیمان مسجد اقصی بساز
لشکر بلقیس آمد در نماز
چونک او بنیاد آن مسجد نهاد
جن و انس آمد بدن در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی مراد
همچنانک در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله
می کشدشان سوی دکان و غله

هست از زنجیر این خوف و وله
می مبین این خلق را بی سلسله
می کشاند سوی کسب و شکار
می کشاندشان سوی کان و بحار

می کشدشان سوی نیک و سوی بد
گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
واتخذنا الحبل من اخلاقهم

لیس من مستقذر و مستنقه
قط الا طائر فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است
اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سواد فحم در آتش نهان
چونک آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
حرص چون شد ماند آن فحم تباه

آن زمان آن فحم اخگر می نمود
آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراید بود
حرص رفت و ماند کار تو کبود

غوله را که بر آراید غول
پخته بنماید بلیه ای فضول
آزمایش چون نماید جان او
کند گردد از زمون دندان او

از هوس آن دام کاندی می نمود
عکس غول حرص و آن خوی دژم
حرص اندر کار دین و خیر جو
چون بماند حرص باشد نغز او

خیرها نغزند نی از عکس غیر
تاب حرص ار رفت ماند تا
تاب حرص از کار دنیا چون
فحم باشد ماند از اخگر نه تفت

کودکان را حرص می آرد غرام
تا شود از ذوق دل دلاص
چون ز کودک رفت آن حرص نحو
بود کو اطفال خندد آیدش

که چه می کردم چه می دیدم درون
خالی از عکس حرص و انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود
نانجشان پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد برآورده کرام
لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه که هر دمی عزی فزود
آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتب شان مثل کتب دیگران
نه مساجدشان بکسب و خان و مان

نی ادبشان نی غضبشان نی نکال
نی نفاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکی را شان یکی فرد کو
مرغ جانشان طایر از زی ذکر

دل همی لرزد ز دیگر حالشان
قبله افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست
نیم شب جانشان سحر که بیج شد

هر چه گویم من بجان نیکوی قوم
نقص گفتم کشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام
که سلیمان باز آمد والسلام

ور ازین دیوان و پریان بس کشند
جمله را املاک در جبر کشند
دیو یک دم کز روی ما زنکرد
تا زیان نایدش بر سر چو برق

چون سلیمان شو که تا دیوان تو
سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو
تا تو فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دلست و هوش دار
تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام
دیو با خاتم حذر کن والسلام

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
در سر و سیرت سلیمانی کنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند
لیک هر جولاهه اطلس کی تند

دست جنباند چو دست او و لیک
در میان هر دوشان فرقیست نیک

قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر ابو الحسن نام و باز آمدن

ومان

عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آن کو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو ز درد / طنطنهٔ جادو پرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بردرم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند / ترک کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانک بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش
پس بماند لطف بی قهر و بدی / پس کمال پادشاهی کی بدی
ریش‌خندی کرده‌اند آن منکران / بر مثال و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریش‌خند / چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز / بر همین در که شود امروز باز
هر چه می‌بایدش کردی دگر / در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کوی خود / از برای پختگی نم می‌خورد
تو که کرد زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در کرد شلغم نود جو / تا نگردد با تو هم طبع او
تو بکرد او بکردی مودعه / زانک ارض الله آمد واسعه
خاصه آن عرضی که از پهنا وری / در سفر گم می‌شود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع می‌گردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابان نهای او / همچو اندر بحر ریگی تای او
آب استاده که سیرستش نهان / تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان می‌رود / سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفت است کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش کم کن بر آب
خیز بلقیسا که بازاریست تیز / از خسیسان کسادا فکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آن که مرگ آید گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان / که چو دزد آیی به شحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا حادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و بی پای / می‌خوری صد لوت و لقمه
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی بدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدایان بی نوا / دولت خود هم تو باشی ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی ز خود کی گم شوی

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتها که او داند و معاونت

تا کسی در وی نجاید انک عشق تو / گر شود زین کل جهان خارج و عاق

طفل تو گر چه که کودک خوب بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست

ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

از موضع محمد که کجاش یابم و جواب آمد از کعبه و نشان یافتن

گفت عبد المطلب کین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست

اندرون کعبه آوازش رسید / گفت ای جو بنده آن طفل رشید

در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت

در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش

تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و در رزم ملحمه

این نسب خود پوست او را بود او / کز شهنشاها نهه بالوده است

بقیه قصه دعوت رحمت بلقیس را

مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش از سماک کس تا سماک

نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود

کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین

خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی

خواهرانت را ز بخششهای داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

تو ز شادی چون گرفتی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس ویند که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدایی کور دید / حمله می‌آورد و دلقش می‌درید

گفته ایم این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تأکید خبر

کور گفتش آخر آن یاران تو / بر که اند این دم شکاری صید جو

قوم تو در کوه می‌گیرند گور / در میان کوی می‌گیری تو کور

ترک این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری را مخور چون کور عور

کین مریدان من و مر آب شور / می‌خورند از من همی کورند کور

آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بد در دام این کوران مکن

خیز شیران خدا بین گورگیر / تو سگ چونی بزهتی کورگیر

کور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور

در نظاره صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده در وله

همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار

چون ببیند شد شکار شهریار / مرغ مرده‌ش را هر آنکه شد شکار

مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / خوانده القلب بین اصبعین

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید او منگر بمرداری من / عشق شه بین در نگهداری من

من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر

جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون چون ازوست

هر که کژ جنبد بر پیش جنبشم / گرچه سیمرغست زارش مکشم

هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای

مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف عیسی خالق در دم

کی بماند مرده در قبضه خدا / بر کف عیسی مدار این هم درم

او که مضطر اینچنین ترسان شدست

وا یافتن او را علیه السلام

تاکه بر مجموع جفا خواهند بست

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
از چنان بانگ بلند و نعرها / که بمیلی میرسید از وی صدا

زود عبد المطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب و ز راز روز

خویشتن را من نمی بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده ام آثار لطفت ای کریم

که نمی ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم احمد کیمیاست
این عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنکه فضل تو برین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او دریست از دریای تو

من همو را می شفیعت آورم / حال او ای حال دان کو از کرم
اندرون کعبه آمد بانگ زود / که همی دم رخ بتو خواهد نمود

او بدو صد اقبال و محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم

زر و کان بود آب و گل ما زرگریم / که کهش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

گه ترنج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در عقد رضا

گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / گه همو را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست و جو

کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیش بی برگان نهیم

زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست

ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر و نصرت مکسبند
زین ترش رو خاک صورتها / خندهٔ پنهانش پدیدا کنیم

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را بر آریم از کمین

گرچه دزد از منکری تن میزند / شحنه آن از عصریش پیدا کند
فضلها دزدیده اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا

بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد

می شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کش مکش

هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال

هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان

قاصدا او چون صوفیان رو ترش کرد / تا نیامیزد بهر بو ناخوش
عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت

باغ پنهان کرد باغ آن خار فاش

نشان خواستن عبد المطلب

که عدو دزد است زین در دور باش

خار پشتا خار حارس کرده‌ای

سر چو صوفی در گریبان برده‌ای

گفت احمد را رضیعم معتمد   پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها   می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا   طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست   که ندایی بس لطیف و بس سنیست
نی کسی دیدم بگرد خود نشان   نی ندا منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل   طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو اندُه مدار   که نمایم من ترا یک شهریار
کو بگوید گر بخواهد حال طفل   او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا   مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای ای شاه نظر   کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم   هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم   چون بخدمت پیش او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود   ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها   کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو   فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از امید تو   آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست   نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان   سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر اینچه جست و جوست   کان محمد را که عزل ما از وست
ما نگون و سنگسار آییم ازو   ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما   وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید   آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز   هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو   تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دمّ اژدها افشردنست   هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان   زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن   پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا   پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کندر زمستان مرد عور   او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را   زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم   حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند   ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد   سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان   غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله   من شده دیوانه اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست   این قدر گویم که طفلم گم شدست
کی بگویم چیز دیگر من کنون   خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش ای حلیمه شاد باش   سجده شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو   بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس   صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون   چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین   پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت   تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
سنگ بی جرم است در معبودیش   تو نه‌ای مضطر که بنده بودیش

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق تعالی درخواست کردن

آب و گل می‌گفت خود انکار نیست
بانگ می‌زد بی‌خبر کاخبار نیست

تخت بلقیس از سبا

من بگو تو شرح او از صد طریق
لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

گفت عفریتی که تختش را بفن
حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن

گفت آصف من باسم اعظمش
حاضر آرم پیش تو در یک دمش

گرچه عفریت اوستاد سحر بود
لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
لیک ز آصف نه ز فن عفریتیان

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد صلی الله علیه و سلم

گفت حمد الله برین و صد چنین
که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
گفت آری گول‌گیری ای درخت

پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
ای بسا گولان که سرها می‌نهند

ساجد و مسجود از جان بی‌خبر
دیده از جان جنبشی و اندک اثر

دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

نرد خدمت چون بنا موضع باخت
شیر سنگین را شقی شیری شناخت

از کرم شیر حقیقی کرد جود
استخوانی سوی سگ انداخت زود

گفت اگرچه نیست آن سگ بر قوام
لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصهٔ راز حلیمه گویمت
تا زداید داستان او غمت

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
بر کفش برداشت چون ریحان و ورد

می‌گریزانیدش از هر نیک و بد
تا سپارد آن شهنشه را بجد

چون همی‌آورد امانت را ز بیم
شد بکعبه وآمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم
تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود
صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد در تو رخت
محتشم شاهی که پیک اوست بخت

ای حطیم امروز بی‌شک از نوی
منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
آیدت از هر نواحی مست شوق

گشت حیران آن حلیمه زان صدا
نی کسی در پیش نی سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا
شد پیاپی آن ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او
تا کند آن بانگ خوش را جست و جو

هر سویی می‌کرد او در جست و جو
که کجا است این شه اسرارگو

کین چنین بانگ بلند از چپ و راست
می‌رسد یا رب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد
جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید
مصطفی را بر مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت
که که بر دردانه‌ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست
ما ندانستیم کاینجا کودکیست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
که از او گریان شدند آن دیگران

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش
کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا
که حلیمه چه فتاد آخر ترا

که چنین آتش ز دل افروختی
این جگرها را ز ماتم سوختی

وان خفاشی که ماند او بی‌نوا / می‌کشش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مرغ خوش‌ساز را نما اشراط صبح

همچنین می‌رو ز هدهد تا عقاب / رهنما والله اعلم بالصواب

و التفات همت او به ملک منقطع شدن از وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بنان / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود

عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را به چشم

هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد

آنکسی کو بانگ موران بشنود / هم ز دور او سر هر جان بشنود

آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن

دید او دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز / کو چرا بودش به تخت آن عشق‌سار

گرچه این کلک و قلم خود بی‌حسی است / نیست جنس کاتب او را مونسی است

همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس هر جان نوی

این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی

از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن تخت را امکان نبود

خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر

پس سلیمان گفت اگر چه فی الاخیر / سرد خواهد شد بر او تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آید سری / جسم را با فر او نبود فری

چون برآید کوه از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خار

سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقربها کجا ماند مستقر

لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل او را بس عزیز / تا بود بر خوان خوبان دیو نیز

عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا / آنچنانها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت

تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست

حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

پس همه انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند

چاره کردن سلیمان در احضار

چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکارزاد از هل اتی

این جهان شهوتی بتخانه ایست — انبیا و کافران را لانه ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود — زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر — اندرین بوته درند این هر دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان — زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش — در رخ آتش همی خندد که کش
جسم ما روپوش ما شد در جهان — ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین — کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود آن خورشید را — با کفی گل تو بگو آخر مرا

باز قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

گر بریزی خاک و صد خاکسترش — بر سر نور او برآید بر سرش
کَه کی باشد که بپوشد روی آب — طین که باشد که بپوشد آفتاب
خفته بر تختی شنید آن نیکنام — غلغلی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا — گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست — این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب — ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران — گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت و جاه — چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق — خلق کی بینند غیر ریش و دلق

تتمهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان بلقیس را هر یکی اله خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ صفیری بصفیر جنس مرغ و طعمهٔ او

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جملهٔ مرغان ازو لاف لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق — غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله بر زدند — مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان — نک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز — شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور — مردگان را وا رهاند از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین — این گذشت الله اعلم بالیقین
قصه گویم از سبا مشتاق وار — چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها — عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم — مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها — عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم — انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا — ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا — بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستادست حق — لحن هر مرغی بدادستت سبق

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان

مرغ جبری را زبان جبر گو — مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف — مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز — باز را از حلم گو و احتراز

ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

صر بندیش بر شرک و با خبر مکر

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچ با فرعون زد آن بحر کین / وانچ با قارون نمودست این زمین
وانچ آن بابیل با آن پیل کرد / وانچ پشه کلهٔ نمرود خورد
وانک سنگ انداخت داودی بدست / گشت شیصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه کردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغامبران
مثنوی چندان شود که چار شتر / گر کشد عاجز شود از بار بر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس بپیچی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب علل / تا ببینی لشکر تن را اعل
چونک جان جان هر چیزی ویست / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنند صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی جا شدست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان

پیدا کردن سلیمان که مرا اخلاصست لامر الله جهد است در ایمان تو یک ذره غرض نیست در نفس تو و نه در ملک تو خود یعنی چو چشم جان باز شود بنور الله

ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این توی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و سرمست و زیبایی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویش و فرش خویش و بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب / این جهان حجرست و دل شهر عجاب

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت و روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
کرده را ای زهی در بتکده / بت سجود آید نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند او را بتان / او در آید سر نهد چون امتان

خودی

لیک چون آمیخت با خاک کرب
کی دهد این زیره و این نیشکر

آب چون آمیخت با بول کنیز
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

چیز کی از آب هستش در جسد
بول گیرش آتشی را می‌کشد

گر نجس شد آب این طبعش نماند
کآتش غم را بطبع خود نشاند

پس غذای عاشقان آمد سماع
که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر
بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز
آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز می ریخت در جوی آب که در گو بود تا با فتادن جوز بانگ آب بشنود و اورا چون سماع خوش بانگ آب طرب می افزاید

بر تعولی بود آب آن تشنه ماند
بود درخت جوز و جوزی می‌فشاند

می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب
بانگ می‌آمد همی دید او حباب

عاقلی گفتش که بگذار ای فتا
جوزها خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب می‌افتد همی
آب در پستیست از تو دور تو

تا تو از بالا فرود آیی بزیر
آب جویش برده باشد ای دلیر

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
تیزتر بنگر برین ظاهر صداست

قصد من آنست کاید بانگ آب
هم ببینم بر سر آب آن حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان
گرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جو و گرد آب و بانگ آب
همچو حاجی طائف کعبه صواب

همچنان مقصود من زین مثنوی
ای ضیاء الحق حسام الدین تویی

مثنوی اندر فروع و در اصول
جمله آن تست کردستی قبول

در قبول آرند شاهان نیک و بد
چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده
چون گشادش داده بگشا گره

قصد من از الفاظ او راز تو است
قصد من از انشاش آواز تو است

پیش من آوازت آواز خداست
عاشق از معشوق حاشا کی جداست

اتصالی بی تکیف بی قیاس
هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نی
ناس غیر جان جان اشناس نی

ناس مردم باشد و کو مردمی
تا سر هر مردمی بد هستی دمی

مار هست اژدر هست خواندم
لیک جسمی در تجزی مانده‌ام

ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی
ترک کن بهر سلیمان نبی

می‌کنم لا حول نی از گفت خویش
بلکه از وسواس آن اندیشه کش

کو خیالی میکند در گفت من
در دل از وسواس و انکارت وظن

می‌کنم احوال یعنی چاره نیست
چون ترا در دل بضد آمد کشتیست

چونکه گفت من گرفت در گلو
من خمش کردم از این بس گوی تو

آن یکی نایی که خوش نی می‌زدست
ناگهان از مقعدش بادی بجست

نای بر مقعد نهاد او که ز من
گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن

ای مسلمانان خود ادب اندر طلب
نیست الا حمل از هر بی ادب

هر کرا بینی شکایت می‌کند
که فلان کس راست طبع و خوی بد

این شکایت گر یقین خویش بدست
که مران بدخوی را بدگو شدست

زانکه خوش‌خو آن بود کو از حمول
باشد از بدخو و بدطبعان حمول

لیک در شیخ آن گله بهر خداست
نی ز خشم و ممارات و هواست

آن شکایت نیست هست اصلاح جان
چون شکایت کردن پیغمبران

انبیا را ناحمولی ز امر دان
ور نه حمالست بد را حلمشان

طبع را کشته در حمل بدی
ناحمولی گر بود هست ایزدی

تهدید فرستادن سلیمان که آن

بدهم این زرها بدین تکلیف کش / تا دو سه روزی شود وقت خوش
خوی ضمیر مرا همی دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی منکید با خود زیر لب / در جواب فکر تو آن بوالعجب
کین بود اندیشه‌ات بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک / بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر / تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین تابان خوش
من در آن بی‌خود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف بر همان حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم و برفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه

تحریض سلیمان رسولان را بر تعجیل به هجرت بلقیس بهر ایمان

چون ز قربانی دهندت بیشتی / پس بگوید ران گاو است این مگو
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه است این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی
همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی خطر / جوش موج هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود کان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای دولت طالب شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کان کو عادلست / فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان کامها / نی به شب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق / می‌سرایندش به طنبور و به حلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها چیزکی

تخت بندست آنکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده
بادشاهی نیستت بر ریش خود / بادشاهی جون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجدهٔ بیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
بس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
بادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرکردان و دنک / ملک را بر هم زدندی بی درنک
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر جشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تاج و تخت / که ستانیم از جهانبانان خراج
از خراج ار جمع آری زر جو ریک / آخر آن از تو بماند مرده ریک
همره جانت نکردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان جاهیست تنک / یوسفانه آن رسن آری بجنک
تا بکوید جون ز جاه آیی بیام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در جاه انعکاسات نظر / کمترین آنک نماید سنک زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاکر کشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان تن زند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد کردن او را بمیوها تلخ ترش کوهی و بروی شیرین شدن بدان مشایخ

آن یکی درویش کفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
کفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا جوییم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال بی حسیب / بی صداع و نقل و بالا و نشیب
بس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق کفت من خرد را می‌ربود
کفتم این فتنه‌ست ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / جون انار از ذوق می‌بشکافتم
کفتم ار جیزی نباشد در بهشت / غیر آن جیزی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دکر / زین نبردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش جون روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن هیزم کش

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
بس بکفتم من ز روزی فارغم / زین سبس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست / رزق خاص جسم را آمد بدست
جونک من فارغ شدستم از کلو / حبهٔ جند این بدهم بدو

آن نظرها کو بداند می‌کند
آنکه داند کو بیا بر می‌زند

داند کو بد که تو میدزدی نظر
من همی دزدم ز تو صبر و مفر

چون کشید تا آن نظر اندر سقم
پس بدانی کز تو غافل من نیم

هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت
تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل
موضع سنگ ترازو بود گل

گفت گل سنگ ترازوی منست
گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مرادی قندجو
سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست
سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله که گفت ای پسر
نو عروسی یافتم بس خوب فر

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
کان ستیره دختر حلواگرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود
دختر او چرب و شیرین‌تر بود

گر نداری سنگ و سنگت از گلست
این به و به گل مرا میوهٔ دلست

اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد
او بجای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفهٔ دیگر بدست
هم بقدر آن شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشه او دیر ماند
مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت
گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان
چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد
که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد

گر بدزدی وز گل من می‌بری
رو که هم از پهلوی خود می‌خوری

تو همی ترسی ز من لیک از خری
من همی ترسم که تو کمتر خوری

گرچه مشغولم چنان احمق نیم
که شکر افزون کشی تو از نیم

چون ببینی مر شکر را آزمود
پس بدانی احمق و غافل که بود

مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند
دانه هم از دور راهش می‌زند

کز زنای چشم حظی می‌بری
نی کباب از پهلوی خود می‌خوری

این نظر از دور چون تیرست و سم
عشقت افزون می‌شود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامیست ژرف
در شکار آرند مرغان شگرف

من سلیمان می‌نخواهم ملکتان
بلک من برهانم از هر هلکتان

کین زمان هستید مملوک ملک
مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک

باز گونه ای اسیر این جهان
نام خود کردی امیر این جهان

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان
چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر رسولان را و دفع وحشت از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه و شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول
رد من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب
باز گویید از بیابان ذهب

تا بداند که به زر طامع نه‌ایم
ما زر از زرآفرین آورده‌ایم

آنکه گر خواهد همه روی زمین
سر بسر زر گردد و در ثمین

حق برای آن کند ای زرگزین
روز محشر این زمین را نقره‌گین

فارغیم از زر که ما بس پرفنیم
خاکیان را سربسر زرین کنیم

از شما کی کدیهٔ زر می‌کنم
من شما را کیمیاگر می‌کنم

ترک آن گیرید گر ملک سباست
که برون آب و گل بس ملکهاست

چون شوی محو مرکشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او و اشرق نی / در طلوع عشق روز و شب با فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنانستا فتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشانی شود / دیده پیشش کند و حیران شود
همچو ذره پیش شد نور عرش / پیش نور بی حد موفور عرش
بینش مسکین و خوار و بی فواد / دیده را قوة شده از کردگار
کیمیایی که از و یک ما نزی / بود خار افتاد و گشت از اختری
تا در اکسیری کیان وی نیم تاب / در ظلام می زند بگردش آفتاب
بوالعجب مینا گری کو یک عمل / بست چندین خاصیت از بوزن اجل
تا بی در هاجان اختران / هم بر این مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب / دیده دریابی جو ویاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعاع آفتاب با شرد
کان نظر نوری و این ناری بود / تا به پیش نور کین تاری بود

کرامات و فتوت شیخ عبدالله مغربی

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم ی
من ندیده ظلمتی در شصت سال / نی به روز و نی بشب نی زا عبد اللّٰه
صوفیان گفتند صادق قال لی / شب همی رفتیم بر دنبال او
در بیانهای بر انجا بود کو / او چو ماه نیم ما ز پیش رو
روی بس تا کرده می گفتی به شب / هین کو آمد میل کن بر سوی چپ
با زگفتی بود یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش ماست
روز گشتی پای بوسش گشته یا / زانکه بودش پاک از کل هر دو پا
نی زخاک و نی گل در روی اش / تز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مغرب نور رای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس
چون نباشد حارس از نور مجید / که هزاران آفتاب از وی پدید
تو ببود آفتاب بود رامان / در میان ازدها و کژدمان
پیش پشت میر و دان نور پاک / می کند هر ره زنی را خاک جان
کو مرا لا یجزی النبی راست دان / نور تسعی بین ایدیهم بخوان
کو چه گردد در قیامت افزون / از خدا اینجا بخواهد زمبور
کو ببخشم نیم بر میغ و هم بباغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانید سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند و دعوت بایمان کردن

باز گرد ید ای رسولان بجل / زر شما را دل بیفزاید دلک
این زد من بر سر آن زد نهید / کو دیگر فرج استرها در
فرج استر لای تو حلقه زدست / زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوند است آن / کو نظر اندازد خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از کرفت من زجان اسب کشید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او / بو گشاده بسته دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان / تا کی فتنه مرو را بگرفته دان

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دید مشتری گل خواره از آن گل

شبی

از نظرها

۱۶۸

بیاض صحیح

کو چه بیند چشم بو هو مبری — در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

بهر این فرمود پیغمبر که من — همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح — هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی — روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان و جان‌بخشی توی — خفته کشتی در رهی میروی

مکسل از پیغمبر ایام خویش — تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی‌دلیل — همچو روبه در ضلالی و ذلیل

هین مرو الا که با پرهای شیخ — تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست — آتش قهرش دمی حمال تست

قهر او را ضد لطفش کم شمر — اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت میکند — یک زمان پر باد و کبرت میکند

جسم عارف را دهد وصف جماد — تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او — جز بمغز پاک ندهد خلد بو

مغز را خالی کن از انکار یار — تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من — چون محمد بوی رحمان از یمن

در صف معراجیان گر بیستی — چون براقت برکشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر — بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نی چو معراج بخاری تا سما — بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی — سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سمش سوده کند — تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و می‌رو روان — چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم — آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بود در پیش رسخن بود قیاس — کو نبودی سمع سامع را انفاس

ای فلک بر گفت او گوهر بیار — از جهان او جهانها شر مدار

گر ببارد گوهرت شش تا شود — جامهٔ بیننده و گویا شود

پس نثاری کرده باشی بهر خود — چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل اشتر بدست — بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید — فرش آنرا جمله زر پخته دید

بو سر زر تا چهل منزل براند — تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم — سوی مخزن ما چه بیکار اندریم

عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است — زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله — عقل آنجا کمترست از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید — شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا — چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست — امر فرمان بجان آوردنیست
گر بفرمایند کین وا پس برید — هم بفرمان تحفه را باز آورید

خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید — کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نگفتم که بهدیتم آرید — بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست — که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند — رو بدو آرید کو اختر کند

آفتاب از امر حق طباخ ماست — ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتاب ار گیرد چون کنی — آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی

نی بدرگاه خدا آری صداع — که سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو — تا بنالی یا امان خواهی ازو

حادثات اغلب بشب واقع شود — وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی — وا رهی از اختران محرم شوی

پس ز کوری می فهم کردی هر ضریر / که برآمد آفتابی بس منیر
لیک این کوری گشاید دیده را / تا ببیند عین هم بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور شد چون گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بو الحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین و الله اعلم بالصواب
وانکه او این نور را بینا بود / شرح او کی کار بو سینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی کو بساید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چبود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ور نه نرد سستش خود کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیر آمدست ار وی بدی
از زبان تا گوش کان پاکان شکست / صد هزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می رسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / می رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در همش آید چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
در نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون می رسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکماء الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که آن حکما بصورة آدمی مقصود بود و علما از دید حقیقة آدمی موصول بود

پس بصورت عالم صغری توی / پس بمعنی عالم کبری توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می رود می آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می رود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق

نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را ره زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / عقل را ادراک نورش دور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ مسجد اقصی و بنای آن

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز کُه می‌شکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور از آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی‌نور و زشت
چون در و دیوار تن با آگهست / زنده باشد خانه چون شاهنشهست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه زالت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پرخلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی مکناس روبیده شده
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه‌ای روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر او محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال به از ناصح قوال

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمودبخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری / چون به رتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
ور دوم پایه شوم من جای‌جو / گوییم مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / تا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی

مؤمنان معدود لیک ایمان یکیست / جسمشان معدود لیکن جان یکیست
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونک برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمیزاد دلیر
لیک در وقت مثال خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا که حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
این چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خورد آمد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی وفا
زانک نور علتیش مرگ جوست / چون نزید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانک پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه وین فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنانک از آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند / پس جدااند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانک نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود بی‌مرده و دیگر فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد

زانک گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی

شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش

گر بپاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتا

کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند

چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا

امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید

چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود

سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان

آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود پیش از سلیمان بر بنای آن مسجد

چون درآمد عزم داودی بتنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ

وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این بنان

نیست در تقدیر ما آنک تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین

گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای

که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار

خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جانپرداز تو

گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو

نی که هر مغلوب شه مرحوم شد / نی که المغلوب کالمعدوم شد

گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا

اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و رفت

او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست

جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح هم در تیر اوست

آنک او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست

منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد

اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست

گرچه از لذات بی‌تأثیر شد / لذتی بود او و لذت‌گیر شد

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر الانبیا علیهم السلام که اگر یکی را از ایشان منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که لا نفرق بین احد من رسله

گرچه بر ناید بجهدت این نظام / لیک بود تو کند آن را تمام

کردهٔ تو کردهٔ تست ای حلیم / مؤمنانرا اتصالی دان قدیم

کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتاده طبع و خوست
در حدیث افتد ندانند بوی جست / از منستان این بوی بالا کودست

ور کسی ره بو کند مشکی شدست / هم ز خود داند نه از احسان یار
بس دو چشم روشن از صاحب نظر / مر ترا صد مادر است و صد پدر

خاصه چشم دل کز آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه چین اوست
ای دریغا ره زبان بنشسته اند / صد گره زیر زبانم بسته اند

پای بسته چون رود خوش راه وار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می آید دلا / کین سخن در تست و غیرت اسپا

در تا کی چه خود و اشکسته شود / توتیای دیده خسته شود
ای دلا از انگشت خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شکست

همچنین اشکسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
کند مر او را بشکست و از هم درد / در دگان آمد که نک نان درست
تو همی عاشق چو جبت کشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدم اند / نفخهٔ انا ظلمنا می دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین فتنه مجو
سخت رویی گو را شد عس / در ستیز و سخت رویی بکوش
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و نفزودش ازان الا که شک
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه ور ترک غوی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون توی را کز منی / امتحان همچو منی یاری کنی

گفتن جهودی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را که اگر اعتمادی داری بر حافظی خدا از سر بلندی کوشک خود را درانداز و جواب گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه او را

مرتضی را گفت یک روزی عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت از جرأت گرو

کی رسد مر بنده را که با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره تا شکوه فضول / امتحان حق کند ای گیج غول

آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / آه که باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان

می ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکر دانه / پس بدانی کاهل شکرخانه
پس بدانی کامتحانی کرده / شکری نفرستندت ناجا

این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستند در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی بر چمین

خلق را می‌راند زوی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را وا کشید / مغز زشتش بوی ناخوش را رسید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زناز و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کرده ایست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زاد اندر سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / هم بعنبر نگرداند خوی خود
چون نزد بروی نثار رش نور / او همه جسمست بی دل چون قشور
ور زدش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مرغ سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زرد و میوه ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
غوره تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق از کار خویش بتلبیس و فهم کردن عاشق آن تلبیس

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیان استت اگر کردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان / می‌کنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمانت دور دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بی خودگیی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبان چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهیها دهد
گی شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نزاد دستی دگر
از جدایی باز میرانی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد زمین / گر بمانیم این نماند همچنین
در جوابش برگشاد آن ماه لب / کی سوی مار و نو سوی شب
حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینا بر چرا می‌آوری
هر چه داری در دل از مکر و رموز / پیش ما پیداست چون فصل تموز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / از چه بی رویی تو از حد می‌بری
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / کرد او بر خویش استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید آن پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان
که هله پیش سلیمان مور باش / تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ حارس مرد را چون چشم نیست
کور اگر بیند بالوده شود / هر دمی او بازآلوده شود
اه ما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه

ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
بس بگوید تو نیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بودم تا به شب
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
کی نداند بود دارش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
آفتابی کرد ما را آتش زنه / چرک تر را لایق آتش کنه
آفتاب آن سنگ هم کرد زر / تا بسوزد حرص افتد صد شرر
انکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سله بی‌تعب
انکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آید برو رنجی پدید

قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی افتاد بیهوش و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار او فتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌داند که اندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خورده است و یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت آمد در حنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محتمل است
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر توی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی‌طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین‌کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / پشت و روی این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را به فال
گر بگفت آرید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما به لغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را ننشسته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده است ما را این بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو بافیون می‌کنید

معالجه برادر دباغ دباغ را به بوی سرگین

گفت زن من هم مکر کرده ام
بی جهانی را مقید کرده ام
اعتقاد اوست راسخ تر ز کوه
که ز صد تفریش نمی آید شکوه
او همی گوید مرادم عفت است
از شما مقصود صدق و همتیست
گفت صوفی خود جهانبان ما
دید و می بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یک ستی
که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
او ز ما به داند اندر اختصاص
به زنا می داند او احوال ستر
وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهر او بی جهاز و خادم است
وز صلاح و ستر او خود عالمست
شرط مستوری زنا با شرط نیست
چون برو بیند جور و زور و شنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد
این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده
دام مکر اندر دغا بگشوده
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی
شهرداری وز خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را بصیر
که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع
تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم
تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم
که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتقست و اوصاف قدیم
نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها
کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقح
یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نو زاده را حاجی لقب
یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح
چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون
پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال
که نکورویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا
کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش
دانمش زان درد اگر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان
تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده اند
که نظر ناجایگه مالیده اند
بی شبان دانسته اند این ظبی را
رایگان دانسته اند آن سبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر
که منم حارس گر افکم بنگر
کی گرا ز تیر گرا ز بن غاله ام
که نباشد حارس اندر بناله ام
حارسی دارم که ملکش می سزد
داند او بادی که اندر می وزد
سرد بود آن باد یا گرم ای علیم
نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد تاب و نور
من بدل کوریت می دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم به هیچ
که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد بتون
که تو جویی چون بود او سرنگون

مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است
که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست
زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانند سرگین کشان
بهر آتش کردن گرمابه بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران
ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادمست
مر ورا که حاز نعمت و صابرست
هر که در حمام شد سیمای او
هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار
از لباس و از دخان و از غبار

آن قیاسش راست ناید از قضا
گرچه ستارست هم بدهد سزا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخمست و برویاند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا
آیدت زان بد پشیمانی و حیا

عهد عمر آن امیر مؤمنان
داد دزدی را بجلاد و عوان

بانگ زد آن دزد کای میر دیار
اولین بارست جرمم زینهار

گفت عمر حاش لله که خدا
بار اول قهر بارد در جزا

بارها پوشد پی اظهار فضل
باز گیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود
آن مبشر گردد این منذر شود

بارها زن نیز این بد کرده بود
سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود

آن نمی‌دانست عقل پای سست
که سبو دایم ز جو ناید درست

آنچنانش تنگ کرد آن قضا
که منافق را کند مرگ فجا

نی طریق و نی رفیق و نی امان
دست کرده آن فرشته سوی جان

آنچنان کان زن در آن دام جفا
خشک شد او و حریفش ز ابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گیج
از شما کینه کشم لیکن بصبر

لیک نادانسته آرم این نفس
تا که هر گوشی ننوشد این جرس

از شما پنهان کشد کینه محق
اندک اندک همچو بیماری دق

مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم
لیک پندارد بهر دم بهترم

همچو کفتاری که می‌گیرندش او
غره این گفت کان کفتار کو

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
سمج و دهلیز و ره بالا نبود

معشوقه را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس

نی تنوری که در آن پنهان شود
نی جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصه‌ی پهن روز رستخیز
نی کو و نی پشته نی جای گریز

گفت یزدان وصف این جای حرج
بهر محشر لا تری فیها عوج

چادر خود را برو افکند زود
مرد را زن کرد و در را برگشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان

از تعجب گفت صوفی چیست این
هرگز این را من ندیدم کیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر
مرد را از مال و اقبالست بهر

در ببستم تا کسی بیگانه‌ای
در نیاید زود نادانسته‌ای

گفت صوفی چیستش هین خدمتی
تا برآرم بی‌سپاس و منتی

گفت میلش خویشی و پیوستگیست
نیک خاتونیست حق داند که کیست

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر است و صلاح و جواب این را سرپوشیده گفتن

خواست دختر را ببیند زیرست
اتفاقا دختر اندر مکتبست

باز گفت ار آرد باشد یا سبوس
میکنم او را بجان و دل عروس

یک پسر دارد که اندر شهر نیست
خوب و زیرک چابک و یکتا کسیست

گفت صوفی ما فقیر و زار و کم
قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در زواج
یک در از چوب و دری دیگر ز عاج

گفت باید هر دو کفو اندر نکاح
ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفت گفتم من چنین عذری و او
گفت نی من نیستم اسباب جو

ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم
ما بحرص و جمع نی چون عامه‌ایم

قصه‌ی ما سترست و پاکی و صلاح
در دو عالم خود بدان باشد فلاح

باز صوفی عذر درویشی بگفت
وان مکرر کرد تا نبود نهفت

جا نبود پس جهان را زجمین

و بانگ زدن معشوق بر عاشق

لیک نبود آن چمین ماء معین

چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون منی
کس نمی جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر چیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده / ابلهی وز عاقلان نشنیده
باد را دیدی که می جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
مروحه تصریف صنع ایزدست / زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو بی باد بیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کندر لبست / تابع تصریف جان قالبست
گاه دم را مدح و یغما می کند / گاه دم را همچو دشنامی کند
بس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را کی حق بهاری میکند / در دیش زین لطف غازی می کند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر می کند
میکند یک باد را زهر و سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را با تو بنهاد و اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
مروحه جنبان بی انعام کس / و ز برای قهر پشه و مگس
مروحه تقدیر ربانی چرا / بو نباشد زامتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مصلحه یا مفسده
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و انعام و ود
یک کفی کند مر زانباری ببین / فهم کن جان جمله باشد هم چنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحه آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طبق آن باد ولا / کی نیاید بانگ دزد آید که دام
کی نمی دانند کش راند اوست / باد را پس کردن را ای جوجو
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها بزار / دفع میخواهی ز سوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جند باد / که بده باد ظفر ای کامران
رقعه و تعویذ میخواهند نیز / در شکنجه طلق زن از بهر زه
پس همه دانسته اند آنرا یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینک با جنبنده جنباننده هست
کی تو او را می نبینی در نظر / فهم کن از آن لفظها را اش
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او کز ابلهم من در ادب / زیرکی را اندر وفا و در طلب
گفت اگر بود خود کر دنش شد / وان دگر را خود تو هم دانی تو لد

خود ادب این بود و آن دیگر فسق

قصه صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

زین بتر باشد که دیدی سر یقین

هر چه زین کوزه تلا و دنعه

یک نمط خواهد بدن جمله یقین

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با زنی خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو در دام اندند بی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کان زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصد آن بود او زآن وقت آن رجوع / از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / این زمان و لخانه نامد و در کار

چشم او من باشم و دست و دلش — تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل — سوی محبوبت حبیبست و خلیل

و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی — قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران — بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر — بر همه کافردلان و اهل دیر
او نکردی آن دعا بر اصفیا — می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست — دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام — من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند — که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی کو رو به دنیا کردمی — من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه — باز آوردندی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند — پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش — صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد — مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند — از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست — کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا — یاری جویی تو از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمن‌اند — که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست — او به زخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود — او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین — کو به زخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست — از همه خلق جهان افزون‌ترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر — که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود — چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ور نه تلخ و تیز مالیدی درو — گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان — از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده — تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار — گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست — علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود — خوش شود دارو چو صحت بین شود
برگ بیند خویش را در عین مات — پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد — لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد — کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری — کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن شخصی از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعبتر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا — که ازو دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان — گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت — خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر — باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست — این سخن اندر ضلال افکندنیست

قصد خیانت کردن عاشق

دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد   کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست   گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان   قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام   چارمین جلدست آرش در نظام

دعای خیر میکرد و میگفت وعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس   راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب‌جمال   کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبد امکان دید   همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا   بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه کوشید او   خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی به لابه چاره بودش نی به مال   چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی   حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند   پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش به جست و جوی کار   بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند   هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری   که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن دربرست   بر همان امید آتش‌پا شدست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان   خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب   تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند او معشوقه را او با چراغ   طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس   با دعا حق ثنای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز   بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن   آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان   از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا   که همان مخلوق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد   بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود   از مسلمانان فکند آن را ز جود
ماتمی در جان او افتد از آن   صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می‌کشید   کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود   آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان   بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست   که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند   مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات   نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ   خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار   نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق او شیطان بود   در حق شخصی دگر سلطان بود
او بگوید زید صدیق سنیست   وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست و بر آن یک جنان   او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر   پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را   بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو   عاریت کن چشم از عشاق او
بلک ازو کن عاریت چشم و نظر   پس بچشم او بروی او نگر
تا شوی آمن ز سیری و ملال   گفت کان الله له زین ذوالجلال

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلا

کار

المجلد الرابع

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / می‌کشی آنجا که خود دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / تا بدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش فزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد یزدان مراد متقین
کان لله بوده‌ای در مامضی / تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیاء گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف است قلب / دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلاب است خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیل است و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی

جنین

کفتم من

للعاملين يرفع الامل بعد انخفاضه ويبسط الرجا بعد
انقباضه كيف نتمسك بشرف مديح من عمامه شرفت ذخرا لاصحابنا
وكنزا لاعقابنا ونسال الله التوفيق لشكره فان الشكر قيد
للفقيد وصيد للمزيد ولا يكون الا ما يريد ومما سنح لي انني
كنت نايما على برده بطيب النسيم الى الرد عن ورقاء في
غصن الكه تغرد مبكاها بحسن الترنم فلو قبل مبكاها
بكيت صبابة لسعدى شفيت النفس قبل الندم ولكن
بكت قبلي فهيج لي البكا بكاها فقلت الفضل للمتقدم
رحم الله المتقدمين والمتاخرين المحبين والمنتحلين بفضله و
كرمه وجميل الامه ونعمه فهو خير مسئول واكرم مامول
ولله خير حافظا وهو ارحم الراحمين وخير المونسين وخير الوارثين
وخير مخلفه ان للعابدين الراغبين الحاضرين امين يا رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم الطعن الرابع الى الحسن
المرابع تستر قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض
بصوب الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح
الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه المخلصون
ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنونه العيون قرة وللنفوس
مسرة اطيب الثمار لمن اجتنى واجل المراد والمنى موصل العليل
الى الطبيبة وهادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله من
اعظم المواهب وانفس الرغايب مجدد عهد الالفة ممهد
عذر اصحاب الكلفة بيد النظر فيه شفا لمن بعد وسرور
وسكرا لمن سعد بتيسير صله ما لم يتيسر صدقه
الغاشيات عن الحلل غرا لاهل العلم والعمل فهو كبد
طالع وحده رجح رايد على ناسية الامل زايد الورود

چونکه با بی‌برگی غربت بساخت / برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشهای فکرتم بیکاه شد / شب‌روان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین‌روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین

لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود

تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صدتوی را

نقش ما یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / این یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر دو دور از حالت ایشان بود / پیششان آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ / زانک سرپوشیده می‌جوشید دیگ
کوش و نوش هر کسی گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی کز بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

گریختن جوان از عسس در باغ از / بیم عسس و یافتن معشوق در باغ

هین بگو احوال آن خسته‌جگر / کز بخارا دور ماندم ای پسر
کان جوان در جست و جو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می‌کاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش بجست / این نباشد ور بباشد نادرست
آنک روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سودشان نامد عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبیر جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله‌زاده‌ای

این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست کو آن روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / چون تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هین مکن استیزه رو رو کار کن / با تو گر گشتی که بشنو سخن
هر که استیزه کند بر سر فتد / آنچنان کو بر نخیزد تا ابد

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سال و ملخ کشتش نخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست

وانک او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
چون دری می‌کوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی

در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
بر چه آن بر تو گواهی بد بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود

تو مبین که بر درختی یا بچاه / آن ببین تو که منم مفتاح راه
کی تو خواهی یافتن از کف گو / ای اخی در ده فتح جارم بجو

اندر درد و رنج بهشتم برده
آشنایان تو سیبا آورده

خیره گویان خیره گویان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند

شهر هم همرنگ او شد اشکریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان میگفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران که چه عشقست و چه حال / تا فراق او عجبتر یا وصال

چرخ برخوانده قیامت نامه را / تا مجره بردریده جامه را

با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم / درشکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هرچه گویی ای دم هستی از آن / پرده‌ای دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال

من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در میدمم

سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای

هان و هان هش دار بر پای دمی / اولا برجه طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان

چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم

رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش

گویمش رو گرچه برجوشیده‌ئی / همچو جان پیدائی و پوشیده‌ئی

گوید او محبوس خنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبک میزنم

گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت هستی برو

گوید از جام لطیف آشام من / گویمش داده که نامد شام من

زان عرب بنهاده نام می مدام / زانکه سیری نیست می‌خور را مدام

عشق جوشد بادهٔ تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را

چون بجوئی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را

آب گردد ساقی و هم مست آب / چون مگو والله اعلم بالصواب

برتو ساقیست کاندر شیشه رفت / شیره برجوشید و رقصان گشت و زفت

اندرین معنی بپرس آن خیره را / کی چنین کی دیده بودی شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی که الحاح از بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شدست / روز و شب بی خواب و بیخود آمدست

لیک او شوریده و مجنون و مست / می ندادش روزگار وصل دست

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین

عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه زن

ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صفا

رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست

بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست پشت انتظار

گاه گفتی کین بلای بی دواست / گاه گفتی نی حیات جان ماست

گاه هستی زو برآوردی سری / گاه از نیستی خوردی بری

گاه فریادش بگردون برشدی / که حیات دلبرش همدم بدی

چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمه اتحاد

جاهل است و اندرین شکل شکار   می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را   گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود   ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد   ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش   آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن   جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم   جان که من بخشم ببیند بخششم
چشم نامحرم نبیند روی دوست   جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را   تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا   فصل ما را در گشادیم الصلا
این خود ما بیخودی و مستیست   ای ز هست ما هماره نیستیست
با تو بی لب این زمان من نو بنو   رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانک این لبها ازین دم می‌رمد   بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی گوشی درین دم بر گشا   بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت   اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه صبا   سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب   یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن   در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز چوبی نیست در دفع عدو   گشت اژدرهای منکو زامر هو
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد   ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم   عالمی زاد و بزاید دم بدم
برجهید و بر طپید و شاد شاد   یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنای معشوق و شکر او

بشکفید از روی او و شاد شد   در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف   شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق   ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم   گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفو حال من   بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید   زار زوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعیهای تو وان اصغای تو   وان تبسمهای جانافزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا   عشوه جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست   بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شرح غره   حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست   اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو توای صدر ودود   که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام   گوییا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه   می ندانم خامسه از رابعه
خامسا ده جو تای صد جهان   از حواس خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت بی روی تو   گوییا بارید بر من غم دو تو
سابع از ثامن ندانم ضاله ام   چون همی گرید فلک از گریه ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها   پی بری باشد یقین از خون ما
گفت من رعدست و این باران من   زابر خواهد تا بیارد برون من
من میان گفت و گریه می‌تنم   یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت می‌گردد بکا   ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می فتد از دیده خون دل شها   بین جدا افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف   که برو بگریست هم دون و شریف
از دلش چندان برآمد هایهو   حلقه کرد اهل بخارا گرد او

ای تو داد اطباق قدرت منتهی   منتهی ما در کجی و بی رهی
داد کن ما را ازین غم جدا   دست گیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف جو   داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت   ظلم کرد و خراشید روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست   کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد   پس بعهد ما که ظلمی پیش برد

چون برآمد نور ظلمت نیست شد   ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند   دیگران بسته باصفادند و بند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود   دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان   تا ننالد خلق سوی آسمان

تا ببالا برنیاید دودها   تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا ننالد عرش از ناله یتیم   تا نگردد از ستم جانی سقیم

زان نهادیم از ممالک مذهبی   تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان   کآسمانان شاه داری در زمان

گفت پشه داد من از دست باد   کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم   با لب بسته ازو خون می خوریم

ظلم او بر ما صریحست و عیان   نیست ما را چاره جز کردن فغان
داد ما و انصاف ما بستان ازو   ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان پشه را باحضار خصم

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی   امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور   مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور   حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر   هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم روز فرمان تافتن   خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست   خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا   پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو   پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز   پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا   باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست   خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار   کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا   چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست   لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور   نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او   کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست   هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا به هوش باز آید

اندرین محضر خردها شد ز دست   چون قلم اینجا رسیده شد شکست
می کشید از بیهشی اش در بیان   اندک اندک از کرم صدر جهان

بانگ زد در گوش او شه کای گدا   زر نثار آورده‌ام دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می طپید   چونکه زنهارش رسید آمد پدید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد   باخود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد   رسم مهمانش بخانه می برد

چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد   خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست هوش و عقل ما   هوش صالح طالب ناقهٔ خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش   نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول   زین فزون جویی ظلوم است و جهول

وان دگر خود عاشق دایه بود
بی غرض در عشق یک رایه بود

بس محبّ حق با امید و بترس
دفتر تقلید میخواند بدرس

وان محبّ حق ز بهر حق کجاست
که ز اغراض و ز علّتها جداست

گر چنین و گر چنان کی طالبست
جذب حق او را سوی حق جاذبست

گر محبّ حق بود لغیره
کی ینال دایما من خیره

یا محبّ حق بود لعینه
لا سواه خایفا من بینه

هر دو را این جست و جوها زان سرست
این گرفتاری دل زان دلبرست

یوجد و لا یخطر بالبال ولا یظهر من ذلک الجذب اثر في العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم آنجا که در صدر جهان
گر نبودی جذب آن عاشق نهان

ناشکیبا کی بدی او از فراق
کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهانست و ستیر
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

یک حکایت هست پنهان از عباد
لیک عاجز شد بخاری ز انتظار

ترک آن کردیم کو در جست و جوست
تا که پیش از مرگ بیند روی دوست

تا رهد از مرگ تا یابد نجات
زانک دید و سنتست بی حوت

هر که دید او نباشد دفع مرگ
دوست نبود که نه میوه‌ش نه برگ

کار آن کارست ای مشتاق مست
کاندران کار ار رسد مرگت خوشست

شد نشان صدق ایمان ای جوان
آنکه آید خوش ترا مرگ اندران

کو نشد ایمان تو ای جان جنس
نیست کامل را بجو اکمال دین

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست
بر دل تو بی کراهت دوست اوست

چون کراهت رفت خود آن مرگ نیست
صورت مرگست و نقلان کردنیست

چون کراهت رفت مردن نفع شد
پس درست آید که مردن دفع شد

دوست حقّست آنکه کش گفت او
که توی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق میرسد
بسته عشق او را بحبل من مسد

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان
گوئیا پرید از تن مرغ جان

همچو چوب خشک افتاد آن تنش
سرد شد از فرق سر تا ناخنش

هر چه کرد اند از نحو و از کلاب
نی بجنبید و نه آمد در خطاب

شاه چون دید آن مزعفر روی او
پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست میجوید بتفت
چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت

عاشق حقی و عاشق آنست کو
چون نپاید بود از تو تا بمو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر
عاشقی بر نفی خود خواجه مکر

سایهٔ و عاشقی بر آفتاب
شمس آید سایه لا گردد شتاب

دادخواستن پشه از باد در حضرت سلیمان علیه السلام

همچو زور پشه پیش شد باد
چون بود والله اعلم بالسداد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه
وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می گستری
بر شیاطین و آدمیزاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست
کیست آن گم گشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل
پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهره ما در ضعف و اشکسته پری
شهره تو در لطف و مسکین پروری

کین جهان جیفه است و مردار رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کشم / عیسیم آیم که تا زنده‌ش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی‌برم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار از جهل خویش / پیش آتش میکنید آن حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید / تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جدجد میخواندید / سوی اژدرها فرس میراندید
قهر میکردید و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر مرد

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری ماسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهرش او سر او دار بود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن بقاصد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه در آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منهزم
چون کشانیدت بدین حیله بدام / حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل از این غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او کساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنوده در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا
زان نمی‌خندم من از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان نمی‌خندم من از زنجیر و غل / می‌کشمتان سوی سروستان
ای عجب کز آتش بی زینهار / بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران / می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت می‌کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا

این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر او را شیر از او دلخواه نی

در فقیری هر یکی صد شهریار / در خزان فاقه صد همچون بهار

هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

که لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حساب

قرب نی بالا نه پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالا است و زیر / نیست را نی زود و نی دورست و دیر

کارگاه و گنج حق در نیستیست / غره هستی چه داند نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می‌نماید هیچ با اشکست ما

آنچنان شادند در ذل تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست / فقر خواریش افتخارست و علوست

آن یکی گفتا نجانستان ندید / چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست و شادیش / نیست زین زندان و زین آبادیش

آگاه شدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم از طعن ایشان و شماتت او

پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پر باد شد

شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر

پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دل خوش و دلشاد نیست

ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان

این همی گفتند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد / خود سخن در گوش آن سلطان رسید

گر چه نشنید آن موکلان سخن / رفت در گوش که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید

آن شیاطین بر عنان آسمان / بشنود آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر کرد او گردان شده

جواب گفتن رسول علیه السلام آن اسیران را

آن خورد حلوا که روزیش نشست / آن نه کانکستان او باشد دراز

نجم ثاقب گشت حاجب دور رن / که مهار دندی احمد سرستان

ای دویده سوی دکان آن کاه / هین بمسجد رو بجو رزق اله

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبود از نبرد
مرده اندیشان و بوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما

خود کیند ایشان که مه را کرد شکاف / چونکه من با بفشرم اندر مصاف
آنکهی کآزاد بود و بیت و مکین / مر شما را بسته می‌دیدم چنین

ای بمانده در علف و خاندان / نزد عاقل اشتری بر ناودان
نقش زن را تا فتاد از بام طشت / پیش چشمم کل آت آت گشت

بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در دست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان

مر شما را وقت ذرات الست / دیده ام پابسته و منکوس بست
از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد

مر شما را سرنگون می دیده ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
تو ندیدم تا کنون شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان

بسته قهر خفی آنکه چه قهر / قند من خوردند و در روی دارج
این چنین قندی پر از زهر عدو / خوش نبود شد حسد آید بدو

با نشاطان زهر میکردند نوش / مرکبان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمی گریم غزا از بهر آن / تا ظفر یابیم فیروز بر جهان

رسید

زهر

با هزاران کار می‌رفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
جارها کردیم و انجاحی نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر البْ ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده ایم از کژرویست / یا ز اخترهاست یا خود جادوییست
بخت ما را بر درید آن بخت او / بخت باشد سرنگون از بخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت / جادویی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / گر نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر پس / گو رمی کردند و دفع اندکی خویش
کین تفکرمان همه ادبیر است / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آید روزگار
ما هم از ایام بخت آمد شده / با بهانه بوی مظفر اندیم
باز گفتندی که گر چه او شکست / چون شکست ما نبود آن و بیست
زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی نهان زیر دست
کو با شکسته نمی‌ماند هیچ / که نه غم بودش در آن نی پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست / لیک در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی را فوج ریحان بر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانها بر کند گرد تا بسی
وقت واگشت حدیبیه رسول / دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو / بر قضیبه و بر قضبین جد رفت
کاندرین خواری نقد فتحهاست / شد مسلم و غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین نفس / خار غمها را جو اشتر می‌خورند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تساقل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه

که از ما و محمد آنکه حقست فتح و نصرتش ده و این بدان می‌گفتند تا گمان آید که شما طالب حقید بی غرض اکنون محمد را علیه السلام نصرت دادیم تا محقق شود

که یکی ما را اگر ناراستیم / آنکه حق و راستست از ما و او
پیش لات و پیش عزی و منات / که اگر حقستی و پیداش کن
تا همه ظلمت بدیم او نور بود / این جواب ماست کانچه خواستید

تنبیه آنکه پیغمبر را در بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی بشارت فتح کرد که انا فتحنا لک که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن نافه بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن که مشکی او و تکمیل فواید اوست

در تفکر بود و غمگین و ملول / ناگهان اندر رسید شمع رسل
تو ز منع این ظفر غمگین مشو / بنگر آخر چون که وا گردید تفت
نک فلان قلعه فلان بقعه تراست / قلعها هم کرد آن و بقعها
بر غم ور بجنگ مفتون و عشیق / زهر خواری را چو شکر می‌خورند

تفسیر خبر پیغمبر علیه السلام

در پیغمبری

رحمتش مشتاق آن مسکین شده   سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کین عجب او را کشد   یا کشش زان سو بدین جانب رسد

ترک جلدی کن کزین ناواقفی   لب ببند الله اعلم بالخفی

این سخن را بعد ازین مدفون کنم   آن کشنده می کشد من چون کنم

کیست آنک می کشد ای معتنی   آنکه می نگذاردت که دم زنی

صد عزیمت میکنی بهر سفر   می کشاند مر ترا جایی دگر

زان بگرداند بهر سو آن لگام   تا خبر یابد ز فارس اسب خام

اسب زیرکسار زان نیکوپیست   کو همی داند که فارس بر وی است

او دلت را بر دو صد سودا ببست   بی مرادت کرد پس دل را شکست

چون شکست او بال آن رای نخست   چون نشد هستی بال اشکسته درست

چون قضایت حبل تدبیر سکست   چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهة بالخیر کردن آدمی را ازانکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بعزم کردن داده تا باز عزمش اشکند تا تنبیه بر تنبیه شد طالب را

عزمها و قصدها در ماجرا   گاه گاهی راست می آید ترا

تا بطمع آن دلت نیت کند   بار دیگر نیتت را بشکند

ور بکلی بی مرادت داشتی   دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عوریش   کی شدی پیدا برو مقهوریش

عاقلان از بی مرادیهای خویش   با خبر گشتند از مولای خویش

بی مرادی شد قلاووز بهشت   حفت الجنه شنو ای خوش سرشت

که مراداتت همه اشکسته پاست   پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته اش آن صادقان   لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته اش از اضطرار   عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بند بند   عاشقانش شکری و قندی اند

ائتیا کرها مهار عاقلان   ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر   که همی بردند و ایشان در نفیر

دیدشان در بند آن آگاه شیر   می نظر کردند در وی زیر زیر

تا همی خایید هر یک از غضب   بر رسول صدق دندان و لب

زهره نی با آن غضب که دم زنند   زانکه در زنجیر قهر ده منند

می کشاندشان موکل سوی شهر   می برد از کافرستانشان بقهر

نی فدایی میستاند نی زری   نی شفاعت می رسد از سروری

رحمت عالم همی گویند و او   عالمی را می برد حلق و گلو

تفسیر این آیه که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح آن طاغیان میگفتند

درست

بی زمین کی گل بروید و ارغوان　　پس چه زاید ز آب و تاب آسمان

بهر آن میلست در ماده به نر　　تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد　　تا بقا یابد جهان زین اتحاد

میل هر جزوی به جزوی هم نهد　　ز اتحاد هر دو تولیدی جهد

جذب هر عنصر جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

شب چنین با روز اندر اعتناق　　مختلف در صورت اما اتفاق

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند　　لیک هر دو یک حقیقت میتنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش　　از پی تکمیل فعل و کار خویش

زانک بی شب دخل نبود طبع را　　پس چه اندر خرج آرد روزها

خاک گوید خاک تن را باز گرد　　ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد

جنس مایی پیش ما اولیتری　　به که زان تن وا رهی وز آن تری

گوید آری لیک من پا بسته‌ام　　گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام

تری تن را بجویند آبها　　کای تری باز آ ز غربت پیش ما

هست هفتاد و دو علت در بدن　　از کشش‌های عناصر بی رسن

گرمی تن را همی خواند اثیر　　که ز ناری راه اصل خویش گیر

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده پای باز روحند

علت آید تا بدن را بسکلد　　تا عناصر همدگر را وا هلد

چار مرغند این عناصر بسته پا　　مرگ و رنجوری و علت پا گشا

پایشان از همدگر چون باز کرد　　مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبهٔ این اصلها و فرعها　　هر دمی رنجی نهد در جسم ما

تا که این ترکیبها را بر درد　　مرغ هر جزوی به اصل خود پرد

حکمت حق مانع آید زین عجل　　جمعشان دارد به صحت تا اجل

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست　　پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

چونک هر جزوی بجوید ارتفاق　　چون بود جان غریب اندر فراق

گوید ای اجزای پست فرشیم　　غربت من تلخ‌تر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان　　زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات و در حیست　　زانک جان لامکان اصل ویست

میل جان در حکمتست و در علوم　　میل تن در باغ و راغست و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف　　میل تن در کسب و اسباب علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان　　زین یحب را و یحبون را بدان

حاصل آنک هر که او طالب بود　　جان مطلوبش درو راغب بود

گر بگویم شرح این بی حد شود　　مثنوی هشتاد تا کاغذ شود

آدمی حیوان نباتی و جماد　　هر مرادی عاشق هر بی مراد

بی مرادان بر مرادی میتنند　　وان مرادان جذب ایشان میکنند

لیک میل عاشقان لاغر کند　　میل معشوقان خوش و خوش فر کند

عشق معشوقان دو رخ افروخته　　عشق عاشق جان او را سوخته

کهربا عاشق بشکل بی نیاز　　کاه میکوشد در آن راه دراز

این رها کن عشق آن تشنه دهان　　تافت اندر سینهٔ صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده　　رفته در مخدوم او مشفق شده

لیکش از ناموس و بوش و فرّ　　شرم می‌آید که واجوید ازو

پر بسوخت او ولیکن ساخت خوش / پس مبارک آمد آن اندر خطش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او به سوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود / نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌بینی و آن در تو است / نار و خار ظن باطل این سو است
او درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی قطام این جهان ماری نمود / سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر می‌شود / این نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان به صورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سازنده / وان که وصلت دل افروزنده
شکل شعلهٔ نور پاک سان / حاضران را نور ده ور نار جو

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / کشته بود از عشقش آسان کند
آه سوزانش سوی گردون شدی / در دل صدر جهان مهر آمدی
گفت با خود در سحرگه کای احد / حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمی‌دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در مهرش بود
من نترسانم وقیح یاوه را / آنکه ترسد من بترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌بود / نی بدان کز جوشش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم به علم / خائفان را ترس بردارم به حلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خود دهم
هست سرّ مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از بیخ سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون بروست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جفتی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی ابر سوی او برد
تا بخارات وخم را بر کشد / برج آبی تریش اندر مدد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابهٔ سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند

عاشقان از زیر غرقاب و غمی / خواب مرغ و ماهیان باشد همی
نیم شب آواز هولی در رسید / کآیم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرّت اینچنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیه که واجلب علیهم بخیلک ورجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی‌نوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پوییم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پیش و کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و بازگرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را بشکنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانش ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
آن شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر تو چون ذباب / کرّ و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش تا بحر شور

شنیدن بانگ طلسمی نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهل‌های تهی بی‌قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت با چگونه می‌پزد
چونکه بشنود از دهل آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین / مرده جان بددلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کی کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن ستیر / تا نگیرد زر ز پری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز تقدیر الله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر برون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد به زر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد و آن جانباز از آن / کوری ترسانی واپس خزان
این ندا هر بخاطر آمدست / در دل هر کور دوری زد بس است
کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندران بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن در باخت آن پروانه‌خو

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندی / ای گروهی جهل را گشته فدی
که مرا افسانه می پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدیت آنکه طعنه میزدیت / که شما فانی و افسانه بدیت
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعهٔ بر گورتان حق ریختی
نی نگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردانم بهر طعنی سقیم

مثل ترسیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سیسبانان

آنکه فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت و از خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا / میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می لرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آنکش تا بروید از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی تو شوی مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک بیند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و رفت
زانکه هر بادی مرا در می ربود / باد می نرباید مرا ثقلم فزود
هر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزانهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان

بقیهٔ حکایت مهمان مسجد مهمان کش

ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی رو پیغمبرانیم ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده اند / گوش وا بانگ سگان کی کرده اند
باز گو کان پاکباز شیر مرد / اندران مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بگو

بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بو الکرم / می شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلقست و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنک گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان بوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم بنهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و که زانسو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزد یک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیبست او صفیست

گفتن شیطان صورت اولیا و کلام بصورت عصای و صورت افسون عیسی علیه السلام

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر دین / قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زافسونش آن لهجات پست / آن نگر کان مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین کو بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند
چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوّبی معه والطیر

خوی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده / هر دو هم آواز و همپرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوالان و ندیم / کوهها را پیش آرد آن قدیم
مطرب و قوال سرنایی کند / که بر پیشت باد پیمائی کند
تا بدانی ناله چون را رواست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند و او شنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفت و گو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنوی زان گوشها / که بنزدیک تو آید گوش را
گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیده‌ای چون منکری

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

جبرئیلا رو که من افروخته
بهترم چون عود و عنبر سوخته

جبرئیلا گرچه یاری میکنی
چون برادر پاس داری میکنی

ای برادر من بر آذر چابکم
من نه آن جانم که گردم پیش و کم

جان حیوانی فزاید از علف
آتشی بود و چو هیزم شد تلف

گر نگشتی هیزم او مثمر بدی
تا ابد معمور و هم عامر بدی

باز سوزانست این آتش بها
پرتو آتش بود نی عین آن

عین آتش در اثیر آمد یقین
پرتو سایه وی است اندر مبین

لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب
سوی معدن باز میگردد شتاب

قامت تو بر قرار آمد بساز
سایه‌ات کوته دمی یک دم دراز

زانکه در پرتو نیابد کس ثبات
عکسها واگشت سوی امهات

هین دهان بربند فتنه لب گشاد
خشک آر الله اعلم بالرشاد

ذکر خیال بد اندیشیدن و قاصرفهمان

پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد
دود گندی آمد از اهل حسد

من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد
خاطر ساده‌دلی را پی کند

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
بهر محجوبان مثال معنوی

که ز قرآن گر نبیند غیر قال
این عجب نبود ز اصحاب ضلال

کز شعاع آفتاب پر ز نور
غیر گرمی می‌نیابد چشم کور

خربطی ناگاه از خرخانه‌ای
سر برون آورد چون طعانه‌ای

کین سخن پستست یعنی مثنوی
قصه پیغمبرست و پیروی

نیست ذکر بحث و اسرار بلند
که دوانند اولیا آن سو سمند

از مقامات تبتل تا فنا
پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح و حد هر مقام و منزلی
که بپر زو بر پرد صاحب‌دلی

چون کتاب الله بیامد هم بر آن
این چنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیرست و افسانه نژند
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش می‌کنند
نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ذکر آدم و گندم و ابلیس و مار
ذکر هود و نوح و ابراهیم و نار

ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل
ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل

ذکر بلقیس و سلیمان و سبا
ذکر داود و زبور و اودیا

ذکر طالوت و شعیب و صوم او
ذکر یونس ذکر لوط و قوم او

ذکر حمل مریم و نخل مخاض
ذکر یحیی و ذکریا و ریاض

ذکر صالح ناقه و تقسیم آب
ذکر ادریس و مناجات و جواب

ذکر الیاس و عزیر و موت او
ذکر قارون و زمین رفتن فرو

ذکر ایوب و صبوری در بلا
ذکر اسرائیلیان در تیه لا

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا وبطنا ولبطنه بطنا الی سبعة ابطن

ذکر موسی و شجر طوی و عصا
خلع نعلین و خطابات و عطا

ذکر عیسی و عروج بر سما
ذکر ذوالقرنین و خضر امیا

ظاهرست و هر کسی پی میبرد
گو بیان که گم شود در وی خرد

گفت آسان نماید این بتو
اینچنین آسان یکی سوره بگو

جنیان و انسیان و اهل کار
گو یکی آیت ازین آسان بیار

حرف قرآن را بدان که ظاهریست
زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

زیر آن باطن یکی بطن سوم
که درو گردد خردها جمله گم

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا

لیک مقصود ازان تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندران بستان اگر خندیده / تو گل بستان جان و دیده
گر جدا از باغ و آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
پس شدی اوصاف و گردون بر شدی / ز ابر و گردون و ز خورشید آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شید از ابر و یا انجمها شدی / نفس و قول و فعل و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد سوی بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفت آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وامی رود
پس بیا شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر و منفعت بلا واقف شود

ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
هر که او اندر بلا صابر نشد / مقبل آن در کرم فاخر نشد
خام ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست / سگ شکاری نیست او را طوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوشش داشتن او را

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکتها / در نلغزی و رسی در منتها

باقی قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود
آن غریب شهر سر بالا طلب / گفت میخسپم درین بالا به شب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدستی اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل

و باغ

بر دلم زد تیر و سوداییم کرد
عاشق شکر شکرخاییم کرد

عاشقانم که هر آن آن اوست
عقل و جان جاندار یک مرجان اوست

من نلافم ور بلافم همچو آب
نیست در آتش کشی‌ام اضطراب

چون بدندم چون حفیظ ممتحن اوست
چون نباشم سخت رو پشت من اوست

هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتاب بی حذر
گشت رویش خصم سوز پرده در

هر پیمبر سخت رو بد در جهان
یکسواره کوفت بر جیش شهان

رو نکرده انبیا از ترس و غمی
یک تنه تنها بزد بر عالمی

سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ
او نترسد از جهانی پر کلوخ

کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد
سنگ از صنع خدائی سخت شد

گوسفندان گر برونند از حساب
زانبهیشان کی بترسد آن قصاب

کلکم راع نبی چون راعیست
خلق مانند رمه او ساعیست

اندر رمه چوپان نترسد در نبرد
لیک شان حافظ بود از گرگ و سرد

کی زند بانگی ز قهر او بر رمه
دان ز مهر است آنکه دارد بر همه

هر زمان گوید بگوشم بخت نو
که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم
تا کنت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو
تا بگردد چشم بد از روی تو

نی تو صیادی و جویای منی
بنده و افکنده رای منی

حیله اندیشی که در من در رسی
در فراق و جستن من بیکسی

چاره می‌جوید پی من درد تو
می‌شنودم دوش آه سرد تو

می‌توانم هم که بی این انتظار
ره دهم بنمایمت راه گذار

تا ازین گرداب دوران وا رهی
بر سر گنج وصالم پا نهی

لیک شیرینی و لذات مقر
هست بر اندازهٔ رنج سفر

آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری
کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا و اضطراب و بی‌قراری نخود و دیگر حوائج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهد

بنگر اندر نخودی در دیگ چون
می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون

هر زمان نخود بر آید وقت جوش
بر سر دیگ و بر آرد صد خروش

که چرا آتش به من در می‌زنی
چون خریدی چون نگونم می‌کنی

می‌زند کفگیر کدبانو که نی
خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی

زان بجوشانم که مکروه منی
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی

تا غذا گردی بیامیزی بجان
بهر خواری نیستت این امتحان

آب می‌خوردی به بستان سبز و تر
بهر این آتش بدست آن آبخور

رحمتش سابق بدست از قهر آن
تا ز رحمت گردد اهل امتحان

رحمتش بر قهر از آن سابق شدست
تا که سرمایهٔ وجود آید بدست

زانکه بی لذت نروید لحم و پوست
چون نروید چه گدازد عشق دوست

زان تقاضا گر بیاید قهرها
تا کنی ایثار زان سرمایه‌ها

باز عذر آید برای لطف او
که بکردی غسل بر جستی ز جو

گوید ای نخود چریدی در بهار
رنج مهمان تو شد نیکوش دار

تا که مهمان باز گردد شکرسان
پیش شه گوید ز ایثار تو باز

تا بجای نعمت منعم رسد
جمله نعمتها برد بر تو حسد

من خلیلم تو پسر پیش بچک
سر بنه انی اری انی اذبحک

سر بنه پیش قهر نرد دل بقرار
تا برم ز خلعت اسمعیل وار

سر ببرم لیک این سر دیگرست
گو بریدن کشتن و مردن بریست

افرحندی

چون تو بسیاران بلافیدند سخت   ریش خود برکنده یک یک لخت لخت

هین برو کوتاه کن این قال و قال   خویش و ما را در میفکن در وبال

گفت ای یاران از آن دیوان نیم   که ز لاحولی ضعیف آید پیم

از کشت شتری که کوس محمودی بر پشت

کودکی کو حارس کشتی بدی   طبلکی در دفع مرغان می‌زدی

تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت   کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت

چونکه سلطان شاه محمود کریم   برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استارهٔ اثیر   انبه و پیروز و صف‌در ملک‌گیر

اشتری بد کو بدی حمال کوس   بختیی بد پیش رو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب   می‌زدندی در رجوع و در طلب

اندر آن مزرع درآمد آن شتر   کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او   پخته طبلست با آنش هست خو

پیش او چه بود تبوراک تو طفل   که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا   جان من نوبتگه طبل بلا

خود تبوراکست این تهدیدها   پیش آنچه دیده است این دیده‌ها

ای حریفان من از آنها نیستم   کز خیالاتی درین ره بیستم

من چو اسماعیلیانم بی‌حذر   بل چو اسماعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا   قل تعالوا گفت جانم را بیا

گفت پیغامبر که جاد فی السلف   بالعطیة من تیقن بالخلف

جمله در بازار از آن گشتند بند   تا چو سود افتاد مال خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر   تا که سود آید به بذل آید مصر

چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش   سرد گردد عشقش از کالای خویش

گرم زان ماندست با آن کو ندید   کاله‌های خویش را ربح و مزید

همچنین علم و هنرها و حرف   چون بدید افزون از آنها در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز   چون به آمد نام جان شد چیز لیز

لعبت مرده بود جان طفل را   تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا

این تصور وین تخیل لعبتست   تا تو طفلی پس بدانت حاجتست

چون ز طفلی رست جان شد در وصال   فارغ از حس است و تصویر و خیال

هست محرم تا بگویم بی‌نفاق   تن زدم والله اعلم بالوفاق

مال و تن برفند ریزان فنا   حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیستت   که تویی در شک یقینی نیستت

وین عجب ظنست در تو ای مهین   که نمی‌پرد به بستان یقین

هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر   می‌زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پر پا شود   مر یقین را علم او بویا بود

زانکه هست اندر طریق مفتتن   علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان   وان یقین جویای دیدست و عیان

اندر الهاکم بجو این را کنون   از پس کلا پس لو تعلمون

می‌کشد دانش به بینش ای علیم   گر یقین گشتی ببینندی جحیم

دید زاید از یقین بی‌امتهال   آنچنانک از ظن می‌زاید خیال

اندر الهاکم بیان این ببین   که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم   وز ملامت بر نمی‌گردد سرم

چون دهانم خورد از حلوای او   چشم روشن گشتم و بینای او

پا نهم گستاخ چون خانهٔ روم   پا نلرزانم نه کورانه روم

آنچ گل را گفت حق خندانش کرد   با دلم گفت و صد چندانش کرد

آنچ زد بر سرو و قدش راست کرد   وانچ از او نرگس و نسرین خورد

وانچ نی را کرد شیرین جان و دل   وانچ خاکی یافت زان نقش چگل

آنچ ابرو را چنان طرار ساخت   چهره را گلگونه و گلنار ساخت

مر زبان را داد صد افسون گری   وانکه کان را داد زر جعفری

چون در زرادخانه باز شد   غمزه‌های چشم تیرانداز شد

دست خود خشمین ز دست او کشید
چون ز گفت اوش در دل اسپید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت
خون آن بیچارگان زین مکر ریخت

چونک ویران کرد چندین عالم او
پس بگفتا این دم بری منکم
کوفت اندر سینه چون انداختش
بس که حیران شد نهیبت را ختش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش
مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار
پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون
سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس
واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذ است
چون سر قنفذ ورا آمد شدست
چون خدا آن دیو را خناس خواند
کو سر آن خارپشتک را بماند

می‌نهان گردد سر آن خارپشت
دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون
زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی
رهزنان را بر تو کی دستی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست
دل اسیر حرص و آز و آفتست

زان عوان سرهنگ شد دزد و تباه
تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو
بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز
کو چو ابلیست در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد
آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند
او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت کُه کند
باز کوهی را چو کاهی میکند

زشتها را نغز گرداند بفن
نغزها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم میزند
هر نفس قلب حقایق میکند

آدمی را خر نماید ساعتی
آدمی سازد خری را و بتی
این چنین ساحر درون تست و سر
ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندر آن عالم که هست این سحرها
ساحران هستند جادوئی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر
نیز روییدست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر
که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو
گفت من سحرست و دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان من البیان
سحر او و حق گفت آن خوش پهلوان

مکر کردن عاذلان پند مر آن مهمان را که در آن مسجد مهمان کش خفته بود

لیک سحری دفع سحر ساحران
مایه تریاک باشد در بیان

آن بیان اولیا و اصفیاست
کز همه اغراض نفسانی جداست

حاصل آن کز هر نفس دوری گزین
نوش کن ترکش مرشد جست و تن

این طلسم سحر نفس اندر شکن
جانب مهمان و مسجد باز ران
هین مکن جلدی برو ای بوالکی
سوی کنج پیر کامل نقب زن

بس بیان زانست این سوی آغاز را
آتش در زمان ند فردا دلی
که بنا سانید او را طایلی
مسجد ما را مکن زین متهم

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت بانگ دف

که بگوید دشمنی از دشمنی
بر نهانند مسجد او بد سگالی

یا بهانه قتل بر مسجد نهد
چونکه بدنامست او مسجد جهد

تهمتی بر ما منه ای سخت جان
که ندانیم ایمن ز مکر دشمنان

هین برو جلدی مکن سودا مبین
که نتان پیمود کیوان را بگز

کین برد مر اسب را آن کینه کش / آن نبود بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود

گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را چون زدم ای جان و دوست / من برو دیوی زدم کو اندروست

مادر ار گوید ترا مرگت تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

عاذلانشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غرّهٔ ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفق / به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین در زغاژ یک شی اند / نقص از آن افتاد که همدل نیند

گر ترسان دل بود کو از گمان / می‌نهد در شک ز حال آن جهان
می‌رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد‌ها دل پر خون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقفه‌هاست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مرو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق و بیمند آن فلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گر چه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواسش کند / دم زند تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین بگریخت و هیچ یاری نکرد

همچو شیطان کو سراقه وش قریش / دم دمید و گفت گرد آرید جیش
تا که در احمد هین بیت افکنیم / بیخ و بنیادش ز نعمتش بر کنیم

چونکه شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون کالنبی جار لکم
چون سپه گرد آمد آن‌دم گفت او / کرد با ایشان نصیحت گفت و گو

کر پیامم من قبیلهٔ خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
من شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنانتان بشکنم

چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مومنان اندر دهی

آن جنودا لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود وا پس کشیدن میگرفت / که همی بینم سپاهی بس شگفت

ای اخانا الله مالی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می نگفتی این چنین

گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می بینی جعاشیش عرب
مر نمی بینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ

دی همی گفتی که پایندان شدم / که بود تان فتح و نصرت دم بدم
دی نعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین

ما نخوردیم آن دم تو و اتمّه / تو نبودی فتنه و ما هین دم شکه
چونکه حارث با سراقه گفت / از عتابش خشمگین شد آن لعین

یا چو چشمهٔ سوزنم راهی بدی / که ز بیرون رحم دیده شدی
این جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوبتها که هست / آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گر یافتست / آن ز باغ و عرصه‌ای درتافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفس در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس آن گفت افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
ور ز جالینوس آمد این بگفت / که نبودستش دل پر نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربکان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / کاندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا / مرگ چون قاضیست رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی میخواهی از وی در گریز / گر پذیرد شد و گر نه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / بر کند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گوا و مقصدش / کان گوا سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار / کش کشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب آن شخص گیر / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید بنگری / که به آخر سخت باشد ره گذر
خویشتن آویخت بس مرد و شکست / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
بیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآمد اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه‌ای شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگت نو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم بینهم بأس شدید
در میان جمله کوه پایانند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کشند / وقت جوش جنگ چون کف نیند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کرّ و فرّ تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس به یک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
این جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد

ملامت کردن اهل مسجد عاشق را از شب خفتن در آن مسجد و تهدید کردن

تا نکوبد جان ستاند همچو کسب — که غریبی و نمیدانی تو حال
دیده ایم و جمله اصحابنا — هر که آن مسجد شبی مسکن شدست
نی بتقلید از کسی بشنیده ایم — گفت الدین النصیحت آن رسول

جواب گفتن عاشق عاذلان را

از جهان زندگی سیر آمدم — مبتلی ام زخم جو و زخم خوره
مبتلی ام لا ابالی مرگ جو — مبتلی نی کو بکف بول آورد
بل جهد از کون و کانی بر زند — مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا

در بیان آنکه عشق جالینوس برین حیوة دنیا بود که هنر او درین جا بکار می آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را بعوام یکسان میبیند والامر بید الله

از هوای این جهان و از مراد — راضیم کز من بماند نیم جان
مرغش ابس کشته بود ست از مطار — یا عدم دیدست غیر این جهان
میکریزد او سبس سوی شکم — لطف رویش سوی مصدر میکند
ای عجب بینم بدیدم این مقام — یا دری بودی در آن شهر وخم

گفت کم گیرم سر و اشکسته — رفته گیر از گنج جانی یک حبه
صورت تن گو برو من کیستم — نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نعجب بود مر از لطف خدا — نفخ حق باشد ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف — تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین — صادقم جان را بر افشانم برین
قوم گفتندش که هین اینجا مخسب — کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتقافی نیست این ما بارها — نیمشب مرگست هلاک آمدست
از یکی ما تا بصد این دیده ایم — آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی — در غلولی خاین و سلت بوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد — می نمایمت مکر دان عقل وداد
گفت او ای ناصحان من بی ندم — عافیت کم جوی از منبل بره
مبتلی نی کو بود خود بر اثر — مبتلی جستی کزین بل بکلند
آن نه کو بر هر دکانی بر زند — چون قفس پیشش برید و مرغ
آن قفس که هست عین باغ در — مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس — خوش همی خوانند زادی قصص
مرغ را اندر قفس زان سبز زار — نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر نهد سوراخ بیرون میکند — تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود — آن قفس را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفس در اندهان — گرد بر گردش چو حلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن — آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص — صد قفس باشد بگرد این قفص
آنچنانکه گفت جالینوس راد — که ز کون استری بینم جهان
کی بد می بینه بکی خود توطا — در عدم نادیدم او حشری نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم — او مقر در پشت مادر می کنه
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام — که نظاره کردمی اندر رحم

من پشیمانم که مکر انگیختم   از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش   عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد   بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده   جزو جزوم حشر هر آزاده
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا   در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر   ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم   وز نما مردم بحیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم   پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر   تا بر آرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه
پس عدم گردم عدم چون ارغنون   گویدم انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست   کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو   همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب   میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد   کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان   صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز   آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود   محو گردد در وی و جو او شود
خویش را بر نخل او آویختم   عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گوئی سجده کن بر رو و سر   جانب آن صدر شد با چشم تر
رفت آن بیدل سوی صدر جهان   با رخ چون ارغوان اشکی روان

صفت آن مسجد عاشق کش و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در و مهمان شد

هم کفن هم تیغ اندر دست او   چونکه بود او عاشق و سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا   کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یکلخت را   آن نماید که زمان بدبخت را
احمقانه در فتاد از جان برید   همچو پروانه شرر را نور دید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست   روشن اندر روشن اندر روشنست
او بعکس شمعهای آتشیست   می‌نماید آتش و جمله خوشست
یک حکایت گوش کن ای نیک پی   مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم   که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت   صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن   صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند   اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم   کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش   بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت   ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتی که شب قفلی نهید   غافلی کاید شما را کم دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب   کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود   زانکه بس مردانه و جان سیر بود

با جمال جان چو شد همکاسهٔ　　باشدش ز اخبار و دیدن تاسهٔ
دین برکانش بود غالب فنا　　زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین　　وان جهانی را همی بینند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان　　کز غم صدر جهان شد ناتوان

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز　　دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمو پیش او همچون حریر　　آب جیحون پیش او چون انگبین
آن بیابان پیش او چون گلستان　　می فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش　　از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بودهٔ　　لیک از من عقل و دین بربودهٔ
بدر میجویم از آنم چون هلال　　صدر میجویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید　　در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز　　عقل او بر هید در بستان راز
بر سر و ریشش گلابی میزدند　　از گلاب عشق او غافل بدند

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

او گلستانی نهانی دیده بود　　غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نهٔ　　با شکر مقرون نهٔ گرچه نیٔ
رخت عقلت با تو است و عاقلی　　کز جنودا لم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران　　تا رود سوی بخارا آن جوان
اندر آمد در بخارا شادمان　　پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر　　مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز　　پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین　　تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش　　تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد　　معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محترم　　گشتی از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی　　رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل　　ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند　　عقل و عاقل را قضا احمق کند

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

نحس خرگوشی که باشد شیرجو　　زیرکی و عقل و چالاکی کو
هست صد چندین فسونهای قضا　　گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست　　از قضا بسته شود کو اژدهاست
گفت من مستسقیم آبم کشد　　گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب　　گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بر آماسد مرا دست و شکم　　عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون　　کاشکی بحرم روان بودی درون
جنب اشکم گو بدران موج آب　　گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو　　رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف شکم همچون دهل　　طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین　　جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خوارهام　　تا که عاشق گشتهام این کارهام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ　　روز تا شب خون خورم مانند ریگ

پس درازست این سخن در انتظار / عاشق صدر جهان شد بیقرار

تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بیخبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندانخانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کزیشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشته بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند او را که هین او را بزن / کان عوانان نهان افغان مکن
هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
گر ز و واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میروی بینی خویش تا ای کم ز مور / تا ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر تو بالی که کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلوده شد گرانیها کند

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

جهد کن پر را گل آلوده مکن / لیک گوشت کی شد و پند دم هش
گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقانرا هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود / این زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گو چه این عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستادی بود
عاشقانرا شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و شبستان روی اوست
خامشند و نعره تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار
مسئله کیش ار بپرسد کس ترا / کو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبادا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصه دانش نداشت / چشم در خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه

تو همی گیری بهانه از من بحق   من نگار بزم بنهانم در سبق
آن بلایم من که مخلصها بود   تو لعوذاری و من خود لا اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت   تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی   شادیی را نام بنهادی غمی

اینچنین لطفی که دارد یار ما   تو گریزانی از او ای بی وفا
اینچنین نخلی که لطف یار ماست   چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

اینچنین شکر که زلف یار ماست   چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود   چونکه فرعونیم چون خون می‌شود

عزم کردن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی‌وار

چون همی گوید که آیم هین مریز   یوسفم گرگت از نوا ای بی ستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار   چونکه با او ضد شدی گردد
لحم او و شحم او دیگر نشد   او چنان بد که جز او منظر نشد

شمع مریم را بهل افروخته   که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز   نعسوی صدر جهان می‌کن گریز

این بخارا منبع دانش بود   پس بخاراییست هر کانش بود
بود شیخی در بخارا اندری   تا بخاری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارای دلش   راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه   وای آنکس را که یردی رفسه

فرقت صدر جهان در جان ای   پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم   کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او   پیش آن صدر نکواندیش او
گو برافکندم به پیشت جان خویش   زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر   به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش   بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر خوشتر یافتی و انبوه‌تر و پرنعمت‌تر و محتشم‌تر

عن لی یا منیتی نحو النشور   ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی   اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا   نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع   سوی آن صدری که امیرست و مطاع
دم بدم مرد و بسوز و بریان می‌شوم   هرچه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند   جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یارست و شهر شاه من   پیش عاشق این بود حب الوطن

گفت معشوقی به عاشق کای فتی   تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست   گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر کجا باشد شه ما را بساط   گفت صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه   جنتست ارچه که باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنتست ای جانفزا   با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان و نعیم   بی تو شد ریحان و گل نار جحیم

منع کردن دوستان او را از رجوع به بخارا

هر کجا تو با منی من خوش دلم   ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود   که ترا با من سر و سودا بود

چونکه قبضی آیدت ای راه‌رو / آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسبی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازت می‌رود / مونس گور غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آمد یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان اینست

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود

از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان‌افزا وخم گردد وبا / آتش از خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل درّاک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
کی بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق آن بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش کو بجهد تو خود از وی بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن به حق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بررست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بررست خوبی بی‌نقاب / آن چنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش برویید او ز گل / چون خیالی که برآرد سر ز دل
گشت مریم بی‌خود و در بی‌خودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز / کز وی می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بی‌هوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رق / صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته است / دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه کی بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزد او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان یکی چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌نمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نهان
چون نماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زفتی ز راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی

عقل بحثی گوید این دور است و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهة

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثباتست و هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نیفکندی که قوت حق نمود
زور آدمزاد را حدی بود / مشت خاکی اشکست لشکرکی
مشت مشت تست و افکندن زماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثلما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خودشان دانند / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف چون جای کی / گفت لا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدان شان نداند آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب / هست باشد نیست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من آب یک وقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست آن وقیه فزون چون برکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در نیست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می جهد / خویش را در کفه شرعی نهد

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید رو کشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

بی ادب تر نیست زو کس در جهان / با ادب تر نیست زو کس در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد بی ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زیدا زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ور نه او مفعول و فوتش فاعلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد
در بخارا بنده صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه قهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند

شود

کم کند اندر فسون را انجمان / که کند آهنگ تا اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم
اسب داند بانگ و بوی شیر را / خود بداند از نشان و از اثر
بوی خفاشک نیاید بر بدید / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / بی بداند زفهرش تار و بود
آفتابی که بگردد اندر فشاش / کی نبی خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر / ابله است او پیش خود بر میکند
حیلت او از سبالش بگذرد / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / چه غم آتش را که هیزم شد تو
ای عجب از سوزشت وز کرشود / بیاند در سوزش غم عشق
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک / رحمت حق از غم و غصه پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پسر / نا پدید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهرست آثار و میوه رحمتش / کس نداند جز با ثار روشنش
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون شکر خوش
کی بود ماهیت ذوق جماع / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آنرا از مثال / ور بگویی که نداند نیست
کی کسی گوید که دانی نوح را / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / قصه اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانیش تو از روی وصف / همچو او نی دانا و را ای فتی
مور لنگم من جدا نم فیل را / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت همو / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / ذات وصفی چیست کان ماند

کسی بود که از جهد ممکن نیست و قرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

که چه حیوانست الا مادرا / بل عدو خویش را هم جانور
شب پره ز آمد جود ز داوری / از همه محروم تر خفاش بود
نی بنفرین تا اندش مهجور کرد / انکه آن خورشید را ناخوش بود
از برای غصه و قهر خفاش / غایت لطف و کمال او بود
تا بود ممکن که کو دانی اسیر / قطره با قلزم چه استیزه کند
جنبره جوع قمی چون بر کند / با عدو آفتاب این بد عتاب
می بلرزد آفتاب و اخترش / تو عدو او نه خصم خودی

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن

لیک کی داند جماع و ماهیتش / هیچ ماهیات اوصاف کمال
جز که گویی هست چون حلوا / طفل را تا بود ز وطی نی خبر
مثل ماهیات حلوا ای مطاع / لیک نسبت کرد از روی خوشی
که نداند ماهیت تا عین حال / من اگر گویی بدانم دور نیست
آن رسول حق و نور روح را / گر بگویی چون ندانم کان قمی
وان امامان جمله در محرابها / نام او خوانند در قرآن صریح
گر چه ماهیت نشد از روح کشف / ور بگویی من جدا نم نوح را
بسته گی داند اسرافیل را / این سخن هم راست است ای ندوی
حالت عامه بود مطلق بگو / زانکه ماهیات و سر سر آن
دور تر از فهم و استبصار او / چونکه آن مخفی نماند از محرمان

عقل

چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی نباشد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی

تشبیه نص مطلق به آفتاب

بل عقول ماست سایه‌های او / می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هرگه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو پیام و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور مه از قرص خود دورست نیک
زان به قرصی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه آن نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص باشد باش و جا / غرقه آن نور دارد دایما
نی سحابش ره زند نی خود غروب / وارهید او از فراق سینه کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاع جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خود / آنچنان سوزد که ناید زو اثر
دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم زند در تاسه شان رسوا کند
اندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند

آداب المستمعین والمریدین فیض الحکمة من لسان الشیخ

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
بس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین / شک آنجا رفت و گوهر شد یقین
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تابش بگیرد زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر راز گو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیش شان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامده‌اند ایشان ز ایوان بلند

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالتی و خسارت آنکس که بوی عدو

نی گدایانند کز هر خدمتی / از نوادان ندای منبر و منی
لیک با بی غنیهای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وا مهل
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منکر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد

مکیس

من چو آدم بوده‌ام اول بکرب
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه
شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مأنس است
مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان
چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر
ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست
چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاصست ازین تنگی

در زمان خواب چون آزاد شد
زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

ظالم از ظلم طبیعت باز رست
مرد زندانی ز فکر حبس رست

این زمین و آسمان بس فراخ
سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

چشم‌بند آمد فراخ و سخت تنگ
خنده او گریه فخرش جمله ننگ

همچو گرمابه که تفسیده بود
تنگ آیی جانت پخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل
زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل

تا برون نایی بنگشاید دلت
پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی
در بیابان فراخی می‌روی

آن فراخی بیابان تنگ گشت
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت
کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت

او نداند که تو همچون ظالمان
از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست
که زمانی جانت آزاد از تن است

اولیا را خواب ملکست ای فلان
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی
در عدم در می‌روند و باب نی

خانه تنگ و درون جان چنگلوک
کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم
نه مهه گشتم شد این نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم
من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش
می‌کند زه تا رهد بره ز میش

تا چرد آن بره در صحرای سبز
هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود
بر جنین اشکستن زندان بود

حامله گریان ز زه کالمناص
وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات
از جماد و از بهیمه و ز نبات

بیان آنکه هر چه غفلت و غم و تاریکیست همه از تنست که ارضیست و سفلی

هر یکی از درد غیری غافلند
جز کسانی که نبیه و کاملند

آنچه کوسه داند از خانه کسان
بلمه از خانه خود کی داند آن

آنچه صاحب دل بداند حال تو
تو ز حال خود ندانی ای عمو

آنچه بیند در جبینت اهل دل
کی ببینی در خود ای از خود خجل

غفلت از تن بود چون تن روح شد
بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک
نی شب و نی روز تا شاید دلک

هر کجا سایه است و شب یا سایگه
از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود
نی ز آتشهای مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط
عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است
جان ز خفت جمله در پریدن است

روی سرخ از غلبه خونها بود
روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود
باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست
لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست
از طبیب و علت او را چاره نیست

مهم

کبز

قد ندانی این دو فکرت آن کمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین / هست تعجیل از شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / که ببوییمش به عقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا / تا به شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو به تو
این تانی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم می‌رود / نی نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تانی زاید اقبال و سرور / این تانی بیضه دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زاینده در انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره
دانی ای عاقل که ماند سین و شین / در نوشتن لیک در نقطه
دانهٔ آبی به دانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی به ریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد روسیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نی نی بلک امشب جان من / می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جان زود لم واحسرتاه / گفت نی نی جان من وا دولتا
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش به تو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندرین حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر به میغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن به مرگ

لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکلی دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنی بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد از آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نی شکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد سجود او درین عالم بهشت
چونک پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / کشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید بجست
می‌رود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی اش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در آن امر تو اند آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفات بار زند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان‌گداز
کآسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست / آتش زنده است و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونک داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان تو شو روان / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تن‌اند / لیک ضد اند آب و روغن گشته‌اند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم مانند اند
همچنانک وسوسه و وحی الست / هر دو معقول‌اند لیکن فرق هست

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شرا

هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس

مزد حقت داد از ریاضت شکر کن
آن زنی هر سال زاییدی پسر
نه مهم بارست و سه ماهم فرح
بیست فرزندش چنین در گور رفت
باغ گفتم نعمت بی کیف را
مثل نبود آن مثال آن بود
دید در قصری نوشته نام خویش
خدمت بسیار می بایست کرد
گفت یا رب تا بصد سال و فزون
گفت از من کم شد از وی کم نشد
مغز هر میوه بهست از پوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی
اندر آخر حمزه چون در صف شدی
خلق پرسیدند کای عم رسول
می در اندازی چنین در معرکه
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
تیغ حرمت می ندارد پیر را
کی دعا باشد که شیری همچو تو
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر
سوی مردن کس برغبت کی رود
از برون چون لشکر گاه شاه است
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است
الحذر ای مرگ بینان بار عوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا
از تو رستن ار نکو نیست ای ابی

مجاهدان

پیش از شش مه نبودی عمر ور — یا سه مه یا چار مه گشتی تباه
نعمتم زوتر رود از قوس و قزح — پیش مردان خدا کردی نفیر
آتشی در جان او افتاد تفت — تا شبی بنمود او را جنتی
کاصل نعمتهاست مجمع باغها — ور نه لا عین رأت چه جای باغ
تا برد بو آنکه او حیران بود — حاصل آن زن دید آن را مست شد
آن خود دانستش آن محقق کیش — بعد از آن گفتند کین نعمت وراست
مر ترا تا بر خوری زین جا خورد — چون تو کاهل بودی اندر التجا
اینچنینم بر نیاید من تو خود — اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
بی دو چشم غیب کس مردم نشد — تو نکردی فصد و از بینی دوید

در آمدن حمزه در صف بی زره

بی زره سرمست در غزو آمدی — سینه باز و تن برهنه پیش پیش
ای هژبر صف شکن شاه فحول — نی تو لا تلقوا بایدیکم الی
چون جوان بودی و زفت و سخت زه — تو نمی رفتی سوی صف بی زره
پرده‌های لاابالی میزنی — لاابالی وار با تیغ و سنان

جواب حمزه رضی الله عنه

پند میدادند او را از عبر — گفت حمزه چونکه بودم من جوان
پیش اندرها برهنه کی شود — لیک از نور محمد من کنون
بر همی بینم ز نور حق سپاه — خیمه در خیمه طناب اندر طناب
امر لا تلقوا بگیرد او بدست — وانکه مردن پیش او شد فتح باب
الصلا ای لطف بینان از خدا — العجل ای حشر بینان سارعوا
هر که گرگش دید برگشت از هدی — بوی زشت تست نی رخسار مرگ
ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست — کو بخاری خسته خود کشته

تو نکردی زان کشیدت تا مکن
ناله کرد آن زن که افغان ای اله
زین شکایت آن زن اندر تندی بود
باقیی سیری خوشی بی ظنتی
گفت نور غیب را یزدان چراغ
زان تجلی آن ضعیف از دست شد
کو بجان بازی بجز صادق نخاست
آن مصیبتها عوض دادت خدا
دید در وی جمله فرزندان خویش
خون افزون تا ز تب جانت رهید
پوست تن را دان و مغز آن دوستش
یکدمی آن را طلب کن زان دمی
در فکندی در صف شمشیر خویش
التهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه
می نمایی دار و گیر و امتحان
کی بود تمییز تیغ و تیر را
کشته گردد راست بر دست عدو
مرگ میدیدند مر وداع این جهان
نیستم این شهر فانی را زبون
شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
سارعوا آید مرا اندر خطاب
البلا ای قهر بینان از خدا
جان تو همچون درخت و مرگ برگ
ور حقیر و قیدی خود رشته

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام / جز سلام حق همین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان / وین سلام باقیان بر بوی آن

زان سلام او سلام حق شده است / کآتشی اندر دودمان خود زده است

مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست

گوش بنهاده بر آن مرد خبیث / می‌شنید او از خروسش این حدیث

دویدن آن شخص سوی موسی علیه السلم بزنهار که خبر مرگ از خروس شنیده بود

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت / رو همی مالید در خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و برو / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز جو / بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا / که در آینه عیان شد مر ترا / عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال / از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایی را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس بسر / لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای / هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شوریده آوردند طشت

شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی

دعا کردن موسی علیه السلم تا آن شخص با ایمان رود

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر / پادشاهی کن برو بخشا کرم / سهو کرد و خیره رویی و غلو

کفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پندارید گفتم درست / دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند

سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغ آبی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلم

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم / بلکه جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا

گفت موسی این جهان مردنست / بازگشت عاریت بس سود نیست / رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهان خانهٔ لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری

ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که عوض ریاضت تست و بجای جهاد ازان

دروغ

روز دیگر همچنان نان را ربود
آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این
ظالمی و کاذبی بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست
کور اختر گوی و محروم از نواست
گفت او را آن خروس با خبر
که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت جست او از زیان
او زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط
مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص
یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس
ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب
لیک فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت
رسته از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من
رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم
دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن وعدها

روز دیگر آن سگ محروم گفت
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند و چند آخر دروغ و مکر تو
خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من
که بگردیم اندر دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگوی
هم رقیب آفتاب و وقت جوی
پاسبان آفتابیم اندرون
گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا
در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز
داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سهوی مان رود
در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت تا هنگام حی علی الفلاح
خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط
آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری
شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک
خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها شدی
جسم و مال ماست جانها را فدا
پیش شاهان در سیاست گستری
میدهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته اندر قضا
میگریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس سگ را از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین
گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت
روز فردا نک رسیدت لوت زفت
بارهای نان و لالنگ و طعام
در میان کوی با خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک
بر سگان و سایلان ایزد رخ
مرگ اسب و استر و مرگ غلام
بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت
مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست
کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود بیابد سالکی
چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل
تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها
آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت
نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر
کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا ببیند کودکی که سیب هست
او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض
برد کانها شسته بهر عوض
صد متاع خوب عرضه میکند
واندرون دل عوضها می‌تند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین
که نگیرد آخرت آن آستین

گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزد زیان کارش بود / ور نیاموزد دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را / گل‌شکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن به موسی که بیاموز آنچه استدعا میکند

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راه‌زن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان روند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را به مهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در بند سر خود کم طلب / کین مرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آن مرد طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می‌توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن / می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زین دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس او روی زرد

آنکسی را کش معرّف حق بود / جامد و نامیش صد صدق بود
آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس بود

و بردن به هوا و نگون کردن و مار افتادن

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا را شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی‌ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
دیدنم آن غیب را هم عکس تست / مار در موزه ببینم در هوا
نیست از من عکس تست ای مصطفی / گفت دور از تو که غفلت در تو راست

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر

عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که میخواهی نشین
عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم قضا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان که سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی / خنده نگذارد نگردد منحنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان واردی شاتکم

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم

لیک هر جان فوت شد غمگین مشو / زانکه گر شد کهنه آید باز نو
گر بلا آید ترا اندر جسد / ور زیان بینی غم آن هم مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / کان زیان منع زیانهای سترگ

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموز زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نز کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توی / یاس باشد گر مرا مانع شوی

او درین معنی آشنا بوده است نیز
این بیان اکنون چو خر در یخ بماند
کی توان با شیعه گفتن از عمر
لیک اگر در ده بگوشه یک کس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ
این بیان و من همی بود است و ده
دست و پا شاهد شوندت ای رهی
هر چه روید از پی محتاج رست
هر کجا دردی دوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست
رو بدین بالا و پستیها بدو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا
حاجت تو کم نباشد از حشیش
گوش گیری آب را تو می کشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب
هم از آن ده یک زنی از کافران
گفت کودک سلم الله علیک
این که آت آموختت ای طفل صغیر
ایستاده بر سر تو جبرئیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی
پس رسولش گفت ای طفل رضیع
من زغزی پاک و بیزار از بری
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط

همه به استدعای اهل حاجت آفرید خود نه محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

که چنان طفلی سخن آغاز کرد
منکری را جهد دست و پا نهی
تا بیابد طالبی چیزی که جست
هر کجا فقری نوا آنجا رود
تا بجوشد آبت از بالا و پست

چون او بیا و برای او بگفت
ورنه باشی مستحق شرح و گفت
حق تعالی گر سماوات آفرید
هر کجا مشکل جواب آنجا رود
تا تو اید طفلک نازک گلو

آمدن آن زن کافره با طفل شیرخواره به نزدیک مصطفی صلی الله علیه و ناطق شدن عیسی وار از معجزات رسول صلی الله علیه وسلم

سوی پیغمبر دوان شد زامتحان
یا رسول الله قد جئنا الیک
که زبانت گشت در طفلی جری
مر مرا گشته به صد گونه بلند
بر سرت تا با تو جوید کاملی
چیست نامت باز گو و شو مطیع
حق آنکه دادت این پیغمبری

پیش پیغمبر درآمد با خمار
مادرش در خشم گفتا هی خموش
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل
گفت کو گفتا که بالای سرت
می بیاموزد مرا وصف رسول
گفت نامم پیش حق عبد العزیز
کودک دو ماهه همچون ماه بدر

ربودن عقاب موزه رسول علیه السلام

وین دو را دیده ندیده غیر طبیب
چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان بربط زدن در پیش کر
های و هوی که برآورد مرد بست
ناطقی گردد مشرح بازفع
جز و جزوت گفت دارد در نهفت
ناطقه ناطق را دید و بگفت
از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا کشتیست آب آنجا رود
کی روان گردد ز پستان شیر
تا شوی تشنه و حرارت را گرو
تا ابد آب جو بنوشی ای کیا
آب را گیری سوی او می کشی
سوی زرع خشک تا یابد خوشی
آب رحمت بر ز آب کوثر است
تشنه باش الله اعلم بالصواب
کودک دو ماهه زن را در کنار
گیت افکند این شهادت را بگوش
در بیان با جبرئیلم من دلیل
می نبینی کو ببالا منظرت
زان علوم میرهاند از سفول
عبد عزی پیش این یک مشت چیز
درس بالغ گفته چون اصحاب
تا دماغ طفل ما ذر بو کشید
جان سپردن به بدین بوی حنوط

کرده او بوش مشک خورد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد اندر برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از جنبش براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره در آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر آمد نه زود

دیدن خواجه غلام خود را سفید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته و اکنون خونت گرفته و خدای تعالی ترا بدست من انداخته

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
آن یکی بدر است می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بد و گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر / اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکستی
که غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
گفت نی نی در فکر دیا منست / راست باید گفت سر دست این فنت
کو غلام من بگفت اینک منم / کرده دست فضل یزدان روشنم
هیچ میگویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا به اکنون باز گویم ما جرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
این ملک با عقل چون یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال و سرند
این ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت یکدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید

بیان آنکه حق تعالی هر چه آفرید و داد از سماوات و اعیان و اعراض

چون فکندی زود آن از نکت وی
کیمیا او بود ست در اسراری

این چنین دستارخوان قسمتی
چون فکندی اندر آتش ای سخی

گفت دارم بر کریمان اعتماد
از عباد الله دارم بس امید

سر در انداز نعره زن ای دستارخوان
ز اعتماد هر کریم رازدان

ای برادر خود ببین اکسیر زن
کم نیاید بیضه و مرد از صد قرن

آن دل مردی که از ننگم نوع
آن دلی باشد که کم نایدش نوع

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی مانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب
خشک شد از قحط باران‌شان قرب

در میان آن بیابان مانده
کاروانی مرگ خود بر خوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ
بر تف ریگ و ره صعب سترگ

اشتران‌شان را زبان آویخته
خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هان زوتر روید
چند یاری سوی آن کثبان دوید

کاسیاهی بر شتر مشک آورد
سوی میر خود بزودی میبرد

آن شتربان سیه را با شتر
سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان
بعد یک ساعت بدیدند آنچنان

بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری
راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند میخواند ترا
این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او
گفت او آن ماه روی قندخو

نوعها تعریف کردندش که هست
گفت مانا او مگر آن شاعرست

که گروهی را زبون کرد او بسحر
من نیایم جانب او نیم شبر

کشکشانش آوریدند از طرف
او فغان برداشت در تشنیع و تف

چون کشیدندش بپیش آن عزیز
گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد
اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او
ابر گردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیدست کز یک راویه
سرد گردد سوز چندان هاویه

این کسی دیدست کز یک مشک آب
گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج فضل
میرسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی گردد هوا
وان هوا گردد ز سردی آبها

بلک بی علت و بیرون زین حکم
آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای
در سبب از جهل بر چفسیده‌ای

با سببها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر میزنی
ربنا و ربنا ها میکنی

رب همی گوید برو سوی سبب
چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه
ننگرم سوی سبب وان دمدمه

گویدش ردوا لعادوا کار تست
ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم
رحمتم پرست و بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا
از کرم این دم چو میخوانی مرا

از من آید جمله احسان و وفا
ور تو بد عهدی و تقصیر و خطا

حاصل آنکه در سبب پیچیده
لیک معذوری همین را دیده

قافله حیران شد اندر کار او
یا محمد چیست این ای بحرخو

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن و معجزه آن سیاه سپید کردن باذن الله تعالی

چون نهی بر پشت کشتی بارها / بر توکل میکنی آن کارها
تو نمیدانی که از هر دو کئی / غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگوئی تا ندانم من کیم / بر نخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری کزینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوف و رجاست

داعی هر پیشه امیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / با امید و برات روزی میدود
بوک روزی نبودت چون میروی / خوف حرمان هست تو چون قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نکردت سست اندر جست و جوت
گوئی اگرچه خوف حرمان هست / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار ما / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانها شان گشود / اندرین بازار چون بستند سود

بیان قوله رسول صلی الله علیه و سلم که ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

آتش آنرا چون ادم خلخال شد / بحر اینرا رام شد حمال شد
اندم آن مرده زنده شد / ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آنرا رام شد چون موم شد / باد آنرا بنده و محکوم شد
قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهره خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس / برنیفتد بر کیاشان یک نفس

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس و ناسوختن

هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / که ترا میخواند آنسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام او
چون کریمی گویدت آتش درآ / اندرآ زود و مگو سوزد ترا
از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود و کنده می‌بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگوئی حال خود با این همه

شمند

دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار

کی رسد جاسوس آنجا ای عمو / که بود مرصاد و دربند عدو

دامن او امر و فرمان وی است / نیکبختی که تقی جان وی است

آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب

حکایت میر و غلامش که نماز باره بود و انس او در نماز و مناجات

او عجب ماندم که ذوق این ز چیست / وان عجب ماندم که حبس این ز کیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین جوانمردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین درآ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم دم زدن

هین بیا جانا که بابت بسته نیست / گوش بنه من نشانم نوبت است

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آندم طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر از بادهٔ بنده ادست

چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت

صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ زد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد

با سخنش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا میدارد آنجا کت نشاند

گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا در اندرون

آنکه نگذارد ترا کآیی درون / می‌نگذارد مرا کآیم برون

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر آنجا باطلست

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پند این منکران قوله تعالی حتی اذا استیاس الرسل

قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن واندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاح‌ها / این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

گر تو خواهی حری و دل زندگی / بندگی کن بنده کن کن بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا

گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

انبیا گفتند با خاطر که چند / می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند

چند کوبیم آهن سردی زغی / در دمیدن در قفص هین تا بکی

جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است

نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم

لیک هم میدان تو خر میران تو تیز / چونکه بلغ گفت حق شد کو گریز

تو نمی‌دانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانکه دانی کیستی

هست طاغی بچگل زدن قبا / هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر می‌روید ز بلوی و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه‌ها را میدرید
بانگ میزد بی نوای نک نوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند / تای چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفره آویخته و ز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی میدان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کش / که نیابی تو ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان
گلستان باشد مر ابرهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر و مار
بوستان باشد آتش خانها / لیک باشد باد کرم غازیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق تعالی از روی یوسف علیه السلام و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران وغیرهم از این هر دو

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / وانچه او از بوی او اندر کشید
وانچه در روی بود و اندر وی بدید / خاص او بد آن باخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکین از بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالحضور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن زان میشتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بویید او
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهان بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست و نور و راه حی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ آن شده / یک خیالی زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده / وین خیال عالمی بر هم زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند ز گلستانهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال
کو بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال

پس بدو گویی همین بود ای فلان
چون بدیدی کر پیاده در فغان
یا ز بالایم تو سنگی میزدی
تا مرا آن جد نمودی و بدی

او بگوید زانکه می آن رنج ده
تو نکویی نیک شاد مرکده
گفت من کی دم جوانمردی زدی
تا رهانم مر ترا زین خشک بند

از لئیمی حق آن نشناختی
مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی
بد کند با تو چو نیکویی کنی

نفس را زین صبر میکن منحنیش
کو لئیمست و نسازد نیکویش

با کریمی گر کنی احسان بود
هر یکی را او عوض هفتصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا
بندهٔ گردد ترا بس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا
باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعاً او کرهاً

که لئیمان در جفا صافی شوند
چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخست
پای بند مرغ بیگانه قفست

هست زندان صومعهٔ دزد لئیم
کاندر او ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر
شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست
لیک از او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان
جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود
گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک از او مقصود این بالش نبود
علم بود و دانش و ارشاد و سود

گرچه مقصود از کتاب این فن بود
گر تواش بالش کنی هم میشود

لیک از او مقصود این بالش نبود
علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را
بر گزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست
لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته
معبد مرد لئیم اسقمته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند
مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید
دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق تعالی نباشند ساخته است همچنانک موسی باب صغیره ساخته ببیت المقدس جهت کوع جباران بنی اسرائیل وقت دخول که ادخلوا الباب سجدا

آنچنانکه حق ز گوشت و استخوان
از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند
چونکه سجده کبریا را دشمنند

ساخت سرکس را نکی محراب شان
نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه اند
نیشکر با کان شما خاکی اند

آن سگان این خسان خاضع شوند
شیر را عار است کو را بکروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش گیر
موش که بود تا ز شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود
خونشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلاست ورد آن مهان
رب ادنی در خور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف
بلکه آن آهو تکان مشک ناف
رو به پیش کاسه لیس ای نیک
بس خداوند ولی نعمت بوس

بس کن این شرحی بگویم دور دست
خشم کی ده میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای لئیم
با لئیمان تا نهد گردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کند
چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد کاهل محنت شاکرند
اهل نعمت طاغیند و ماکرند

امر حق را ما گوئیم بی ریا
می‌رسانیم این رسالت با شما

غیر حق جان نبی را یار نیست
با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتش از اوست
زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست

ما برین درگه ملولان نیستیم
تا ز بعد راه هر جا بیستیم

دل فرو بسته و ملول آنکس بود
کز فراق یار در محبس بود

دلبر و مطلوب با ما حاضرست
در نثار رحمتش جان شاکرست

در دل ما لاله‌زار و گلشنیست
پیری و پژمردگی را راه نیست

دایما تر و جوانیم و لطیف
تازه و خندان و شیرین و ظریف

پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست
که دراز و کوته از ما منفکیست

آن دراز و کوتهی در جسمهاست
آن دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
پیششان یک روز بی اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یک روز هم
که بتن باز آید ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست
مستی از ساغر لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد
کی به وهم آید جعل انفاس ورد

نیست موهوم ار بدی موهوم آن
همچو موهومان ز شادی معدوم

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت
هیچ ناید روی خوب از خوک زشت

هین گلوی خود مبر هان ای مهان
اینچنین لقمه رسیده در دهان

راههای صعب پایان برده‌ایم
ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکر کردن قوم و اعتراض حجه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید
نحس مایید و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها
در غم افکندید ما را و عنا

ذوق جمعیت که بود و اتفاق
شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی نقل شکر بودیم ما
مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گستریست
هر کجا آوازهٔ مستنکریست

هر کجا اندر جهان فال بدیست
هر کجا مسخی نکالی ماخذیست

در مثال قصه و فال شماست
در غم‌انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد
از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر
اژدها در قصد تو از سوی سر

مهربانی مر ترا آگاه کرد
که بجه زود ارنه اژدرهات خورد

تو بگویی فال بد چون میزنی
فال چه برجه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا
که رهانم می‌برم سوی سرا

چون نبی آگه کننده است از نهان
کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور
که چنین رنجی برآرد شور و شر

تو بگویی فال بد چون میزنی
پس تو ناصح را موثم میکنی

ور منجم گویدت کامروز هیچ
آنچنان کاری مکن اندر بسیج

صد ره ار بینی دروغ اختری
یک دو بار راست آید می‌خری

آن نجوم ما نشد هرگز خلاف
صحتش چون ماند از تو در غلاف

آن طبیب و آن منجم از گمان
میکنند آگاه و ما خود از عیان

روز می‌بینیم و آتش از کران
حمله می‌آرد بسوی منکران

تو همی گویی خمش کن زین مقال
که نیاید ماست فال شوم فال

ای که نصح ناصحان را نشنوی
فال بد با تست هر جا میروی

افعیی بر پشت تو بر می‌رود
او ز بامی بیند آنرا که کند

گو بپیش خاموش غمگینم مکن
گوید او خوش باش خود رفت این سخن

چون زند افعی دهان بر کردنت
تلخ گردد جمله شادی سرشت

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
شکرباره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
زانک شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق
تا رود از تو شکم‌خواری و دق

نعمت وهاب را شکری کنید
تا سر منحوس خود را بشکنید

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود
این چه گفتید ار درین ده کس بود

قفل بر دلهای ما بنهاد حق
کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویرگر
این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را صد سال گویی لعل شو
کهنه را صد سال گویی باش نو

خاک را گویی صفات آب گیر
آب را گویی عسل شو یا که شیر

نار را گویی که نور محض شو
تشنه را گویی که سوی باد رو

قلب را گویی که عین پاک شو
یا که اکسیری شو و چالاک شو

خالق افلاک او و افلاکیان
خالق آب و تراب و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا
آب و گل را تیره رویی و نما

کی تواند آسمان دردی گزید
کی تواند آب و گل صفوت گزید

قسمتی کردست هر یک را رهی
کی کهی گردد بجهدی چون کهی

جواب انبیا جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید
وصفهایی که نتان زان سر کشید

وآفرید او وصفهای عارضی
که کسی مبغوض میگردد رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهده است
مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گویی که گل شو عاجزست
خاک را گویی که گل شو جایزست

رنجها دادست کان را چاره نیست
آن بمثل لنگی و فطس و عمیست

رنجها دادست کان را چاره هست
آن بمثل لقوه و درد سرست

این دواها ساخت بهر ائتلاف
هست این درد و دواها از گزاف

بلک اغلب رنجها را چاره هست
چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما
نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتید زین افسون و پند
سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند

گر دوا را این مرض قابل بدی
آخر از وی ذره‌ای زایل شدی

سده چون شد آب ناید در جگر
گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا
تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بدست
فضل و رحمتهای باری بی‌حدست

از چنین محسن نشاید ناامید
دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت
بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدیت
قفلها بر گوش و بر دل بر زدیت

هیچ ما را با قبولی کار نیست
کار ما تسلیم و فرمان کردنیست

او بفرمودستمان این بندگی
نیست ما را از خود این گویندگی

جان برای امر او داریم ما
گر بریگی گوید او کاریم ما

کردشان آنجا برهنه و خوار و زار / سالها بگریسته آدم زار زار
که ز ناشکی او عوید نبت / که چرا اندر جحود لا ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند رو در پیش را
الحذر ای گلپرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام / ورنه چون خوردی درافتادی
زانکه مرغی کو به ترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
شاد مرغی کو به ترک دانه گفت / وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش به دانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از نظر خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از و راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و حزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
باز تا آن تواب لطف آزاد کرد / توبه بپذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آمد آن جفتش دوان لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی
چون بیاید غارتی جفتی ز شوی / جفت می‌آید پی او سوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدیت / خاک اندر دیدهٔ توبه زدیت
باز تا آن تواب بگشاد از کرم / گفت هین بگریز روی این سوی نی
باز چون پروانهٔ ایشان رسید / جانتان ز آن جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در بر سوزیدم بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هم / سوی آن دانه ندانی هیچ هیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دام رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد حق زامتحان / همچنان نسیان که بودی همچنان

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان که بیاید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید که چنین تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید پس بخیل / بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / گاهلی سیری غری خود رایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خود گردد در نورد
گوییش از تو بر بساز مر خانه / در زمستان باشد مر کاشانه
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از او برفت

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب　　خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام　　با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک　　چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد　　چه ملوک و چه کله چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار　　چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار　　چه خفیف و ضعیف و چه نزار
جمله اندر حکم و در فرمان او　　همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب　　این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان　　سرنگون کردست ای بدگمان
کوه بر خود می شکافد صد شکاف　　آفتابی چون خراسی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب　　خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط　　در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چبود که سه مرغ پران　　کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او　　پیل را بدرید و نپذیرد دوا
کیست کو نشنید آن طوفان نوح　　یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت　　ذره ذره ایشان بر می گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود　　وانکه صرصر عاد را زانی می ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا　　که بدندی پیلکش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم　　زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی　　میروند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده اید　　جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک　　چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گر جهان پر بود خورشید و نور　　چون روی در ظلمتی مانند کور
بی نصیب آئی از آن نور عظیم　　بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ　　چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او　　چون ببیند روی یوسف را نکو
لحن داودی بسنگ و که رسید　　گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد　　هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا　　صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوا هم هم شموس طالعه　　یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره　　قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی　　اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم　　لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوئیم هین تازی بهل　　هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید　　بگرویدند آسمانها بگروید
یا بحال اولیا ان نگرید　　یا سوی آخر بحزمی بنگرید

معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چبود در دو تدبیر احتیاط　　از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز　　نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران　　که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب　　تا رهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب این را بریز　　ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید　　حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید　　سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد　　از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد　　تا بکشتی درفکندش روی زرد
این چنین کردست با آن پهلوان　　سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را ای حسود　　تاج و پیرایه بچالاکی ربود

آنچه در خرگوش و پیل آویختند
تا ازل را با جبل آمیختند

خاصه در کار الهی

کی رسد تا این مثلها ساختن
سوی آن درگاه پاک انداختن

آن مثل آوردن آن حضرتیست
که بعلم سر و جهر او آیتیست

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل
یا بزلفی یا برخ آری مثل

موسی آن را عصا دید و نبود
اژدها بد سر او لب برگشود

چون چنان شاهی نداند سر چوب
تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد موسی در مثل
چون شود موشی فضول ابله محل

آن مثالت را چو اژدرها کند
تا بپاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین
تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثال آورد قارون از لجاج
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد نمرود جهول
تا که پشه مغز سر خوردش عجول

این مثال اندیش کشته قوم عاد
کاستخوانشان خرد و مرد آمد زیاد

مثل زدن قوم نوح علیه السلام باستهزا در کشتی ساختن

این مثال آورد فرعون از غلط
تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال آورد هر بدبخت دون
تا که شد در قعر دوزخ سرنگون

این مثال را چو زاغ و بوم دان
که از ایشان پست شد صد خاندان

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

در بیابانی که چاه آب نیست
میکند کشتی چه نادان ابلهیست

آن یکی میگفت ای کشتی بتاز
وان یکی میگفت دنبالش کژست

وان یکی میگفت پشتش کژ هست
وان یکی میگفت بالش کژ جست

حکایت آن رندی که پرسیدند چه میکنی گفت دهل میزنم

آن یکی میگفت بالانش کجاست
وان یکی میگفت این خر بهر کیست

آن یکی میگفت کین مشکی تهی است
یا شدی فرتوت و عقلت شد ز دست

آن یکی میگفت بیکاری مکن
این بچربکها نخواهد گشت کاست

او همی گفت این بفرمان خداست

این مثل بشنو که شب دزدی عنید
در بن دیوار حفره می برید

نیم بیماری که او رنجور بود
طقطق آهسته‌اش را می شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر
گفت او را در چکاری ای پدر

خیر باشد نیمشب چه میکنی
تو کیی گفتا دهل زن ای سنی

در چکاری گفت می کوبم دهل
گفت کو بانگ دهل ای بوسبل

گفت فردا بشنوی این بانگ را
نعرهٔ یا حسرتا یا ویلتا

من چو رفتم بشنوی بانگ دهل
آن زمان واقف شوی بر چوب و کل

جواب این مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش به پیغام رسیدن از ماه آسمان

آن دروغیست و کژ برساخته
سر آن کژ را تو هم نشناخته

در غلط افتادهٔ ای نیم خام
پخته شو در آتش او والسلام

سر آن خرگوش دان دیو فضول
که بپیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس گول را محروم کرد
ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

بازگونه کرده معنیش را
کفر گفتی مستعد شو بیش را

اضطراب ماه گفتی در زلال
که بترسانند پیلان را شغال

جمله محروم ز خوف از چشمه دور … حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال … سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل … تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست … بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید … چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم … گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوئید و روید … تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کندر چشمه ماه … مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل … تا درون چشمه یابی این دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید … شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب … مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب … چون درون چشمه مه کرد اضطراب

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن

ترس ترسان باز گشتند آن رمه … هیچ از آن نامد یکی زیشان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه … کاضطراب ماه آرد مان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان … سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان … گشت زهر قهر جان امتحان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را … چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما … که ریاست مان فزودست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در … خاصه کشتیی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود … آفتابی اندرو ذره نمود
آدمی کو بود بی مثل و ندید … دیو الجنس جز طینی ندید
زان طرف جنید کز افلاکش بود … چشم دیوانه بهارش دی نمود
ای بسا دولت که آید گاه گاه … پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت … پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقان را این چنین حرمان نجاست … می نسازد کمیها نرا راه راست
این غلط ده دیده حرمان ماست … وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد … لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق … چون نشاید عقل و جان همراه حق
پشه مرده شما را شد شریک … چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیده شماست … پشه زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش … دم ماران را سر مار است کیش
نی در آن دولتی و نعمتی … نی در آن سر راحتی و لذتی
لایق آمد در خور دندان هر دو یار … گرد سر گردان بود آن دم مار
آنچنان گوید حکیم غزنوی … در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر … در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها … شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانش تناسب باشدش … بیگمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کرده است او … پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت … شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین … چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر و در میان … کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالستی … که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست … فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست … عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

بیان آنکه کس را نرسد مثل زدن

جز نیاز و جز تضرع راه نیست … زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود … قدر خود پیدا کند در نیک و بد

کین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان فعلی ترا قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد / وان چنان قولی ترا ریش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده می چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغمبران
تا نخواهیم این چنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن به دوغ
انبیا گفتند کین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگوی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی دانی گمانی برده / که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا به مشک و عنبر آگنده شوید

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسولی شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم ما تا چون شما / پشه را داریم همراز شما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره‌ها
این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا این گفت بیهوده کجا / این چه زرقست این چه شیدست
خود کجا و آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغزها این داستان

حکایت خرگوشان که خرگوشی را بر رسالت فرستادند پیش پیل که بگو من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخجیران بدند اندر وبال

ودغا

سله در سر در درختستان شدی / پر شدی ناخواست از میوه قفان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکن بدی / آتش سوزنده‌شان صابون بدی
در تنور انداختی مر جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد آن یوما فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران از خوف نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
شکر نعمت نعمت افزون تر کند / صد هزاران گل ز خاری بر کند
نعمت چه سیر شد جانان از نی / شکر چه گوییم بی کوشید هین
قوم گفته شکرها را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آمد نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذایی که زوی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
بس عزیزی که به ناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هرچه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر گو تازه و نو گفته گیر / تا زفردا زو شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که به دل از راه نبضی بنگرند
ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما به عالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

پس طلب کردند و یکی یافتند — بی سر و بی تن بسیک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن — مرغ فربه را بدیگ اندر فکن
آتشش کردند چندان ای پسر — کاستخوان شد پخته لحمش بحر
زان همی خوردند چون از صد سیر — هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند — چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان — در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبری و هفت اندام زفت — از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست — در نظر ناید که آن بیجاره است
نک پیاپی کاروانها مقتفی — زین شکاف در که استان مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف — سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان — باز باید گفت شرح آن بیان
ای بسا هر مختصر افسانه نیست — آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنهٔ دراز دامن

گر امل را دان که مرگ ما شنید — مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو — عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او — می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور می ترسد که دامانش برند — دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلست و ترس ناک — هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود — وز غم دزدش جگر خون می شود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش — خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر — هم ذکی داند که او بد بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال — کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره گریان شود — پاره گر بازش دهی خندان شود
محتشم چون عاریت را ملک دید — پس بر آن مال دروغین می طپید
خواب می بیند که او را هست مال — ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش کش — پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان ترسانی این عالمان — که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون — گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی — خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می برند — خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق — غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان — چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم — جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری — در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز — خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک — تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می دانی که چیست — قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته — ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این — که بدانی من کیم در یوم دین
این اصول دین بدانستی ولیک — بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به — که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا — می رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ — از چپ و از راست از بهر فراغ
پس که می افتاد از پری ثمار — تنگ می شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را میگرفت — از پری میوه ره رو در شگفت

گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماوا ستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو
بر دمی بر وی سبک تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع جان خالق تن در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لا شیء بخواندم گشت شیء
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت وز آن خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
این همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیاید برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت

یاد آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و زفت اندازه بسیار
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته‌رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دور بین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیز گوش و سخت کر / گنج و در روی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند / من همی بینم که چند و چه کسند
گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت در وی نی بُند
کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن درکشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون بناغ

چونکه قشر عقل صد برهان دهد ‌‌ عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه ‌‌ عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است ‌‌ نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سپید ار قدر یافت ‌‌ زان سبب قدرست کاختروار (تافت)
قیمت همیان و کیسه از زر است ‌‌ بی ز زر همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود ‌‌ قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون ‌‌ هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند ‌‌ تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود ‌‌ لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور ‌‌ شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حساب ‌‌ کز بهشت آرد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت ‌‌ بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست ‌‌ بدهدت آن نفع بی توسط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است ‌‌ نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست ‌‌ جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو ‌‌ از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد ‌‌ کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار ‌‌ بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن ‌‌ روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها ‌‌ دستش از دامان مکن یک دم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا ‌‌ تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون ‌‌ چون خران بخش کن آن سوی حرون
چون ببرد یک ولی الله شود ‌‌ آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت ‌‌ زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی نفس کاو آمد فصیح ‌‌ صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهره را نفریبد الا شاه را ‌‌ ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین ‌‌ خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن ‌‌ خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو ‌‌ واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست ‌‌ نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او زخانه عقل تو برون ‌‌ گرچه ملک اوست لیکن شد زبون
زانکه او در خانه عقل تو غریب ‌‌ بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند ‌‌ وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر ‌‌ او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود ‌‌ جز مگر داود کان شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند ‌‌ هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین ‌‌ یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند ‌‌ هر که بی تمییز کف در وی زند
مرغ ابله میکند آن سوی سیر ‌‌ از صیادی بشنود آواز طیر
نقد را از نقل نشناسد غویست ‌‌ هین ازو بگریز اگرچه معنویست
این چنین کس گر ذکی مطلقست ‌‌ چونش این تمییز نبود احمقیست
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر ‌‌ سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی م فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت ‌‌ شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر ‌‌ در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت ‌‌ کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند ‌‌ پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست ‌‌ که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم ‌‌ نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم

چون نجنبد در فنا هم هر دلی | میل جست و جو و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین | سر برآرد از ضمیر آن و این

کان فلان چون وجه شد حالش چه گشت | همچنانکه جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها | خارش دلها و بحث ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او | معجزه داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سربرهنه آمدند | سر بسجده بر زمین برمی زدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم | از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر | کز برای غزو طالوتم بگیر

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو کشته بود و آن کشنده عقلست و داود حقست یا شیخ نایب حق که بیاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی حساب

تو به سنگ و فلاخن لشکری | صد هزاران مرد را درهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد | هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد | چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور | با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد | از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر زین همه کین دایم است | زندگی بخشی که سرمد قایم است
جان جمله معجزات اینست خود | کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد | هر یکی از نو خدا را بنده شد

نفس خود را کش جهان را زنده کن | خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین | خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو | بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق | روزی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست | آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من | زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زاده عقل مانده بی نوا | نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست | قوت ارواح و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو | گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام | دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه است | هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم | گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر | در سبب منگر بر آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند | معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند | بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان | پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب | عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند | لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند | سنگ مرغی کو ببالا بر پرید
دم گاو کشته بر مقتول زن | تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش | خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین زآغاز قرآن تا تمام | رفض اسباب است و علت والسلام

کشف این نه از عقل کارافزا شود | بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی | شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست | معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال | مغز نغزان را حلال آمد حلال

که عیال خواجه یعنی وارثان
تا کنون اندر همه یک کار این لعین
کافر و فاسق درین دوری گزند
ظلم مستورست در اسرار جان
که به بینید مرکه دارم شاخها
پس همین جا دست و پایت در کو
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو
چون نمی‌گیرد گواه سر لگام
پس موکلهای دیگر روز حشر
نیست حاجت شهره گشتن در گزند
جزو نامر سوی کل خود رود
او ز صد گاو برد و صد شتر
کای خدا تو خصم ما خشنود کو
که خطا کشتم دیت بر عاقله است
سنگ می‌ندهد باستغفار در
چون برون رفتند سوی آن درخت
گفت ای سگ جد این را کشته
آن زن تا و را کنیزک بوده است
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست
کارد را از اشتاب کردی زیر خاک
نام این سگ هم نوشته کارد بین
ولوله در خلق افتاد آن زمان
جمله از داود گشته عذر خواه
بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه
هم بدان تیغش بفرمود و قصاص

نی بنوروز و نه موسمهای عید
می‌زند فرزند او را بر زمین

بی‌نوا یا نای یک لقمه نجست
او نخود بر داشته از کار

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

بر ضمیر تو گواهی میدهند
میکند ظاهر سرت را مو به مو
خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
هم تواند آفریدن بهر نشر
بر ضمیرت نیست واقفند
من نه نورم که سوی حضرت شوم
نفس را بیست ای بد ران زوی بس

چون موکل میشود بر تو ضمیر
چون موکل میشود ظلم و جفا
پس همان کس کین موکل میکند
ای بسا دست آمده در ظلم و کین
نفس تو هر دم برآرد صد شرر
همچنین کین ظالم حق ناشناس
نیز روزی با خدا زاری نکرد

بیرون رفتن خلق سوی آن درخت

گفت دستش را سپس بندید سخت
تو غلامی خواجه زین رو کشته
با همین خواجه جفا بنموده است
شرع جستی شرع بستان نکوست
از خیالی که بدیدی سهمناک
کرد با خواجه چنین مکر و ضرر

تا نگاه و جرم او بیند اکنم
خواجه را کشتی و بردی مال او
هر چه زن زاید ماده یا که نر
خواجه را کشتی باستم زار زار
نک سرش با کارد در زیر زمین
همچنان کردند چون بشکافتند

قصاص فرمودن داود خونی را بعد الزام حجت

کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند

یاد ناورد او ز حقهای درست
وانمی‌پوشید جرمش را الّه
برده خود را الحذر بر می‌درند
می‌نهد ظالم به پیش مردمان
گاو دو شاخ ببینید از ملا
که بگو تو اعتقادت وا مکن
که هویدا کن مرا ای دست و پا
تا لوای راز بر صحرا زنند
کو هویدا است حاجت نیست این
که ببینند مر منم اصحاب نار
بهر کاوی کرد چندین التباس
یا بدی تا مر ز نوروزی برید
کز منش کردم زبان تو سعود کن
عاقله جانم تو بودی از الست
این بود اوصاف نفس ای جان حر
تا لوای عدل بر صحرا زنیم
گر بزد آن اشکال را حال نو
ملک وارث باشد آنها را بسر
هم بر اینجا خواجه گو با زن بها
باز کاوید این زمین را همچنین
در زمین آن کارد با سر یافتند
هر یکی زنار ببرید ز میان
زانکه بظلم کشته بودند تباه
داد خود بستان از این روی سیاه
لیک چون از حد بشد پیدا کند

دید احوالی که کس واقف نبود
همچنان آن ماجراها باز رفت
گاو کشته خورده بی ترس و بیم
که چنین سال بوده مرد دغا
ای رسول حق چنین باشد روا
گفت داودش خمش کن رو بهل
گفت واویلی چه حکمست این چه داد
بر سگان کو این استم نرفت
همچنین تشنیع می زد کای ملا
این چنین ظلم و جفا بر من مکن
بعد از آن داود گفتش ای عنود
خاک بر سر کرد و جامه بر درید
گفت چون بخت نسود ای بخت کود
رو که فرزندان تو با جفت تو
خلق هم اندر ملامت آمدند
ظالم از مظلوم آنکس پی برد
سگ عوان حمله بر مسکین کند
شیر شیر راست نی سگ را بدان
عامه مظلوم کش ظالم پرست
روی در داود کردند آن فریق
این نشاید از تو کین ظلمست فاش
گفت ای یاران زمان آمد رسید
در فلان صحرا درختی هست زفت
خون شدست اندر بن آن خوش
این جوان مر خواجه را باشد بسد

تا نهانهای که حیرانی فزود / نعره زد که جمله خلقان آمدند
زود زد آن مدعی تشنیع رفت / کس چنین ظلمی صریح ناسزا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که طلب گاو مکن

این مسلمان را ز گاوت کن بحل / چون خدا پوشید بر تو ای جوان
از پی من شرع نو خواهی نهاد / رفته است آوازهٔ عدلت چنان

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی ده

جمله مال خویش او را بخش زود / ورنه کارت سخت گردد گفتمت
که بهر دم میکنی ظلمی مزید / یک دمی دیگر برین تشنیع راند
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور / دینم آنگه صد رویش گام
بندگان او شدند افزون مگو / سنگ بر سینه همی زد با دو دست
کز ضمیر کار او غافل بدند / ظالم از مظلوم کی داند کسی
کو سر نفس ظلوم خود برد / ورنه آن ظالم که نفسست از درون

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بدان صحرا که رازها آشکارا کند و حجتها قطع

کان سر مکتوم او گردد پدید / جمله برخیزید تا بیرون رویم
شاخهاش انبه و بسیار و جفت / سخت راسخ خیمه گاه و میخ او
خواجه را کشتست آن منحوس بخت / مال او بر داشتست این قلتبان
طفل بود او ندارد زین خبر / تا کنون حکم خدا پوشید آن

پیش داود پیمبر صف زدند
میرود در عهد پیغمبر هلا
در جواب افزوده تو بر اثیم
من طلب کرده مرا زحق داد او
ملک من بد گاو چون دادی حرام
رو خمش کن حق ستاری بدان
که معطر شد زمین و آسمان
زین تعدی سنگ و که بشکافت
کالصلا هنگام ظلمست الصلا
یا نبی الله مکن زین سان سخن
تا نگردد ظاهر از تو این سمت
باز داودش به پیش خویش خواند
ای دریغا چون تو خر خواجه‌تاش
میدوید از جهل خود بالا و پست
کی بود سخرهٔ هوا همچون خسی
خصم هر مظلوم باشد از جنون
تا تواند زخم بر مسکین زند
که نگیرند صید از همسایگان
از کمین سگسان سوی داود جست
کای نبی مجتبی بر ما شفیق
قهر کردی بیگناهی را بلاش
تا بدانم ستر نهان واقف شوم
بوی خون می آیدم از بیخ او
وین غلام اوست ای آزادگان
آخر از ناشکری آن قلتبان

تف

وکاه

درخت

چونک داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانه او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش کین چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر ناله‌ام واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان / گاوی اندر خانه دیدم ناگهان

حکم کردن داود علیه السلم بر کشنده گاو

چشم من تاریک شد نی بهر لوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنید آن غیب دان
گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
بنهم اندر شهر باطل سنتی / این که بخشیدت خریدی وارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
تو روا داری که من بی حجتی / ریع را چون می ستانی حارثی
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد شد بر تو درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو

تضرع کردن آن شخص از داوری داود

گفت ای شه تو همین میگوییم / که همی گویند اصحاب ستم
پس بزد آهی با درد و بگفت / ای خدا ای هر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی چو راز مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هان امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا / میرسد بی واسطه نامه خدا
نامه و باران و نور از روزنم / میفتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
تو نمیدانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی خلا و آن نماز / بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گرنه ریختی / گرد از دریای راز انگیختی

در خلوت رفتن داود علیه السلم تا آنچه حقست پیدا شود

همچنین میگفت داود این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکیش من شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودی تمام / گشت واقف بر سزای انتقام

من دعاها کرده زین آرزو
من نمیگردم مگر زافد آن دعا
اعتمادش بود بر خواب درست
اعتمادی داشت او بر خواب خویش
که تو روزی شه شوی ای پهلوان
قوتی و راحتی و مسندی
هر جفا کز بعد آنش میرسید
لقمه تلخی چو شکر می‌شود
لقمه حکمی که تلخی میدهد
هر که خوابی دید از روز الست
گفت تصدیقش بکرده بود او
زان زنوی ناقصه فاقد بود
ور بشد اندر تردد صد دله
وا مرد از شرح اینم ننگ کرو
گفت کورم خواند زین جرم آن دعا
کو ز خلقان طمع دارد ز جهل
کوری عشقست این کوری من
تو که بینائی ز کورانم مدان
آن دعای بیخودم بازی نبود
حقشناسد وکه داند راز غیب
شیده می‌آری غلط می‌افکنی
غلغلی در شهر افتاده ازان
تو همی دانی و شبهای دراز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
کار می‌خواهند زمن ای خدا

واقعه ما را که داند غیر تو
همچو یوسف دیده بودم خوابها
در چه و زندان جز آن می‌نجست
که چو شمعی صفر هندیش بسیج
تا بمالی این جفا در روشنان
در میان جان فتادش زن نهی
او بدان قوت بشادی میکشید
خار ریحان سنگ گوهر میشود
گلشکرها آن گواهی میدهد
مست باشد در ره طاعات مست
شد گواه مستی دل دو زاو
می نماید کوه پیشش تار مو
یک زمانی شکرستش و سالی کله
ور شتابستت الم نشرح شنو
پس بلیسانند قیاست ای خدا
من ز نو کن تست هر دشوار سهل
حب یعمی و یصم است ای حسن
انجا نکه یوسف صدیق را
دایه مربی کرد لطفت ای مدد
غیر علام سر و ستار غیب
لاف عشق و لاف قربت میزنی
آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین

در دل من از دعا انداختی
دید یوسف آفتابی و اختران
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم
چون در افکندند یوسف را بچاه
قایل این بانگ نامد در نظر
جاه شد بهر بدان بانگ جلیل
همچنانک ذوق آن بانگ الست
تا نباشد در بلاشان اعتراض
گلشکر آنرا که نبود مستند
می‌کشد چون اشتر مست این جوال
اشتران قوة جو شیر نر شده
در الست انکو چنین خوابی ندید
پای پیش و پای پس در راه دید
چون ندارد شرح این معنی کران
من دعا کورانه می‌کرده‌ام
آن یکی گوید مرا ز کوران بشمرید
کورم از غیر خدا بینا بدو
خواب بنمودی و کشتش متکا
می‌ندانند خلق اسرار مرا
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو
با کدامین روی دل مرده چون
کای خدا این بنده را رسوا مکن

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم

صد امید اندر دلم افراختی
پیش او سجده کنان چون چاکران
از غلامی وز ملامت پیش و کم
بانگ آمد شمع او را از اله
لیک دل بشناخت قایل را ز ذات
گلشنی و بزمی چو آتش بر خلیل
در دل هر مومنی تا حشر هست
بی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمه را تا انکار او قی میکند
بی فتور و بی گمان و بی ملال
زین نقل بار اندک خور شدم
اندرین دنیا نشد بنده و مرید
می‌نهد با صد تردد دل یقین
خر بسوی مدعی گاو ران
جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
او نیاز خاص و اخلاصم ندید
مقتضای عشق این باشد انکو
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود
تا نمیدانند گفتار مرا
بعجب سوی آسمان کردی عمو
نعی سوی آسمانها کرده‌ای
کو ببیند هم سر من بینه امکن
که همی خوانم ترا با صد بیان
پیش تو همچون چراغ روشن است
چون فرشتادی نکردم من خطا

در تحیر ماند کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو

سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی درآرد با خدا ذکر بشر

خر ازین میخسب اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو انسان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

باز شرح حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود پیغامبر علیه السلام

ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو کو میگو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعااش میرود تا ذو الجلال

یادم آن حکایت کان فقیر (آمد) / روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و کسب و رنج و انتقال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پیچ تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت (بخت)

صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من کشته هین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندرا

گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می آراستم
سالها بودست کار من دعا / تا که بفرستاد گاوی را خدا

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغمبر

چون بدیدم گاو را برخاستم / روزی من بود کشتم خاستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب

او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش تا شکفت
می کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی

حجت بارده ها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند / بر سر و روی من و خویش ای لوند

گفت من با حق دعاها کرده ام / اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

گفت گرد آیید هین ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین
ای دعا تا چند خایی ژاژ را / حجت ناطق بگو چه بود دعا

ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین

گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا اند و ثنا / لابه گویان که تومان ده ای خدا

تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابد از عطا

قوم گفتند این مسلمان راست گوست / وین فروشنده دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشد این را شریعت خود بسلک

بیع بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع تو / گاو را تو باز ده یا حبس رو

اندر آ در حبس و در زندان او / ور نه گاوش را بده حجت مجو
او بسوی آسمان می کرد رو / کای خداوند کریم لطف خو

قوله بیع و بخشش الی آخره
[illegible]

ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد منفعل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستیهات بدست
جز باندازه ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بدانکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقلشان دامن به چنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

چون رهیدند آن کشتی و اهل کام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
دُرها بودند گویی آب گشت / نی نشان پای و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه

حاصلت

فزود

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها — جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق — زیر آب شور رفته تا به حلق

گر بترسیدی از آن فقرآفرین — گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله‌شان از خوف غم در عین غم — در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید — رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت یا رب منگر اندر فعلشان — دستشان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامتشان به ساحل بازبر — ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی — در گذار از بدسگالان این بدی

ای بداده رایگان صد چشم و گوش — بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا — دیده از ما جمله کفران و خطا

ای عظیم از ما گناهان عظیم — تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم — وین دعاها را ز تو آموختیم

حرمت آن که دعا آموختی — در چنین ظلمت چراغ افروختی

دست گیر و ره نما و توفیق ده — جرم بخش و عفو کن بگشا گره

همچنین می‌رفت بر لفظش دعا — آن زمان چون مادران باوفا

اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا — بیخود از وی می‌برآمد بر سما

آن دعای بیخودان خود دیگرست — آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق می‌کند چون او فناست — آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطه مخلوق نی اندر میان — بیخبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگان حق رحیم و بردبار — خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی‌رشوتی یاری‌گران — مشفقان غمخوارگان صاحب‌دلان

از ترحم دست‌گیر از شافعان — در مقام سخت و در روز گران

هین بجو این قوم را ای مبتلا — هین غنیمت دارشان پیش از بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان — واهل کشتی را بجهد خود گمان

که مگر بازوی ایشان در حذر — بر هدف انداخت تیری از هنر

پا رهاند روبهان را در شکار — وان ز دم دانند روباهان عرار

عشقها با دم خود بازند کین — میرهاند جان ما را از کمین

از ضلالت بوسه‌ها بر دم دهند — رقص گیرند و نشاطی بر جهند

روبها پا را نگه دار از کلوخ — پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ

ما چو روباهان و پای ما کرام — می‌رهاندمان ز صد گون انتقام

حیلهٔ باریک ما چون دم ماست — عشقها بازیم با دم چپ و راست

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر — تا که حیران گردد از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم — دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا به افسون مالک دلها شویم — این نمی‌بینیم ما کاندر گویم

در گوی و در چهی ای قلتبان — دست وادار از سبال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش — بعد از آن دامان خلقان گیر و کش

ای مقیم حبس چار و پنج و شش — نغز جایی دیگران را هم بکش

ای چو خربنده حریف کون خر — بوسه گاهی یافتی ما را ببر

چون ندادت بندگی دوست دست — میل شاهی از کجاات خاستست

در هوای آنکه گویندت زهی — بسته‌ای در گردن جانت زهی

روبها این دم حیلت را بهل — وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم ناید کباب — روبها تو سوی جیفه کم شتاب

تو دلا منظور حق آنگه شوی — که چو جزوی سوی کل خود روی

حق همی گوید نظرمان بر دلست — نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گویی مرا دل نیز هست — لیک زان آبت نشاید آب دست

زانکه گر آبست مغلوب گلست — پس دل خود را مگو کین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست — آن دل ابدال یا پیغمبرست

پاک گشته آن ز گل صافی شده — در فزونی آمده وافی شده

نعمت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
شافعی خواهد که آرد عذر زود / رو بدست راست آرد در سلام
چون نه سرمایه بود و ز آن نه سود / سوی جان انبیا و آن کرام
انبیا با او سلامی میکنند / استعانت را طلب کرده مدد
یعنی ای شاهان شفاعت کن لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارهٔ سلام در دست راست در قیامت از هیبت محاسبه و از انبیا علیهم السلام استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت / مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار خویش گویندش که چپ / هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد / از همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
تا بدانی کین بخواهد شد یقین / در نماز این خوش اشارتها ببین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در نماز افغان کشتی غرق شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل در آمد در نماز / و آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد / در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم / تند بادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته / دستها بر نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان / سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از هیچ پیچ
گفت که بی فایده است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی / از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی / نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه / دیو آن دم از عداوت بین بین / بانگ زد کای سگ پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق / چشمتان تر باشد از بهر خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر / این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا / کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر / اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم بیند بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید / او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین

هیچ

گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل   لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق بپذیرد کسره دارد معاف   کز دو دیده کور دارد قطره کفاف

مرغ و ماهی داند آن ابهام را   که شنید مر مجمل این خوش نام را
تا بود او حسودان کم وند   تا خیالش را بدندان کم کنند

خود خیالش را کجا یابد حسود   در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال   موی ابروی و پستان نی هلال

مدح تو گیر کنون از بیخ و هفت   بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

در حقیقت تشهد

در تحیات و سلام صالحین   مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته   کوزها در یک لکن در ریخته

زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست   کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود   بر صور اشخاص عاریت بود

مدحها جز مستحق را کی کنند   لیک بر پنداشت گمره می شوند
همچو نوری تافته بر حایطی   خلط آن انوار را چون رابطی

لاجرم پس سایه جو سوی اصل   ضال مه گم کرد و ز استایش نماند
یا ز جاهی عکس ماهی وا نمود   سر بچه در کرد ضال از نو ستود

در حقیقت مادح ماهست او   گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را   کفر شد آن چون غلط شد ماجرا

کز شقاوت گشت گمره آن دنی   مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند   شهوت راندم پشیمان میشوند

زانکه شهوت با خیالی رانده است   وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیال میل تو چون پر بود   تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون براندی شهوتی پر بریخت   کاک کشتی وان خیال از وی گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران   تا بمیلت پر برت سوی جنان

خلق پندارند عشرت می کنند   بر خیالی خود پری میکنند

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

وا مدار شرح این نکته شدم   مهلتم ده معسرم زان تن زدم

پیش در شد آن دقوقی در نماز   قوم همچو اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار   در پی آن مقتدای نامدار

چونکه با تکبیرها مقرون شدند   همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام   کای خدا ما پیش تو قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر میکنی   همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل   کرد جان تکبیر بر جسم نبیل

گشت تن کشته ز شهوتها و آز   شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده   در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشک ریز   بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا   اندرین مهلت که دادم من ترا

عمر خود را در چه پایان برده   قوت و قوه در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده   پنج حس را در کجا پالوده

عرش

چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش   خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلنگ   من ببخشیدم ز خود آن کی شدند

همچنین پیغامهای دردگین   صد هزاران آمد از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع   گردد از خجلت دو تا اندر رکوع

قوت استادن از خجلت نماند   در سجود از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان آیدش بردار سر   از سجود و وا ده از کرده خبر

سر بر آرد او دگر ره شرمسار   اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و باز گو   که نخواهم جست از تو مو بمو

قوت پا ایستادن نبودش   که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران   حضرتش گوید سخن گو با بیان

تا شود آن حال صحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
ابر آن قبض محو او نماند / برکشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت دست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا / تا رهی از چونی و وارهی ز جدا
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید را
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر بر کند
در زمان آخرجیان چست / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / برگشادستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده / نام تهدیدات نفسش کرده
این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی

پیش رفتن دقوقی بامامت

ای یگانه هین دوگانه بر گزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود / آن نجاسهٔ باطن افزون میشود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
برد ماغ حور و رضوان بر شود / بلکه بویش آسمانها بر رود
اینچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست زرف / اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را بود / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بی گهست ار نی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم زبرونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصها آغاز کردی بر شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثال

جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شده‌ست
مغز این مسکین ز سودای ادات / وز ریاضت گشته فاسد چون نبات

او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم

باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / زان زوی نیم غوره جان سپار

با شتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزاران در هزار

باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا استیأس الرسل بگو / تا بظنوا انهم قد کذبوا

این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا

جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان کن بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست

خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم اندرین سودا بیان / که بنزدیک شما باغست و خوان

چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو

من همی گویم چو ایشان ای عجب / در تعجب نیز مانده بولهب

زین عجب تا آن عجب فرقیست دور / تا چه خواهد کرد سلطان شکور

ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحط است گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی

بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس آن در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر را یسجدان

این درختان نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان

آمد الهام خدا کای با فروز / این عجب داری ز کار ما هنوز

پیش رفتن دقوقی به امامت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان

چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام

گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود

پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیده‌ست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست

گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم حرف رسم واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی

بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن

همی

لیک سبز چشم باشد در علن | سبز جسمان در دها گرداو کنو

نمودن هفت شمع از سوی ساحل

بود بیگه گشت روز و وقت شام | هفت شمع از دور دیدم ناگهان
موج حیرت عقل را از سر گذشت | این چگونه شمعها افروختست

شدن آن هفت شمع بر مثال یکی

می‌شکافد نور او جیب فلک | باز آن یک بار دیگر هفت شد
که نیاید بر زبان گفت ما | آنک یک دیدن کند ادراک آن
سالها نتوان شنیدن آن بگوش | چونکه پایانی ندارد رو الیک
تا چه چیزست از نشان کبریا | می‌شدم مدهوش و بی‌هوش

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

نورشان می‌شد بسقف لاجورد | پیش آن انوار نور روز برد

باز شدن آن هفت مرد هفت درخت

چشم از سبزی ایشان نیکبخت | زانبهی برگ پیدا نیست شاخ
سدره چه بود از خلا بیرون شده | بیخ هر یک رفته در قعر زمین

مخفی شدن آن درختان از چشم خلق

صد هزاران خلق از صحرا و دشت | زار زاری سایه جان می‌باختند
صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ | ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها
لیک از لطف و کرم نومید نی | کاروانهای نوا وین میوه‌ها
در هم افتاده به یغما خشک خلق | گفته هر برگ و شکوفه آن غصون
چشمشان بستیم کلا لا وزر | کی کسی میکفشان این سو روید

سرّ جهان هر کس نبیند جان من | میرود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق‌وار | تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای | آفتابی درج اندر ذرّه‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگاه | بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت | کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود | پیششان آن شمعها بر می‌فزود
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها | بندشان می‌کرد یهدی من یشا
باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک | مستیی و حیرانیی من زفت بشد
اتصالاتی میان شمعها | سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادراک و هوش | تا که لا احصی ثناء ما علیک
بیشتر رفتم دوان کان شمعها | تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین | اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم | در روش گویی نه سر نه پا ستم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد | از صلابت نورها را می‌سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب | کین چنین چون شد چگونست ای عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم | تا چه حالست این که میکردم سوم
دیدم آن هفت مرد بر شکل درخت | برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده | زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بخشان از شاخ خندان روی تو | عقل از آن اشکال شد زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی ز زور | همچو آب از میوه کشتی برون
این عجبتر که بر ایشان می‌گذشت | از کلیمی سایه بان می‌ساختند
سایه آنرا نمی‌دیدند هیچ | که ببیند ماه را بیند سها
ذرّه را بینند و خورشید نی | لخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق | دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر | تا ازین اشجار مستسعد شوید

وخراب

شان

جلدی

خورد

مرغکی را در مثال شیر خواند / شیر مثل آن نباشد که چراند
زان مثال و مثل آن فرقی بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

مثل و بازگشتن بحکایت

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین کاری او دین رشک برد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم برای آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسد تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میخواهی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم با این نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داود نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود / وان حیزان ننگ و بدبختی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست
چون کند شتی زنان دگر تو بایست / آن یکی بالا نزد وی در رسد
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی علیه السلام خضر را با وجود نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / هین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکوپیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پر میزنم با بال‌ها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه حیران در اله
پا برهنه میروی در خاک و سنگ / گفت من حیرانم و بیخود بس دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنیست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی مکانی بود نی منزل نه نقل
سیر جان همچنین بود در دور / جسم ما از جان بیاموزید سیر

آنچنانکه فاضل و مرد فضول   چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام   که ازان هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان‌باشی بود   خوانش پر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا   هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست   خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام   که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی برنیفتد از درخت   بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو   تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست   جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای   پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش   شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام   بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار   می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد   حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب   بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود   نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست   زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نی بهر گنج   بهر یزدان می‌مرد نز خوف و رنج
هست ایمانش همه بر خواست او   نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود   نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او   نی ز ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا   همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود   نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا   که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او   بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا   چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر   در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نه رحم خود   میکند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته‌ست   که چراغ عشق حق افروخته‌ست
دوزخ اوصاف او عشقست و او   سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت   جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای   عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین میشد چو مه بر آسمان   شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی   کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز   عشق آن مسکن کند در من فروز
غره المسکن احاذره انا   انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان   کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز   چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نافع همچو آب   خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر   بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان   چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید   جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد   عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر   مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست او را خود سند   عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو بود   این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال   چیز ناقص گفته شد بهر مثال

که ز مصحف کور میخواند درست / گشت بی صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچ میخوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستقیم
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آن گاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض

صفت بعضی اولیا که راضی اند به احکام حق تعالی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونک بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
چونک بی چشمی ببخشد دیدنی / این چنین کوریست چشم روشنی
بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی
بشنو اکنون قصهٔ آن ره‌روان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن مناص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غزا جامه کبود
هر چه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بود شان نیک و بد / از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای اله از ما بگردان این قضا

سؤال درویشی از بهلول

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان روا
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / در جهان ز اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولی / شرح کن این را بیان کن نیک نیک

پس چو بیتمشان معین پیش خویش / آنچه تعذر اکنم همچون تو بیش
کو چه پیوند اندرون نهان / تا منند و کرده من بازی کنان
کی بیاد هجران بود یا از فراق / یا عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینند شان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را همی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشانم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن حس یکسو می‌برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بر انبه بود بر جو چون سحاب / حس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / حس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هردم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل او

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن

پس حواس خیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بیخواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها
دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیهما السلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر تلخ آمد بر او شکرست / صبر سوی کشف هر سر رهبرست
رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
حلقه‌ها با همدگر در می‌فکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند و سواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباست ای فتی / در مصاف جنگ بهر زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش
چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفت اهل بیت او
سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو
نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا
یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون
پس چه امیدستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا
که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت
خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار
ما باکرام توئیم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان
که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز
کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان
تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد
وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند
از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود
گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان
در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی موسفید
معنی این مو بدان ای کژامید
هست آن موی سیه هستی او
تا ز هستی‌اش نماند تای مو
چونکه هستی‌اش نماند پیر اوست
گر سیه مو باشد او ور خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر
نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر
که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر
شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست
نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود موی سفید ار با خودست
او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست
او نه از عرشست او آفاقیست
ما همه امیدواران توئیم
ریزه‌چین رحم و احسان توئیم
لیک با این جمله تو چون بی شفقتی
بهر فرزندان چرا بی رقتی
یا مگر دل خود نمی‌سوزد ترا
یا زای کو شیخ ما را در خفا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق
که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست
گرچه جان جمله عالم نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشست
که چرا از سنگهاشان مالشست
آن سگی که می‌گزد گوید دعا
که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار
که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین
تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص
حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند
چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را
رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل
رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو
رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر
هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد
سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او
ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود
نه عیان و وحی و تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه
همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش
چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست
دیده تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز
خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند
غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند

خواب و بینایت آن دان ای عصا
کورئی کو کر کون را بشکند
مرد بینا دید عرض راه را
خیز فرعونا که ما آن نبستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست
بی لباس این خوب را اندر کنار
خوشتر آن تجرید از تن و مزاج
گفت استر با شتر کای خوش رفیق
من همی افتم برو در هر دمی
گفت چشم من ز تو روشن ترست
پس همه بستی و بالا بینی راه
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام
چون جنین را در شکم حق داد جان
تا چهل سالش به جذب خورد ها
جذب اجزا روح را تعلیم کرد
جامع این ذره ها خورشید بود
آن زمانی که در آیی تو ز خواب
تا بدانی کان از او غایب نشد
هین عزیزا در نگر اندر خرت
دست نی و جنو بر هم می نهد
ریسمان و سوزنی نی خور خرد
تا ببینی جامع را تمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی
بر حواس خود بلرزی وقت خواب
بود شیخی رهنمایی پیش از این

کی ببیند خفته کو در خواب کند | او گمان برده که این دم خفته ام
چون نخواهد باز خود قایم | کور را هر گام باشد ترس چاه
پس بداند او مغاک و چاه را | با وز آن نواش بلرزد هر دمی

شکایت استر پیش اشتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا بنادره

در فراز و شیب و در راه دقیق | تو نیایی در سر و خوش میروی
خواه در خشکی و خواه اندر نمی | این سبب را باز گو با من که چیست
بعد از آن بینم ز بلندی ناظرست | خوش برآیم بر سر کوه بلند
دیدهٔ امرا و انما یخشی الله | هر قدم من از سر بینش نهم
داند ببینی و نبینی پیچ را | یستوی الاعمی لدیکم والبصیر
جذب اجزا در مزاج او نهد | از خورش او جذب اجزا می کند

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از پوسیدن باذن الله تعالی

کی بپوسیدست و ریزیده برت | پیش تو گرد آوریم اجزاش را
بارها را اجتماعی می دهد | در نگر در صنعت بارع نبی
آنچنان دوزد که پیدا نیست درز | چشم بگشا حشر را پیدا ببین

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان

آسمانی شمع بر روی زمین | چون پیمبر در میان امتان

بیخبر زان کوست در خواب دوام
با هزاران ترس می آید براه
تو ترش کی داری و او راهی عمی
که بهر بانگی و غولی بیستیم
ور نه خود ما را برهنه تن بهست
خوش بگیرم برای عروس با بکار
نیست ای فرعون بی الهام کیج
من همی آیم به سر در چون غوی
تا بدانم من که چون بایدت زیست
آخر عقبه ببینم هوشمند
از عثار و او فتادن وارهم
فی المقام والنزول والمسیر
تا رود بود جسم خود را می تند
حق حریصش کرده باشد در زمان
چون نداند جذب اجزاء شاه
بی غذا اجزات را داند شمرد بود
هوش و حس رفته را خوانده
باز آید چون بفرماید که عد
آن سر و کوش و دم و پاش را
کو همی دوزد کهن بی سوزنی
تا نماند شبهه ات در یوم دین
تا بلرزی وقت مردن ز اهتمام
از فوات جمله حسهای تنی
کو چه میکرد در پریشان و خراب
در گشای روضهٔ دار الجنان

فرد

ای بسا مرغی ز معده وز مغص   بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغی پرنده دانه‌جو   که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست   گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده   شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک‌خو   از گلو در رشوتی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب   از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز   دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب   دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب   آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین   گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست   مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق   کرد معروفش بدین آفات حلق

در کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

در عریش او را یکی زائر بیافت   کو بهر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش   در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق   گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا   لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی   نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش   مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار   من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامی که یک چندی بدند   که درین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق   که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند   در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار   که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان   رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش   خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت   وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن   ترسی و تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت   دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نی که فرعون لعین   کرد تهدید سیاست در زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف   پس در آویزم ندارمتان معاف
او همی‌پنداشت کایشان در همان   وهم و تخویف‌اند و وسواس و گمان
که بدیشان لرزه و تخویف و وهم   از توهمها و تخویفات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند   چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان   خرد کوبد اندرین کلوارشان
اصل این ترکیب را چون دیده است   از فروع وهم کم ترسیده است
این جهان خوابست اندر ظن مایست   گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز   هم سرت بر جاست و هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم   تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن   نیست باک و نی دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست   گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول   سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست   سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست

سقیم

زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره کن هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیرش آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حماله الحطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید بهر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند / کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند

لیک از تاثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا ما هم / تا ازین بند نهان بیرون جهیم
آنکه داند این علامتها بدید / چون نداند و شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نداند کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کننده بکندن امرود و رسیدن گوشمال از حق تعالی بی مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید / با تصبری کرد و خود را وا کشید

باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی وفا

چونکه از امرودبن میوه شکست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید

مخلصان باشند دایم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر
عهد را باید وفا ای جان من / تا نمانی شرمسار و ممتحن

تا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین و بیرون جه هلا
نذر را باید وفا در راه حق / لیک حق تا خود کرا بدهد سبق

قوت آن کو که با پایان آوریم / عاجز و بی‌وفا تو از مضطریم
گرنه فضلت دستگیر ما شود / وای بر ما زانکه رسوایی بود

نذر ما را با وفا پیوسته دار / عهد ما را آنکه بر دار استوار
باز گشتم سوی قصه آن فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فی مودت وفوا بالعهود

متهم کردن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

جمعی از دزدان بدند آنجا مگر / در میان او زده بی مر سیم و زر
بیست اندر دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه درافتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
این عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را / می شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
زانکه او دانست او فرمانرواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست

من توانم نیز که میخواهم بدن
فهم کردم لیک پیری ناتوان
پس بگوییم خواجه جاروبی بیا
چون بروبی خاک را جمع آوری
من از اول دیدم آخر را تمام
هر که اول بین بود اعمی بود
هر که اول بین بود پایان کار
عاقبت بینان بوند اهل رشاد
این سخن پایان ندارد دار کو
اندر آن که بود اشجار و ثمار
خود نچینم میوه را در کار جین
مدتی بر نذر خود بودش وفا
زانکه حکم کارد ردد منت ست
کل اصباح لنا شان جدید
باد بر برا هر طرف راند کزاف
هر زمان دل را دگر راهی برد
این هم از تاثیر حکمت و قدر
این عجب که دام بیند هم ز تد
چشم باز و گوش باز و دام پیش
بینی اندر دلق مهتر زاده
خوار گشته در میان قوم خویش
زاهدی بینی بگوید ای کیا
همتی تا بو که زین من وارهم
دست با زو پای با ز قید بند
بند تقدیر و قضای مختفی

خویشتن را کو مکن هم سوی چه
دست تو از ضعف است لرزان سکان
گفت بشنیدم سخن کم کن نشیم
وان ندی تو هم فراضه چو دو مرد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی نگویم بصریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد از درخت افکند

پس مر و ده کوهی آنجا بیشمار
نیز غیری را نگویم که بچین
تا درآمد امتحانات قضا
اختیار جملگان زیشت منست
کل شیء عن مرادی لا یحید
کژ جب و کژ راست با صد اختلاف
آن ندا از وی لیک از جایی بود
جاه می بینی و نتوانی حذر

گفت آن درویش یا رب با تو من
جز از آن میوه که باد اندازد خوش
زین سبب فرمود استثنا کنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم
در حدیث آمد که دل همچون پرست
در حدیث دیگر این دل دان جنان
پس چرا ایمن شوی بر رای دل
نیست خود از مرغ پران این عجب

تشبیه بند و دام قضا به بند بصورت پنهان

سر برهنه در بلا افتاده
مرهمش نایاب و دل ریش از مرض
همتی میدار از بهر خدا
زین کل تیره بود که برجهم
بی موکل بر سرش نی آهنی
که نبیند آن بجز جان صفی

در هوای نابکاری سوخته
خان و مان رفته شده بدنام و خوار
کاندرین ادبار بنشست افتاده
این دعا میخواهد او از عام و خاص
آنکه دام بند میجوید خلاص
گرچه پیدا نیست این در مکمنست

تا نیندازی کسی در معیشتم
دست لرزد پس بر بندد زد خودم
تا بجویم زر خود را در عیان
گو بیشم غلبیر خواهم ای جوی
جای دیگر رو از اینجا والسلم
هر که آخربین چه با معنی بود
اندر آخر او نگردد شرمسار
در نگر والله اعلم بالرشاد
قصهٔ آن مرد زاهد یاد کو
عهد کردم که نچینم زین بفن
من نچینم اندر آخر منتعش
گر خدا خواهد به پیمان بر زند
هر نفس بر دل دگر داغی نهم
در بیابانی اسیر صرصریست
کاب جوشان ز آتش اندر قفا
عهد بندی تا شوی آخر خجل
که نبیند دام و افتد در عطب
کی بخواهد ورنه خواهد فتنه
سوی دامی می برد با پر خویش
اقمشه و املاک خود بفروخته
کام دشمن میرود ادبیر وار
مال و زر و نعمت از کف داده
کالخلاص والخلاص والخلاص
وز کدامین قید میخواهی مناص
تیر اندر ندان و بند آهن نیست

بامدادان آمدند آن مادران
هم عرق کرده ز بسیاری جماع
خیز باشد اوستا این درد سر
من بدم غافل بشغل قال و قیل
از زنان مصر یوسف شد سمر
بارها کرده ساعدهای خویش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب
او همین دست آورد در گیر و دار
خود ببیند دست رفته در ضرر

نوح تو توحید الله خوش شنفت
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف
آن تویی که بی بدن داری بدن
بود تنویشی به کهساری مقیم
چون ز خالق می رسید او را شمول
همچنانک سهل شد ما را حضر
آنچنانک عاشقی بر سروری
هر کسی را بهر کاری ساختند
دست و پا میل جنبانی شود
کی به بینی میل خود سوی سما
ور به بینی میل خود سوی زمین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند
آن یکی آمد به پیش زرگری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست
گفت جاروبی ندارم در دکان

بر سرش استاد هر گوشه دوان
سر ببسته رو کشیده در سجاف
جان تو ما را نبوده این خبر
بود در باطن چنین رنجی ثقیل

خفته استا همچو بیمار گران
آه آهی می کند آهسته او
گفت من هم بی خبر بودم از این
چون بجد مشغول باشد آدمی

در بیان آنکه تن روح را چون لباسست و این دست آستین دست روحست و این پای موزهٔ پای روحست

تا بدانی کین تن آمد چون لباس
رو بجو لابس لباسی را ملیس

حکایت درویشی که در کوه خلوت کرده بود و بیان خلوة و انقطاع و داخل شدن در این که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استأنس بی نظم

گر با همه چو بی منی بی همه
ور بی همه چو با منی با همه

جاهلان آخر بسر بر می زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر

دردسش را سر ببسته چون زبان
جملگان گشتند هم لاحول گو
الحق ما در غزان کردند هین
او ندیده رنج خود باشد عمی
که ز مشغولی بشد زیشان خبر
نوح واله که ندیدند بیش
که ببرد دست یا پایش ضراب
بر گمان آنکه هست او برقرار
خون ازو بسیار رفته بیخبر

غیر ظاهر دست و پایی دیگرست
آن حقیقت وان مدانش از
بس مترس از جسم و جان بیرون شدن
خلوة او را بود هم خواب اندرو
بود از انفاس مرد و زن ملول
سهل شد هر قوم دیگر را سفر
عاشقست آن خواجه بر آهنگری
میل را اندر دلش انداختند
خار و خس بی آب و بادی کی رود
بر دولت بر گشا همچون هما
نوحه میکن هیچ منشین این چنین
تا نباشی تو پشیمان یوم دین
که ترا زوده که بر سنجم زری
گفت میزان ده بری تسخر مایست
گفت بس بس این مضاحک را بمان

گزاف

گشت استا سست از وهم و ز بیم
برجهید و می‌کشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست
من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من
قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت
بیخبر کز بام افتادم چو طشت

آمد و در را بتندی واگشاد
کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت خیرست این چه زود آمدی
که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین
از غم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق
می‌نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
وهم و ظن لاش بی‌مغزیستت

گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج
می‌نبینی این تغیر و ارتجاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
ما درین رنجیم و در اندوه و گرم

گفت ای خواجه بیارم آینه
تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو نه تو رهی نه آینت
دایما در بغض و کینی و عنت

جامهٔ خواب مرا زو گستران
تا بخسبم که سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد
کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه خواب خفتن استاد

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پر ز سوز

گر بگویم متهم دارد مرا
ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی
آدمی را که نبودستش غمی

قول پیغمبر قبوله یفرض
ان تمارضتم لدینا تمرضوا

گر بگویم او خیالی بد زند
فعل دارد زن که خلوت می‌کند

مر مرا از خانه بیرون می‌کند
بهر فسقی فعل و افسون می‌کند

جامه خواب افکند و استاد اوفتاد
آه آه و ناله از وی می‌بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان
درس می‌خواندند با صد اندهان

کین همه کردیم و ما زندانییم
بد بنایی بود ما بد بانییم

دوم بار در وهم افکندن کودکان اوستاد را

هین دگر اندیشه باید نمود
تا ازین محنت فرج یابیم زود

گفت آن زیرک که ای قوم پسند
درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همی خواندند گفت ای کودکان
بانگ ما استا را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ
ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست می‌گوید روید
درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب

سجده کردند و بگفتند ای کریم
دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانه‌ها
همچو مرغان در هوای دانه‌ها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
روز کتاب و شما با لهو جفت

وقت تحصیلست اکنون و شما
می‌گریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست
از قضای آسمان اوستاد ما

گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش اوستا
تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید
بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

چون نمی آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرک‌ترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
وان سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار / عاجز آید کارشان در اضطرار
بردمید اندیشهٔ زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / تا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان اوستاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم از توهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرز دل به وهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد به وهم

کم نمیکرد او دعا و ابتهال
کو اجابت مستعان ذو الجلال

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
این دعا میکرد با زاری و آه

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید
شاخ زد بشکست در بند و کلید

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست
مرد برجست و قوائمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان
بی توقف بی تأمل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب
تا اهابش برکند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

این تقاضا کردرون همچون جنین
چون تقاضا میکنی اتمام این

سهل گردان ره نما توفیق ده
یا تقاضا را بنه بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا میکنی
زر ببخشش در سرای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر
زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
بندهٔ امر تواند ترس و بیم

چون مسبح کرده‌ای هر چیز را
ذات بی تمییز و با تمییز را

هر یکی تسبیح با نوعی دگر
گوید و از حال آن این بیخبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد
وان جمادان‌اند در عبادت اوستاد

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
بیخبر از یکدگر و اندر شکی

چون دو ناطق را ز حال یکدگر
نیست آگه چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم
چون بداند سبحهٔ صامت دلم

هست سنی را یکی تسبیح خاص
هست جبری را ضد آن در مناص

سنیی از تسبیح جبری بیخبر
جبری از تسبیح سنی بی اثر

این همی گوید که آن ضالست و گم
بیخبر از حال او وز امر قم

وان همی گوید که این را چه خبر
جنگشان افکند یزدان از قدر

گو هو هو یک هو بدا می کند
جنس از ناجنس پیدا میکند

قهر را از لطف داند هر کسی
خواه دانا خواه نادان یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده
یا که قهری در دل لطف آمده

کم کسی داند مگر ربانیی
کش بود در دل محک جانیی

مثال ظن و یقین در علم

باقیان زین دو گمانی میبرند
سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند

علم را دو پر گمان را یک پرست
ناطق آمد ظن بپرواز ابترست

مرغ یک پر زود افتد سرنگون
باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت خیزان میرود مرغ گمان
با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود
شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود

بعد از آن یمشی سویا مستقیم
نی علی وجهه مکبا او سقیم

با دو پر بر میپرد چون جبرئیل
بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کی همه عالم بگویندش تویی
بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرم‌تر از گفتشان
جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی
کوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان
او نگردد دردمند از طعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت
گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

هیچ یک ذره نیفتد در خیال
یا بطعن طاعنان رنجور حال

کودکان مکتبی از اوستاد
رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار
تا معلم در فتد در اضطرار

عاقبت جوینده یابنده بود   چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو زین فتح باب   میطلب والله اعلم بالصواب

روزی حلال ذو بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی   نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا   ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی   زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد   بار اسبان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی   روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود   خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه خسبان را مگر   روزیی بنوشته نوعی دگر
هر کرا پا هست جوید روزیی   هر کرا پا نیست میکن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین   ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو   ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش   آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب   که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا   روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او   بر طمع خامی و بر بیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش   یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب   هر کن این نادر نشد وقد شد
هست در فرمان او از وحی   در همه روی زمین او راست
هر کسی را پیشهٔ داد و طلب   ازرم کسب و تعب با رنج و
اطلبوا الارزاق فی اسبابها   ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون   هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست   که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد   موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تاکنون   کی بدست آواز صد چون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست   آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان   سوی تذکیرش مغفل این و آن
کوه و مرغان همرسایل با دمش   هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات   نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او   کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش   می نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول و اپس ماندهٔ   خانه کندهٔ دون و گردون راندهٔ

دو بیت کاو ده خانه دعا کنند
بالحاح قال علیه السلام ان الله یحب
الملحین فی الدعا زیرا عین
خواست از حق تعالی بالحاح
خواهنده را بهشت از
آنچ میخواهد از و

اینچنین مدبر همی خواهد که او   گنج یابد تا شود با کر و فر
ز احمقی خواهد که بی رنجیش زود   بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گنجی بیامد در میان   که برآیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر   که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده   زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس   کم نمی کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف و شهره شهر او   کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طبعی و گدا   او ازین خواهش نمی آمد جدا

همچنین میخواند با معشوق خود / تا که پیرهن شد نحل و آنجد و آن علاج
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد ره‌زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من ببلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست و بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهاات او بود

چون بیابی‌اش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو

کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود

او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو نحی و مرد حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گه بحال افزون و گاهی در کمیست

صوفی ابن الوقت باشد در مقال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یکدم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود

وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست / یک زمانی آب و یکدم آتشست

برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذو الجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب میجو دایما ای خشک‌لب

کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب

کین طلب‌کاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این نشان دولت و آیات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو میطلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلب‌کار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی

هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای

هر که چیزی جست بی‌شک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او

چون نهادی در طلب پای ای / یافتی و شد میسر بخطر

هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هرچه خواهی ای عجب

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا

گر گشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانک چون مغزش درآگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانک عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نشاید زاتفاق / یار در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان می‌بود / کور خود صندوق قرآنی بود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانک صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و ناپسندیدن معشوق آنرا و گفتن طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و درد و محنت خویش / خواری و بیزاری و ناله‌های خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست

اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امید من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بُدند / نی ندایی نی صدایی می‌بدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / گوش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوالت آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر برین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو

چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل / میروی بی قید و حر از اهل گل

شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را میهلد
بسته شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا ببینی بی حجب مستور را / تا پذیرا گردی ای جان نور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلک بی گردون سفر بی چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار

نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست

خود چه جای حد بیدارست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا

دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان که قم تعال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بدان کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بنان / نیستم والد جوانا کم گران

نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد از تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد

عفو کرده در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند

گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام

من شما را خود ندیدم ای دوتا / اعجمی سازید خود را از عنا

همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا

پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرصت می‌بدند

آمدن پیش فرعون و تشریف یافتن و دست بر سینه زدن که قهر خصم او کنیم این بر ما نویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران

وعده‌هاشان کرد پیشین هم بداد / بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد

بعد از آن میگفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان

برفشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا

پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست

ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این فتیله دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه در شیشه است اعداد دوی

اختلاف کردن در چگونگی پیل

ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی کف را بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب کرد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس

جسم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب

ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش

موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب

آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابترست / این سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو

ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچسفی ای فتی

بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی به بادی بی‌یقین

ای که پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست

لیک خوانی که جوابش خداست
کودکان را انجا امید و رجاست

جادویی کی حق کند حقست و راست
جادویی خواندن مران را حق

جان بابا این نشان قاطعست
که بمیرد نیز حقش رافعست

تفسیر قرآن با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی خفته باشد

مصطفی را وعده کرد الطاف حق
گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را رافعم
بیش و کم کن را ز قرآن مانعم

من ترا اندر دو عالم حافظم
طاعنان را از حدیثت رافضم

کس نتاند بیش و کم کردن درو
تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم
نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو
در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از قهر پنهان می‌گوند
چون نماز آرند پنهان می‌شوند

از هراس و ترس کفار لعین
دینت پنهان می‌شود زیر زمین

من مناره پر کنم آفاق را
کور گردانم دو چشم عاق را

چاکرانت شهرها گیرند و جاه
دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما
تو مترس از نسخ دین مصطفا

ای رسول ما تو جادو نیستی
صادقی هم خرقهٔ موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا
کفرها را در کشد چون اژدها

تو اگر در زیر خاکی خفته
چون عصایش دان تو انچه گفته

قاصدان را بر عصایت دست نی
تو بخسب ای شه مبارک خفتنی

تن بخفته نور تو بر آسمان
بهر پیکار تو زه کرده کمان

فلسفی و آنچه پوزش میکند
قوس نورت تیر دوزش میکند

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت
او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

جان بابا چونکه ساحر خواب شد
کار او بی رونق و بی تاب شد

هر دو بوسیدند گورش را و رفت
تا بمصر از بهر آن پیکار رفت

چون بمصر از بهر آن کار آمدند
طالب موسی و خانهٔ او شدند

اتفاق افتاد کان روز ورود
موسی اندر زیر نخلی خفته بود

بر نشان دادندشان مردی بدو
که برو آن سوی نخلستان بجو

چون بیامد دید در خرما بنان
خفته کو بود بیدار جهان

بهر نازش بسته او دو چشم سر
عرش و فرشش جمله در زیر نظر

ای بسا بیدار چشم خفته دل
خود چه بیند دید اهل آب و گل

انکه دل بیدار دارد چشم سر
گر بخسبد بر گشاید صد بصر

گر تو اهل دل نه بیدار باش
طالب دل باش و در پیکار باش

چون دلت بیدار شد بیخسب خوش
نیست غایب ناظرت از هفت و شش

گفت پیغمبر که خسبد چشم من
لیک کی خسبد دلم اندر وسن

شاه بیدارست حارس خفته گیر
جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی
در نگنجد در هزاران مثنوی

چون ببینندش که خفتست او درا
بهر دزدی عصا کردند سا

ساحران قصد عصا کردند زود
کز پسش باید شدن وانگه ربود

اندکی چون پیشتر کردند ساز
اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آنچنان بر خود بلرزید آن عصا
کان دو بر جا خشک گشتند از وجا

بعد از ان شد اژدها و حمله کرد
هر دوان بگریختند و روی زرد

بعد از افتادن گرفتند آن تهب
غلط غلطان منهزم در ره نشیب

پس یقینشان شد که هست از آسمان
زانکه میدیدند حد ساحران

بعد از آن اطلاق و بخشش شد پدید
کارشان با نزع و جان کندن رسید

پس فرستادند مردی در زمان
سوی موسی از برای عذر آن

کامتحان کردیم و ما را کی رسد
امتحان تو اگر نبود حسد

جمع آمدن ساحران

مجمع شاهیم و ملا عذر خواه
ای تو خاص الخاص درگاه اله

چونکه موسی بازگشت و او بماند — اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجمع گشتند و بفشردند پای — هر کسی کردند فکر و عرض رای
عاقبت هامان بپیسامان — رای پیش آورد و کردش رهنمون
کای شه صاحب ظفر چون — ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما — هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر — جمع آردشان شه و صراف مصر
او بفرستی مردم فرستادن زمان — هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری باشد بنام — کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر — سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار — در سفرها رفته در خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب — آب پیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگاه — دست از حسرت برخها بر زده
جون بدیشان آمد آن پیغام شاه — کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند — بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا — که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند — زین دو کس جمله بافغان آمدند
جایش می‌باید اندر ساحری — تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چنین پیغام داد — ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت — سر بزانو بر نهادند آن شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست — حل مشکل را دو زانو جادویست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی

بعد از آن گفتند ای مادر بیا — گور بابا را بگو و ره نما
برد شان بر گور او بنمود راه — پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند با بابای ما — شاه پیغامی فرستاد او
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند — آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری — جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته — گرچه در صورت بخاکی خفته
آن اگر سحرست ما را ده خبر — ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم — خویش را بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید — در شبی بیخور خورشیدی رسید
انضلالیم در راه رشید — ما اندکاییم و کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من — نیست ممکن ظاهر این گفتن ز من
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست — لیک راز از پیش چشمم دور نیست
تا شوید آگه ز سر آن فتی — لیک نشانی وانمایم با شما
لیک بنمایم شما را ابیحق — تا شود بینا شما را آن خفا
نور چشمانم چو آنجا گه روید — از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم — آن عصا را قصد کن بگذار بیم
کو تغابی و بندی ساحری — چاره ساحر بر تو حاضر است
ور توانی هان و هان آن ایزدیست — او رسول ذوالجلال و مهتدیست
کی جهان فرعون گیرد شرق و غرب — سرنگون آید خدا آنگاه حرب
این نشان راست دادم جان بابات — بر نویس الله اعلم بالصواب

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی و وفات مصطفی نمودن بخواب موسی و قاصدان

جان بابا چون بخسپد ساحری — سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود — چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست — گرگ را آنجا امید و ره کجاست

پیش شان بردم بسی جام رحیق … سنگ شد آبش به پیش این فریق
دستهٔ گل بستم و بردم به پیش … هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود … چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفتهٔ بیدار باید پیش ما … تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق … تا نخسبد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را … خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر … او به معنی پس به صورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود … که گله وا گردد و خانه رود
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود … پیش افتد آن بز لنگ پسین
اضحک الرجعی وجوه العابسین … چونکه وا گردد گله از ورود
از گزافه کی شدند این قوم لنگ … فخرها دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج … از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق … زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست … زانکه هر فرعی به اصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد … تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد … کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش … وقت وا گشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف … بر شجر سابق بود میوهٔ طریف
گرچه میوه آخر آید در وجود … اولست او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا … تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی … همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد … گم نه‌ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست … از برای حفظ گنجینه زرست
موضع معروف کی بنهند گنج … زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک … بگسلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال‌سوز … هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی … کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه‌رهیست … تاب لا شرقی و لا غربی ز مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا … ای که معنی چه میجویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو … میشوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت مرگ و درد آن سو می‌نهی … چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو … چونکه محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان … هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجاب … گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون … عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر … رو به خواری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم … کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین … تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار … وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق … حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست … ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست … هر دو یک چیزند پنداری که دوست
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس … سقف سوی خویش یکچیزست و بس
یک تنی او را پدر ما را پسر … بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نیست مثل آن مثالست این سخن … قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند … بی لب ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد باز گرد … سوی فرعون مدمغ ناجو

مشورت کردن فرعون با اصحاب خود

صد چنین آری و هم رسوا شوی
همچو تو سالوس بسیار آمدند
گفت با امر حقم اشراک نیست
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند
عزت آن اوست وان بندگانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق
گفت فرعونش ورق در حکم ماست
موسیا خود را خریدی هین برو
جمع آرم ساحران دهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز
گفت موسی این مرا دستور نیست
میزنم با تو بجد تا زنده‌ام
میزنم تا در رسد حکم خدا
گفت نی نی مهلتش باید داد
این چهل روزش بده مهلت بطوع
حیلها شانامه بر هم زنم
ابر را آرند من آتش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم
تو مترس و مهلتش ده مردوار
گفت امر آمد برو مهلت ترا
چون سگ صیاد جنبان کرده دم
در هوا میکرد خود بالای برج
نغ نغ دندان او دل می شکست
تکیه بر روی کرد و میگفت ای عجب
چشم باز و گوش باز و این ذکا

فرعون را تهدید میکرد موسی

گر بریزد خونم امرش باک نیست | راضیم من شاکرم من ای حریف
پیش حق مطلوب و محبوب و پسند | این سخن میگویم این ورنه خدا

پاسخ فرعون موسی علیه السلام

دفتر و دیوان حکم این دم مراست | مر مرا بخریده اند اهل جهان

جواب موسی علیه السلام فرعون را

بنده‌ام امهال تو مأمور نیست | گر تو چیری و مرا خود یار نیست

جواب فرعون موسی را علیه السلام

عشوها کم ده تو کم پیمای باد | حق تعالی وحی کردش در زمان
تا شکالد مکرها او نوع نوع | تا بگو شد او که نی من خفته‌ام

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران جمع کند

من بجای خود شدم رستی ز ما | او همی شد وا زدها اندر عقب
سنگ را می کرد یک اندر زیر سم | سنگ آهن را بدو در می کشید
که همی بت میشد انبوی رو و کوه | کلک می انداخت چون اشتر بکام
جان شیران سیه می شد ز دست | چون بقوم خود رسید آن مجتبی
پیش ما خورشید و پیش خصم شب | ای عجب چون می نبیند این سپاه
خیره ام در چشم بندی خدا | من از ایشان خیره ایشان هم ز من

خوار گردی ضحکه غوغا شوی
عاقبت در مصر ما رسوا شدند
این طرف رسوا و پیش حق شریف
آن نسیه تو بیان کند فردا ترا
زادم و ابلیس بر میخوان نشان
هین وهان بربند و برگردان
از همه غافلتری نوای غلام
خویشتن کم بین بخود غره مشو
تا که جهل تو نمایم شهر را
مهلتم ده تا چهل روز تموز
بنده‌ام فرمانم بدینم کار نیست
من چکاره نصرتم من بنده‌ام
او کند هم خصم را خصمی جدا
مهلتش ده متسع مهراس از آن
بین روکه پیش بگرفته ام
وانچه افزاید من بکو زهرم
نوش و خوش گیرند من تلخ وش
آنکه اند وهم ناید از کمم
کو سیه کرد آن عصا حیله بسان
چون سگ دانا و صیاد نجیب
خرد میخایید آهن را بدید
قطره بر هر که میزد شد جدا
حلق او بگرفت باز او شد عصا
عالمی بر آفتاب و چاشتگاه
از بهاری خار ایشان من سمن

چون ز حس بیرون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسن‌های غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌شکست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان مرده را درهم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی نهد / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکشش سوی خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چون که آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
وز طمع هم خویشتن را باد داد / گفت شد والله اعلم بالسداد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مردمان را نیست بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا / یا بجز خفیه پس روی گرد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان ز هراس انداختی

جواب موسی علیه السلام

لیک لولوک و خفته شکل و بی‌ادب / سوی او میغژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه خموشی و گه به / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیاسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / سوی جانان زانجا نجویان شوید
بوس برسان مژده کان جان دهید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست / برگ بی‌برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر مهرهاست / وز جفای خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی‌راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه میکند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهای مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند وزان سو زنده‌اند / خامش اینجا وان طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال

آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط

و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز

چون زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید از آن آشوب و دود
بعد از آن دستان که آن زن ساخت باز / کرد دیگه بین جا آورد از زمان
آن زنان قابله در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر / که ز اصل آن خلیلست این پسر
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا
زان بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی مراد آن سو شدند / باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید از طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب انداز

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتماد / من ترا با وی رسانم روسفید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می پیچید هم در ساق باش
صد هزاران طفل میکشت او برون / موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین / از حیل آن کوردچشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو فرعونتر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را درکشید
اژدها بود و عصا بود اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آن جمله جلاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چهست
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتیم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی زانها درست
چه خرابت میکند نفس لعین / دود می اندازدت سخت این قرین
این جراحتها همه از نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل ای سست
آتشت را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده در ریسمان درپیچید و به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سر پوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / هر که جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش   کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتا که ای عمران برو   واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت   این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک   همچو اصحاب عزا بوسیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان   بد گرفته از فغان و شانشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان   خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیر است این چه آشوب است و حال   بد نشانی می‌دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر   کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد   دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان   کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما   ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق   دست بر سر می‌زد که اه الفراق
کرد عمران خویش بر خشم و ترش   رفت چون دیوانگان بی عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند   گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او   نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید   از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید   آب روی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدید اندر ضمان   شاه ما را فارغ آریم از غمان
عاقبت زینها تلف شد کار خام   شد بر فرعون و بر خواندش تمام
چون شنید از غصه رو ترش شد   خواند ایشان را ز خشم آن دین تباه
گفت ایشان را که هین ای خائنان   من برآویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم   مالها بر دشمنان درباختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان   دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آب رو و کار خام   این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید   مملکتها را مسلم میخورید
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم   طبل‌خوارانید و مکارید و شوم
من شما را هیزم آتش کنم   عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو   گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم   وهم حیرست زانچه ما ها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید   نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد   ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما   تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش   ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می‌شمرد او روز روز   تا نپرد تیر حکم خصم دوز

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان مکر و حیله

بر قضا هر کو شبیخون آورد   سرنگون آید ز خون خود خورد
چون مکان زیر لامکان حمله برد   خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند   شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه می‌زند   سبلتان و ریش خود بر می‌کند
بعد نه مه شه برون آورد تخت   سوی میدان و برو افکند رخت
بانگ بر زد شد منادی سوی شهر   کای زنان اندر همی‌یابید بهر
ای زنان با طفلکان میدان روید   جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید   خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست   تا بیابد هر یکی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد   طفلکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییدست هین   گنجها گیرید از شاه مکین

بوجود آمدن موسی علیه السلام

در تگ دریا گهر با سنگهاست
فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان
از پگه تا جانب میدان دوان

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادی بتفریق بنی اسرائیلیان از زنانشان در حمل

چون بحیلتشان بمیدان برد او
روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد
هم عطا هم وعدهها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان
جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم
گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم
شه شبانگه باز آمد شادمان
کامشبان حملست دور از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش
هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو
هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفتم خسبم هم برین درگاه تو
هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان
لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بودی که او عصیان کند
آنک خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران بمادر موسی و حامله شدن

ایمن از عمران بد و افعال او
لیک خود آن بد خرابی حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود
این چنین تقدیر جز عادود
شه برفت و او بر آن درگه بخفت
نیم شب آمد پی دیدنش جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار و زنرا دید خوش
بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی
گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد
در نیامد با خود آندم کز نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد
پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات
حق شه شطرنج و ما ماتیم مات

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

مات و برد از شاه میدان ای عروس
آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می ترسید ازو
هست شد این دم که گشتم جفت تو
باز کرد و هیچ از اینها دم مزن
تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این
چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرهها
می رسید از خلق و میشد بر هوا
شاه از آن هیبت برون جست از وطن
پا برهنه کین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو
از نهیبش می رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد
قوم اسرائیلیان اند از تو شاد

ترسیدن فرعون از آن بانگ

از عطای شاه شادی می کنند
رقص می آرند و کفها می زنند
گفت باشد کین بود اما ولیک
وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد
از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می آمد سپس میرفت شه
جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان می گفت ای عمران مرا
سخت از جا برده است این نعرهها
زهره نی عمران مسکین را که تا
باز گوید اختلاط جفت را

پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان

که زن عمران بعمران در خزید
تا که شد استاره موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم
نجم او بر چرخ گردد منتجم

جز مگر آنها که نومیدند زود
همچو کفاری نهفته در قبور

تا امید آن هر دو عالم گشته اند
خارهای بی نهایت کشته اند

پس ز مستیها بگفتندی دریغ
عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفتند و قضای گفته بست
هین مران کورانه اندر کربلا

که ز موی و استخوان سالکان
پس کز تیغ قهر لاشی گردد شیء

پا برهنه چون رود در خار زار
بسته بوده اند حجاب چشمشان

چشمها و گوشها را بسته اند
جز محبت که نشاند خشم او

جهد بی توفیق جان کندن بود
زانک لی کم گرچه صد خرمن

جهد بی توفیق خود کس را مباد
در جهان والله اعلم بالسداد

جهد فرعونی چو بی توفیق بود
وز معبرین و ساحری شمار

مقدم موسی نمودندش بخواب
چون بود دفع خیال و خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم
رای این دیدند آن فرعونیان

که بهو زادند آن روز از بگاه
شاه میخواند شما را زان مکان

تا شما را رو نمایی بی نقاب
دیدن فرعون دستوری نبود

کی فتادی ره در پیش او
در که و بیگه لقای آن امیر

بانگ چاووشان چو در ره بشنود
تا نبیند رو بدیواری کند

ور ببیند روی او مجرم بود
آنچه بد بر سر او آن رود

بود شان حرص لقای ممتنع
چون حریص است آدمی فیما منع

شد منادی در محلتها روا
کو شهنشه دیدن و جود و امید

چون شنیدند مژده اسرائیلیان
خویشتن را بهر جلوه ساختند

از غرض غافل بدند و بی خبر
گفت میجویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف
در بر آن میر یک یک می شدند

هر که می آمد بگفتا نیست این
کو در ایشان بدین حیلت زدند

شوم آنکه سوی بانگ نماز
الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان بنوش
در شکم خواران تو صاحب دل بجو

تمنا کردن هاروت و ماروت مقام بشریت او و عذر نیز بدن

پوز بین باران بدادی هیچ منع
کشتی بدنی در بی داد جا

پیش پایان دام ناپیدا بسیست
هین مدو گستاخ در دشت بلا

می نیابد راه پای سالکان
جمله راه استخوان و موی بی

جز بوقت و فکرت و پرهیزگار
این قضا میگفت لیکن گوششان

جز مر آنها را که از خود رسته اند
جز عنایت که کشاید چشم او

خواب دیدن فرعون موسی را

هر چه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار

که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم

راه زادن را چو ره زن می شدیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن

سوی میدان بزم و تخت پادشا
الصلا ای اسرائیلیان

بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود

بهر آن پایه نخفتندی برو
پایه این بد که نبیند هیچ اسیر

بمیدان خواندن بنی اسرائیل بمنع حیله ولادت

بانگ میزد کو بگو شادی کنان
ای اسیران سوی میدان رکنید

تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آنسو تاختند

وز طمع رفته پیرهن ها بسر
همچنان کاینجا مغول حیله دان

تا بیابیم آنکه می آید بکف
هر کجا بد مصریی جمع آمدند

هین در را خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند

داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید

تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
کز گدایان طامعند و زشت خو

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش　پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان　نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر　هیچ بر خود ظن طاووسی مبر
زانکه طاووسان کنندت امتحان　خوار رویی و نق نمایی در میان

در بیان امتحان منافقان ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق　یک نشانی سهل تر ز اهل نفاق
کو منافق زفت باشد نغز و هول　واشناسی مر ورا در لحن قول
چون سفالین کوزه‌ها می‌خری　امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا　تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود　بانگ چاوش است پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند　همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود　یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق

پیش ازین زان گفته بودیم اندکی　خود چه گویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها　تا کنون وا ماند از تعویقها
حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل　گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را　ای غلامان و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله　وز عجایبهای استدراج شاه
این چنین مستیست ز استدراج حق　تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود　خوان انعامش چه‌ها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند　های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود　صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر　کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش یکسب　چاه و خندق پیش او خوش

مستی بز کوهی از دیدن ماده بز و جهیدن و افتادن

آن بز کوهی بر آن کوه بلند　بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان　بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر برآمد از نظر　ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان　بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا　که دویدن گرد با لوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش　تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان　در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بگه بگریخته　خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه　انتظار آن قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین　ورنه چالاکست و چست و خصم
رستم ار چه با سر و سبلت بود　دام پا گیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر　مستی شهوت ببین اندر شتر
با چنین مستی شهوت در جهان　پیش مستی ملک دان مستیها
مستی این مستی آن بشکند　او ز شهوة النفاقی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور　خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطرهٔ از باده‌های آسمان　بر کند جان را ز می و ز ساقیا
تا چه مستیها کند املاک را　وز جلالت روحهای مالکه
کر سبوی دل دران می بسته‌اند　خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند

مستیست

عاقبت رسوائی آمد یارشان / هم شنیده باشی آن احوالشان
او بدعوی میل دولت می کند / معده اش نفرین بر سبلت میکند
جمله اجزای ویش خصم وی بدند / کز بهاری لاف ایشان دردیند
لاف و ادادی کو مها می کند / شاخ رحمت را ز بن بر می کند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده / دست پنهان در دعا اندر زده

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان میان مردمان

کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می شخول / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را به حضرت در سپرد / گربه آمد پوستان دنبه ببرد
از پی گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب می کردی لبان و سبلتان

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام
وان شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته ام / لوح شرح کبریایی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا به جمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت بگو / گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوها دارند اندر بوستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی

تشبیه فرعون و الوهیت او بدان شغال که دعوی میکرد

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالای بیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

شغال

طاوسی

ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر بسیج
مستیی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیستت زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سرفشان
جمله این سوی از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان مردمان

آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق تو هم خوش می‌کنی / دُرد می در ریک خود بر می‌کنی
پس بیک سوزن تهی گردی چو باد / اینچنین فربه تنی غافل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا
آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگ و رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود سبز و سرخ و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده

جرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام

یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا به منبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده بی‌شرمیی
گرمی آن انبیا و اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند
پوست دنبه یافت مردی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست در سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
گر نمودی عیب و ور کردی جفا / هم بدی مهمانیی زیک آشنا
راست گر گفتی و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغا خود را مکش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سفید بود

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا به حین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
کامتحانها رفت اندر ما مضی / وانکه بودند ایمن از مکر خدا

در میان پست باد آن باد را | می‌شناسم چون مسافر زاد را
کابله طرار شید آورده‌ای | بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
آنکه داند نیم‌شب گوساله را | چون نداند همره ده‌ساله را
که مرا از خویش هم آگاه نیست | در دلم گنجای جز الله نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر | در چنین بیخویشیم معذور دار
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست | همچو طفلست او معاف و معتفیست
پس برو تکلیف چون باشد روا | اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
بار برگیرند چون آمد عرج | گفت حق لیس علی الاعمی حرج
لاف درویشی زنی و بیخودی | های و هوی مستیان ایزدی
بادخو که چنین رسوات کرد | هستی نفس ترا اثبات کرد
صد هزاران امتحانست ای پدر | هر که گوید من شدم سرهنگ در
چون کند دعوی خیاطی خسی | افکند در پیش او شه اطلسی
گر نبودی امتحان هر بدی | هر مخنث در وغا رستم بدی
مست حق هشیار چون شد از دبور | مست حق ناید بخود تا وقت صور
ساختی خود را جنید و بایزید | رو که نشناسم تبر را از کلید
خویش را منصور حلاجی کنی | آتشی در پنبهٔ یاران زنی
ای خری کین از تو خر باور کند | خویش را بهر تو کور و کر کند
بار بر از شید سوی عقل تاز | کی بود بر آسمان بر مجاز
عاشق و معشوق را در رستخیز | دو بدو بندند و پیش آرند تیز
رو که نشناسم ترا از من بجه | عارفم بیخویشم و بهلول ده
این نمی‌بینی که قرب اولیا | صد کرامت دارد و کار و کیا
قرب خلق و رزق بر جمله است عام | قرب وحی عشق دارند این کرام
لیک قربی هست با زر شید را | که از آن آگه نباشد بید را
لیک کو آن قربت شاخ طری | که ثمار پخته از وی می‌بری
عقلهای پخته حسرت می‌برند | بلکه از آن مستان که چون می میخورند

خواجه برجست و بیامد با شگفت | روستایی را گریبانش گرفت
در رسه تاریکی شناسی باد خر | چون ندانی مر مرا ای خیره سر
خویشتن را عارف و واله کنی | خاک در چشم مروت می‌زنی
آنچه دی خوردم مرا از بر یاد نیست | این دل از غیر تحیر شاد نیست
آنکه مرداری خورد یعنی نبید | شرع او را سوی معذوران کشید
مستیی کاید ز بوی شاه فرد | صد خم می در سر و مغز آن نکرد
بار کی نهد در جهان خر کره را | درس که دهد پارسی بومرغ را
سوی حق اعمی شد مرد حق بصیر | پس معافم از قلیل و از کثیر
که زمین را من ندانم ز آسمان | امتحانت کرد غیرت امتحان
اینچنین رسوا کند حق شید را | اینچنین گیرد رمیده صید را
کی ندانند عامه او را ز امتحان | پختگان را جویندش نشان
که ببر این را بغلطاق فراخ | ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
خود مخنث زره پوشیده گیر | چون ببیند زخم گردد چون اسیر
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ | دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
بد رگی و منبلی و حرص و آز | چون کنی پنهان به شید ای مکرساز
که نشناسم عمر از بولهب | باد خر که شناسی نیم شب
خویش را از رهروان کمتر شمر | تو حریف رهروانی کم مخور
خویشتن را عاشق حق ساختی | عشق با دیو سیاهی باختی
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای | خون رز کو خون ما را خورده‌ای
تو توهم میکنی از قرب حق | که طبق کو دور نبود از طبق
آهن از داود مومی می‌شود | موم در دستت چو آهن میشود
قرب بر انواع باشد ای پدر | می‌زند خورشید بر کهسار و زر
شاخ خشک و تر قریب آفتاب | آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد | که به عقل آید پشیمانی خورد
ای گرفته همچو گربه موش پیر | گر از آن می شیرگیری شیرگیر

گفت باشد من جهانم تو کیی / یا بلیدی یا قوی یا کیی
گفت این دم مرا قیامت شد شبه / تا بر آنند شد پیغمبر ز من اخیه

شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان نوروز تن خیدم ز متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع

پس مهرها شنید سنند خلق / شش مرکا در رو چو نعمت خورد خلق
وهمی کفتش که کوئی نز جات / نی ترا دانم ندانم تو نزجات

بهمین شب ابر و بارانی کرفت / کاسمان از بارشش دارد شکفت
چون رسید آن کاروان اندر سحوان / حلقه زد خواجه که مهمان را بخوان

چون بصد الحاح امد سوی در / کفت آخر چیست ای جان بدر
کفت من آن حقها بکذاشتم / ترك کردم انچه من پنداشتم

پنج ساله رنج دید این پنج روز / جان مسکینم درین سرما بسوز
یك جفا از یار و از خویش و تبار / در کرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل تنها در جور و جفاش / جانش خو کی بود با لطف و وفاش
هر چه بر من دم بلا درو شدست / آن یقین دان کی خلاف عادتست

کفت ای خورشید مهر بی زوال / کی تو خو بر نیکبختی کرده حلال
امشب باران بماده کوشه / تا بیابی در قیامت توشه

کفت یك کوشه است ان ما عیان / هست انجا کرك را و پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر کرك / تا زند کر آید آن کرك سترك

کر تو آن خدمت کنی جا از تنست / ور زند جای دیگری فرمای جست
کفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در کفم بنه

من نخسبم حارسی در کنم / کر برارد کرك سر تیرش زنم
بهر حق مکذارم امشب ای عدول / آب باران بر سر و در زیر کل

کوشه خالی شد مر او را باعیال / رفت انجا جای تنك و بی مجال
چون ملخ بر یکدکر کشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله کویا زاری خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای انکه شد یار خسان / با کسی کرد از برای ناکسان

این سزای انکه او از طمع خام / ترك کوید خدمت خاك کرام
خاك پاکان لیسی و دیوار نشان / بهتر از جام مدر و کلنار شان

بندهٔ یك مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوك خاك جز بانك دهل / تو نخواهی یافت ای بیك سبل

شهریان خود رهزنان نیست مروح / روستایی کیست کیج بی فتوح
این سزای انکه بی تدبیر عقل / بانك غولی امدش بکزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شغف / زان سببش سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او / کرك را جویان همه شب سو بسو

کرك خود بروی مسلط چون شود / کرك جویان و نکرك او بیجس
هر پشه هر یك چون کرکی شده / اندران ویرانه شان زخمی زده

فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حملهٔ کرك عنود
تا نباید کرك آسیبی زند / روستایی زن ریش خواجه بر کند

اینچنین دندان کنان تا نیم شب / جان نشان از ناف می آمد بلب
تا کهان تمثال کرکی هشته / سر بر آورد از فراز انبشته

تیر را بکشاد آن خواجه درشت / زد بران حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی کرد های و کوفت دست

تا جوانمردا که خر کرهٔ منست / کفت نی این کرك چون اهرمنست
اندرو اشکال کرکی ظاهرست / شکل او از کرکی او مخبرست

کفت نی باری که جستی ز فرج / می شناسم همچنان کابی رخ
کشته خرکره ام با درد ملص / که مبادت بسط هرکز انقباض

کفت نیکوتر تفحص کن شبست / شخصها در شب ز ناظر محجبست
شب غلط بنماید و بس بد لبسی / دیدهٔ صاحب شب ندارد هر کسی

هم شب و هم ابر و هم باران زروف / این سیه تاریکی غلط ارد شکوف
کفت آن بر من چو روز روشنست / می شناسم باد خر کرهٔ منست

هم سر و پایش همی بوسید و ناف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست این که میآری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندرآ و بنگرش در چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همنشین بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کهف منست / بلکه او هم لهف و هم درد منست
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
آن سگی کو گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
کی ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم / که بده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرصست نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای رهرو که آگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نشان نشناختند
هر که در ره بی قلاووزی رود / راه یک روزه دو صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریش‌خندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که گنجی بر زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمان علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش بده و نادیده و ناشناختن او روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
روبها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون جرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلک بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام / که فلانم من مرا اینست نام

گر بدر ره نیست هین بر می‌ستان / کو هدایت نیست ره این سو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کی است / بعد از آن لذت که معنی ویست

روان شدن خواجه به سوی ده

اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یکنفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانان سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌بود / خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود / خانه از همخانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آمد ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی بر دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن بمهر خانه‌شینی می‌دود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / وز زر خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند / پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست
زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
زین سپس می‌جوی آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران بده
همچنین مغرور و خندان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی‌گزاف

گوش کن اکنون حدیث خواجه را ‏ ‏ که سوی ده چون شد و چون بد اجرا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن ‏ ‏ استماع هجر آن غمناک کن

تا چها دید از بلا و از عنا ‏ ‏ در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکونی دان که غمگین زاده ‏ ‏ گوش را چون پیش دستانش

بشنوی غمهای رنجوران دل ‏ ‏ نافهٔ جان شریفت از آب و گل
خانهٔ پر دزد دارد پر فنی ‏ ‏ مرو را بگشا ز اصغا و زنی

گوش او را تو چو راه دم شود ‏ ‏ دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای ودی ‏ ‏ کو بسوی ربا علی میروی

این تردد حبس و زندانی بود ‏ ‏ کو بنگذارد که جان سویی رود
این بدان سو او بدین سو میرود ‏ ‏ هر یکی گویان منم راه رشد

این تردد عقبهٔ راه حقست ‏ ‏ ای خنک آنرا که پایش مطلقست
بی تردد میروی در راه راست ‏ ‏ نه نمیدانی بجو کامش کجاست

گام او هموار ایکیر ودو معاوف ‏ ‏ تا از آن کام راه او تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی ‏ ‏ ای برادر ذر کو بر آذر میروی

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف ‏ ‏ چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق ‏ ‏ نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست ‏ ‏ غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه به ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت ‏ ‏ مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند ‏ ‏ رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده ‏ ‏ که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است ‏ ‏ یار ما آنجا کریم و دلکش است

با هزاران آرزومان خوانده است ‏ ‏ بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره در زمستان زان سری ‏ ‏ اندر او سوی شهر آوران

بلکه باغ ایثار راه ما کند ‏ ‏ در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا ‏ ‏ عقل میگفت از درون لا تفرحوا

من رباح الله کونوا رابحین ‏ ‏ ان ربی لا یحب الفارحین
افرحوا هونا بما آتاکم ‏ ‏ کل آت مشغل الهاکم

شاد از وی شو مشو از غیر وی ‏ ‏ آن بهارست و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست ‏ ‏ گرچه تخت و ملکتست و تاج تست

شاد از غم شو که آن دام لقاست ‏ ‏ اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان ‏ ‏ لیک کی در گیرد این با کودکان

کودکان چون نام بازی بشنوند ‏ ‏ جمله با خر گور هم تک میدوند
ای خران کور این سو دامهاست ‏ ‏ در کمین این سوی خون آشامهاست

تیرها پران نشد لیکن کمان ‏ ‏ گشت پنهان اندرو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب ‏ ‏ بر جوانی میرسد صد تیر شیب

گام در صحرای دل باید نهاد ‏ ‏ زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است ای دل مردمان ‏ ‏ حصن محکم موضع امن و امان

گلشنی خرم بکام دوستان ‏ ‏ چشمها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه ‏ ‏ فیه اشجار و عین جاریه

ده مرو ده مرد را احمق کند ‏ ‏ عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی ‏ ‏ گور عقل آمد وطن در روستا

هر که در روستا بود روزی و شام ‏ ‏ تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود ‏ ‏ از حشیش ده جز اینها چه درود

وانکه ماهی باشد اندر روستا ‏ ‏ روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده ‏ ‏ دست در تقلید و حجت در زده

پیش شهر عقل کلی این حواس ‏ ‏ چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر ‏ ‏ هل تو دردانه تو گندم دانه گیر

ما بری از دعوت و دعوت ترا / ما تو هستیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قند ستان / من نخواهم قلعه ای بستان
جونکه جان باشد نباید لوت کم / جونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجه عازم بسی عذر آورید / پس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم / کی بیاید آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است / ز انتظام شاه شب نغنوده است
من نیایم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنیم / زنده خود را زین مکیدت چون برون
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق نفتاد جفت
کی شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید می بارد برو / او بر پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران ازو / شهرها را میکند ویران برو
او شدم تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هر چه میخواهی ببار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی و روی از حق بر متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آنکه از بالا به پستی در رود / آنکه از پستی به بالا در دود
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / غافلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران از زبون
تا پری و دیو در شیشه شوند / بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصه اصحاب ضروان و حیله تا بی زحمت فقرا باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله جویی مانده
حیله می کردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو بکر
خفیه می گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن
با گل اندایندهٔ اسگالید گل / دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من بیان این مثواه عدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه واحصی عددا

حمیتی بُد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه

پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند
چیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو

جبرئیلی را بر استن بسته / پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او گوساله بریان آوری / که کشی او را بکهدان آوری

که بخور اینست ما را لوت و پوست / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر

او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم در مانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود

ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را تاب نیست / کین فراق اندر خور اصحاب نیست

کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سو نیست / چون بود بی تو کسی کان تو نیست

حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبر نزدیکست خامش دم مزن / کاندر آمد وقت بیرون آمدن

نک بلاشان میرسد تو کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو / داوری تلخم بر آن حلوای نوش
هین تحمل کن برو خاموش شو / کمترک جنبان زبان و گوش شو
شد ز حد هین باز گرد ای یار کرد / آن بگو کان خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کو کانش در بسته بود
آن نه بازی بلکه جان بازی بود / مشنو از کان زبان داران زبان
کو بود آن سود صد در صد مکیر / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / زان جلب صفها نما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / چون نشان ببرید از دربانی
قد قضضتم نحو قمح ها بما / ثم خلیتم نبیا قائما
صحبت او خیر من لهو است و مال / که منم رزاق خیر الرازقین
انک گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع کند
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان
باز گوید بط را کز آب خیز / آب ما را حصن امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / از سر ما دست دار ای بای مرد

بقیه داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی

روستایی خواجه را این جا نشاند / تا که جزم خواجه را کالیوه کرد

حیله و مکر و دغاسازی بود / بهر زر مکسب ز گنجوری فقیر
جمعه را کردند باطل بی درنگ / با دو سه درویش ثابت بر نشان
بهر گندم تخم باطل کاشتند / بین کرا بگذاشتند چشم ای ...

قصه اهل سبا یک گوشه شد / از پیام اندر پیام او خیره شد
نوع و تلعب پر ز انظار آب / هر چه از یار رت جدا اندازد
این شنو که چند یزدان زجر کرد / تا نیاید دیگران ارزان خرید
گفت طبل و لهو و بازرگانی / وان رسول حق را بگذاشتند
خود نشد حرص شما را این یقین

دعوت باز بطان را از آب به صحرا

تا ببینی دشتها را قند ریز / هین بنه پرهیز کم رو بی ادب
بط عاقل گویدش کای باز دور / باز را گوینده تعوعی باز کرد

او برآید از کدورتها صفا — من جفای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال — تا ز نقصان وا روی سوی کمال
ترک وردی چون کنی اندر نماز — قبض و تاریکیت آید نیک دان
چون تو وردی ترک کردی در روش — بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن — هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود — این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش — تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد — قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا — عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد — قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست — قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند — باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم — گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ — غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار — قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بزن — تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن — زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده — چون برآید میوه با اصحاب ده

باب فی قصة اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام — کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال — که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا آن نیکویی — من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن آن نیکویی را دور کن — من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا — شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ — نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست — آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا — فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا — لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره — کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی — اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون کش نهی — در خلد و ز زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن — دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا — که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند — از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند — تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — تحجب الابصار اذ جاء القضا
مکر آن فارس چو انگیزد گرد — آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار — ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد — دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را — با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند — می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را — می‌بداند ترک می‌گوید چرا
بوی خشم شیر دیدی باز گرد — با مناجات و حذر انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ — گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بردرید آن گوسفندان را به خشم — که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند — خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم — چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن ما دنه — هیزم ناریم و آن عار نه

تنش
شد کلاجرم
بیخ

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح
تا بدم اوشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوق مبتلا دیدی نزار
شسته بر در بر امید و انتظار

گفتی ای اصحاب آفت از خدا
حاجت این جملگانتان شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا
سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای
که گشایی زانوی ایشان برای

خوش دوان و شادمانه سوی خان
از دعای او شدندی پا دوان

جمله بی درد و الم بی رنج و غم
تن درست و شادمان و محترم

سوی خانهٔ خویش گشتندی روان
از دم میمون آن صاحب قران

آزمودی تو بسی آفات خویش
یافتی صحت ازین شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد
چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته بر پای بند
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو
یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن
همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد
میوه‌های پخته بر خود وا کند

هم بر آن در گرد کم از سگ مشو
با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصحند
که دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان
سخت گیر و حق گزار آن را بمان

می گزیدش تا ازو با آنجا رود
وز مقام اولین مفلح شود

میگزندش کای سگ طاغی برو
با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش
بیوفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار
رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بیوفایی چون سگان را عار بود
بیوفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا
گفت من اوفی بعهد غیرنا

بیوفایی دان وفا با رد حق
بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شو با نار نار
جای گل گل باش جای خار خار

حق مادر بعد از آن شد کان کریم
کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او
داد در حملش ورا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا
متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساخته است
تا که مادر بر تو مهر انداخته است

پس حق حق سابق از مادر بود
هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
با بدن کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو
آنکه دانم وانکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن
زانکه حق من نمی‌گردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
با شما از حفظ در کشتی نوح

نی که اجداد شما را آن زمان
دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خو زمین بگرفته بود
موج او مر اوج که را می‌ربود

حفظ کردم مر من نکردم ردتان
در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم
کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بیوفایان می‌شوی
از گمان بد بدانسو می‌روی

من ز سهو و بیوفاییها بری
سوی من آن گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو
میشوی در پیش همچون خود دوتو

بس گرفتی یار و همراهان زفت
گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین
یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانه همچنان
بی مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر
کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر شود
نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و بی مکان
چون بمانی از سرا و از دکان

بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکّرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر روی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان

پس وصیت کرد ما را از نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران گوستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین / دشت میدیدی نمیدیدی کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کلهاشان را ببین

چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا بظاهر پیش آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید میکن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد

لنگ لنگان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و رسیدن شومی طغیان بر ایشان

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست

او همی بانگی کند بی‌هوش و گوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی میرود

هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آن دم ادب

که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمها
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا و دعاء او

بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثرید مردریگ

چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا امید اینجا به شود

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع

گاه باشد که بهر بادی جهد
کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا
کای برادر راه خواهی هین بیا

ره نمایم همرهت باشم رفیق
من قلاوزم درین راه دقیق

نی قلاوزست و نی ره داند او
یوسفا کم رو پی این گرگ خو

حزم این باشد که نفریبد ترا
چرب و نوش و دامهای این سرا

کو نه چربش دارد و نی نوش او
سحر خواندست و دمیده در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی
خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه ام
یا سقیمم خسته این وخم ام

یا سرم دردست دردسر ببر
یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها
که بکارد در تو نوشش نیشها

تا که پنجاه اگر شستت دهد
ماهیا او گوشت در شستت نهد

گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
چون ببوسید و گفتار دغل

زغزغ آن عقل و مغزت را برد
صد هزاران عقل را یک نشمرد

یار تو خرجین تست و کیسه ات
کو تو را مینی مجو جز وسیه ات

وسوسه و معشوق تو هم ذات تست
وین بروتیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نکوئی مست و خواهان مستند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان
که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این
میکند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست او
جمع آید بر دردشان پوست او

جز مگر کس عمی کی حزمش داد حق
تا نگردد گیج زان دانه و ملق

هست بی حزمی پشیمانی یقین
حزم را مگذار و محکم کن تو زین

زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد
وین روند اندست و درد سر دهد

بشنو این افسانه را در شرح این
تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح تمام

ای برادر بود اندر ما مضی
شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی
خو که اندر کوی آن شهری زدی

دو صد و سه ماه مهمانش بدی
مردکان او بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودش آن زمان
راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه هیچ
می نیایی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیا
کین زمان گلشنست و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر
تا ببندم خدمتت را من کمی

خیل و فرزندان و قومت را بیار
در ده ما باش سه ماه و چهار

که بهاران خطهٔ ده خوش بود
کشت تا رو لاله و دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال
تا برآمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همی گفتی که کی
عزم خواهی کرد کامد ماه دی

او بهانه ساختی کامسال ما
از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم واهید
از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند از عیالم منتظر
بهر فرزندان نوای اهل بیت

باز هر سالی چو لکلک آمدی
تا مقیم قبهٔ شهری شدی

خواجه هر سالی ز نو مال خویش
خرج او کردی گشادی بال خوش

آخر این کرت سه ماه نهلو
خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفتی خواجه را
چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
لیک هم تحویل اندر حکم اوست

آدمی چون کشتیست و بادبان
تا کی اندر باد را آن بادران

باز سوگندان بدادش کای کریم
کیس فی زندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد
کالله الله رو بیا بنمای جهد

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عتابش بنهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حا و حی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی به موسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی

گفت ای موسی ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو / چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گویی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آنکش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت او را که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
نه ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
نی که آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
زانکه درد و رنج و بار و اندهان / شد نصیب دوستان در جهان
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا ای مستغاث وی معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست

وان عمارت کردن گور و لحد
نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلک خود را در صفا گوری کنی
در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش
تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه قبه‌ها و کنگره
نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زندهٔ اطلس‌پوش را
هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او
کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار
وز درون زاندیشه‌ها او زار زار
وان یکی بینی دران دلق کهن
چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن بحکایت فیل

گفت ناصح بشنوید این پند من
تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگ‌ها قانع شوید
در شکار پیل‌بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح
جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم
تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند
طمع برگ از بیخ‌هاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت
گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای
پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست
پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد
که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن
بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه
وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید
اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار
هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت
مر ورا نازرد آن شه‌پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد
بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل‌زاده خورده بود
بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه
می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف
تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد
تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان شد یقین
زانکه مال از زور آید در یمین
مادران پیل‌بچگان کین کشند
پیل‌بچه‌خواره را کیفر کشند
پیل‌بچه میخوری ای پاره‌خوار
هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکراندیش را
پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن
چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از ره دور
چون نیابد از دهان ما بخور
بوی نیک و بد برآید بر سما
هم بیابد لیک پوشاند ز ما
تو همی خسپی و بوی آن حرام
میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود
تا بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام
از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند
بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن
آن دل کژ می‌نماید در زبان

بیان آنکه خطای محبان از صواب بیگانگانست

اخسئوا آید جواب آن دعا
چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست
آن کژی لفظ مقبول خداست
آن بلال صدق در بانگ نماز
حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست
این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار
یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح
لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح

ده نه کی گردی بیک جوی هنر / موسی و فرعون را زیر و زبر
ده نه کی گردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب کرد

بر کندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان تا بی مراد
کشت شهرستان چون فردوس نشان / دجله آب سیه رو بین نشان

سوی شامست این نشان و این خبر / در رهٔ قدسش ببینی در گذر
صد هزاران زانبیای حق پرست / هر بهر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم ور ببین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز از بفسرد / تو نه بینی خون شده ز کوری و رد

طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس

رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند / چون رهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند

تو نه بینی برگها با شاخها / کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نه بینی لیک بهر گوششان / گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
برگها بر شاخها هم کف زنان / تو نه بینی برگها را کف زدن

هین دهان بر بند از هزل ای عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن

بقیه قصه خورندگان پیل

سر بسر گوش است و چشم است این نبی / تازه زو ما مرضعست و ما صبی

این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل بر آغاز ران

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر می تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و نعر خویش

گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آنکو صادقست

وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر با نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی دهان خوش کردن از زاد و دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند گوید زخمهای گرزشان / بهر هر راز خاص زشان

گو عزازیل را بنگر اش / گو نه بینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر سان من
چون نمی بیند کس از یاران او / در جواب آیند هر کس که ای عمو

ما نمی بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که هست این انتقال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون

گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست

حرص دنیا رفت و خشمش تیز شد / چشم او روشن که خشمش تیز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او

سر بریدن واجب آید مرغ را / گو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جان تست / بنگر اندر نزع جان ایمان را

عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
می شمارد میدهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف

گر زکه بستانی و ننهی بجای / آید اندر کوه نان داد از زپای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی عوض

در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تع نفت خواهی یا تمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

پس ز ماهی تا به مه از حلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر / یافتانی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایهٔ کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذی / از نجس پاکی برد مؤمن کذی
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانک خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را بود لش محجوب کرد
زین همه انواع نعمت مانده فرد / غیر خون او می نداند چاشت خورد

قصهٔ خورندگان پیل بچه از حرص و نصیحت ناشنیدن

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر از راه دور
مهر دانا بیش جوشید و بگفت / خوش سلامی شان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم خلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید / پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان /
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند

المجلد الثالث من المثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / آن سوم دفتر که سنت شد سه تا
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نز عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و نز طبق
جسمشان را هم ز جان بسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
پنج حس و شش جهت گشت / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه ایست / وین مزاجت برتر از هر پایه ایست
این مزاجت در جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدیم دهانشان جمله باز / گر بگویم خورد شان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانک گندم بی غذایی چون نهد
نیست شرح این سخن را منتها / پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / جز خیالات عدداندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانک حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست

بينه وبين ما يشرح اليه وان يدرك العلم موثر هوى ولا راكن الى دعة ولا مصروف عن
طلبه ولا خائف على نفسه ولا مهتم لمعيشته الا ان يعوذ بالله ويوثر دينه على دنياه ويأخذ من
كنز الحكمة الاموال والانوار الجليلة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكرا لفضله معظما
لقدره محللا لخطره يستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل مما يرى
في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له الخوض وعلى العالم
الطالب ان يتعلم ما لم يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن ولا يعجب
فزلهم البلادة ولا يعنف على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحانه
وتعالى عما يقول الملحدون وشرك المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين
وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين وله الحمد والمجد على تلفيق الكتاب
المثنوي الالهي الرباني وهو الموفق والمفضل وله الطول والمن لاسيما على عباده
العارفين على رغم من يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره
ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعدما سمعه
فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم الحكم جنود الله يقوي بها ارواح المريدين
ينزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم
عن شائبة الريا وحلمهم عن شائبة السفه ويقرب اليهم ما بعد عنهم
من فهم الاخرة وييسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من
بنيان الانبياء ودلايلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين وادارته
الفلك النوراني الروحاني الذي الحاكم عن الفلك الدخاني الكري كان العقل حاكم
على الصورة الترابية وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحاني
حاكم على الفلك الدخاني والشهب الزاهرة والسحب المنية والرياح المنشية والاراضي
المدحية والمياه المطردة تقع السنة بها عبيده وفرادهم فهما وانما يفهم كل قاري
على قدر نهيته وينسك الناسك على قدر قوة اجتهاده ويفتي المفتي ويبلغ رايته وتصدق
المتصدق بقدر قدرته ويجود البدل بقدر موجوده وفي الجود عليه ملعوف من فضله
ولكن يفتقد الماء في المفازة لا يقصر عن طلبه بقدر ما في قربته البحار ويجد في طلب ما هذه آية
الحيوة قبل ان يقطعه معاش بالاشتغال عنه وتعوقه العلة والحاجة وتحول الاعراض

چون ز استغراق باز آمد فقیر
پس بپرسیدش که این آب از کجاست
مشکل ما حل کن ای سلطان دین

زان جماعت زنده روشن ضمیر
دست را برداشت کز سوی سماست
تا ببخشد حال تو ما را نفس
چشم را بگشود سوی آسمان
رزق جویی را ز بالا خو کنم
ای نموده تو مکان از لامکان
در میان این مناجات ابر خوش
همچو ابر از مشک باریدن گرفت
ابر می بارید چون مشک اشکها
حاجیان جمله گشاده مشکها

دید کابش میچکید از دست و رو
گفت هر گاهی که خواهی میرسد
وانما سیدی بما زاسرارها
که اجابت کرد دعای حاجیان
تو ز بالا برگشودستی درم
فی السماء رزقکم کرده عیان
زود بینا شد چو سیل آب کش
در کو و در غارها مسکن گرفت
یک جماعت زان عجایب کارها
می بریدند از میان زنارها

جامه اش تر بود زآثار وضو
نی ز چاه و نی ز حبل من مسد
تا ببرید هم ز میان زنارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد
زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصان سرمدی تم الکلام
تم

زاغ ایشان که بصورت زاغ بود با زهمت آمد و مازاغ بود
لک لک ایشان که لک لک میزند آتش توحید در شک میزند

وان کبوترشان ز بازان نشکهد باز سر پیش کبوترشان نهند
بلبل ایشان که حالت آرد او کو ز روز قند ادب رویش نمود

پای طاوسان ایشان در نظر بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صفات منطق الطیر سلیمانی کجاست

توجه دانی بانگ مرغان را همی جون ندیدستی سلیمان ادمی
بر آن مرغی که بانگش مطربست از برون مشرقست و مغربست

هر یکی آهنگش زکوی دیگرست ور تری تا عرش گرد و فی بیست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود عاشق ظلمت جو خفاشی بود

تا که در ظلمت نمانی تا ابد با سلیمان خو کن ای خفاش تو
تک کزیرم که بدان سو می‌روی همجو کز قطب مساحت میشوی

وانکه لنک و لوک آن سوی جهی از همه لنکی و لوکی میرهی

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پرورد

تخم بطی گرچه مرغ خانگیت زیر پر خویشت کرد دایگی
مادر تو بط آن دریا بدست دایه‌ات خاکی بد و خشکی برست

میل دریا که دل تواندست آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا از دایه است دایه را بگذار کو بد رایه است

دایه را بگذار بر خشک و بران اندرا در بحر معنی جون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب تو مترس و سوی دریا تاز شاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ی نی جو مرغ خانه خانه کن عام
تو ز کرمنا بنی آدم شهی هم بخشکی هم بدریا پا نهی

که حملنا هم علی البحر مکان از حملنا هم علی البر پیش از
مر ملایک را شوی بروا نیست جنس حیوان هم ز نکر آکاه نیست

تو بتن حیوان بجانی از ملک تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر با دل یوحی الی اندیشه‌ور

قالب خاکی فتاده بر زمین نوح او کی دانی بر زن جرخ بری
ما همه مرغابیانیم ای غلام بحر می داند زبان ما تمام

پس سلیمان بخوامد ما جو طیر در سلیمان تا ابد دایم سیر
با سلیمان پای در دریا ثبه تا جو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضرست لیک غفلت جشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول او به پیش ما و ما از وی ملول

تشنه را دید سر اندر بانگ رعد جون نداند کو کشاند ابر سعد
جشم او مانده‌ست در جوی روان بیخبر اند ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند از مسبب لاجرم محروم ماند
انکه بیند او مسبب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات زاهد که در بادیه از تشنها یافتند

زاهدی بد در میان زاهدیه در عبادت غرق جون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند ان بادید دیدمش ابر زاهد خشک اوفتاد

جان زاهد خشک و ترمزاج از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از حدیث و وان سلامت در میانش افتاد

در نماز استاده بد دروی سلک دیک کز تفش بجوشد آب دیک
کفتی سرمست در سبزه و گلست یا سوار بر براق دولت

یاکه با پیش هر جه بر حلهاست با سموم او در ابراز باد صباست
ایستاده تا ز روی اندر نماز با خشوع و با خضوع و با نیاز

با حبیب خویشتن میگفت راز مانده بود ایستاده در فکر دراز
بس بماندند آن جماعت با نیاز تا شود درویش فارغ از نماز

تو چو موری بهر دانه می‌دوی هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان نیستشان از همدگر یک دم امان
قول ان من امة را یاد کیر تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند ورنه هر یک دشمن مطلق شدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت پیغمبر صلی الله علیه و سلم

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نفس واحد باشد او در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان فتنهٔ افهام خیزد در جهان
دیدهٔ کو را نبیند کور به دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی رانند تیز تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دوست هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ما و طین هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال فهم را ترسم که آید اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی در نیاید برنخیزد این دوی
جملهٔ مرغان منازع بازوار بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را می‌گشاید راه صد بلقیس را

شکست

گفت شیخا وقت رحم و رقت است   نا امیدم وقت لطف این ساعت است
گفت واگو کز چه نومیدیستت   چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار   از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات   میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان   جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم   این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط   آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر   زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
که درختش نام شد گاه آفتاب   گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست   کمترین آثار او عمرست و بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار   آن یکی را نامها باشد بشمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر   در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو   در حق آن دیگری لطف و نکو
در حق دیگر بود او عم و خال   در حق دیگر کسی هیچ و خیال
صد هزاران نام و او یک آدمی   صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است   همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت   تا بمانی تلخ و شور و کوربخت
صورتی را طالبی جویی حیران   نه معانی را طلب ای پهلوان

منازعت کردن چهار کس با همدگر جهة انگور بسبب آنکه زبان یکدیگر نمیدانستند

صورت و هیأت بود چون قشر و پوست   معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
در گذر از نام و بنگر در صفات   تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد   چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو   تا نمانی تو اسامی را گرو
چار کس را داد مردی یک درم   هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب   جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم   هم بیا تا این به انگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا   من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم   من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود بگفت این قیل را   ترک کن خواهیم من استافیل را
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی   پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان   گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم   آرزوی جمله‌تان را می‌خرم
چونک بسپارید دل را بی دغل   این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد   چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق   گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا   تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط   در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر   گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن   چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزی است   طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر   چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست   کز بصیرت باشد آن وین از عمی است
از حدیث شیخ جمعیت رسد   تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت   کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ   انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز   گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان   اتحادی شد میان پرزنان

ماجرای بلبل و گل گوش دار
گر چه گفتی نیست آنجا آشکار

ماجرای شمع با پروانه تو
بشنو و معنی گزین زافسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن

گر چه گفتی نیست سرّ گفت هست
هین ببالا پر مپر چون جغد پست

گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست
گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت
فهم آنکس کو سوی معنی شتافت

گفت نحوی زید عمرا قد ضرب
گفت چونش کرد بی جرمی ادب

عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
بی گناه او را بزد همچون غلام

گفت این پیمانهٔ معنی بود
گندمش بستان که پیمانه است رد

عمرو زید از بهر اعراب است و ساز
گر دروغست آن تو با اعراب ساز

گفت نی من آن ندانم عمرو را
زید چون زد بی گناه و بی خطا

گفت از ناچار و لاغی بر گشود
عمرو یک واو فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد
چونکه از حد برد حدش می‌سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان
کژ نماید راست در پیش کژان

گر بگویی احولی را مه یکیست
گویدت این دوست در وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دو است
راست دارد این سزای بدخویست

بر دروغان جمع می‌آید دروغ
الخبیثات الخبیثین زد فروغ

دل فراخان را بود دست فراخ
چشم کوران را عثار سنگلاخ

هر که او جنس دروغست ای پسر
راست پیش او نباشد معتبر

هر کرا دندان صدق بشکسته شد
از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای دوستان
که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد
نی شود او پیر نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی
بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب
سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها می‌گشت آن قاصد ازو
گرد هندستان برای جست و جو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند
کین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
بس کسان گفتند ای صاحب فلاح

جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف
کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی صفعی دگر
وین ز صفع آشکارا سخت‌تر

می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ
در فلان اقلیم بس هول و سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

قاصد شه بسته در جستن کمر
می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها
می‌فرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندران غربت تعب
عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد
جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه
اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم
اندر آن منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم
ز آستانهٔ او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من
چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب
اشک می‌بارید مانند سحاب

پیش زیرک کاندرونش نورهاست
عین این آواز معنی بود راست
تا بتازی گفت یک تازی زبان
که همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتنش معنی بود
گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی
کاتب و خط خوانم و من ابجدی

این نوشته گرچه خود دعوی بود
هم نوشته کاتب معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش
در میان خواب سجاده بدوش

من بدیدم آن و آنچه گفتم خواب در
با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
این سخن را پیشوای هوش کن

شاهد

چون ترا یاد آید آن خواب این سخن
معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می نماید این ولی
جان صاحب واقعه گوید بلی

پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود
آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط
چون بود شک چون کند خود را غلط

غلط

تشنه را چون بگویی تو شتاب
در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو
از برم ای مدعی مهجور شو

یا گواه و حجتی بنما که این
جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد
که بیا من مادرم هان ای ولد

طفل گوید مادرا حجت بیار
تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است
روی و آواز پیمبر معجزه است

چون پیمبر از برون بانگی زند
جان امت در درون سجده کند

سجده کردن یحیی و عیسی در شکم مادر آن یکدیگر را

زانک جنس بانگ او اندر جهان
از کسی نشنیده باشد گوش جان

آن غریب از ذوق آواز غریب
از زبان حق شنود انی قریب

مادر یحیی چو حامل بود از وی
بود با مریم نشسته روبرو
گفت با مریم درون تو شهیست
که اولوالعزم و رسول آگهیست

کرد سجده حمل من ای ذو الفطن
چون برابر اوفتادم با تو من

این جنین مر آن جنین را سجده کرد
کز سجودش در تنم افتاد درد

گفت مریم من درون خویش هم
سجده‌ای دیدم ز طفل اندر شکم

اشکال آوردن بر این قصه و جواب اشکال

ابلهان گویند کین افسانه را
خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش
بود از بیگانه دور و هم ز خویش

از برون شهر آن شیرین فسون
تا نشد فارغ نیامد هم درون
مریم اندر حمل جفت کس نشد
از برون شهر آن واپس نشد

چون بزاد او آنگهانش بر کنار
برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا
گوید او را این سخن در ماجرا

این بداند کانک اهل خاطر است
غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر
مادر یحیی که دورست از بصر

دیده‌ها بسته ببیند دوست را
چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون نز اندرون
از حکایت گیر معنی ای زبون

نی چنان افسانه‌ها بشنیده بود
همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی زبان
چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان

ور ندانستند لحن همدگر
فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون
شد رسول و خواند بر هر دو فسون

فسون

چون وزیر شیر شد گاو نبیل
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست
ورنه کی با زاغ لکلک را مریست

ای برادر قصه چون پیمانه است
معنی اندر وی مثال دانه است
دانه معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

از خضر میراث هم درویش داشت
در جواب شیخ هم همت گماشت

گفت راه اوسط ار چه حکمت است
لیک اوسط نیز هم با نسبت است

آب جو نسبت به اشتر هست کم
لیک باشد موش را آن همچو یم

هر کرا باشد وظیفه چار نان
دو خورد یا سه خورد هست اوسط

چون مرا پنجاه نان هست اشتهی
مر ترا شش گرده هم دستیم نی

تو بده رکعت نماز آیی ملول
من به پانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه واپی میرود
که مرا تا اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن
در تصور گنجد اوسط یا میان

بی نهایت چون ندارد دو طرف
کی بود او را میانه منصرف

اول و آخرش را نشان کس نداد
گفت لو کان له البحر مداد

گفت دریا گر شود کلی مدید
نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر شود یکسر قلم
زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

آن همه حبر و قلم فانی شود
وین حدیث بی عدد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی
خواب پندارد مر آن را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان
شکل بیکار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام
لاینام قلبی عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب
چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگرست
حس ما را هر دو عالم منظرست

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان
عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل
مر ترا ماتم مرا سور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل
میدوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ منست
برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست

زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام
خارج اندیشه پویان گشته‌ام

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی
چونکه بنا حاکم آمد بر بنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند
زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند

قاصدا خود را به اندیشه دهم
چون بخواهم از میانشان بر جهم

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس
کی بود بر من مگس را دسترس

قاصدا زیر آیم از اوج بلند
تا شکسته پایگان بر من جهند

چون ملالم گیرد از سفلی صفات
بر پرم همچون طیور الصافات

پر من رستست هم از ذات خویش
بر نچفسانم دو پر من از سریش

جعفر طیار را پر جاریت
جعفر طرار را پر عاریت

نزد آنکه لم یذق دعویست این
نزد سکان افق معنیست این

لاف و دعوی باشد این پیش غراب
دیگ نی و پر یکی پیش ذباب

چونکه در تو میشود لقمه گهر
تن مزن چندانکه بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع ظن خویش
در لگن قی کرد و پر در شد به پیش

گوهر معقول را محسوس کرد
پیر بینا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید
قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال
هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویشست

گر تو هستی آشنای جان من
نیست دعوی گفت معنی لان من

گر بگویم نیم شب پیش توام
هین مترس از من که من خویش توام

این دو دعوی پیش تو معنی بود
چون شناسی بانگ خویشاوندی خود

پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
هر دو معنی بود پیش فهم نیک

قرب آوازش گواهی میدهد
کین دم از نزدیک یاری می‌جهد

لذت آواز خویشاوند نیز
شد گواه صدق آن خویش عزیز

باز بی الهام احمق کو ز جهل
می نداند بانگ بیگانه ز اهل

پیش او دعوی بود گفتار او
جهل او شد مایهٔ انکار او

جو باغ

هر یکی دری خراج مملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بود آن دیدن عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می‌بود / بی قرین چشم حیوانی بود
که عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من بصد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی پیش شیخ که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا

گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس

ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر

در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض

بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود از اندازه و لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی دور کن / چند گویی رو وصال ما مسیر

موسیا بسیارگویی دور شو / ور نه با من گنگ باش و کور شو
رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنهٔ گفت تواند

ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان می‌فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب

آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد

٩١

گفت اشتر تا به پیشم جدا است
گفت موشست مار را اژدهاست
گفت گستاخی مکن با دیگری
گفت توبه کردم از بهر خدا
رحمش آمد مر شتر را گفت هین
تو رعیت باش چون سلطان باش
چونکه از ادبت نامد بند
ور بگویی شکل استفسار
چون ز عادت گشت محکم خوی بد
بت پرستان چونکه کودیت شدند
کوبه از من سر و دیگی بود
کو اگر ما نشد باکی مدار
چون خلاف خوی تو گوید کسی
چون نباشد خوی بد سرکش درو
با مخالف او مدارایی کند
مار شهوت را بکش در ابتدا
تا نشد مس زدن تاند مس مستم
خدمت اکسیر کن مس وار نو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
عیب کم گو بندهٔ الله را
بود درویشی درون کشتیی
کین فقیر خفته را جوشیم هم
دلق بیرون کن برهنه شو از دو
یا غیاثی عند کل کربة
چون بدرد آمد دل درویش آن زمان

با درونها دان اشتر شتاب
کند نانو تا بنا نو فوقها است
تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
بکذران زین آب مهلک مر مرا
بوجد و برکوز با من نشین
خودمران چون مرد کشتیبان
هین مپوش اطلس بره زنده
با شهنشاهان تو مکین وارگو
خشم آید بر کسی کت واکشد
ما نغان راه بت را دشمند
تا که او مسجود چون من کس شود
که بود اندر درون تو با یوان
کینها خیزد ترا با او بسی
که فروزد از خلاف آتش درو
درد دل و خویش را جایی کنند
ور ندانیک گشت مار اژدها

گفت تا زانوست آب ای کور مرد
گر ترا تا زانوست ای بوالهوس
تو مری با مثل خود موشان بکن
بگذران صد هزاران چون ترا
تا رهی انجاه روزی سوی وجاه
چون ندر کامل دکان شهام مکیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش
ابتدای کبر و کین از شهوتست
چون تو کل خوار کشتی هر که او
جونکه کرد ابلیس خو با سروری
سروری نه هرست جان روحرا
سروری چون شد دماغت راندیو
که مرا از خوی من بر می کند
چون نباشد خوی بد محکم شده
زانکه خوی بد نکشتست استوار
لیک هر کس مور بیند مار خویش

کرامات کردن درویش کنده
کشتی منعمش کردند

ساخته از رخت مردی بشتیی
کرد پیدا رش زغم صاحب درم
تا زنو فارغ شود او هام خلق
یا معاذی عند کل شدة
سر برون کردند هر سو ماهیان

یاوه شد همیان زر او خفته بود
که درین کشتی درم دانم که شد
گفت یا رب بر غلامت این حساب
یا مجیبی عند کل دعوة
صد هزاران ماهی از دریای

آنچه خبر از کشتی ورقی رسن
مرمرا صد کن گذشت از روی هوس
با شتر هر موش را نبود سخن
این گذشتن شد مسلم مر مرا
چون پیمبر نیستی پس رو بره
دست خوش می باش تا گردی خمیر
چون زبان حق نگشتی گوش باش
راسخی شهوت از عادتست
واکشد از کل ترا باشه عدو
دیداده مر را بتحقیر از خوی
که بودش یاق لا بی زابتدا
هر که بشکست شود خصم قدیم
خویش را بر من جو سر بر می کند
که فروزد از خلاف آتش کین
مور شهوت شد ز عادت همچو مار
تو نصاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد بی کس نگوید مفلسم
جور میکش ای دل اندر لد ربو
که چو درویش شب جها ناند جهان
متهم کو کس بد ذدی شاه را
جمله را جستند او را هم نمود
جمله را جستیم کویی با تو است
تهمتی کردند فرمان در رسان
یا ملاذی عند کل محنة
دردها هر یکی در وجه در

روز عبد الله او را گشته نام شب نخود و بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پیر گفت شیخا مر ترا ایم هست عیب
تو همی گفتی که در جام شراب دیو می میزد بجد هر ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده اند کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره این سخن را کج شنیدی غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این دور دار این را ز شیخ دوربین
جام هستی شیخ است ای فلیو کاندر انجا می نگنجد بول دیو
نور و مالامال از نور حقست جام تن بشکست و نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته ام من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک بر سر منکر ز لعنت باد خاک
کو در خم خانه برآمد آن مرید بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خم خانها او می ندید گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل جمله میها از قدومت شد عسل
کرده مبدل تو می را از حدث جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها با پیغمبر صلی الله علیه و سلم که تو بی مصلی بهر جا نماز میکنی چونست

عایشه روزی به پیغمبر بگفت یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی میدود در خانه ناپاک و دنی
گرچه از بی دانشی طفل پلید کرده مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز هر کجا روی زمین بگشای راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده گاه ما را لطف حق پاک گرداند تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود تو اگر شهدی خوری زهری شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندین شکست تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری کافرم دان گر تو ز ایشان بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاوز منی و پیش آهنگ من در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرف و عمیق است من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

این همی گوید وبندش می‌نهند / او همی گوید ز من بی‌آگهند
کو ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن گفتار کو
تا که بر جهند و برونش کشند / غافل آن گفتار از این ریش خند

که حق عز [illegible] گفتن شعیب علیه السلام

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت از جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / روش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / پس بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه زند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شسته بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسفید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر / نا امیدی مس و اکسیرش نظر
نا امیدیها به پیش او نهید / تا ندردی بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت کو بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشان آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ

آن خبیث از شیخ میلایید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گوا / خمر خوارست و پلید و کارش این
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب بریدش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روی فسق‌کوش / روز همچون مصطفی شب بولهب

گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و سلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند

نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما

کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران

پیش بی‌حد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست

کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست

این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت

پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست

کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ

جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر

پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل

زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزون ترست از بودشان

ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری

کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جملهٔ چیزها

مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی

ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید

گفت آه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست

ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید

سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب

پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی

با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترک‌تازی می‌کنی

بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را

بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بیکران

مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد

بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل

دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب

در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی

گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نبینی غیر تو

می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی

آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان

عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد

باری ار دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش

تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد

گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم

چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز

جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آنجای معاش

حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست

در وحل تأویل و رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی

کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود گرفتستت تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور

می‌گویند اینجا یکی کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست

دعوی کردن آن شخص

نیست در سوراخ کفتار ای پدر

رفت تا زان او بسوی آب خود

زانک بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کورموش / زانک حاجت نیست چشمش بهر نوش
می تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در می رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانک آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر دفع اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
بهر تعلیم بجه بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را

این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بیابی طعن در روی بیست تو
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلک آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / تا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند

آغاز منور شدن دل عارف بنور غیب

قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود
چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها را در آن جنت کشد
حسها گوینده با حس تو راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه حسها بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی می‌رود در ملک پوست / مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع اوفتد اندر تنک کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سو بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
که جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موسی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دائما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیو است و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موسی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند

گفت اندر یک جوالم گندم است
در دگر ریگی نه قوت مردم است

گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند این جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر

این چنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
که بر اشتر بر نشاند نیکمرد

باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن
شمه‌ای از حال خود هم شرح کن

این چنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی بر گوی راست

گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نی این و نه آن ما را مکاو

گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان

نیست قوت و نی رخوت و نی قماش
نی متاع و نیست مطبخ نی قماش

گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که تویی تنها رو و محبوب‌پند

کیمیای مس عالم با تو است
عقل و دانش را گهر تو بر تو است

گنجها بنهاده باشی هر مکان
نیست عاقلتر ز تو کس در جهان

گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب

پا برهنه تن برهنه میدوم
هر که نانی میدهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر

پس عرب گفتش که رو دور از برم
تا نبارد شومی تو بر سرم

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ

احمقی‌ام پس مبارک احمقیست
که دلم با برگ و جانم متقیست

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دینی پرد فوق فلک

زوبعان زیرک آخرزمان
برفزوده خویش بر پیشینیان

حیله‌آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود
باد داده کان بود اکسیر سود

شاه آن باشد که از خود شه بود
نی ز مخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی
همچو عز ملک دین احمدی

حکایت ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست
کو ز راهی بر لب بحری نشست

دلق خود میدوخت آن سلطان جان
یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود
شیخ را بشناخت سجده کرد زود

خیره شد در شیخ و اندر دلق او
شکل دیگر گشته خلق و خلق او

کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف
برگزید آن فقر بس باریک حرف

ترک کرده ملک هفت اقلیم را
میزند بر دلق سوزن چون گدا

ملک هفت اقلیم ضایع میکند
چون گدا بر دلق سوزن میزند

شیخ واقف گشته از اندیشه‌اش
شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش

چون رجا و خوف در دلها روان
نیست مخفی بر وی اسرار جهان

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
که خدا زیشان نهان را ساتر است

پیش اهل دل ادب بر باطن است
زانکه دلشان بر سرایر فاطن است

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
با حضور آیی نشینی پیشگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب
نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی
بهر کوران روی را میزن جلی

پیش بینایان حدث در روی مال
ناز میکن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند
خواست سوزن را به آواز بلند

صد هزاران ماهی اللهیی
سوزن زر در لب هر ماهیی

سر برآوردند از دریای حق
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
ملک دل به یا چنان ملک حقیر

صبر کن از صبر مفتاح الفرج — صبر چون پول صراط آن سو بهشت
زانکه لالا را شاهد فضل نیست — تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

زرد شد کودک ز بیم قصد مرد — گفت ایمن باش ای زیبای من
همچو اشتر بر نشین میران مرا — صورت مردان و معنی این چنین

قصه تیرانداز و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

میشد اندر بیشه بر اسپی نجیب — تیرانداز به حکم او را بدید
من ضعیفم گرچه زفتستم جسد — هان و هان منکر تو در زفتی امن
بر تو می انداختم از ترس خویش — پس کسان کان سلیح بستن بکشت
رفت جانت چون نباشد مرد آن — جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
هم ز تو زاید و هم جان تو خست — چون نکردی هیچ سودی زین حیل

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن فیلسوف او را

دو جوال زفت از دانه پری — او نشسته بر سر هر دو جوال
واندران برنش بسی درها کهم سفت — بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال

هیچ تشبیهی ندارد آن درج
تا زلالا میگریزی وصل نیست
مرده را ذوق از غذا و کر و فر
جز ذکر بی دین او ذکر او
کی بر آید تا فلکها نوی مترس
او بسوی سفل میراند فرس
ان علمهای گدا یا ترس چیست
کیک زفتی کودکی را یافت فرد
من اگر هولم مخنث دان مرا
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد
تو بهی اشکار خود را یاد دار
چون بپایند دهل او و بهی
بعبها نترسند زاواز دهل
یک سواری با سلیح بس مهیب
تا زند تیرش سوارش بانک زد
گفت رو که نیک گفتی و نند نیش
کی بپوشی تو سلاح رستمان
آن سلیحها حیله و مکر تو است
چون یکی لحظه نخوردی بر زفن
چون مبارک نیست بر تو این علوم
چون ملائک گو که لا علم لنا
یک حکایت بشنو ای صاحب قبول
حیله و مکر اندرین ره عقل نیست
یک عرابی بار کرده اشتری
از وطن برنشید و آوردش بر گفت

هست با هر خوب یک لالای زشت
خاصه صبر از بهر آن نقش چکل
مر مخنث را بود ذوق از ذکر
سوی اسفل برد او را فکر او
کو بعشق سفل آموزید درس
کو چه سوی علو جنباند جرس
کا علمها لقمه نان شد هیبت
که تو خواهی بود بر بالای من
از برون آدم درون دیو لعین
که بر آن ساخت را میکوفت باد
بهر طبل همچو جنگ بوزباد
گفت خوکی بر از این جنک تهی
عاقلش چندان زند که لا نقل
بس ز خوف او کمان را بر کشید
که کمم در وقت جنک از نبرد زن
بی دجولیت چنان تیغی بشت
هرکه بی سر بود ازین شه بر سر
ترک حیله کن که پیش آید دول
ترک فن گو میطلب رب المنن
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
یا الهی غیر ما علمتنا
در بیان جهل عقل بو الفضول
هرکه شد مغرور عقل او کود نیست
یک حدیث انداز کرد او را سؤال
چیست اکنده بگو مصدوق حال

از برون پیرست و از باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر ندیدند اندیشِ نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور همی‌دانندشان بعث و رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی‌دانید کندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون عارفان
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زایشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودک که در پیش جنازهٔ پدر خود نوحه می‌کرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بفشرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی در او قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی در او بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام / نی در او بهر ضیایی هیچ جام
نی در او آن بهر مهمان آب چاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / کاندرو نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به یک / خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برترا
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را او ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینی شان عیان
ماهیانی جمله روح بی‌جسد / نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست

هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ و از جان سیاه

وز سبک‌داری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او

وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی

سیر چشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن

گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی زرق و مکرست و دغاست

گر درآمیزد تو گویی طامعست / ور نه گویی در تکبر مولعست

گر تحمل کرد گویی عاجزست / ور غیور آمد تو گویی کو بدست

یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن

نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خواب‌ناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدا چاره‌ستش و از لوت نی / چاره‌اش هست از دین و از طاغوت نی

ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری از الله کریم

ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آنکت آفرید

ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذو المنن

کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربی هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم کین دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او

جز بامید خدا زین آب و خور / کی خورد یک لقمه غیر گاو و خر

آنکه کالانعام بل هم اضل / گر چه پر مکرست آن گنده‌بغل

مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارش برد و روزش دیر شد

فکر گاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام / این هم از دستان آن نفس است هم

وانچه می‌گوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت کردن پیرمردی بطبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم

گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست

گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت کز پیریست این بیچارگی

گفت پایم سست شد وز ره بماند / گفت کز پیریست در کنجت نشاند

گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت کز پیریست این رنج و عنا

گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت کز پیریست ای مرد حلیم

گفت ای احمق ازین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست

چون همه اعضا و اجزا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیوة طیبست

مسجد اهل قبا چون بد جماد
آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت
زد در آن ناکفو امیر داد نفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست
دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیوة او بود
نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان
خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار
تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بران مسجدکنان تسخر زدی
چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت جهار هند که با یکدیگر جنگ میکردند به عیبی که خود بدان مبتلا بود و از حال خود بیخبر بودند

جار هندو در یکی مسجد شدند
هر جهار اندر مناجات آمدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد زان یکی لفظی بجست
کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز
هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو
چه زنی طعنه برو خود را بگو
وان چهارم گفت حمد الله که من
در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه
عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست
وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست
مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست
چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش
بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای
پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست
گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او
گشته معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو
رو بشو از خوف پس بنمای رو

قصد کردن غزان بکشتن یک مرد تا از یک دیگر بترسند

تا نروید ریش تو ای خوب من
بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او
در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او
زهر او نوشید تو خور قند او

آن غزان ترک خون‌ریز آمدند
بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند
در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند
گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو می‌کنید
از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم
چونکه من درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند
تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست
گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم
در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان
تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما
آمدیم آخر زمان در انتها

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

آخرین قرنها پیش از قرون
در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود
نادی رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو
ور خود این بر عکس کردی وای تو

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیهای خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو همبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هرچه را گوید خطا بود آن نشان / او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ رو و قوت بازو شود
رنگ رو و صحت دردت شود / خلق خلق یکتویت صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگفتی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردم ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشترست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بو برد زان جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچ از او گم شد فراموشش شده
هر کجا این میدود او میدود / از طمع هم درد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا باکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنکه در قصهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را برکنند / مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد و مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نی سخاست

گر نبودی در جهان نقدی روان
قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ
آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ

بر امید راست کژ را می‌خرند
زهر در قندی رود آنگه خورند

گر نباشد گندم محبوب‌نوش
چه برد گندم‌نمای جوفروش

پس مگو کین جمله دمها باطلند
باطلان بر بوی حق دام دلند

پس مگو جمله خیالست و ضلال
بی‌حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدرست در شبها نهان
تا کند جان هر شبی را امتحان

نی همه شبها بود قدر ای جوان
نی همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق‌پوشان یک فقیر
امتحان کن وانکه حقست آن بگیر

مؤمن کیس ممیز کو که تا
باز داند پادشا را از گدا

گر نه معیوبات باشد در جهان
تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کالاشناسی سخت سهل
چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل

ور همه عیبست دانش سود نیست
چون همه چوبست اینجا عود نیست

آنکه گوید جمله حقست احمقیست
وانکه گوید جمله باطل او شقیست

امتحان هر چیزی را تا ظاهر شود چیزی دیگر و شری که در ویست

تاجران انبیا کردند سود
تاجران رنگ و بو کور و کبود

می‌نماید مار اندر چشم مال
هر دو چشم خویش را نیکو بمال

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود
بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

اندرین گردون مکرر کن نظر
زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

یک نظر قانع مشو زین سقف نور
بارها بنگر ببین هل من فطور

چونکه گفتت کاندرین سقف نکو
بارها بنگر چو مرد عیب‌جو

پس زمین تیره را دانی که چند
دیدن و تمییز باید در پسند

تا بپالاییم صافان از درد
چند باید عقل ما را رنج برد

امتحانهای زمستان و خزان
تاب تابستان بهار همچو جان

بادها و ابرها و برقها
تا پدید آرد عوارض فرقها

تا برون آرد زمین خاک رنگ
هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ

هرچه دزدیدست این خاک دژم
از خزانهٔ حق و دریای کرم

شحنهٔ تقدیر گوید راست گو
آنچه بردی شرح وا ده مو بمو

دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ
شحنه او را درکشد در پیچ پیچ

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر
گه برآویزد کند هرچه بتر

تا میان قهر و لطف آن خفیها
ظاهر آید زآتش خوف و رجا

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست
وآن خزان تهدید و تخویف خداست

وآن زمستان چارمیخ معنوی
تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل
یک زمانی قبض و درد و غش و غل

زانکه این آب و گلی کابدان ماست
منکر و دزد ضیاء جان ماست

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

این وعید و وعده‌ها انگیختست
بهر این نیک و بدی کامیختست

چونکه حق و باطلی آمیختند
نقد و قلب اندر حرمدان ریختند

پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای
در حقایق امتحانها دیده‌ای

تا شود فاروق این تزویرها
تا بود دستور این تدبیرها

شیر ده ای مادر موسی ورا
واندر آبش درفکن بهر مرا

هر که در روز الست آن شیر خورد
همچو موسی شیر را تمییز کرد

خود بر تو این حکایت روشنست
که غرض زین حکایت گفتنست

گر تو بر تمییز طفلت مولعی
این زمان یا ام موسی ارضعی

تا ببیند طعم شیر مادرش
تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شترجوینده

چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

بانکار که رسول چرا ستاری میکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد آن نکول
کین چنین پیران با شیب و وقار / میکنندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بمکر آن قوم مست / از نفاق و ونند دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته اند / بی‌محک آن نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مومنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود میجست و میپرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده / از کفت بگریخته در پرده
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میان گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشتری / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریش خندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبها و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنانک هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این همه
زانکه بی‌حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله به بوی زر خرید

کبیکج

کو قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید در سلاح و مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وانچ مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغمبر را صلی الله علیه وسلم تا بمسجد ضرار برند

چاپلوسی و فسونها خواندند / نرد خدمت سوی حضرت راندند
بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمودی مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران مکر و دود و دمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / من شما را از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله‌ای بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو روان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغا می‌باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / نوبه وعظ و عنان‌گیری کنند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر راست گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد حالشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانک سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانک ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانک موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند

اندیشیدن یکی از صحابهٔ پیغمبر علیه السلام

زان

تاخت

اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد در یابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
بو که زن و فرزندم دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد
یک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم مر کشکشان / تو رهانیدی ورا و نک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی به رنگ آب افتد منظرت
ور به رنگ آب بازآیی ز قعر / که پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه از اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن اول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون تراشه زآستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای / خیره را از جهل پیش آورده
کو مرا روزی و قسمت این بدست / پس جزای دولتم آمد بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژ بازیی در جفت و طاق / با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازیی می‌باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ساعتی آنجا بیا تشریف ده / تزکیه مان کن ز ما تعریف ده
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لفظ کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو

گفتم

تو چرا بیدار کردی مر مرا — دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری — همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده‌ام من راست گو — راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او — صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری — وز مخنث می‌نجویم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی — کو بود حق یا ز حق او آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک — من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم باز یابی زانکه زد — کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر — کو مرا بیدار کرد اندر بخیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را از معاویه

گفت بسیار آن بلیس از غدر و مکر — میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن — کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز — از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا — این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها — از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز — کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون — مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود — که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز — با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام — چونکه پیغمبر بداد السلام
گفت آه و دود ازان آه شد برون — آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را — تو بمن ده وین نماز من ترا
گفت دادم آه و بپذرفتم نماز — او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی — که خریدی آب حیوان و شفی
خدمت این اختیار و این دخول — شد نماز از جمله خلقان قبول

اقرار کردن ابلیس

گفت عزازیلش بگفت ای میر راد — مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان — میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان وان نیاز — در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب — تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا — تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم مر ترا حسد کردم چنین — من عدوم کار من مکرست و کین

جواب گفتن معاویه

گفت اکنون راست گفتی صادقی — از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار — من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسفیدم شکارم شه کند — عنکبوتی کی بگرد ما تند
کار تو اینست ای دزد لعین — سوی دوغ آری مگس را انگبین
رو مگس میگیر تا تانی هلا — سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین — هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود — تو نمودی کشتیم گرداب بود
تو درین خیرم ازین میخواندی — تا ز خیری بهترم میراندی

مثل گرفتن دزد در جر گرفتن صاحب خانه

این بدان ماند که شخصی دزد دید — در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش — تا در افکند از تعب اندر خوی‌اش

گفت هر مردی که باشد بدگمان
نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال‌اندیش شد
چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود
تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون
هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و از و جو قطع نفس
که تو از شرش بماندستی بحبس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم
تو بنال از شر این نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمّل شود
تب بگیرد طبع تو مهمل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را
چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی
که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چون که در سبزه ببینی دنبه را
دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد
میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم
نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین
من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز
انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی می‌برم تا در دسون؟
تا مگر کین دی مبهم کرد دمون؟
متهم گشتم میان خلق من
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است
متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت
خلق گوید تخمه است از لوت زفت

الحاح معاویه با ابلیس

گفت غیر راستی نرهاندت
داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من
مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را
ای خیال‌اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است
قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب
گفت الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
دل مگر رنجور باشد بد دهان
کو نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم
طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود
از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد
غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس
می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا
زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد
گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند
بشنو آن را تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست
گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست
وقت شادی و مبارک باد تست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی
در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه از واقفند
قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان
چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی
جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان
وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد
علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند
علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای
چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام
لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ
راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

ای سگ ملعون جواب من بگو
راست پیش او فتد روغی را

باز جواب ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقده را / من محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمایی میکنم / مر بدان را پیشوائی میکنم

نیکوان را ره نمایم را منم / شاخهای خشک را بر می کنم

این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگی و در آهوی شک

تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز

گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست

قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر

تا گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست

گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم

خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را

گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم من می‌شناسم پشک و مشک

خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی خطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم می‌بری پیم

باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی

جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی

تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راه زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو

ره زنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم

گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راه زن / ور نماید مشتری مکرست و فن

بخدا نالیدن معاویه از مکر ابلیس

تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو

گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد

این حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ار نی گلیمم شد سیاه

من بحجت بر نیایم با ابلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس

آدمی کو علم الاسما بگست / در تک این سگ بی تکست

از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سما

نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی

اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست

مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس

ای ابلیس خلق سوز فتنه جو / بر چه‌ام بیدار کردی راست گو

زانک حجت در نگیرد با منی / هین غرض را در میان نه بی فنی

باز تقریر ابلیس با معاویه

چون برق

وقت طفلی ام که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واکشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی کز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس در شش جهت از شش دره
جزو شش از کل شش چون وارهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست و گر ایمان او / دست‌باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزانه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنتی این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست / مرغ غره کآشنایی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل‌کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
که رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه جمع از تو مفترق
بس چو بلعم از تو نومید آمده / بس مسلمان کو ز تو کافر شده
بس سلیمانا کز تو دین در باخته / سرنگون تا قعر دوزخ تاخته

بجحود

زان که ایشان خلعت و دولت کشند   در پناه روح جان گردد جسد   هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا   دانکه او بگریخت از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش   آن دل کور بد بی‌حاصلش   گر چنان گشتی که استا خواستی   خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان   او ز دولت می‌گریزد این بدان   جنگ اندر پیشهٔ دینی بزن   پیشهٔ آموختی در کسب تن
در جهان پوشیده گشتی و غنی   چون برون آیی از آنجا چون کنی   پیشهٔ آموز کاندر آخرت   اندر آید دخل کسب و مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب   تا نه پنداری که کسب اینجاست حسب   حق تعالی گفت کسب این جهان   پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند   شکل صحبت کن مساسی می‌کند   کودکان سازند در بازی دکان   سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه   کودکان رفته بمانده یک تنه   این جهان بازی‌گهست و مرگ شب   باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانهٔ گور تنها مانده   با فغان و حسرتا برخوانده   کسب دین عشقست و جذب اندرون   قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس   چند کسب خس کنی بگذار بس   کسب دین عشقست و جذب اندرون   قابلیت نور حق را ای حرون

در خبر آمد که آن معاویه   خفته بد در قصر در یک زاویه

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

قصرها اندرون در بسته بود   کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد   چشم چون بگشاد پنهان گشته بود   گفت اندر قصر کس را ره نبود   کیست کین گستاخی و جرأت نمود
که در بر گشت و طلب کرد آن زمان   تا بیابد زان نهان گشته نشان

از خود افکندن ابلیس معاویه را و پوشش کردن و جواب گفتن معاویه

از پس در او یکی را دید کو   در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست   گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد   راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید   سوی مسجد زود می‌باید دوید   عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت   مصطفی چون در معنی را بسفت

باز جواب گفتن ابلیس علیه اللعنه مر معاویه را

گفت نی نی این غرض نبود ترا   که بخیری ره نما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم   گوید که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را   دزد کی داند ثواب و مزد را
گفت اول ما فرشته بوده‌ایم   ره طاعت را بجان پیموده‌ایم   سالکان بحر را محرم بدیم   سالکان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود   مهر اول کی ز دل بیرون شود   در سفر گر روم بینی یا ختن   از دل تو کی رود حب وطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم   عاشقان درگه وی بوده‌ایم   ناف ما بر مهر او ببریده‌اند   عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار   آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار   نی که ما را دست فضلش کاشتست   از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم   در گلستان رضا گردیده‌ایم   بر سر ما دست رحمت می‌نهاد   چشمهای لطفها ما می‌کشاد

ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجدست / زانکه جویای رضا و قاصدست
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشت یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشا / می‌کند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذو المومن / حاضری و ناظری بر حال من
ای تو بر هر پادشاهی پادشا / کارسازی یفعل الله ما یشا

دعا اموختن پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما باش هم تو ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پرصفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید تا شد نور خوش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
پیش اوصاف بقا ما فانییم / ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
نی شما گفتید ما فانییم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
با مخالف این همه آمیز چیست / جزو را از کل خود پرهیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان

عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد تو چون کوه ثابت برقرار

عهد ما کاه و بهر بادی زبون
عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

حق آن قدرت که بر تلوین ما
رحمتی کن ای امیر لونها

خویش را دیدیم و رسوایی خویش
امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان
کرده باشی ای کریم مستعان

بیحدی تو در جمال و در کمال
در کژی ما بیحدیم و در ضلال

بیحدی خویش بگمار ای کریم
بر کژی بیحد مشتی لئیم

هین که از تقطیع ما یکتار ماند
مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو
تا نگردد شاد کلی جان دیو

بهر ما نی بهر آن لطف نخست
که تو کردی گمرهان را باز جست

چون نمودی قدرتت بنمای رحم
ای نهاده رحمها در شحم و لحم

این دعا گر خشم افزاید ترا
تو دعا تعلیم فرما مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت
رجعتش دادی که رست از دیو زشت

دیو که بود کو ز آدم بگذرد
بر چنین نطعی ازو بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه
لعنت حاسد شده آن دمدمه

بازیی دید و دو صد بازی ندید
پس ستون خانهٔ خود را برید

آتشی زد شب بکشت دیگران
باد سوی کشت او کردش روان

چشم بندی بود لعنت دیو را
تا زیان خصم دید آن ریو را

خود زیان جان او شد ریو او
گوییا آدم بُد او دیو دیو او

لعنت این باشد که کژبینش کند
حاسد و خودبین و پرکینش کند

تا نداند که بغیر از بد کند
بیگمان باز آید و بر وی زند

جمله فرزین بندها بیند بعکس
مات بر وی گردد و نقصان و نکس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را
مهلک و ناسور بیند ریش را

درد خیزد زین چنین دیدن درون
درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه
طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و دلها حاملست
این نصیحتها مثال قابلست

قابله گوید که زن را درد نیست
درد باید درد کودک را رهیست

آنکه او بی درد باشد رهزنست
زانکه بی دردی انا الحق گفتنست

آن انا بی وقت گفتن لعنتست
آن انا در وقت گفتن رحمتست

آن انا منصور رحمت شد یقین
وان انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی هنگام را
سر بریدن واجبست اعلام را

سر بریدن چیست کشتن نفس را
در جهاد و ترک گفتن فرس را

آنچنانکه نیش کژدم برکنی
تا که یابد او ز کشتن ایمنی

برکنی دندان پر زهری مار
تا رهد مار از بلای سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست
در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما رمیت اذ رمیت راست دان
هر چه کارد جان بود از جان جان

دستگیرنده وی است و بردبار
دم بدم آن دم ازو امیدوار

نیست غم گر دیر بی او ماندی
دیرگیر و سخت گیرش خواندی

دیرگیر و سخت گیرد رحمتش
یکدمت غایب ندارد حضرتش

ور تو خواهی شرح این وصل و ولا
از سر اندیشه میخوان والضحی

ور تو گویی هم بدیها از ویست
لیک آن نقصان فضل او کیست

آن بدی دادن کمال اوست هم
من مثالی گویمت ای محتشم

مثل

کرد نقاشی دو گونه نقشها
نقشهای صاف و نقش بی صفا

نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
نقش عفریتان و ابلیسان زشت

هر دو گونه نقش استادی اوست
زشتی او نیست آن رادی اوست

زشت را در غایت زشتی کند
جمله زشتیها بگردش بر تند

خوب را در غایت خوبی کشد
حسن عالم چاشنی از وی چشد

تا کمال دانشش پیدا شود
منکر استادیش رسوا شود

گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست

اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمهٔ نصیحت کردن رسول صلی الله علیه و سلم بیمار را

گفت پیغمبر مران بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای

یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی

از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده / پیش خاطر آمدش آن گم‌شده

تافت آن روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول

چون گرفتار گنه می‌آمدم / همچو غرقه دست و پایی میزدم
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذاب بس شدید

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود

نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز

همچو هاروت و چو ماروت از حزین / آه میکردم که ای خلاق من

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند

نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد

من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه میزدم

اینچنین رنجوریی پیدا شدم / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر وز اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد

گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم

گفت توبه کردم ای سلطان من / از سر جلدی ندارم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا

در ذکر قوم موسی و پشیمانی ایشان

سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

قوم موسی را همی بنموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی

ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابانمان امان جان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما

خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست نادر این ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن

تا لگد بر تو نکوبد زود باش
از چه می‌پرسی بیان کن خواجه‌تاش
او مجال راز دل گفتن ندید
زو برون شو کرد و در لاغش کشید

گفت میخواهم درین کوچه زنی
کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنانند در جهان
آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی را چون بخواهی کل تراست
وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ آن ترا نبود بدان
این شنیدی دور شو رفتم روان

تا ترا اسپم نپراند لگد
که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راندی در میان کودکان
بانگ زد بار دگر او را جوان

که بیا اخی بگو تفسیر این
این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وانکه نیمی آن تو بیوه بود
وانکه هیچ است آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود
مهر و کل خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسپ نندازد لگد
سم اسپ توسنم بر تو رسد
های و هویی کرد و شیخ و باز راند
کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد آن سایل بیا
یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود
که ز میدان آنچه گویم ربود

گفت ای شه با چنین عقل و ادب
این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان
آفتابی در جنون چونی نهان

گفت این اوباش رایی میزنند
تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی
نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی

با وجود تو حرامست و خبیث
که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض
این بهایی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم
هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن
کز نفور مستمع دارد فغان

چون بی دانش ز بهر هوش نیست
همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص
نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
چونکه نورش راند از در گفت برو
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود
هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود

گر خدایش پر دهد پر خرد
برهد از موشی و چون مرغی پرد
ور بجوید پر بماند زیر خاک
نا امید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بی‌جان بود
عاشق روی خریداران بود
گر چه باشد وقت بحث علم زفت
چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست او مرا
میکشد بالا که الله اشتری
خون بهای من جمال ذو الجلال
خون بهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو
زانکه گلخوارست دایم زرد رو

دل بخر تا دائما باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست
لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دست گیر از دست ما ما را بخر
پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت
که گشاید ای شه بی‌تاج و تخت
اینچنین قفل گران را ای ودود
که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر
چون توی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست
گرنه در گلخن گلستان از چه رست

در میان خون و روده فهم و عقل
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه آن نور روان
موج نورش می‌رود تا آسمان

کور میگیرند یارانت بدشت
کور میگیری تو در کوی این بدست

کور میجویند یارانت بصید
کور میجوئی تو در کو چه بکید

آن سگ عالم شکار گور کرد
وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد

علم چون آموخت سگ رست از ضلال
میکند در کوشها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف
سگ چو عالم گشت شد اصحاب کهف

سگ شناسا شد که میر صید کیست
ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی‌چشمیست
بلک از جهلست و تبرم خشمیست

نیست خود بی‌چشم تن کور از زمن
این زمین از فضل حق شد خصم بس

نور موسی دید و موسی را نواخت
خسف قارون کرد و قارون را شناخت

رجف کرد اندر هلاک هر دعی
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

آب و خاک و باد و نار با شرر
بی‌خبر با ما و با حق با خبر

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
بی‌خبر از حق و با چندین نذیر

لاجرم اشفقن منها جمله‌شان
کند شد از میل حیوان جمله‌شان

گفت بیزاریم جمله زین حیات
کی بود با خلق حی با حق ممات

چون بماند از خلق گردد او یتیم
انس حق را قلب می‌باید سلیم

چون ز کوری دزد دزدد کالهٔ
میکند آن کور عمیا نالهٔ

تا نگوید دزد او را کان منم
از تو دزدیدم که دزد پرفنم

کی شناسد کور دزد خویش را
چون ندارد نور چشم آن ضیا

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
تا بگوید او علامتهای رخت

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
تا بگوید که چه دزدید و چه بود

اولا کلیت دزد بیکار دیدت
چون ستانی باز یابی تبصرت

کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دلست
پیش اهل دل یقین و حاصلست

کی ز دل با جان و با سمع و بصر
می ندانند دزد شیطان از اثر

ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
که جماد آمد خلایق پیش او

مشورت جوینده آمد نزد او
کای اب کودک شده رازی بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست
باز گرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان
همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید
در بن دیوار مستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو
گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست

گفت آنچه خوردهٔ آن چیست آن
گفت آنکه اندر سبو مخفیست آن

دور می‌شد این سؤال و این جواب
ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن
مست هو هو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو میکنی
گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم بیدادیست
هوی هوی مستیان از شادیست

محتسب گفت این ندانم خیز خیز
معرفت متراش بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مستا محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی
همچو شیخان بر سر دکانمی

گر مرا رایی و تدبیری بدی
همچو شیخان جاه و توقیری بدی

هم مرا زنبیل و دریوزه بدی
هم ندوزات همه روزه بدی

دوم بار سخن آوردن سائل از بهرک دیز را

گفت آن طالب که آخر یک نفس
ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو
کاسب من تیز است و تندخو

این جهان معمور بانی داشتست / تا که دهری از ابد پنداشتست
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک که چرا فاحشه را نکاح کردم

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت / تا زنی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم

بجمله ده سخن او در سابق ترک که خود را دیوانه ساخته

خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
بود
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
کو همی تازد بروز و شبان / در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و دانش باره‌ای / آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب سر و نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود ولی چون پرده ساخت / ای خر ابله کجا خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای میر شکار / دست دست تست دست از من بدار
از ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد

نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم

گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت

نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی

کم نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال

بر نیائی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر

من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / که هزاران بار آنها را شکست

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده / از پی نفرین دل آزرده

این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه

اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لاتخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا

هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخته هم دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون

بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینی و بیند خشم تو

همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر

آن نمایش بود فضل ایزدی / احمد اور نه تو بد دل می‌شدی
کم نمود او را از اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا

تا میسر کرد یسری را بدو / تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروزی بود / که حقش یار و طریق آموز بود

آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بجالیش اندر آید از غرور

زان نماید ذوالفقاری حربه / زان نماید شیر نر چون گربه
تا دلیر اندر رود احمق بجنگ / وا اندازدشان بدین حیله بچنگ

تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب اشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود

هین آن که کوهها برکندست او / نو جهان گریان و او خندیده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او

می‌نماید موج خونش تا مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو آمد بسر مردی و زور

چون درآید در تگ دریا بود / دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود

قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر زمان

خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم

حق آنکه چرخه چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون کردی و رحمت کنی / پیش از آنکه بیخ ما را بر کنی

حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید

آنجان

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت آنرا کن که این می‌آیدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر صلی الله علیه و سلم سبب رنجوری آن شخص که گستاخ بوده در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / کوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من ز خواب / بر جهم هر نیمه شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستیست / کان بلندیها همه در پستیست
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا

بر زن و بر فعل زن دل می نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتماد
خویشتن را بو علی و بو نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که را باشد از زنا و زانیان / این برد ظن بر حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچ گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسون و شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه می مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می خور بر شکم
کی شریف و لا تو و همسته نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای بریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقست بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بدین و صد چنین / تا جرا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم آن همه افسون نغز / میزنم بر سر که شد ناموس
زد ورا القصه بسیار و بخست / کرد بیرونش ز باغ و در ببست

بازگشتن بحکایت صحابی رنجور و عیادت پیغمبر صلی الله علیه و سلم

این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله
چون عیادت رفت پیغمبر بدید / آن صحابی را که در نزعی بدید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بحسا اندر ربنا مقبلی / بوکرا نادت کند صاحب دلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشی ازین غافل مشو
در به در میگرد و میرو کو بکو / جست و جو کن جست و جو کن جست و جو
تا توانی ز اولیا رو بر متاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

گفتن شیخ ابا یزید را کعبه منم گرد من طوافی میکن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت

حکایت

ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسانش عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود

پس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بت‌گر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان

وحی آمدن بموسی علیه السلم که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بنده خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکش ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزو بی کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر دیو است بشنو و نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از یکدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی بوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمع‌اند و جماعت قوتست
برنیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها گشت ریشش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما به پر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
ای شما بوده مرا چون چشم راست / باغ چه بود جان من آن شماست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم رفت اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آید باغ مردم تیز بین
ای جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید ها / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
رفت بهر من بر شما هم رفتنیست / این چنین شربت شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا که کرد

آن یکی ماهی که بر بو بر زند / وین یکی کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در گلخنی در تعزیت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بی نوائی منفعل
آن یکی سرور شده ز اهل زمان / وین دگر در خاک خواری بی نشان
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
ور نیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای میزیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
گو درآمیزد ز نقصان منست / کی گمان آید که از کان منست
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و ز ایشان بدی / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بد کز ازل / گو ملائک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه ابلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هر سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد

تتمه حکایت آن مغرور و خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند زان بدتر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعهودش دست شوی / احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه داند عهد با که می‌کند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی صلی الله علیه و سلم بعیادت صحابه و فایده عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
فایده آن باز با تو عاید است / در عیادت رفتن تو فایده است
فایده اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صله یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار

آن مسلمان ترک آن ابله کرفت   زیر لب لاحول کویان ره کرفت

کفت جون از جد و بندم وز جدال   در دل او بیش میزاید خیال

بس ره بند و نصیحت بسته شد   امر اعرض عنهم بیوسته شد

جون دوایت میفزاید درد بس   قصه با طالب بخوان بر خوان عبس

جونکه اعمی طالب حق آمدست   بهر فقر او نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران   تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک   مستمع کشتند کشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین کردند خوش   بر عرب اینها سرند و بر حبش

بکذرد این صیت از بصره و تبوک   زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب تو از ضریر مهتدی   رو بکردانیدی و تنک آمدی

کاندرین فرصت کم افتد این مناخ   تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم میکردیم در وقت تنک   این نصیحت میکنم نه از خشم و جنک

احمدا نزد خدا این یک ضریر   بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار   معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق مکتنس   بهترست از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود   سینه باید پر ز عشق و درد و دود

اعمی روشن دل آمد در مبند   بند او را ده که حق اوست بند

کر دو سه ابله ترا منکر شوند   تلخ کی کردی جو هستی کان قند

کر دو سه احمق ترا تهمت نهند   حق برای تو کواهی میدهند

کفت از اقرار عالم فارغم   آنکه حق باشد کواه او را جه غم

کر خفاشی را ز خورشیدی خورست   آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل   که منم خورشید تابان جلیل

کر کلابی را جعل راغب شود   آن دلیل ناکلابی میکند

کر شود قلبی خریدار محک   در محکی اش درآید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این را بدان   شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غلبیروار   تا که کاه از من نمی آید کذار

آرد را بیدا کنم من از سبوس   تا نمایم کین نقوش است آن نفوس

من جو میزان خدایم در جهان   وانمایم هر سبک را از کران

کاو را داند خدا کوساله   خر خریداری و در خور کاله

من نه کاوم تا که کوساله خرم   من نه خارم کاشتری از من جرد

او کمان دارد که با من جور کرد   بلکه از آیینه من روفت کرد

تملق کردن دیوانه با جالینوس و ترسیدن جالینوس

کفت جالینوس با اصحاب خود   مر مرا تا آن فلان دارو دهید

بس بدو کفت آن یکی کای ذو فنون   این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقل تو این دیکر مکو   کفت در من کرد یک دیوانه رو

کر نه جنسیت بدی از من درو   کی رخ آوردی بمن آن زشت رو

کر ندیدی جنس خود کی آمدی   کی بغیر جنس خود را بر زدی

جون دو کس بر هم زند بی هیج شک   در میانشان هست قدر مشترک

کی برد مرغی مکر با جنس خود   صحبت ناجنس کورست و لحد

سبب بریدن و جریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی کفت دیدم در تکی   در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان   تا جه قدر مشترک یابم نشان

جون شدم نزدیک من حیران و دنک   خود بدیدم هر دوان بودند لنک

خاصه شهبازی که او عرشی بود   با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود   وین دکر خفاش کز سجین بود

آن یکی نوری ز هر عیبی بری   وین یکی کوری کدای هر دری

۱

این همه گفت و بگوشش در نرفت
بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش
بوالفضولا معرفت کمتر تراش
با نگفتش من عدوی تو نیم
لطف باشد گر بیایی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار و رو
گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه مقبلی
بو که آزادت کند صاحب دلی

در خیال افتاد مرد از جد او
خشمگین شد روی گردانید ازو
کین مگر قصد من آمد خونیست
یا طمع دارد گدا و تونیست

یا گرو بستست با یاران بدین
که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش
یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود
او مگر مر خرس را هم‌جنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود
وز شقاوت او مطیع جهل بود
بد رگ و خود رای و بدبخت ابد
گمره و مغرور و خوار و کور و دد
خرس را بگزید بر صاحب کمال
روسیه حاصل بتر فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد
خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله‌پرستان را که آن خیال اندیشی و حزم کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال
کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم
با چنین برهان و اخلاق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من
صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه عاجز آمدی
طعنه بر پیغمبری‌ام می‌زدی

گرد از دریا بر آوردم عیان
تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل ساله کاسه و خوان رسید
وز دعایم جوی از سنگی دوید

چوب شد در دست ما با اژدها
آب خون شد بر عدوی ناسزا
این و صد چندین و چندین گرم و سرد
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله‌ای از جادویی
سجده کردی که خدای من تویی
آن توهم‌هات را سیلاب برد
زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او
چون نهادی سر چنان ای زشت خو
چون خیالت نامد از تزویر او
وز فساد سحر احمق‌گیر او

سامری بی‌خود که باشد ای مهان
که خدایی بر تراشد در جهان
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال
اینت جهل وافر و عین ضلال

شه بر آن عقل و گزینش که تراست
چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت
کاحمقان را این همه رغبت شکفت

زان عجبتر دیدی آیت از من بسی
لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی
عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود
گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وارهد محرم شود
چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو
دید صدقش گفت هذا صادق

چون ابوبکر از محمد برد بو
گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد
دید صد شق قمر باور نکرد

ترک گفتن مرد ناصح بعد از مبالغه پند آن مغرور خرس

دردمندی کش ز بام افتاد طشت
زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید
چند بنمودند و او آن را ندید
آینه دل صاف باید تا درو
واشناسی صورت زشت از نکو

از سلمان

ای بسا دانش که اندر سر رود / تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهد که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلبست و نقد اوست کان

او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او

ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها

بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاریی میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه بین

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینا که مر دو کوری دارم دوباره رحم کنید

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دو باره رحمت آرید ای کیان / چون دو کوری دارم و من در میان

گفت یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری کدام است وا نما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا

بانگ زشتم مایهٔ غم میشود / مهر خلقان بانگ من کم می‌شود

زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین میشود

بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید

زشتی آواز کم کرد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یکدله

کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را

وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود

لیک وهابان که بی‌علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد

نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمیگردد اجابت را رفیق

اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ مست بود

چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / نالهٔ تو نبود این ناخوش بود

دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی گناهی خورده‌ای

توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

بانگ گو دان گو کی ای روباه پیر / نصرت از حق میطلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دل‌بستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه واگفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست

گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است / این حسودی من از مهرش بهست

هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای

این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده

اژدهایی خرس را در می‌کشید   شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد   آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند   آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان   آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند   همچو حق بی‌علت و بی‌رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش   گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد   در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا پستیست آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو   وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر   بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع   بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش   تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب   تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام   تا که ریح الله آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر   تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی   تا برون آیند صد گون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن   تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن   بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر   عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست   رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود   تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید   تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش   تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر   در غم مااند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای   اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول   میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید   آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد   بانگ گرگی دان که آن مردم درد
آن بلندی نیست از روی مکان   آن بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر   سنگ و آهن فائق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست   گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آن جاست از روی شرف   جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین شرف که سابقست   در عمل فوقی این دو لایقست
وان شرر از روی مقصودی خویش   زاهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر   لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر کاندر زمان واپس‌ترست   در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست   در ثمر از شاخ او فایق‌ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر   پس ثمر اول بود و آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها   شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت   اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست   نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو   کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا   کو چه اول لخیر کی آید بلا
چشم را در روشنایی خوی کن   گر نه خفاشی نظر آنسوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست   شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید   مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد   کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود بدید   او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته   وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود   تا که آن بازی دل و جانش ربود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای میرفت مار
آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته زان زخم گران بر جست زود / گشت حیران گفت یا این چه بود
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
مار با آن خورده بیرون جست ازو / زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آنرا که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نی پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک استوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر میراندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و خواندن ندارم آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سرّ کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بارها از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه آتشت شاخ ترست / سوخته آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسّی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب داند نه آب و گیا / چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غم‌سوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
زاخروهن مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این کز چون علف آید بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجوردل / هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مددبخشای عمر
چونی از صفرائیان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا دردسر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وامگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
این سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زند / این جهان از عطر و ریحان آگند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

بجهانیدن امیری خفته را بسبب آنکه ماری در دهانش رفته بود

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه برزدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / این چه می‌گویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
در نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی می‌رود / این پلیدی جهل قایم می‌بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد و جهل پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاج از خاکی سفر نگزیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست او / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فسادی انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ نو افکنند / اولین بنیاد را برمی‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولود است او زین سو جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو

ناگهان آمد سواری نیکبخت
پس کوفت اندر کارت سخت

نو شدی بیهوش و افتادی بطاق
بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق

او چو می‌بیند در و این شور چیست
او نداند کین نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید
آن دگر را کی نشان آید پدید

همچنان کو وی نشانی می‌رسید
شخص را جانی بجانی می‌رسید

ماهی بیچاره را پیش آمد آب
این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانیها که اندر انبیاست
خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار
دل ندارم بیدلم معذور دار

ذره‌ها را کی تواند کس شمرد
خاصه آنکو عشق از وی عقل برد

میشمارم برگهای باغ را
میشمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من
میشمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری
شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور
احتیاطش لازم آید در امور

گر بگویم آن زحل استاره را
ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

اذکروا الله شاه ما دستور داد
اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
نیست لایق مرمرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال
در نیابد ذات ما را بی‌همال

ذکر جسمانه خیال ناقص است
وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست
این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام و منع کردنش

دید موسی یک شبانی را به راه
کو همی گفت ای خدا و ای اله

تو کجایی تا سرت شانه کنم
چارقت را دوزم و بخیه زنم

جامه‌ات دوزم شپشهاات کشم
شیر را اول به پیش تو کشم

دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان
گفت موسی با کیستت ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست
پنبه اندر دهان خود فشار

کند کفر تو جهان را گنده کرد
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

رفتار

چارق و پاتابه لایق مر تراست
آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست
جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داورست
ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی‌خرد خود دشمنیست
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که میگویی تو این عم و خال
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست
چارق او پوشد که او محتاج پاست

از برای بنده‌اش است این گفت و گو
آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد
من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست
در حق آن بنده این هم بیهدست

بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه
گرچه یک جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکنست
گرچه خوش‌خو و حلیم و مؤمنست

فاطمه مدحست در حق زنان
مرد را گوئی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است
در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایقست
والد و مولود را او خالقست

چون شعیبی کو که تا او از دعا
بهر کشتن خاک سازد کوه را

یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول
سنگلاخی مزرعی شد با وصول

کهربای مسخ آمد این دعا
خاک قابل را کند سنگ و حصا

هست پشت آن مکن جرم و گناه
که کنم توبه درآیم در پناه

می بباید تاب و آبی توبه را
شرط شد برق و سحابی میوه را

آتش و آبی بباید میوه را
واجب آید ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال
کی بجوشد چشمها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن
کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا
کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پرنثار
بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی گل از کیسه برآرد زر برون

کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید لک لک آن لک لک بجان
لک چه باشد ملک لک یا مستعان

کی نماید خاک اسرار ضمیر
کی شود چون آسمان بستان منیر

آنجا آورده اند آن حلها
من کیم من رحیم کلها

آن لطافتها نشان شاهدیست
آن نشان پای مرد عابدیست

آن شود شاد از نشان کو دید شاه
چون ندید او را نباشد انتباه

روح آنکس کو بهنگام الست
دید رب خویش و شد بیخویش و مست

او شناسد بوی می کو می خورد
چون نخورد او می چه داند بوی کرد

زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است
همچو دلاله شهان را داله است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا
کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مراد تو شود وینک نشان
که بر پیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار
یک نشانی که ترا گیرد کنار

یک نشانی که بخندد پیش تو
یک نشان آنکه دست بندد پیش تو

یک نشانی آنکه این خواب از هوس
چون شود فردا نگویی پیش کس

زان نشان با والد یحیی بگفت
که نیایی تا سه روز اصلا بگفت

تا سه شب خامش کن او نیک و بدت
این نشان باشد که یحیی آیدت

دم مزن سه روز اندر گفت و گو
که سکوتست آیت مقصود تو

هین میاور این نشان تو به گفت
این سخن را دار اندر دل نهفت

این نشانها گویدش همچون شکر
این چنین صد نشانهاء دگر

این نشان آن بود کان ملک و جاه
چون همی جویی بیابی از اله

آنکه میکردی بشبها آه دراز
وانکه میسوزی سحرگه در نماز

آنکه آن بی روز تو تاریک شد
همچو دوکی گردنت باریک شد

وانکه دادی هرچه داری در زکات
چون زکات پاکبازان رختهات

رختها دادی و خواب و رنگ رو
سر فدا کردی و گشتی همچو مو

چند در آتش نشستی همچو عود
چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صد هزار
خون عشاقت نیاید در شمار

چونکه اندر خواب دیدی حالها
آنکه بودی اندرویش سالها

چونکه شب این خواب دیدی روز شد
از امید آن دلت پیروز شد

چشم گردان کرده بر چپ و راست
کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ می لرزی که وای
گر رود روز و نشان ناید بجای

میدوی در کوی و بازار و سرا
چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیرست این دوادو چیستت
گم شده اینجا که داری کیستت

گوییش خیرست لا تخبر من
کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد
چون نشان شد فوت وقت موت شد

بنگری در روی هر مرد سوار
گویدت منگر مرا دیوانه وار

گوییش من صاحبی گم کرده ام
رو بجست و جوی او آورده ام

دولتت پاینده بادا ای سوار
رحم کن بر عاشقان معذوردار

چون طلب کردی بجد آمد نظر
جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان

خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کف دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذرهٔ زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / ور زمین و آب را علوی کند
راه گردون را بپا مطوی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو بر ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم
کار من بی‌علتست و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن بندشان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مؤمنی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی و منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری برآر ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
هر ولی را سجده هم دستور نیست / قسم رحمة من هو مزدور نیست
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت

این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمه حاسدان حشم بر غلام

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیند شان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / کو چه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از اسرارشان واقف شده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر میسازند قوم حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی درکنند
پادشاهی پس عظیم بیکران / کی بگنجد در فقاعی ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر از او آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
اندر دل سوراخ چون کهنه گلیم / بوده بنده پیش آن حکیم
پرده میخندد بر او با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کور دل
نه منت باریست در جان و روان / بی منت آبی همی گردد روان
پس دل من کارگاه بخت توست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گویش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر اندر روز بیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیرد از روزنت بمالد از کرم / هر چه گوئی خندد و گوید نعم
او نمی خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
نو بخندد هم نهار و هم بها / چون بدانی رمز خنده در شمار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون بلای چشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سفیدی وان سیه میزان
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصه‌ای / تا بیابی از معانی حصه‌ای

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

ماند شمشی گفت این را من خورم | تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او | طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت | هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن | بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را | لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست | یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه در مجی | که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو | خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت | من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو | رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد | خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت | اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود | از محبت مسها زرین شود
از محبت دُردها صافی شود | وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می‌شود | وز محبت سرکه‌ها مل میشود
از محبت دار تختی میشود | وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود | بی محبت موم آهن می‌شود
از محبت نار نوری می‌شود | وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود | بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت حزن شادی میشود | وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود | وز محبت شیر موشی می‌شود
از محبت سقم صحت میشود | وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده می‌کند | وز محبت شاه بنده می‌کند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است | کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد | عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید | از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را | لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ناقص خواند ملعون را رسول | بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم | نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست | موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست | لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید | جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج | در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا | آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو | بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پیست | آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان | نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن | نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست | بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت | نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد | مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر | در کسی که نحس کرد دست بدر
آن نظر که بنگرد این جر و مد | او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال | ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال | لذت ذات الیمین یرجی الرجال
یا رها کن تا نیایم در کلام | یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست | کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور | بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور | تا نماند همچو حلقه بند در
بگذرد که لا احب الافلین | چون خلیل از آسمان هفتمین

در رود در قلب و اندر عقل‌ها نقد او بیند نباشد بند عقل
بندگان خاص علام الغیوب در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال پیش شان مکشوف گردد سر و حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجایی ناشناس در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین من بگیرم کفش چون بنده کمین
تو درشتی کن مرا دشنام ده مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان تعبیتها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان بر احوال نهان بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد از تو چیزی در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی میدرآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد کشتیی مالش بغرقاب اوفتد
هرچه نازل‌تر بدریا افکند دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد از آب ترک کمتر گو و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگه داری کنی حرص و غفلت را بود دزدی بود

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت بنده بود او و او با او عشق باخت
هر طعامی کاوریدندی بوی کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور نخوردی بی دل و بی اشتها این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان لیک غایب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست خواجه‌اش بگرفت سکینی بدست
چون ببرید و بداد او را یکی همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم تا رسید آن شمشها تا هجدهم

که ببندیدم قوی وز ساز گاو / بسر و پشتم بزن وز این مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو

کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته اند / کین زمان در خصمی ام بر بسته اند

چون که کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را

رجوع بحکایت ذوالنون رحمه الله

وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چون فی ای دریای عقل ذو فنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شکسته از غراب (شود عنقا)

وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مهجور کرد

راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و عقلی ای عجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محب و صادق و دل خسته ایم / در دو عالم دل بتو در بسته ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن

فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زین و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

حکایت

زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود / بنده بود و از همه آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر / و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت خواجه لقمان بنده اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول

یک سواره می‌رود شاه عظیم
در کف طفلان چنین درّ یتیم
درّ چه دریا نهان در قطره‌ای
آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود
واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد
عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود
بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا
لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم
از سفه انا تطیرنا بکم
چون بقول اوست مصلوب جهود
پس مر او را امن کی تاند نمود
جهل ترسا بین امان انگیخته
زان خداوندی که گشت آویخته
چون دل آن شاه زیشان خون بود
عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر
باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند
کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند
کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت
این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حکیم
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق
آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست
عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند
بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار
صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان
خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید
گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی
بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک
صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالبترست
چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست
هم بران تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر
ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر
میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام
خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس
تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود
رفته تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند
گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست
تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان
ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن درّ لطیف
چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد
بند بر پا دست بر سر اوفتاد
دوستان از هر طرف بنهاد رو
سوی زندان بهر پرسش نزد او

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشده و بقصد چنین کرده

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند
سوی زندان و دران رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست
او درین دین قبله‌ای و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او
تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او
کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست
قاصدا رفتست و دیوانه شدست

رنگ آهن محو رنگ آتش است ز آتشی می‌لافد و خامش‌وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان پس انا النار است لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن بر لب دریا خمش کن لب گزان
گر چه صد چون من ندارد تاب بحر لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
عقل و جان من فدای بحر باد خون‌بهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است حلقه گر چه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوض است لیکن در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد ور نه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر هان ز پایه حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد به جان لیک نشکیبند از او با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا ای سلامت‌جو رها کن مر مرا
جان من کوره است با آتش خوش است کوره را این بس که خانه آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت روضه جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سوداییی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله تو ذو فنون هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون رحمة الله

این چنین ذو النون مصری را فتاد کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام گر چه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان کین گروهند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود لاجرم ذو النون در زندان بود

نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
هیچ نانی گندم خرمن نشد / هیچ انگوری دگر غوره نشد
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاواز را صد تا کند / هست که کاواز را صد تا کند
میرهاند کوه زان آواز و قال / صد هزاران چشمه آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبز پوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعه ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی برکنند
بوک بر اجزای او تابد مهی / بوک در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را برکند / این قیامتها یکی مرگی میکند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کز حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گلرویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / هستها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست

گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است

نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است

پس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو

ز آب آتش زان گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود

حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید بر جهد

چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پهنا میرویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود

سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی

کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد

هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود / پیر افشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر

در معنی فی التأخیر آفات

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکار ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمایی پرده سازی میکند

اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر

اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار

پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نه چرا

نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود

اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه راه

سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحب است

نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود

نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش می برد سوی علی

زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز به آثار و بگفتار نکو

یا چو بوی احمد مرسل بود / کان نعاصی را شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
فایده دیگر که هر خشتی ازین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پستتر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی میبود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیوة / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر مست تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی‌دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ویران و پست / هرگز از شوره نبات خوش نرست

شخصی خاربن نشانده بود فرمود والی او را که این خاربن که نشانده از سر راه برکن

آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت‌گر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبزتر / خارکن هر روز زار و خشکتر
او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تست نالان
غافلی باری ز زخم خود نه / تو عذاب خویش و هر بیگانه
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم

گویدش

چون براند مر مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سرّ ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک‌بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شه بازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا باشد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک ملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای وی / هست بر خاکش نشان پای وی
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردن‌کشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانندست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان ازان آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نی که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت‌انداز زانجا خشت‌کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایدست / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی‌دهن

تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زانست رد
وانک گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید بدست راست خور / زاب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه‌گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزفعل
آنک گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنک او باشد حسود آفتاب / وانک می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کورا است آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنک شد گم کرده راه

در بیان گرفتار شدن باز میان جغدان

راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخورد جغدم / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نه مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
تا بگیرد خانه‌های ما بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شه / تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچ میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری کند کی شاه او
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم

کو نفس دزد و کار او ست هیچ
هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ

پیش از آنکه روز دین پیدا شود
نزد مالک دزد شب رسوا شود

رخت دزدیده بتدبیر و فنش
مانده روز داوری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم بر جهند
تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس
کی نماید قوتی با باد خس

گر تو گویی فایده هستی چه بود
در سوالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سوالت فایده
چه شنویم این را عبث بی عایده

ور سوالت را بسی این فایده‌هاست
پس جهان بی فایده آخر چراست

در جهان از یک جهت بی فایده
از جهتهای دگر پر عایده است

مایده تو گر مرا فایده نیست
مر ترا چون فایده است از وی مایست

حسن یوسف عالمی را فایده
گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داودی چون محبوب بود
لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون
لیک بر محروم و منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی
بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی
که نه محروم‌اند از وی امتی

گاو و خر را فایده چه در شکر
هست هر جانی یکی قوتی دگر

لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست
پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است
روی در قوت مرض آورده است

نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت علت را چو چربش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل
که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک
کو غذای والسما ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست
خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق
آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی میخورد
دل ز هر علمی صفایی میبرد

صورت هر آدمی چون کاسه ایست
چشم از معنی او حساسه ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین

چون قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با بارانها
میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزها با آدمی
دلخوشی و بی غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما
میبزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن بود اجسام ما
چون برآید از تفرج کام ما

سرخ رویی از قران خون بود
خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود
وان ز خورشیدست و از وی میرسد

هر زمینی کو قرین شد با زحل
شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق
چون قران دیو با اهل نفاق

این معانی راست از چرخ نهم
بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتیست
امر را طاق و طرم ماهیتیست

از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک
گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که منم
کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون
آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او
نی برآمد نی فرو شد ذات او

ما که پس وامانده ذرات ویم
در دو عالم آفتابی بی فیئم

باز گرد شمس میگردم عجب
هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع
هم ازو حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید
از که از شمس این شما باور کنید

بهر این گفتند کابر دو جهان ... راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا ... همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو ... با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر ... چون بود خلقش نکو در پاش میر
چند بازی عشق با نقش سبو ... بگذر از نقش سبو و آب جو
صورت ظاهر فنا گردد بدان ... عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو ... طالب معنی شو و معنی بجو
صورتش دیدی ز معنی غافلی ... از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان ... گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر ... چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین ... زانکه کم یابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل ... در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو ... هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این ... کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون ... صد جهان گردد به یکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود ... صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی ... هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین ... گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد ... لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای ... قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانها و قصرها و شهرها ... کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک ... زنده از وی همچو از دریا سمک
تن سلیمانست و اندیشه چو مور ... پس چرا از ابلهی پیش تو کور
مینماید پیش چشمت که بزرگ ... هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم ... ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
در جهان فکرتی ای کم ز خر ... ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای ... آدمی خو نیستی خرکره‌ای
جهل محضی وز خرد بیگانه‌ای ... بو نداری ز خدا دیوانه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل ... شخص ازان شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال ... برگشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم ... نیست گشته این جهان سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود ... جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ ... تا دهد مر راستیها را فروغ

حکایت

پادشاهی بنده را از کرم ... برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفه چل امیر ... ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت ... او ایازی بود و شه محمود وقت
نوح او با روح شه در اصل خویش ... پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست ... بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست ... چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو ... چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه بسرشتست شبخیز آن ترا ... حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش ... آنک بیند حیله حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد ... جان تو نی آن جهد نی این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه ... عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارید بر کشت نخست ... این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است ... تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست ... گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست ... آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار ... چون اسیر دوستی ای دوستدار

اول فکر آخر آمد در عمل / نسبت عالم چنان کان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل آخر بظاهر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گر چه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شکل و مثال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها خیانت میکند / آن عرض زنجیر و زندانی شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین آید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آنرا خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بود این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه ز میر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورها و عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا کند / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یکزمان بی کار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشتهٔ ضمیرش میکشد
تا سه تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آن شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / تا بدید از وی نشان نابدید
گر بدید آن شاه جویا نور / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز کوها بر بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحت لك نعیم دایم / پس لطیفی و ظریف و خوب رو
پس سوی کاری فرستادن دگر / تا ازین دیگر شود او با خبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماه رویی جعد موی مشکبو / نیک خویی نیک خویی نیک خو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دو روییت کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو از اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دمادم هجو کردش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مامور تو

چون عصا اندر دست موسی و آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز چرخ چارم می‌شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیانش عین گشت / نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
با یزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیز طرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن از وست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن و این و آن ازو
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسن نی کردنیست / بل حسن را سوی حضرت بردنیست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
چونکه لا یبقی زمانین انتفا / نقل نتوان کرد مر اعراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
این عرضهای نماز و روزه را / لیک از جوهر برند امراض را
گشت پرهیزی عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و استر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / هر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض

طرف

با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنین است و چنان
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتیست / هر چه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او / نور خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان جدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی ده را عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگر میزایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید دُر خواص را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

عیب‌گو و عیب‌جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت اندر وری
گفت نی والله وبالله العظیم / مالک الملک و برحمن رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت نی بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار نور و صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست	کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش	زیر پتک آتشست او سرخ‌وش
حاجبهٔ آتش بود بی واسطه	در دل آتش بود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب	پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای	همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا از هوا	می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است	شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ویست ایرا که تن	می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو	دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست	پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست	با دل صاحب‌دلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام	لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی	این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود	هر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید	با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین‌جواب	از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان	این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید	سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست	گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران	زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان	کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی	جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی	حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما	ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی	هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه	چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب	تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر	هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل	چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله‌ست و چشم اهل وصال	چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات	در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن	پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین‌الیقین	این یقین خواهی در آتش درنشین
گوش چون نافذ بود دیده شود	ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد	تا که شه با آن غلامانش چه کرد

باره کردن پادشاه یکی از دو غلام را و از آن دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا	آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست	جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه	بود او گنده‌دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او	جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل وین گند دهان	دور بنشین لیک زان سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی	نی جلیس و یار و هم‌بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم	تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن	نیست لایق از تو دیده دوختن

گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او ببرم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیز خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره زنند بر جان خود / راه عقل و جان خود را خود زنند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخ استت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل گشت / ای بسا اهل از حسد نااهل گشت
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
در کند را ز فضل و از جستی وفی / گار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / آن ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفتصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفتصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی دارد لطیف

کار بخت است آن و آن هم نادرست — کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست — پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر — که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق — منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد — وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه میجست از شتاب — دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی — پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر — در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران بهست — لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند — وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام — لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین — بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو — نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش — ور نداری ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا — آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان — سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان — تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر — عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو — مال خواهم جاه خواهم و آبرو
اندرون خویش این آوازها — منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز — چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب واشناس — رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ — دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها — گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلک دریایی شوی — آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان — تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید — خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست — آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم — تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست — پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود — لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر — تا قضا را باز گرداند ز در
چون قضا بر سبلت آن حیله‌مند — زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه — تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون — کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد — وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال — دست و پایش خشک گشتی زان
اندرون خانه‌اش موسی معاف — وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد — بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کین عدو و آن حسود و دشمن است — خود حسود و دشمن او آن تن است

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر را بکشت به تهمت

او چو موسی و تنش فرعون او — او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین — بر دگر کس دست میخاید بکین
آن یکی از خشم مادر را بکشت — هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری — یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو — او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
گفت کاری کرد کان عار ویست — کشتمش کان خاک ستار ویست

خیال

لیک انسان در دمان نیستی نگر / بهر رد خویش بی درمان او
کون بر جا است هیچ جان و جای / تا که بگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی جهت پیدا شدست / که ز بی جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گر چه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها از اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است آن رد می‌کند / وانچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشق استی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بود
اندک اندک میستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست / در قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم جو کار و جو دکان

از نماز و صوم و صد بیچارگی
قوت ذوق آید برو یکبارگی

یک شکست و در هزاران میرود
هر که در وی رفت او وامی‌شود

چون نیاید بصورت آید در خیال
تا کشاند آن خیالت در وبال

استعیذ الله من شیطانه
قد هلکنا آه من طغیانه

هر که سر دزدد کو همی آید ز کند دوست
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

کز خیال فرجه و گاهی دکان
کز خیال علم و گاهی خان و مان

هان بگو لاحولها اندر زمان
از زبان تنها نه بل از عین جان

مقالات قاضی با مفلس زندانی

گفت قاضی مفلسی را وانما
گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون
میگریزند از تو میگریند خون

وز تو میخواهند هم تا وا رهند
زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما
هم بر ادبیر و هم بر افلاسش گوا

هر کرا پرسید قاضی حال او
گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش
گرد شهر این مفلس است و بس قلاش

کو بکو او را منادیها کنید
طبل افلاسش بهر جا میزنید

هیچکس نسیه بنفروشد بدو
قرض ندهد هیچکس او را تسو

هر که دعوی آردش اینجا بفن
بیش زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست
نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود
تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما
هم منادی کرد در قرآن ما

که دغا و مفلس است و بدسخن
هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری
مفلس است او صرفه از وی کی بری

حاضر آوردند چون فتنه فروخت
اشتر کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد
هم موکل را بدانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت
تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران
صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو بسو و کو بکو میتاختند
تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه
کرده مردم جمله در شکلش نگه

ده منادی گر بلند آوازیان
ترک و کرد و هندیان و تازیان

مفلس است این و ندارد هیچ چیز
قرض تا ندهد کس او را یک پشیز

ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای
مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای

هان و هان با او حریفی کم کنید
چونکه گاو آرد گره محکم زنید

ور بحکم آرید این پژمرده را
من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دمست او و گلویش بس فراخ
با شعار نو دثار شاخ شاخ

کو بپوشد بهر مکر آن جامه را
عاریه است آن تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم
حله‌های عاریه دان ای سلیم

گر چه دزدی حله‌ای پوشیده است
دست تو چون گیرد آن ببریده دست

چون شبانگه از شتر آمد زبیر
کرد گفتش منزلم دورست و دیر

بر نشستی اشتر ما را ز بگاه
جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس
هوش تو کو نیست اندر خانه کس

طبل افلاسم بچرخ سابعه
رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام
پس طمع کر میکند کور ای غلام

تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
مفلس است و مفلس است این قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحب شتر
بر نزد کو از طمع پر بود پر

هست بر سمع و بصر مهر خدا
در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن بچشم
از جمال و از کمال و از کرشم

و آنچه او خواهد رساند آن بگوش
از سماع و از بشارت و ز خروش

کون چه هستی تو کنون غافل از آن
وقت حاجت حق کند آن را عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید
از پی هر درد درمان آفرید

مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتی نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی بس
مرد زندان را نیاید لقمه / ور بصد حیلت گشاید طعمه
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
تا ز زندان یا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گفت نایب پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو ز رد / خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
میستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدوشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمان درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست

تا رسیده در همرهان او میشتافت … رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است … زانک خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست … گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام … من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار … آنچ من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچ من دادم بتو … باز ده آنچ فرستادم بتو

گفت پیغامبر که دستت هرچ برد … بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین … نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان … حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان … اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای … پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند … قاصد خون من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا … که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم … ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند … این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم … این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی ای غریب … پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها … تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر … از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست … زین قضا راضیست مرد عارفست

گفت آن را جمله می‌گفتند خوش … مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد … که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان … کآب رو ریزند بهر نانبا
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی … وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی

عکس چندان باید از یاران خوش … که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان … چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر … از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را … بر دران تو پرده‌های طمع را

زانک آن تقلید صوفی از طمع … عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع … مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه بر خاستی … در نفاق آن آینه چون ما استی
گر ترازو را طمع بودی بمال … راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبیی گفت با قوم از صفا … من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری … داد حق دلالیم هر دو سری

چیست مزد کار من دیدار یار … گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من … کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو بهوش … تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود … با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیش چشم او خیال مال و زر … همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود … گر بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد … این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود … لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص … در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس کی زندانیان از و بشکایت کردند

بود شخصی مفلسی بی خان و مان … مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف … بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد … زانک آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود … او گدا چشمست اگر سلطان بود

گر بدانستی که از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر به دل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

پشیز ریزه باشد بغایت خورد

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست آن شب کنج کاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ ازان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشته طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی / بی‌نشان بی‌جای چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقه از ره رسید / مرکب خود برد در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یعی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبا لوت و سماع است و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه / چند ازین زنبیل و این دریوزه
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانک آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون میدید میلانشان به وی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
دست افشان پایها میکوفتند / که بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا به خر بربندد آن همراه جو

سماع

زندگی تن مجو از عیسیت — کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش — عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را — یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی — خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان به دعای عیسی صلوات الله علیه

خواند عیسی نام حق بر استخوان — از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد — صورت آن استخوانها زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه — پنجه زد بس کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند و مغزش ریخت زود — مغز جوزی کاندران مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش — خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی — گفت زان رو که تو زو آشفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد — گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان — صید خود ناخورده رفته از جهان
قیمتش کاهی نه و حرصش چو کوه — وجه نی و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان — سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست — آنچنان بنما به ما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار — بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان — خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف — همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر — او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری — میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن — ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه — کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن — مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی — دیوچه‌واری چرا بر خون عاشقی
این چه چشمست آنکه بیناییش نیست — ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه — این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری — مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود — زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین — زانکه تو اولیتری اندر حنین
غافل از لعل بقای کانیند — زانکه بر دل نقش تقلیدست بند
رو به آب چشم بندش را برند — زانکه ایشان در فراق فانیند
زانکه تقلید آفت هر نیکوست — که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم — گوشت‌پاره‌ش دان که او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر — آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک — از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد — آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار — زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند — لیک بیگار خریداری کند
جز طمع نبود مراد آن خبیث — نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث
لیک کو سوز دل و دامان چاک — نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک
کین چو داود است و آن دیگر صدا — از محقق تا مقلد فرقهاست
منبع گفتار این سوزی بود — وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین — بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب — نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک — در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان — متقی گوید خدا از عین جان

همچو د
قسمتش ک
دیوچه‌واری چو خون عاشقی
لمتر فربه و قوی
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث
جز طمع نبود مراد آن خبیث

از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استا کشت
گر بر استا روم دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و وعوع ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجای می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران از آن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان

برسری یعنی علاوه است

سماک: نزلیست از منازل قمر

چغز غوک را گویند

که تو زان دوری درین دور ای امیم / یا بکش یا باز دار از ستان کلیم
من کیم تا نان نمایم بنده را / تا بکی یابد طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و وا جوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کرامانی که میخواهی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند از دل دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی الله کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پای مرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چار صد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت او را گین همه حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار است و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وامدارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه بر آورد و حنین
میگریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان همچو گربه روی شو

ایزرخ بعوض انم است
خلاق را
پای مرد دلال باشد
اند شمار مجهول از سه تا به نه فرهنگ

گرد بر میگرد ول

احولی چون دفع شد یکسان شود / دو سه گویان هم یکی گویان شود
گر یکی گویی تو در میدان او / ثم دمی بر کرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
بس کلام پاک در دلهای کر / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه میلافی بیانش میکنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نیاید پیش هر نااوستا / همچو طاوسی بخانهٔ روستا

پس کلام پاک در دلهای بد
می نپاید میرود تا اصل خود
وان فسون دیو در دلهای کژ
صح

یافتن بادشاه باز را بخانهٔ کمپیرزن

وین نه آن باز است کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بسان / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
همسخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه شه با تو نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفتا ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصمم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حری / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصا / زد بران فرعون و بر شمشیرها
هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر درخواهید ازو / موج طوفان گشت از آن شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت

کمپیر و گنده پیر پیره زن است

کلک نی را گویند

چیست پیکار تن خاکی تو ‫ ‫ کز برای اوست غمناکی تو
تا تن را چرب و شیرین میدهی ‫ ‫ جوهر خود را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود ‫ ‫ روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال ‫ ‫ مشک چه بود نام پاک ذو الجلال

آن منافق مشک بر تن مینهد ‫ ‫ روح را در قعر گلخن مینهد
بر زبان نام حق و بر جان او ‫ ‫ گندها از فکر بی ایمان او

ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست ‫ ‫ بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست ‫ ‫ جای آن گل مجلسست و عشرتست

طیبات آمد بسوی طیبین ‫ ‫ للخبیثات الخبیثین است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند ‫ ‫ گورشان پهلوی کین داران نهند

اصل دوزخ کینه است و کین تو ‫ ‫ جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار ‫ ‫ جزو سوی کل خود گیرد قرار

ور تو جزو جنتی ای نامدار ‫ ‫ عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود ‫ ‫ کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همان اندیشهٔ ‫ ‫ ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی ‫ ‫ ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

ور گلابی بر سر و جیبت زنند ‫ ‫ ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین ‫ ‫ جنس را با جنس خود کرده قرین

جنسها با جنسها آمیخته ‫ ‫ زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش ‫ ‫ برگزیند یک یک از یکدیگرش

طبلها بشکست و جانها ریختند ‫ ‫ نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق ‫ ‫ تا گزید این دانها را بر طبق

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم ‫ ‫ کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان ‫ ‫ چون همه شب بود و ما چون شب روان

تا برآمد آفتاب انبیا ‫ ‫ گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را ‫ ‫ چشم داند لعل را و سنگ را

چشم را زان میخلد خاشاکها ‫ ‫ چشم داند گوهر و خاشاک را
دشمن روزند این قلابکان ‫ ‫ عاشق روزند این زرهای کان

زانکه روزست آینهٔ تعریف او ‫ ‫ تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد ‫ ‫ روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سر اولیاست ‫ ‫ روز پیش ماهشان چون سایهاست
عکس راز مرد حق دانید روز ‫ ‫ عکس ستاریش شام چشم دوز

زان سبب فرمود یزدان والضحی ‫ ‫ والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست ‫ ‫ از برای آنکه این هم عکس اوست

ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست ‫ ‫ خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الافلین ‫ ‫ پس فنا چون خواست رب العالمین

لا احب الافلین گفت آن خلیل ‫ ‫ کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او ‫ ‫ وان تن خاکی زنگاری او

آفتابش چون برآمد زان فلک ‫ ‫ با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا ‫ ‫ زان حلاوت شد عبارت ما قلی

هر عبارت خود نشان حالتیست ‫ ‫ حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر ‫ ‫ همچو دانه کشت کرده ریگ در

وآلت اشکاف پیش برزگر ‫ ‫ پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور ‫ ‫ بود انا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا ‫ ‫ شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود ‫ ‫ در نیاموزید آن اسم صمد

کو نداند نقص بر آلت نهد ‫ ‫ سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست ‫ ‫ جفت باید جفت شرط زادنست

آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست ‫ ‫ در عدد شکست و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین ‫ ‫ متفق باشند در واحد یقین

مبرز خلا باشد

قسم خوردن

اسکاف کفش دوز

خادم این گفت و میان را بر بست چست
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و ز آخر نکرد او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند
کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز
خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
پارها از پشت و رانش میربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست
ای عجب آن خادم مشفق کجاست

بانمید آن خرش در راه رو
گه بچاهی میفتاد و گه بگو

گونه گون میدید ناخوش واقعه
فاتحه میخواند او و القارعه

گفت جان چیست با این جنبه اند
رفته اند و جمله درها بسته اند

باز میگفت ای عجب آن خادمک
نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم باوی الا لطف و لین
او چرا با من کند بر عکس کین

هر عداوت را سبب باید سند
ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت ای دم با لطف و جود
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
که همی خواهد مر او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدنست
این حسد در خلق آخر روشنست

باز میگفت این گمان بد خطاست
بر برادر اینچنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست
هر که بدظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه وان خر چنان
که چنان بادا سزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ
کژ شده پالان دریده پالهنگ

کشته از ره جمله شب بی علف
گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر میکرد ای اله
جو رها کردم کم از یک مشت کاه

با زبان حال میگفت ای شیوخ
رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

بس بپهلو گشت آن شب تا سحر
آن خر بیچاره از جوع البقر

گمان بردن کاروانیان
که بهیمهٔ صوفی رنجوراست

روز شد خادم بیامد بامداد
زود پالان جست و بر پشتش نهاد

خرفروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچ زان سگ میسزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش
کو زبان تا خر بگوید حال خویش

چونکه صوفی برنشست و شد روان
رو در افتادن گرفت اندر زمان

هر زمانش خلق برمیداشتند
جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت
وان دگر در زیر کامش جست لخت

آن دگر در نعل او میجست سنگ
وان دگر در چشم او میدید زنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
دی نمیگفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد
جز بدین شیوه نداند راه کرد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود
شب مسبح بود و روز اندر سجود

آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم مردم دیو آنکه او لاحول خورد
همچو آن خر در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
وز علوی دوست رو تعظیم و ریو

در ره اسلام در پول صراط
در سر آید همچو آن خر از خباط

عشوهای یار بد منیوش هین
دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد
وای آن کز دشمنان افیون چشید

سر نهد بر پای تو قصاب وار
دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خود را خویش کن
ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان
بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن
کار خود کن کار بیگانه مکن

مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آنکه نقش کل پیوست شد
پیشتر زافلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چونکه زین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می بینند دی / در شعاع شمس می بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
این فلک در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

جسم ما جوز و مویز است ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خرک پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده و لیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن رفیق عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را

گشت عیسی با یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گوی عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود / ور سوی یاری شود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

اندیشه کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او به صدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسفید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو در خورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

حکایت مشورت خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا به حلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند

قنق مهمان

خنبک ل
برهم زدن دست و باشد که باصول سرودی که از آن صدا برآید فرهنگ

کی ببینم روی خود را ای عجب
تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی
هیچ می‌ننمود نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست
تا ببیند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست
آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار
روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو
رو بدریا کار بر ناید بجو

زین طلب بنده بکوی تو رسید
درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد
شد دل نادیده غرق دیده شد

آینهٔ کلی ترا دیدم ابد
دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم
در دو چشمش راه روشن یافتم

گفت وهمم کان خیال تست هان
ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد
که منم تو تو منی در اتحاد

کاندرین چشم منیر بی زوال
از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود
گر ببینی آن خیالی دان و رد

زانک سرمهٔ نیستی در می‌کشد
باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم
نیستها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال
خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
در خیالت گوهری باشد چو یشم

یشم را آنگه شناسی از گهر
کز خیال خود کنی کلی گذر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس
تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر
بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال
آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید
گفت کین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را
چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
آنگهان تو در نگر سوی هلال

چونک او تر کرد ابرو مه ندید
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان
سوی تو افکند تیری از گمان

چون یکی مو کژ شد او را راه زد
تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود
چون همه اجزات کژ شد چون بود

راست کن اجزات را از راستان
سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان هم‌سنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش
خاک بر دلداری اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش
هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند
زانک آن خاران عدوی این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند
زانک این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین
تا بدم بفریبدت دیو لعین

این چنین تلبیس با بابات کرد
آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب
تو مبین بازی بچشم نیم خواب

زانک فرزین بندها داند بسی
که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها
چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست ای بی ثبات
در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پرفنی
ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر

دنگ متحیر

زانکه بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن گریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند / آن پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوانی از بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندد بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانک چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند

راه حس راه خران است ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار

شکفتن یعنی آرام

الجزء الثانی من المثنوی

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتنش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن حالت بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
عقل چون با عقل دیگر جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / رو بجو یار خدایی را تو زود
زیر ظل یار خورشیدی شوی / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حزن / در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی زانکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند

شنو

بهمن ماه دوم از فصل زمستان
فرنگ
بخیمه

رنجا

اگر نبودی دوا گر سختی بزرگ بودی همه زود و فرو خسبید

وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم

خاک بی آب گل نشود و چون آب بسیار بود همه گل نشود

والسماء رفعها ووضع المیزان همه از حد و حیز آن بی حساب

و بی میزان الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و بیرون از حساب

بغیر حساب شده اند و از بند قلم رسته شده اند بیت

پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی

عشق محبت بی نهایت است گفته اند که صفت حقیقت است و نسبت او به بنده

بمجاز است بحکم تمامست بحمد الله کتاب تمام است والحمد لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی خیر

خلقه محمد وآله وصحبه اجمعین اما بعد بدان بعضی

از حکمت تا اخیر مجلد دوم است اگر چه جمله حکمت

الهی بنده را معلوم شود در فواید الزکار و فواید و حکمت بی پایان

حق را در آن او را و پیراز کند بدانکه بر دارد دست حق تعالی

شمه از آن حکمت بی پایان مهابت او بسازد و او را بدان کار کشند

و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد نه بر او را جنبانند

از بهرها ی ادیانست که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن

برو فرو نهیم نتواند جنبید چنانک در بنی شتر مها

بند از ان کار هیچ نماند



ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندرآ در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زودتر در نه قدم / زین چه بی بن سوی باغ ارم

جواب گفتن امیر علیه السلام با آن کافر که مانع چه بود که ترا نکشتم

گفت امیر المؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بودهٔ / بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ
تو تبار و اصل و خویشم بودهٔ / تو فروغ شمع کیشم بودهٔ
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / کین چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادة را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربا گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز سبز و تر کند / آنکه صافش کرد تیره هم کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

اینت لطف دل که از یک مشت گل
ل
خورد خوردن
لنج لب است فرهنگ
گبز ستبر و از الغز نیز گویند
فرهنگ
ثری خاک

چون مرا سوی اجل عشق و هواست   نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود   تلخ را خود نهی حاجت کی بود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست   تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست   بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما   ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی   کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون   لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر   سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر بار پیش امیر کرم الله وجهه که ای امیر مرا بکش و ازین قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش   تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز   تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود   خنجر اندر کف بقصد تو رود
یکسر مو از تو نتواند برید   چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم   خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی   بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من   مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند   حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم   تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر   تا دهد نخل خلافت را ثمر

در بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چنانک فرمود الدنیا جیفة وطالبها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم   کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان   چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان   پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او   خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق   که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل   والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی   مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول   چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق   که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد بود   این قیاس از حرص و جهل خود بود
آبگینه زرد چون سازی نقاب   زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را   تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته   گرد را تو مرد حق انگاشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین   چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر   دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید   پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست   شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ   شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود   همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان   که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود   صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست   آرزوی مرگ بردن زان به است

ن

کند

بند اشته

خود که را زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم خود تیغی زند
زانکه داند هر که احتشمش گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

هر که را آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن بجان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

طعنه زدن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و [illegible]

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ برزد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / صد بلیس نو مسلمان آورد

کوه را از بیخ و از بن بر کند / پردهٔ صد آدم آن دم بر درد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر

یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می مکن هر زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن

دست ما چون پای ما می‌خورد خون / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبیر و بیم

زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

کی تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا

ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و بقاها مر تراست

که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن

می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی را ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی

بازگشتن بحکایت امیر علیه السلام و مسامحت کردن او با خونی خویش

تو عصا کش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمی سوزست و عین آتش است
هر که آتش را پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

باز رو سوی علی و خونیش / و آن گهر با خونی و افزونیش
گفت خونی را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را زادنست / در جهان او را ز نو بشکفتن است

خشم

جان را

رفتی است
ل

مر جفاگر را چنینها می‌دهم / پیش پای چپ چنان سر می‌نهم

پس وفاگر را چه بخشم ها بدان / گنجها و ملکهای جاودان

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

بگوش رکابدار امیر که کشتن امیر بدست تو خواهد بود خبرت کردم

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن چاکرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست

او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا

من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست

او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود

من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمی‌دانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست

گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض

اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد

اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب می‌دان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افزون را

باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش‌فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات

نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد

که ز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنایی آفرید

جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد

صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر

می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش

پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد خوش‌گوار

حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزایید فضل

حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین

حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی

بس کن ای دون‌همت کوته‌بنان / تا کیت باشد حیات جان به نان

زان نداری میوه مانند بید / کاب رو بردی پی نان سپید

گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران

گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته‌بند پیچ و برتر آ

چون شکسته‌بند آمد دست او / پس یقین باشد رفو اشکست او

گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا

پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو

آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید

خانه را کند و چو جنت ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او

خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر

گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن

گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات

این سرم خ ل

احد

ورد گل

میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب

صح

کی نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنک از بادی رود از جا خسیست / زانک باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد خشم / برد او را که نبود اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز بیاد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود آزاد و حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم کاین سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختیست / غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانک بود از کون او حر ابن حر
چونک حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانک رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در سروستان او
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی‌اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی

کفر نعمت

اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا

صلی الله علیه

چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع بهم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من درگریز
سخت عیبست این عجب لطف خفیست / بر تو نقش کژ و بر من نیکو سفیست
عالم از هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بکشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگو پیر آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی زبان چون ماه بر تو می زنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روانرا زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظریست / تا گشاده که گوئی کانجا دریست
تا بنگشاید دری را در زمان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود

سوال کردن از کافر از امیر که چون بر عمرو مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

غافلی تا که بویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می شتافت
تا ز درویشی نیابی تو خبر / کاین همه گنجی چو درویشی دگر
سالها کی ظن درود با پای خویش / بگذرد زان شکاف پیشهای خویش
تا ببینی نایدت از غیب بوی / غیر بینی هیچ می بینی بگوی
چون بگفت آن نو مسلمان ای ولی / از سر مستی و لذت با علی
گو بفرما یا امیر المومنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر چنین آمدی / میکند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که گیرد جان جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
آن جنین در جنبش آید زآفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
اندر آن انجم بجز نقشی نیافت / این چنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس رهها ست
آن رهی که زر یابد قوت داد / وان رهی که شهره شد یاقوت داد
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را

جواب کفتن امیر علیه السلام که بسبب افکندن شمشیر از دست چه بود

آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی کید دهد کالبوه را
باز گو ای باز عنقا گیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت داشکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست
گفت من تیغ از پی حق می زنم / بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما بمینا در میتم در خراب / من چو تیغم و آن زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
چون نبوت شد گهر تیغ مرا / تا از آنجا کی برد میغ مرا

سر غیب است

بیس ز

سرگشته

آتش افتادن در شهر در ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم / خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغذ پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و انداختن امیر شمشیر از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آنچه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آنچه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
جمع بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویل است واداد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار

خیو آب دهن و آن را خدو هم گویند فرهنگ

هیچ

نیست حکمت گفتن اسرار را / چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی به راه کهکشان
شد حواس و نطق بابا بان ما / محو نور دانش سلطان ما
حس ها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون بیابد صبح وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وادهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
بانگ کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می نه بینی صنع ربانیت را / چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانک آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازان این نار نار شهوت است / کاندرو اصل گناه و زلت است
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد / او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را بخورد / گر خورد زهری مگویش که بمرد
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از زفو پرهیز کن بس هوش دار
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم / که چرا تو می‌خوری بی ترس و بیم
آب چشمه بین زدیش شد فزون / آب چشم بین که زخود شد نکون
خود کند رنجور را رنجور تن / وانکه معمور است خود معمور تن
گر بدیش درد دل حکیم مهربان / که قیاسی کرده چون ابلهان
درد تو علت می‌فزاید همچو نار / هین مکن با نار هیزم یار تو
زین دو آتش خانه ات ویران شود / قالب زنده از و بی جان شود
در کس ار ناریست هست آن همچو نور / نار صحت در تن افزاید حضور

چون شب آمد باز وقت بار شد

ماندن ترک کردن

سرور

گرچه هست اظهار کردن زان کمال
میرهاند جانها را از خیال

چون شکافم آسمان را در ظهور
چون بگویم هل تری فیها فطور

تا درین ظلمت تحری‌ها کنند
هر کسی رو جانبی می‌آورند

مدتی معکوس باشد کارها
شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که پس سلطان و عالی همتی
بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی

بندگی در غیب آید خوب و کش
حفظ غیب آید در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او
تا که در غیبت بود او شرم‌رو

قلعه داری کز کنار مملکت
دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان
قلعه نفروشد بمال بیکران

نزد شه بهتر بود از دیگران
که بخدمت حاضرند و جان‌فشان

غایب از شه در کنار قلعه‌ها
همچو حاضر او نگه دارد وفا

لیک یک در صد بود ایمان بغیب
نیک دان و بکنان تزویر و عیب

چونکه غیب و غایب و روپوش به
پس دهان بربند و لب خاموش به

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار
به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت ایمان کنون محمود شد
بعد مرگ اندر عیان مردود شد

ای برادر دست وا دار از سخن
خود خدا پیدا کند علم لدن

پس بود خورشید را رویش گوا
ای شیء اعظم الشاهد اله

نی بگویم چون قرین شد در بیان
هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله و الملک اهل العلوم
انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق که بود ملک
تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع و حضور آفتاب
برنتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را
برنتابد بگسلد امید را

پس ملایک را چو ما هم یار دان
جلوه گه خورشید بر آسمان

کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
مرتبه هر یک بود در نور و قدر

پس قرین هر شبه در نیک و بد
آن ملک باشد که مانندش بود

همچو پرهای عقول انسیان
که بسی فرقست شان اندر میان

زاجنحه نور ثلاث او رباع
بر مراتب هر ملک را آن شعاع

چشم اعمش نور خور چون برنتافت
اختر او را شمع شد تا ره بیافت

واعمشی کو ماه را هم برنتافت
اختر اندر ره بری بر وی بتافت

گفتن پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر زید را کاین سر را فاش تر ازین مگو و متابعت نگه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
ره‌روان را شمع و شیطان را رجوم

هر کسی را گر بدی آن چشم و زور
که گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل
که بدی بر نور خورشید او دلیل

هیچ ماه و اختری حاجت نبود
که بود بر آفتاب او شهود

ماه میگوید به ابر و خاک و فی
من بشر بودم ولی یوحی الی

چون شما تاریک بودم در نهاد
وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم به نسبت با شموس
نور دارم بهر ظلمات نفوس

زان ضعیفم تا تو تابی آوری
که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه در هم بافتم
تا سوی رنج جگر ره یافتم

چون ز علت وارهیدی ای رهین
سرکه را بگذار و میخور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا
بر وی الرحمن علی العرش استوی

حکم بر دل بعد ازین بی واسطه
حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو
تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع به حکایت زید

کشتی بکی فی عجمی بموج خرب و جوی داشته

بشر

برنتافت

بود

لقمان که میوه‌ها داده دید که می‌خورد

بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتجا
امتحان را کار فرما ای کیا / شربت دانش نما بهر نما
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان درده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهی بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف اسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را بر آمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افضحت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بایست است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و هم شکل صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور گیر / محو او باش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد واقترب

بقیه قصه زید در جواب رسول

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما
گر وی است این از چه فردست و خفی / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و از تختش گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت او انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آنگاهست کو پوشیده است / این گمان خود زان بی‌نادیده است
چونکه شد حاضر خیال او برفت / شد خیال غایب اندر سینه زفت
گر سمای نور بی باریده نیست / هم زمین تار بی بالیده نیست
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا

او خود راستست

بر بخت ا

وانکسان که تشنه گردش تنند / نک یک یک را وانمایم تا کیند
می‌بسایند دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست یکدیگر زیارت می‌کنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعره و واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطهٔ / مهر گردد منکسف از سقطه
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هرکجا خواهیم داریمش روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی محبوسات
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایژه / بر مراد و امر دل شد جاریه
هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده / او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست / که مهار پنج حس بر تافتست
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی اندرون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید در شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما مختوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

معرکه کردن غلامان و خواجه تاشان

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستادی غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ

همچو سحر اندر مراد ساحران ص
همچو این دو چشمهٔ چشم روان ص
نایژه نی میان تهی

بود لقمان.

رفت فکر و روشنایی یافتند   نهر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند   میکنند این قوم بر وی ریش‌خند

پرسیدن پیغمبر صلعم مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مومنا حقا

کس نیابد بر دل ایشان ظفر   چون صدف گشتند ایشان پی سپر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند   لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته است   لوح دلشان را پذیرا یافته است
برتر اند از عرش و کرسی و خلا   ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان از عرش و کرسی و خدا   چه نشان بل عین دیدار خدا
گفت پیغمبر صباحی زید را   کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت   کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها   شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان   که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست   صد هزاران سال و یکساعتست
هست ازل را و ابد را اتحاد   عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار   در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان   من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنة هفت دوزخ پیش من   هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را   همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست   پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه   یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود   در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام   من سمات الله یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله   مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر   تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او   رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و وجود   پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان   روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست   آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود   کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش   لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را   تا باسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران   تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه   ترک و هند و شهره گردد زین گروه
فاش گردد که تو گاهی با کروه   هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک   چونکه زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من   فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس   لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر   در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم   تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را   تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را   نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال   وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق   در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا   بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان   پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش   کاب بر روشان زند بانگش بگوش

پر گهر

صد نشان دارند و محو مطلقند
چه نشان بل عین دیدار حقند

راه آورد و ره آورد هدیه است

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
انکهان افتد ترا از دوش بار / تا که بر رهوار علم آیی سوار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بینند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی مبین
چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / درخور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهمها
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه لاشک دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گر چه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نو صور کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند

کن آ

هیچ

مهیت

حرص و

وصف دل است

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان
پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه
زادهٔ آتش تویی رو رو سیاه

این قیاسات و تحری روز ابر
یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو
این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زین متاب
از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق
ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی
مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را
که نباشد زان خبر اقوال را

منطق الطیری بصوت آموختی
صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست
کر به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی ز آواز مرغ
برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد
نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بعکسی یا بظنی هم شما
در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون
از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید
بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین
سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید
بد کجا آید ز ما نعم العبید

خار خار دو فرشته هم نهشت
تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان
بیخبر از پاکی روحانیان

ما برین گردون تتقها می‌تنیم
بر زمین آییم و شادروان زنیم

عدل توزیم و عبادت آوریم
باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبهٔ دور زمان
تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاس حال گردون بر زمین
راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد
تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

می‌فتد او سو بسو در هر رهی
در گل و میخندد ش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش
بیخبر از مستی و ذوق میش

خلق اطفالند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما
کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی
بی ذکات روح کی باشد ذکی
چون جماع طفل چه بود بازیی
با جماع رستمی و غازیی

چون جماع طفل دان این شهوتی
که همی رانند اینجا ای فتی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی
کین براق ماست یا دلدل پیی

حاملند و خود ز جهل افراشته
راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق
اسب تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه والملک
من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار
گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا
لاتماری الشمس فی توضیحها

آنگهی بینید مرکبهای خویش
وهم و حس و فکر و ادراک شما
همچو نی دان مرکب کودک هلا
مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر تن زند باری شود

القابرون رک

کودکان

پی

گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ رنجور

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش‌با
من بگویم صحه نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شدی از مرد کر
کر درآمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مُردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست این عدوی ما بدست / کو قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا ببینم آنچه بر وی گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان آب خوبش پنداری
همچو آن کر که همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتموا / انکم فی المعصیه ازددتموا
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد برون
گوش حس تو بحرف ار درخورست / دان که گوش غیب‌گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست

کران

روسپی قحبه

ببین که
بروی

۴۳

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفاره شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانش جمله سبیل / زانکه بی عقل اند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل را / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهر آلوده تیر
اعتمادی بودشان بر قد خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر خار همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان میکند / با گیاه تر وی احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب ز انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کان اسیر آب جوست
جزر و مد و خرج و دخل این نفس / از که باشد جز که جان پرهوس
گاه جیمش میکند که حا و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
همچنان زین آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهاست رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد بار ران / جانب هاروت و ماروت ای خلان

باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا در چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی روشن بدیشان از زمان
دست خاییدندی گفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویشتن در آینه دیدی آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس کبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حق شان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منکرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از چاه ران
کای زنان معنی تهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین نفس / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / میشمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی

جاک بمعنی شکاف است

جربیدن بمعنی غالب شدن است

صدا بوم را گویند

بر تو روحست نطق و چشم و گوش — بر آتش بود در آب جوش
همچنانکه بر تو جان بر تن نشست — بر تو ابدال بر جان منتست
جان جان چون وا کشد پا را ز جان — جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
پس از آن رومی نهم من بر زمین — تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها — این زمین باشد گواه حالها
که تحدث جهرة اخبارها — در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون — عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن — گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل — هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است — از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق — بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه آن عکس فساد و کفر او — این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود — در همان دم سخرهٔ دیوی شود
گر ندیدی دیو را خود را ببین — بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانیست — در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه — آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست — در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو هست — وه که آن روزی بر آرد از تو دست
هر کرا او برگ این ایمان بود — همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای — که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین — چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست — زانک سنگ امتحان پنهان شدست

پرده‌ای ستار از ما وا مگیر — باش اندر امتحان ما را مجیر

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگرداند و مستجاب شدن دعای او

قلب پهلو می‌زند با زر به شب — انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش — ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین — بود ز ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت — گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

بلعم باعور را خلق جهان — سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او — صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال — آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان — همچنین بودست پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله — تا که باشند این دو بر باقی گواه

این دو دزد آویختند از دار بلند — ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد — کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش — الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت — در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست — تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه — شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش — جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند — عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی — باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل — زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست — که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشد ای نادره — چون شوی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود — هیچ معذورش نمی‌دارد ودود

کامل ۱۵۱

گر نهد مرهم بر آن ریش تو پیر — آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست — پرتو مرهم بد انجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش — وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

بسبب پرتو وحی که بروی زد آیت پیش خواند گفت من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود — کو بنسخ وحی جدی مینمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق — او همانا را نوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بروی تافتی — اندرون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول — زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر — مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول — قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین — شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود — چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی — این چنین آب سیه نگشودیی
اندرون میسوختش هم زین سبب — توبه کردن می نیارست ای عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن — نشکند بربست این او را دهان
آه میکرد و نبودش آه سود — چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرد حق ناموس را صد من حدید — ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را — که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون — نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم — می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست — او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست — مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین — بند او ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر — بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا — بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند — طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست — غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد — لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن — پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن — ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد — خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریست — آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه خود در خانه نوری یافتست — آن ز همسایه منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن — گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی — امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط — خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد — تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست — پرتو آتش زند عاریتیست
گر شود پر نور روزن یا سرا — تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم — پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید — چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم — شاد و خندانیم و بس عالی قدیم
فصل تابستان بگوید ای امم — خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال — روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی — یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان — باش تا که من شوم از تو جهان
تا که چون در گور یارانت کنند — طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آنکسی — کو به پیش تو همی مردی بسی

کفت ل

نسخه
برتو عاریه آتش زنیست ک

لیک ارض الله واسع گفته اند عرصه دان کانبیا در رفته اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی مر تو حواست را کنون کند و مانده می شوی و سرنگون
چونک محمولی نه حامل وقت خواب ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی میدان تو حال خواب را پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن چیست آن ذات الشمال اشغال تن
میرود این هر دو کار از انبیا بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر ذات که باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام که آینه آورده ارمغان تا هر بار که در وی نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آینه پیش تو آرم چو نور سینه
تا ببینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل خوب را آینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود مالداران بر فقیر آرند جود
آینه صافی نان خود گرسنه است سوخته هم آینه آتش زنست
نیستی و نقص هرجایی که خاست آینه خوبی جمله پیشهاست
چونک جامه چست و دوزیده بود مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته بند آنجا رود کدر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آینه وصف کمال وان حقارت آینه عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی پرد بسوی ذوالجلال کو گمانی میبرد خود را کمال
علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده ات بس خون رود تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیری بدست وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن جویهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته خویش را رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه ها و آن مال تو ریش تو آن ظلمت احوال تو

مرتد شدن کاتب وحی

انکرد
الشمال
کرد
ای تو چون خورشید
سوخته قاو بخته
درزی خیاط
درودگر نجار
اشکسته بند جراح است

آنکه دولت آفریند دو سرا / ملک دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خود تا چشمشان بدیشان روشن شود

کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را
پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد بهند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جانند وز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد خوب رویی با نظام / طالب آیینه باشد والسلام

آمدن آشنای قدیم بمهمانی یوسف

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروزتان باطل نمود
منکری مهمانیش را از تهی / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه‌ای منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون شوی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی

امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

که در قسمت بی ادبی کردی

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه فیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان از او
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعون و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح را که ای قوم بر من مپیچید که من روپوشم که با من پیچید با خدای پیچید

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده به جانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش آن روباه شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرهٔ شیران از وی نشنوی
ور نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / هر دو عالم را همی دید او تنی
او چو آتش بود و عالم خرمنی / او برون رفته بد از ما و منی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم شدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کردن این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه پاکست او و سبحان وصف او / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت

بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
صح
گزین

سوی آن روبه نشاید شد دلیر
صح

سالم صح

آن یکی آمد در یاری بزد — گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش برو هنگام نیست — بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق — کی پزد کی وا رهاند از نفاق

چون توی تو هنوز از تو نرفت — سوختن باید ترا در نار تفت

رفت آن مسکین و سالی در سفر — در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت — باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه زد بر در بصد ترس و ادب — تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن — گفت بر در هم توی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ — نیست گنجایی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشته دوتا — چونکه یکتایی درین سوزن درآ

رشته را با سوزن آمد ارتباط — نیست در خور با جمل سم الخیاط

کی شود باریک هستی جمل — جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آن را ای فلان — کاو بود بر هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود — هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز — زنده گردد از فسون آن عزیز

وان عدم کز مرده مرده تر بود — در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان بخوان — مر ورا بیکار و بی فعلی مدان

کمترین کارش بهر روز آن بود — کو سه لشکر را روانه می کند

لشکری ز اصلاب سوی امهات — بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان — تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاک زان سوی اجل — تا ببیند هر کسی حسن عمل

صفت توحید

این سخن پایان ندارد هین بتاز — سوی آن دو یار پاک پاکباز

گفت یارش کاندر آ ای جمله من — نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون — گر دو تا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب — تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دو تا باید کمند اندر صور — گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد — همچو مقراض دوتا یکتا برد

آن دو انبازان گازر را ببین — هست در ظاهر خلافی زان و زین

آن یکی کرباس را در آب زد — وان دگر انباز خشکش می کند

بروی در کشیدن سخن جهت ملامت مستمعان

باز او آن خشک را تر می کند — گوییا ز استیزه ضد بر می تند

لیک آن دو ضد استیزه نما — یک دل و یک کار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را مسلکیست — لیک تا حق می برد جمله یکیست

چونکه جمع مستمع را خواب برد — سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست — رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند — آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست — ور نه خود آن آب را جویی جداست

می رود بی بانگ و بی تکرارها — تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام — کاندرو بی حرف می روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم — سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

عرصه بس با گشاد و با فضا — وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگ تر آمد خیالات از عدم — زین سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگ تر بود از خیال — زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ — تنگ تر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد — جانب ترکیب حسها می کشد

زان سوی حس عالم توحید دان — گر یکی خواهی بدان جانب بران

ادب کردن شیر گرگ را

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
هر سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف

تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بارا و قیدها
گرچه زایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست

روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونک رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندران / که رود قسمت به عدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هرچه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه خو / دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش

شیر چون دانست آن وسواسشان / وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر

ظنتان این است در اعطای من / ای عقول و رایتان از رای من صح

این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان ز من
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا

وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن پیش آی ای گرگ و بخش کن صیدها را میان ما

شیر با این فکر میزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را برکند

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمتگری / تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونک من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید

قصه آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد برو

گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود ورا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا میزند

دست او را حق چو دست خود بخواند / تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پرکینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌درنگ / میزنند از صورت شیر و پلنگ
وز سر سوزن کبودیها زنند / بر جنان صورت بپایی بکزند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت کنم ای پهلوان / گفت بر کن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن نقش کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در حزم و بزم
چونک او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام صح
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسایی و رحم
بانگ زد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم میبباید شیر را
کشت افزون درد کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر میشود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

وصیت کردن رسول صلی الله علیه و سلم مر علی مرتضی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوعی طاعتی تقرب جوید بحق تعالی تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از همه پیش قدم تر باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتسبقهم بالدرجات والزلف عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الاخرة

غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چشان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی جز که سایهٔ همرهان
گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بی چون و چند
تو در آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دست گیرد بندهٔ خاص اله / طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نی آن فلک / کز نورش بنده اند انس و ملک
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / بر گزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاه است او هم آهنگ تو است / تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است

این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش / پا ندارد تا ابد بودست خویش

بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دو آن
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین

زانکه صوفی با کر و با فر بود / هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک

عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنوا کنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست

جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج

احتمی کن احتمی ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتمیها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست

احتمی اصل دوا آمد یقین / احتمی کن قوت جانرا ببین
قابل این گفتها شو گوش وا / تا که از زر سازمت من گوشوا

حلقه در گوش مه زرگر شوی / گوشوای چه که کان زر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و دیگر رو جد

پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سودایی است / روز عرضش نوبت رسوایی است

چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و ننگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات

باغبان هم داند آنرا در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است و ابله است / هر ستاره در فلک جزو مه است

خود جهان آن یک کس است آن باقیان / جمله اتباع و طفیلند ای فلان
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند

میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه خرمن کی

در صفت پیر و مطاوعت او

تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست

گرچه شخصت نازکست و بس نزار / بر نمی آید جهان را بی تو کار
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سر رشته‌ای

چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان

ببین

وطمع

بود

گر نه خر دانیم خود را ما خریم / ما سبوها پر بدجله می بریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلک از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی که داشت از هدیه و سبوی عرب

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند رنج راه / خود فراموشش شود اینجایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو / بوند و بردند تا دجله نو
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را / وی عجب تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آن چنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجله خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابانتر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجله خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و حال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ میشوی / تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌حس چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی میکشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
آید از گفت شکش بوی یقین / ور بگوید کفر دارد بوی دین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشت آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میپزی / طعم قند آید نه نان چون میمزی
ور بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده کنی
چون بیابد مؤمنی زرین وثن / می‌نگذارد ورا بهر شمن
بلکه گیرد و اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راه زن
ذات زرش ذات ربانیست / نقش بتگر نقش زر عاریتیست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز

شاخ جوی کوچک که از دجله جدا زنند و بمعنی قدح هم آمده است

۷ کف کژ کز بحر صدق انگیخت است / اصل صاف آن فرع را آمیخت است
صح

او بماند دور از مطلوب خوش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای

سایه‌ی مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوسته‌ی کلست / خار میخور خار مقرون گلست

جز ز یک رو نیست پیوسته به کل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند

این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید

آب شیرین و سبوی سبز نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان

زانک لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها

چونک آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید

زانک پیوستست هر لوله به حوض / خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب

عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزش جمله در و گوهرست

هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول

پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود

باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست

زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

ماجرای نحوی با کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم گشت خاموش از جواب

باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانک کشتی غرق این گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

گر تو علامه‌ی زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان

مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف

آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجله‌ی علم خداست

ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم

آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید صح

ای که در روتان نشان مهتریست / فر تان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید این کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌ها و ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی / تیغ در کف بسته میثاقها
کشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوای و مقتدای اهل دین
آن علف‌کش سوی ویرانها شده / بیخبر بر گنج ناگه باز زد
تشنه آمد سوی جوی آب خود / دید اندر جوی عکس خود قمر
من بدین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم بدین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که بر او آفتاب تابد و جهد و جهادی نکرد تا فهم کند که آن تاب و فر و نوا از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند ابدا و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نی عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زنيت فازن بالحرة واذا سرقت فاسرق الدرة

فاذن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار

مثل عرب
اذا زنيت فازن بالحرة واذا سرقت
فاسرق الدرة ٥

بهر کبر و مؤمن و زیبا و زشت — همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته — قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور — زنده گشته چون جهان از [نفخ صور]
اهل صورت در جواهر بافته — اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده — وانکه با همت چه با نعمت شده

گداست اگر گدا را صبر بیش باشد کریم بر در او آید و اگر کریم صبر بیش باشد گدا بر در او آید و اما صبر گدا کمال گدا است

بانگ می آید که ای طالب بیا — جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است خواهد طالبی — همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان ضعاف — همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود — روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی — بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آینه جودست هان — دم بود بر روی آینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید — وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینه جود حقند — وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دوست خود مرده است — او برین در نیست نقش پرده است

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

لیک درویشی که تشنه غیر شد — او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویشست نی اهل نان — نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق — پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان — شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خاکست او نه سیمرغ هوا — لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال — نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات — ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمده — حق نزاییدست او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن — کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود — آن مجازش تا حقیقت میکشد
شرح میخواهد بیان این سخن — لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنه کوته نظر — صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست — لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مردهٔ پوسیده — پر خیالی اعمیی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک — رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق — او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن — صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست — پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین که نقش از بهر ماست — تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرمابه‌هاست — از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس — جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست — تن ز جامه جان ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان از ... بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او

باز میگردم سوی قصه عرب — از بیان سرهای بو العجب

زاک: سپید زاج است

در درون کو یعنی سوی درون

تو گواهی غیر گفت و گوی و رنگ   وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی کز گفت و رنگ بد   نزد آن قاضی القضا آن جرح
صدق می‌باید گواه حال او   تا بتابد ماه او بی قال او

از بیابان به سوی بغداد با امیر المؤمنین پنداشت که آنجا هم قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش   پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو   ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو   هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست   در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخر است   این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما   اندر او آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا   در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس   پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر   تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چه هدیه پیش سلطانش بری   پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن   پر شود از کوزه من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم   گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست   لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر   هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان   پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین   بحر تجری تحتها الانهار بین
همچنین حس‌ها و ادراکات ما   قطره باشد در آن بحر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند   هین که این هدیه است ما را سود مند
در نمد در دوخت زن آن کوزه را   تا گشاید شه به هدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست   جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور   دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش   او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات   تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط   تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جد است   پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید   بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب   در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر   هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلی باز کرده از نیاز   رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان   یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پر فن است   لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است   قطره‌ای زینست کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او   وز غم مرد و گران باری او

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرمست و کرم کریم هم عاشق

سالم از دزدان و از آسیب سنگ   برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها   اهل حاجت گستریده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی   یافته زان در عطای و خلعتی

تا رسید

پیش ازین از خاک آن می تافتست
صح

گفت ادخل فی عبادی تلتقی — جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش — چون بدید آن را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید — لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین — الفتی میبود بر روی زمین

تخم خدمت در زمین میکاشتیم — زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با آن خاکمان — چون سرشت ما بدست از آسمان

الف ما انوار با ظلمات چیست — چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود — زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را از اینجا بافتند — نور پاکت را در اینجا یافتند
این که روح ما ز روحت یافتست — پیش پیش از خاک آن می تافتست

در زمین بودیم و غافل از زمین — غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام — تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما — که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را — میفروشی بهر قیل و قال را

حکم حق گسترد بهر ما بساط — که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر — همچو طفلان یگانه با پدر

زانکه این دمها چه گر نالایقست — رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک — در تو بنهم داعیه اشکال و شک

تا بگویی و نگیرم بر تو من — منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما — هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست — کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف — نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف — که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهرست و صفاست و خضوع — حق آنکس که بدو دارم رجوع

کو به پیش امتحانست این هوس — امتحان را امتحان کن یک نفس

تقریر کردن زر طرق طلب روزی که خدای خود او قبول کردن

سر هوششان تا پدید آید بسم — امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل بیهوشان تا پدید آید لمم — تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است — در نگر تا جان من چه کاره است

گفت زن یک آفتابی تافتست — عالمی زان روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفه کردگار — شهر بغداد است از وی چون بهار

کو بپیوندی بپایان شه شوی — سوی هر ادبار تا کی میروی
هم نشینی مقبلان چون کیمیاست — چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده — او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا جوی شوم — بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی — هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی — که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت او ای بی بهانه چون روی — ور نمانده در عیادت چون شوم
لنثی کنت طبیبا حاذقا — کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بیان — تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب ترا زرکن نظر و التیت — روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود — عز هر بی آلتی آلت شود
تا بکاهد هستیت ... — گاه در بی آلتی و بستنیست

گفت کی بی آلتی سودا کنم — تا نه من بی آلتی پیدا کنم

هدیه بردن عرب سوی بازار

بس گواهی بایدم بر مفلسی — تا شهی رحم کند بر مفلسی

هر گدا آید هدی و بگیری آن کرم
او نباشد بعد او باشد معی
شرح این فرصت گفتن لیک من
ماجرای مرد و زن را مخلصی
این زن و مردی که نفست و خرد
زن همی خواهد حویج خانگاه
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
کیمیای معنوی کافی شدی
هدیه‌های دوستان با همدگر
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند
دوغ خورده مستیی پیدا کند
حاصل فعل برونی دیگرست
حس را تمییز دانی چون شود
نبود آنکه نور حقش شد امام
یا محبت در درون شعله زند
هست تفصیلات تا گردد تمام
گرچه شد معنی این صورت بدید
در دلالت همچو آبند و درخت
ترک ماهیات و خاصیات گو
مرد گفتا کنون گذشتم از خلاف
در وجود تو شوم من منعدم
در شبه کن قالب که دادش و نمود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش
آن گشادی شان کز آدم رو نمود
گفت پیغمبر که حق فرموده است

مخلص ماجرای عرب و جفت او

باز میجوید درون مخلصی
نیک بایستست بهر نیک و بد
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
در دماغش جز غم الله نیست
خلق عالم عاطل و باطل شدی
نیستاند در دوستی الا صور
بر محبتهای سرای انجمند
های و هوی و سرکه انها کند
تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
آنکه حس ینظر بنور الله بود
مر اثر را یا سببها را غلام
زفت گردد و ز اثر فارغ کند

ماجرای مرد و زن افتاد نقل
وین دو بایسته درین خاکی سرا
نفس همچون زن پی چاره گری
گرچه سر قصه این دانه است و دام
گر محبت فکرت و معنیستی
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها
شاهدت گه راست باشد گه دروغ
آن مرائی در صیام و در صلاست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست
ور اثر نبود سببهم مظهرست
چونکه نور الله درآید در مشام
حاجتش نبود پی اعلام مهر

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی نیست

حکم داری تیغ برکش از غلاف
چون محبتم حب یعمی و یصم
هرچه کرد ارواح و دل الواح بود
درس کرد از علم الاسمای خو
در گشاد اسمانهاشان نبود
من نگنجم در خم بالا و پست

هر چه گویی من ترا فرمان برم
یا بحیلت کشف سر می‌کنی
گفت زن آهنگ برم می‌کنی
تا ملک بیخود شد از تدریس او
در فراخی عرصه آن پاک جان
در دل مؤمن بگنجم ای عجب

او سلیمانست و آنکس هم منم
خود معی چه بود منم بی مدعی
باز میگردم بقصه مرد و زن
آن مثال نفس خود میدان و عقل
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
گاه خاکی گاه جوید سروری
صورت قصه شنو اکنون تمام
صورت صوم و نمازت نیستی
بر محبتهای مضمر در خفا
مستکاهی از می و گاهی ز دوغ
تا کجا ناید که او مست ولاست
تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
همچو خویشی کی محبت مخبرست
مر اثر را یا سبب نوعی علام
چون محبت نور خود زد بر سپهر
این سخن لیکن بجو تو والسلام
صورت از معنی قریبست و بعید
چون بماهیت روی دور ند سخت
شرح کن احوال آن دو ماه رو
در بد و نیک آمد آن تنگی کم
گفت والله عالم السر الخفی
کافرید از خاک آدم را صفی
قدس دیگر یافت از تقدیس
تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گو مرا جویی در آن دلها طلب

تاخ

در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز

کو

چشم اخربین تواند دید راست / چشم اخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
انکه زیرکتر ببو بشناسدش / چونکه دید از دورش اندر کش مکش
وان دگر در پیش رو بویی برد / وان دگر چون دست نهد گوید
وان دگر بشناسدش چون بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زند
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلو
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل اموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر افتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نوین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه و جایی چو مل

در معنی آنچ ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر

در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی فقر و در جایی غنا / در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی جور و در جایی وفا / در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی دردی و جایی صفا / در مقامی خاک و جایی کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر / در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی حنظل و جایی شکر / در مقامی خشک و در جایی تر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل / در مقامی جهل و جایی عین عقل
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان امدست / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو میبست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا

بود

روز اول روی خود دیدند زرد   میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم   نوبت امید و توبه گشت گم
روز سیم شد سیه روی همه   حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند   همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین   شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند   وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را   قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت   شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان میشنید   نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید آن نالها   اشک خون از جانشان چون ژالها
صالح این بشنید و گریه ساز کرد   نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته   وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان   پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا   شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من   شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم   بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما   روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر   گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته   شهد و شیری با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن   زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون   غم شما بودیت ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند   ریش سر چون شد کسی مو برکند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر   نوحه‌ات را می نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین   کیف آسی خلف قوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت   رحمتی بی علتی در وی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته بود   قطره بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست   بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان   بر سپاه کینه توز بدنشان
بر دل تاریک پر زنگارشان   بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان   بر دهان و چشم کژدم خوارشان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان   شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ   مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل   پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیر خر   از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورده یزدان بندگان   تا نمایدشان سقر پروردگان

در بیان مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان   در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته   در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط   در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه   مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر   طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار   طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج   بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ   اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند   کینها از سینها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر   مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد   تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید   از دریچه عاقبت داند دید

زانکه اصل مهرها باشد رشد   قهر شیرین را بتلخی می برد   نظر

نعت کرم

کینه توز کینه گذار

معقولات خ

شکر

شان

سغبه فریفته

آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست

مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست جان صد هزار

چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب

یک جهان در شب بمانده میخ‌دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای

اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی خصم دیدن دیدها حس صالح و ناقهٔ صالح را علیه السلام چون حق تعالی خواهد که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان خصم را اگرچه غالب باشد و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان

تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد

شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست

روح صالح بر مثال اشترست / نفس کهنه مرد را چون پی بخست

روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست

حق از آن پیوست با جسمی نهان / تا بیازاریدش و بینند امتحان

بی‌خبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست

زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه

کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر

ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش

گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد

بعد سه روز دگر از جانستان / آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جملتان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر

روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله

گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی که دوید

گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست

همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن

کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید

گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست

کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان

چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر

دریغ آ

رهی: غلام

زانکه موسی را منور کرده
مر مرا زان هم مکدر کرده
۳

موسی و فرعون را معنی رهی
ظاهر آن ره دارد این بی‌رهی

روز موسی پیش حق نالان شده
نیم شب فرعون هم گریان شده

کین چه غلّست ای خدا بر گردنم
ور نه غل باشد که گوید من منم

زانک موسی را تو مه‌رو کرده‌ای
ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام
چون خسوف آید چه باشد چاره‌ام

نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند
مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند

می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند
ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من
زخم طاس آن ربی الاعلی من

خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات
می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصّل می‌کند
شاخ دیگر را معطّل می‌کند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست
از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفت فرعون ای عجب
من نه در یا ربنا ام روز و شب

در نهان خاکی و موزون می‌شوم
چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم

رنگ زرّ قلب ده‌تو می‌شود
پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست
لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست

سبز گردم چونک گوید کشت باش
زرد گردم چونک گوید زشت باش

لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه
خود چه باشد غیر این کار اله

پیش چوگانهای حکم کن فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

چونک بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید برین نکته سؤال
رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست
رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون می‌شود
عاقبت با آب ضد چون می‌شود

چونک روغن را ز آب اسرشته‌اند
آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا
هر دو در جنگند و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمتست
همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و نه آن حیرانیست
گنج باید جست و این ویرانیست

آنچه تو گنجش توهّم می‌کنی
زان توهّم گنج را گم می‌کنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها
گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد
بلک نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست
بلک او از تو گریزانست بیست

ظاهرا او می‌بخواندت تا سوی
وز درون می‌راندت با چوب رد

تو همی اندر آتش سوزان چو دود
تو همی اندر گلستان بی‌هیچ درد

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

نعلهای بازگونه است ای سلیم
نفرت فرعون می‌دان از کلیم

چون حکیمک اعتقادی کرده است
کآسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان
در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلّق در هوا
نی به اسفل می‌رود نی بر علا

آن حکیمش گفت کز جذب سما
از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبه ریخته
در میان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا
کی کشد در خود زمین تیره را

بلک دفعش می‌کند از شش جهات
تا بماند اندر میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال
جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان
مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن

سرکشی از بندگان ذوالجلال
دانک دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند
کاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کند
زود تسلیم ترا طغیان کند

چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر

عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میان گریه بر روی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / از چنینش مرد را دل شد ز جای

چون توارش ماند و صبر و زجای / وانکه خود بی گریه بد او دلربا
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید

آنکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان شود / چون شوی چون پیش تو گریان بود

آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست / عذر ما جود چو او در عذر خاست

آنکه جز خون‌ریزیش کاری نبود / چون نهد گردن زهی سودا و سود
آنکه جز گردن‌کشی نامد ازو / خوش درآید با تو چون باشد نکو

زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیها‌ش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی

در تفسیر حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

آنکه غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد چو باشد در حجاب
چونکه دیگی حائل آید هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

تسلیم کردن مرد خود را به التماس زن بود از طلب معیشت

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا از سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدرید و گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات فرعون

من گنه‌کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود
عاشق او هم وجود و هم عدم / حضرت پر رحمتست و پر کرم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

وحید ر
بودم
حجیب ر
خالق است ر
آب ر

حاضران گفتند ای صدر الوری / راست گو گفتی تو ضد کورا چرا — گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن از طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ — آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دوتو — صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین — صد هزاران جان تلخی‌کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی — این سخن شیرست در پستان جان / بی‌کشنده خوش نمی‌گیرد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد — مستمع چون تازه آمد بی‌ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآمد از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم — ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای خاطر بینا کنند — کی بود آواز چنگ زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را حق بیهده خوش بو نکرد / بهر انس آمد پی آهو نکرد — نای را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخت است / در میان بس نار و نور افراخت است — این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود — ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان ابر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم — ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی تو ترک من بگو
مر مرا اچجای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
بر سر این ریشها نیشم مزن / زخمها بر جان لی خویشم مزن
گر خمش گردی و گرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
با تهی کشتی بهست از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زنست — گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی — جان و جسم و هر چه هستم آن تست / گر ز درویشی دلم از صبر جست
بهر خویشم نیست آن بهر تواست / تو مرا در دردها بودی دوا — من نمی‌خواهم که باشی بی نوا / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تستم این ناله و حنین — خویش من والله ز بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی است / از ضمیر جان من واقف بدی — چون تو با من اینچنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون — تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرّای تو را جان عذر خواه — یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است / هر چه گویی پخت گوید سوخته است — من سپاناخ تو با هر چه پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌پزی
کفر گفتم نک با ایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم — خوی شاهانه‌ت را نشناختم / پیش تو گستاخ خرخر تاختم

دم

توسن اسپ سرکش را گویند

شمن بت پرست ق
سپاناج گیاهیست
با بمعنی آش است

چونک عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / مکر عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آنچ خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در حال خود بکمال نگر

مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شو هین بعدل ای ناصحه
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنک زلف جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر باشدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانک درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
ملک درویشان ورای ملک و مال / نعمتی دارند رزقی از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تا کش از سرکوفتن ایمن کنم
زانک آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که اوست هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تا بر کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون شیشه‌ها از رنگها بیرون آید سفید شود از همهٔ شیشه‌های دیگر او راستگوتر باشد و امام باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار

گفت

ابدش

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن
فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

برده جاریه

کار افزا جنگجو

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره رو
چون نمی‌پاید دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور
می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر می‌گوید خدا را فاخته
بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد می‌گوید خدا را عندلیب
کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید
از همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه گیری تا به پیل
شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست
از غبار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست
وانچنان شد وینچنین وسواس ماست

دانک هر رنجی ز مردن پاره‌ایست
جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دانک کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
دانکه شیرین میکند کل را خدا

دردها از مرگ می‌آید رسول
از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد
هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا می‌کشند
آنک فربه‌تر مر آن را می‌کشند

شب گذشت و صبح آمد ای قمر
چند گیری این فسانهٔ زر ز سر

تو جوان بودی و قانع‌تر بدی
زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی
وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود
چون رسن تابان نه واپس‌تر رود

جفت مایی جفت باید هم صفت
تا بر آید کارها با مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر
در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا
هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال
آن یکی خالی و آن دیگر مال مال

من روم سوی قناعت دل قوی
تو چرا سوی شناعت می‌روی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز
زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن افزون مگو از قدم و مقام خود که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راستست اما مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش
من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو
رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار
حال و کار خود ببین و شرم دار

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر
روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی
از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغامبر قناعت چیست گنج
گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان
تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل
جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با میر و با بک می‌زنی
چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی

با سگان زین استخوان در چالشی
چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر به خواری سست سست
تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده
مر من کم عقل را چون دیده

همچو گرگ غافل اندر ما مجه
ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

مر عرب را فخر غزوست و عطا — در عرب ما همچو خط اندر خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم — ما بشمشیر عدم سرکشته‌ایم
چه خطا ما بی خطا در آتشیم — چه نوا ما در دو غم را مفرشیم
چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم — مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
زین نمط زن ماجرا او گفت و گو — بود از حد زین عبارت پیش شو
گر غنا و ز فقر گشتستیم خوار — سوختیم از اضطراب و اضطرار

مغرور شدن مریدان محتاج و تشنه بمدعیان مزور و ایشانرا شیخ محتشم و واصل پنداشتن و نقد را از نقد نادانستن و بر رسته را از نابسته

تا بکی ما اینچنین خواری کشیم — غرقه اندر بحر ذل و آتشیم
تا اگر روزی مهمان در آید — شرمساییها برد انوری بجا
لیک چون مهمان در آید بی ثبوت — زانکه کفش مهمان سازیم قوت
گر کسی مهمان رسد گر من منم — شب بخسبد قصد دلق او کنم
قحط ده سال ار ندیدی در صور — چشم را بگشا و قحط ما نگر

بهر این گفتند انا یا بن نفسق — میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی — کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند — نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران — نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم — چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا — هیچ مهمانی مبا مغرور ما
ظاهر ما چون درون مدعی — در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نی اثر — دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خود — او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی — تا گمان آید که هست او خود کسی
خورده گیرد در سخن بر بایزید — ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان — پیش او ننداخت حق یک استخوان

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی مدعی مزوری را اعتقاد صدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آتش و آب او را گزند نرساند و شیخش را برساند ولیکن بنادر است

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام — نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ — تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعده فردا کسان — گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی — آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا — خانه مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود — عمر طالب رفت آگاهی چه سود
لیک نادر طالب آید کز فروغ — در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد — گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد

صبر فرمودن اعرابی زن را و فضیلت صبر و فقر گفتن

چون تحری در دل شب قبله را — قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست — لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم — بهر ناموس مزور جان کنیم

مقامی

هر وجود آدمی جان و روان / میرسند از غیب چون آب روان

در بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست و ممسک مسرف

هر زمان از غیب نو نو میرسند / وز جهان تن برون شو میروند

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو مال بی کران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز دان از واصلی / امر حق در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد

در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
بذل بنیاد کرد او خود عدل کرد / مال شه را بر مساکین بذل کرد

عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول

در نماز اهدنا الصراط المستقیم / بهر این مؤمن همی گوید ز بیم
این درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست

نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکنش اندر مزارع باشد بهی

قصهٔ خلیفه که در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش حوادثهاش خورد

این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمی‌تانی شدن زین آستان / باری از من گوش کن این داستان

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و در از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن او با او بسبب قلت درویشی

از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله

قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نان‌مان نی نان‌خورش‌مان درد و رشک / کوزه‌مان نی آب‌مان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

دراز
چیره بمعنی غالب
نفی است در
نهالین بستر
هزار
پاداش
هتاب
جکدر
نکد
ننگ

پیش من بنشین نه مهجوری مسان　　تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت　　چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها　　خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید　　دست میخایید و بر خود میطپید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر　　بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد　　چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله　　ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال　　ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا　　رحم کن بر عمر رفته بر جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن　　کس نداند قیمت آن در جهان
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق　　رفت از یادم دم تلخ فراق
آه کز تری زیرافکند خرد　　خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار　　کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه　　داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر　　زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا　　پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر　　سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او　　می شمرد جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو　　هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست　　زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی　　ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی　　پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست　　همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی　　چون بخانه آمدی هم باخودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر　　توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو　　کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی　　گاه گریهٔ زار را قبله کنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد　　جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بیگریه و بیخنده شد　　جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان　　که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو　　من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال　　غرقه در جمال ذو الجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش　　یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل کل از جزو گویا نیستی　　گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد　　موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید　　پیر و حالش روی در پرده کشید

تفسیر دعای دو فرشته که بر سر هر بازاری منادی کنند اللهم اعط کل منفق خلفا واللهم اعط کل ممسک تلفا

پیر دامن را ز گفت و گو فشاند　　نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن　　صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش　　همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند　　هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی　　مر جهان کهنه را بنما نوی

خرج کردم عمر خود را دم بدم　　صرف کردم جمله را در زیر و بم

زیر افکند نام مثنویست

بهار

شد کم مرا

خودم

بیدار

کشته

تی مخفف تهی است

معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت به چندین معجزه
هرچه معقول است عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
آنچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا به ناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

در اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلم و بنطق در سخن آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت پیغمبر

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چهاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از آن قادرتر است
در میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را تو سری و تاج سر
خاک بر فرقش که بد کور لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن امیر المومنین عمر با وی آنچه هاتف آواز داد

بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر بر جه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرموده ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد

امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت بند بیرون شد برو
مول مولی می‌زند آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ / فهم کرده‌ست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدن‌شان از عدم باشد بلی
آنکه گفتم ز آشنایی سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای هش دار خوب
آنکه گفتم ز آشنایی سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال بدان مرد ده

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغمبر صلی الله علیه و سلم منبر ساختند که جماعت انبوه شده بودند و گفتند ما روی مبارک آنحضرت نمی‌بینیم در هنگام وعظ و شنیدن رسول و صحابه و سوال و جواب پیغمبر با ستون

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم ترا سروی کنند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان / در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقه کوران بچه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
او عصاتان داد تا پیش آمدیت / آن عصا از خشم هم بر وی زدیت
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا

مول مولی یعنی آهسته آهسته رفتن

بصر را

زان کزو بستان جانها زنده است   زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود   گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه که سرّ باران امروز چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق   با خشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود   حکمت باران امروزی چه بود
این ز باران‌های رحمت بود یا   بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود   یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست   کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی   بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان   حرص‌ها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست   هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن   غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ   هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد   تا نغرد در جهان حرص و حسد

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و مخلص آن

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب   نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو   سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو
مطربی کز وی جهان شد پر طرب   رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی   وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد   باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم   ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان‌فزاش   زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده   همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد   یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور   که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست   هستیی کز هستها ما هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او   لذت الهام و وحی و راز او
چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف   شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی   لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هشتاد سال   باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توم   چنگ بهر تو زنم کان توم
چنگ را برداشت شد الله‌جو   سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها   کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد   چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست   چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان   در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا   کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار   مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی   بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ   کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی   ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل   عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا به فرق   پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ   در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ   کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود   از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی   کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی

ز انکه زان

وسخ

شد

نست

هر گلی کاندر درون بویا بود   آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران   گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل   یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق   چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی   چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت   سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد   پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او   بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب   گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهات میبجویم در طلب   تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار   گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب   چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما   هست ابری دیگر و دیگر سما

در تفسیر شعر حکیم
آسمانهاست در ولایت جان   کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهست   کوههای بلند و صحراهست

بشنو از قول سنائی در فنون   معنیی تا واقف آیی زان کنون
غیب را ابری و آبی دیگرست   آسمان و آفتابی دیگرست
اینچنین باران ز ابری دیگرست   رحمت حق در زن ولش مضمرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید   باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی   هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهار ای بوالعجب   باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند   وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب   بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این   در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار   در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت   آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان   عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید   آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واتقوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار   تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند   کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان   کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند   هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از جان آن گروه   کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست   عقل و جان همچون بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان   کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود   عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک   چون بهارست و حیوة برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت   تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر   تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست   مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

وفاخ

چون شکر گردی ز تأثیر هوا   پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق   عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود   گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست   تا فرشته لا نشد آهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود   چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست   چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال   مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت   زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت   هوش اهل آسمان مدهوش گشت
مصطفی بیخویش گشت زان خوب صوت   شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت   تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس   یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر   گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی   گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست   جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب   عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول   نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست   چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات   بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند   زانکه آن هر دو چو جسم و جان (خوشند)
پس بزرگان این نگفتند از گزاف   جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان   جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف   چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد   این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست   زان حدیث با نمک او افصحست
پیش هستت جان پیش اندیش کو   پیش تو شسته ترا خود پیش کو
این نمک باقیست از میراث او   با تواند آن وارثان او بجو
یا همینی ای غم و شادی کس   ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست   بی جهت آن ذات جان روشنست
کن تو خود را پیش و پس کردی گمان   بسته جسمی و محرومی ز جان
بر گشا از نور پاک شه نظر   تا نپنداری تو چون کوته نظر

سوال کردن عایشه رضی الله عنها از پیغمبر صلی الله علیه و سلم که امروز باران بارید و تو بگورستان رفتی چونست که جامه مبارک تو تر نشد

مصطفی روزی بگورستان برفت   با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد   زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان   دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند   وانک گوشستش عبارت میکنند
تیز گوشان رازها را بشنوند   غافلان آوازها را نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز   از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده باب   گشته طاووسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد   آن غرابان را خدا طاووس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ   زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم   این چرا بندیم بر رب کریم
جمله بدانند کین خود دایمست   وز قدم این جمله عالم قایمست
کوری ایشان درون دوستان   حق برویانید باغ و بوستان

خوشند

وام

روزی باران بیست بیرون تا بشب
نه از این باران از آن باران رب

چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له
گه توئی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش برنداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آید ناس را / از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌نمود
خواه از آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
آب خواه از جو بخور خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

معنی این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این میداد دست / لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازان کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود

او

لون نو

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی تو مجنون گرد فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و باز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

قصهٔ پیر چنگی که در روز بی‌نوایی از بهر خدا در گورستان چنگ میزد

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان درآرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانی‌اند / هر دو در زندان این نادانی‌اند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را بازدان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده‌ای از گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق آمد حجاب و بی حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی

چون شدی

اینش گوید من شوم همراز تو	وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود	در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید جمله عالم آن تست	جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش و خرمی	اینش گوید گاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش	از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او	دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست	کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم	از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا	روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن	کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون	در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود	مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح	بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری	تا به دیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان	هر ضدی را تو به ضد آن بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او	بعد حینی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف	اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف
نفسها از مدح چون فرعون شد	کن ذلیل النفس هوناً لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش	زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ور نه چون لطفت نماند وین جمال	از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو	چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر	مرده‌ای از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند	تا بدین سالوس بدنامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او	دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر	سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت	می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار	می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او	چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیج	بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بی چند و چون	واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان به دریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من	وا رهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کند	پیش از آن کین بادها نشفش کند
گرچه چون نشفش کند تو قادری	کش از ایشان واستانی وا خری
قطرهٔ کو در هوا شد یا که ریخت	از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم	چون بخوانی‌اش کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد	بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان	هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول	نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح چون اللهیان	بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ	در هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر	در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده	مر عدم را کانچه خوردی باز ده

حکم آ

نغول بمعنی ژرف و عمیق

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

پس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت اینچنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند زان بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی

بیرون انداختن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن او بعد از آن و اظهار کردن سر

آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب‌سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حالِ خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / چشم ما از مکر خود بر دوختی
سوختی ما را و خود افروختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش بارد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه حق لطف باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد

وداع کردن طوطی خواجه را و باز هندستان رفتن

آتش ابرهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز
یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید و ظلمت
الوداع ای خواجه رفتم در وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفص شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

کله خوری

بقی

هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است / پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون ننالم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن برساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض جنان دلبر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنک او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدا را / ای بهای شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که از گل شد جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو

رجوع بحکایت خواجه و غم طوطی و تامل و تفکر او

داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو

دو

ایرا بمعنی زیراست

آنک ل

کو

چون زنم دم کآتش دل تیز شد شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد
آنک او هشیار خود تندست و مست چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و گفت و صوت را بر هم زنم تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان بست بست خویش را جمله خلقان مست مست خویش را
می‌شود صیاد مرغان را شکار تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را دل اسیر بیدلان جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان آب جوید هم به عالم تشنگان
چونک عاشق اوست تو خاموش باش او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست بی‌مرادی نه مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خون‌بهای صد هلال خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خون‌بها را یافتیم جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی ورا زانک بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنایی غزنوی که گفته بهر چه از دوست وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهر چه از راه دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا و در معنی قول پیغمبر صلی الله علیه ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار هست خسران بهر شاهش اتجار

چون فراموشی خلق و یادشان — با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی — میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند — آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشانها — میشناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو — تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد — خوی آن خوش خو بدان منکر نشد
پیشهها و خلقها همچون جهاز — سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشهها و خلقها از بعد خواب — واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشهها و اندیشهها در وقت صبح — هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها — سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود — جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن طوطی حرکت طوطی هند را و مردن او در قفس و نوحه کردن خواجه بر او

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد — پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین — برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید — خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین — این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من — ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من — راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی — کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم — زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا — چون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی — چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند — گرچه هرچه گوئیش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توئی — ای زبان هم رنج بی درمان توئی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی — هم بلیس ظلمت و کفران توئی
هم انیس وحشت هجران توئی — هم خفیر و رهبر یاران توئی
چند امانم میدهی ای بی امان — ای تو زه کرده بکین من کمان
نیک پرانیدهٔ مرغ مرا — در چراگاه جفا کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده — یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من — ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من — ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد — خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو — وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست — وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست — کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است — آنک افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی — تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من — ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم — او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او — پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان — عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد از او — میپذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان را بهر تن میسوختی — سوختی جان را و تن افروختی
سوخته چون قابل آتش بود — سوخته بستان که آتش کش بود
سوختم من سوخته خواهد کسی — تا ز من آتش زند اندر خسی
ای دریغا ای دریغا ای دریغ — کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

میغ: ابر

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و باران نیست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانک با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت زاید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل رفتن عزم خدمت آن جهان
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن خواجه حکایت طوطیان و مردن طوطی و پشیمان شدن او از گفتن

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / وان موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر / عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفرید حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زایدش آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / بازخوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیا قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتموا سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان

دید

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی‌دمند / یک دمی زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول شیخ فرید الدین محمد عطار نیشابوری رحمة الله علیه

تو صاحب‌نفسی ای غافل میان خاک خون می‌خور / که صاحب‌دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب‌دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نی دریایی‌ای / در میفکن خویش از خودرایی‌ای
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران موسی را علیه السلام در عصا انداختن و نیک بخت شدن از روی را از بهر ادب نگاه داشتن

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانک گفتندش که فرمان آن تست / خواه اول آن عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون قدر او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانک اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانک آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او

آغاز ج

کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس او سلام

دیدن خواجه طوطیان را در هندوستان و پیغام رسانیدن

چونک تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچ بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
زانک تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند

مرغ زار

عالمی

گفت با عمر چه حکمت بود و سر
حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده
جان صافی بسته ابدان شده

فایده فرما که این حکمت چه بود
مرغ را اندر قفص کردن چه سود

گفت تو بحثی شگرفی میکنی
معنیی را بند حرفی میکنی

حبس کردی معنی آزاد را
بند حرفی کرده تو یاد را

از برای فایده این کرده
تو که خود از فایده در پرده

آنک از وی فایده زاینده شد
چون نبیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده است و هر یکی
صد هزاران پیش آن یک اندکی

از عمر چون آن رسول این را شنید
روشنی در دلش آمد پدید

محو شد پیشش سؤال و هم جواب
گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فرع
بهر حکمت کرد در پرسش شروع

آن دم نطقت که جزو جزوهاست
فایده شد کل کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایده است
پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو
ور بود هل اعتراض و شکر جو

شکر حق چون طوق در گردن بود
نه جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر
گو بشو سرکنگبین او از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست
چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

در بیان من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
نی رسالت یاد ماندش نی پیام

واله اندر قدرت الله شد
آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت
دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد
ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونک شد در دیدگان
گشت بینایی شد آنجا دیدبان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
در وجود زنده پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی
با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا
ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه قرآن پذیر
انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص
مرغ جانت تنگ آید در قفص

روحهایی کز قفصها رسته اند
انبیای رهبر شایسته اند

مرغ کو اندر قفص زندانیست
می نجوید رستن از نادانیست

از برون آوازشان آید ز دین
که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص
جز که این ره نیست چاره زین قفص

خویش را رنجور سازی زار زار
تا ترا بیرون کنند از اشتهار

که اشتهار خلق بند محکمست
در ره این از بند آهن کی کمست

قصه بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطیی
در قفص محبوس زیبا طوطیی

چونک بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود
گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیک مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
کارمت از خطه هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
چون ببینی کن ز حال من بیان

قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان / میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

و اضافت کردن ابلیس علیه اللعنه گناه را به خود که بما اغویتنی

فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
چون محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانک دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه نسبت خود بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانک بینا را که نورش بازغست / از دلیل چون عصا او فارغست

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم بذرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

ور بگرییم ابر پر زرق وییم

باز سؤال کردن رسول روم در ابتلای روح

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است ز آن زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بده است / وز مقام قدس که اجلالی بده است
وز هوایی کاندر او سیمرغ روح / پیش از این دیده است پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با لعل خوش و تابانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / ز آن دو یک را بر گزیند ز آن کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانک عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت را بخود که ربنا ظلمنا انفسنا

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول   در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم   تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست   مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست   همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او   چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر   وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک   زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود   هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را   کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب   او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران   همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه   هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست   عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین   وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب   گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید   لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست   دید آنست آن که دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به   دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر   در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت   رخت را و اسب را ضایع گذاشت

یافتن رسول روم امیر المؤمنین عمر را خفته در زیر نخل

هر طرف اندر پی آن مرد کار   می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان   وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود   لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل   گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا   زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد   مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول   حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر   این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام   پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود   هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ   روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار   همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران   دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین   من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست   هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید   ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست   بعد یکساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام   گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند   ایمنش کرد و بپیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند   مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان   هست در خور از برای خایف آن
هر که خوفش نیست چون گویی مترس   درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد   خاطر ویرانش را آباد کرد

مژده مژده ای گروه عیش‌ساز
کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز

جمع شدن وحوش گرد خرگوش و ثنا گفتن مر او را

مژده مژده کان عدو جانها
کند قهر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری
نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست
دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر
آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود
بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما
صد هزاران زخم دارد جان ما

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدولت دشمن غره مشوید

گفت تایید خدا بود ای مهان
ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها
باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور نوبت این تایید را
می‌نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن
ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از هفت انجمش نوبت زنند

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

برتر از نوبت ملوک باقیند
دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز
درکنی اندر شراب خلد پوز
ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز
کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل
اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا
تا ز حق آید مرورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید
معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان
آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما
طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد
غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست
این کمان را باژگون کژ تیرهاست

آمدن رسول روم تا امیر المومنین عمر رضی الله عنه و دیدن او کرامات عمر

چونکه واگشتم ز پیکار برون
روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم
با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آنست آنکه خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه‌ای
تا بری از سر گفتم حصه‌ای

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید … در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب … اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت … شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید … مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود … زانک ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان … این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر … عدل فرمودست بتر را بتر
گرد خود چون کرم پیله بر متن … بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان … از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید … نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان … غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی … درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو … خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید … لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان … خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو … از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود میزنی … بر خود آن دم تار لعنت میتنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان … ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد … همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
شیر را در قعر پیدا شد که بود … نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی میکند … کار آن شیر غلط‌بین میکند
ای بدیده عکس بد بر روی عم … بد نه عمست آن تویی از خود مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند … این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود … زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش … خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود … عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی … نیکویی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن … تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور … تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست … آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آب و آتش خوش شود … ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست … رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای … بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران بچاه افتادن شیر

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت … سوی نخچیران روان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار … چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ … سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
برگها چون شاخ را بشکافتند … تا بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا … می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا … تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل … چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند … همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس … وانک گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند … ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و انگه این عجب … فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد … نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا … تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر … کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت / تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنک در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزون ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مر دریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آمد وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده است این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر سبب پای کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / آن سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است / اندرین قلعه ز آفات ایمن است
قعر چه بگزید هر کو عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر و عکس خود و خرگوش در چاه دیدن

خرگوش بدل
فوج
زندگانی آشتی ضدهاست بدل

تا کجااست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

حسد بردن زاغ و طعنه او بر دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
کو مراورا این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او

جواب گفتن هدهد طعن زاغ را

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم

ذکر آدم صلوات الله وسلامه علیه و بستن قضا نظر او را از مراعات نهی صریح

زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضادان کو قضا را منکرست
بوالبشر کو علم الاسما بگست / صدهزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو کرد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می برم / گر بگویم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند

گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد

جواب شیر خرگوش را و روان شدن با او

یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می برد / آب کوهی را عجب چون می برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می ربود
موسیی فرعون را با رود نیل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر / می شکافد بی محابا درز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه

قصه سلیمان علیه السلام و هدهد و قضا که چون آید چشم بسته شود

از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن
چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندی است / مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می نمود / از برای عرضه خود را می ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه / عرضه دارد از هنر دیباجه
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه اش / وان بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین

مغ یعنی ژرف و عمیق

پس نهانها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش نزدیک شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش نزدیک شیر و عذر کردن با او

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استمدیده را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
نیم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر

یا چو آواز

خرگوش ملا

شکسته بدل

بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر که بیند او را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است

بر جوشیدن شیر از دیر آمدن خرگوش نزد او

صاحب تأویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانک بوش پادشاهان از هواست / بار نامهٔ انبیا از کبریاست
اندر درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا قیامت می‌زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونک صد آمد نود هم پیش ماست

رجوع به قصهٔ مکر کردن خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکرها با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / و اسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانک دزدید اسب ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و بور را / تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونک شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نور است آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوش دلی آید پدید

گزره

برای خود نمای کنند بار نامه اسباب تجمل و حشمت کنند

کت

یاوه گم شده

کانک مارا کو کو کیست

مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

پنهان داشتن خرگوش راز خود از ایشان

گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین محبوس ماند از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایات با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی خبر

قصهٔ مکر خرگوش با شیر ژیان

در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می نبردی غیر بو

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کم یابست رو آن را بجو

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش مرد را / بعد از آن شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که میخندی چه پا را بسته‌ای

وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و برنشست

حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را

ماند احوالت بدان طرفه مگس / که همی پنداشت خود را هست کس

از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره‌ای خود را شمرده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بی گمان

قصهٔ تاویل مگس را

آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن

بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد

قال النبی صلی الله علیه وسلم موتوا قبل ان تموتوا

کز فلک

کی فلک را برون شو دید بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

دیگر باره غرض نخچیران از خرگوش کردن

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن

جواب خرگوش نخچیران را

معجبی یا خود قضامان در پیست / ور نه این دم لایق چون تو کیست
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که از حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نداند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت علم و منافع دانا

وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عامل بود در نامها
عالم و عامل همه معنیست و بس / کش نیابی در مکان پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بو که آسیبی زند در آب خار

استفسار نخچیران سر مکر و اندیشه را در کار شیر

گر چه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیانرا سرور خود کرده‌ای
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان نه آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای

خرگوش دار - ل

گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان / جان او را تو بهندستان ستان

از عجب گفتم گر او را صد پر است / او بهندستان شدن دور اندر است

تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال / از که برباییم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم و فایده جهد گفتن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدهاشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقد و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزه سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود

گرچه جمله این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است

پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

کسب کن جهدی نما سعیی بکن / تا بدانی سر علم من لدن

مقرر شدن ترجیح جهد و اکتساب بر توکل و تسلیم

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتند در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر

انکار نخجیران از خرگوش و جواب خرگوش

قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش آخر چند جور

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

مهلت خواستن خرگوش و مکر کردن در باره شیر

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنک او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / بر وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره‌زنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانک بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل و تسلیم را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگرستن عزرائیل علیه السلم بروی مردی و گریختن آن مرد به سرای سلیمان علیه السلم و تقریر ترجیح نهادن توکل

زادمردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان

نقل و زاد باد

از زمن داد

یعنی این گشتش ما رسی کو نیم / زان طرف آمد که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را

حکایت بیان توکل و ترک جهد نخجیران با شیر

طایفه نخجیر در وادی خوش / بوده اند از شیر اندر کش مکش
بس که آن شیر از کمین می در ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر نخجیران را و فایده جهد و اکتساب گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیده زخم مار و کژدمم

ترجیح نهادن نخجیران توکل و تسلیم را بر جهد و اکتساب

مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید
جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر تسلیم و توکل

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر باواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل و تسلیم را بر جهد

رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
در توکل جهد و کسب اولیترست / تا حبیب حق شوی وین بهترست
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمه تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیلش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیله فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش / وانکه او میجست اندر خانه اش
دیده ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گرد و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

این سبب را آن سبب عامل کند   باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها   وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چون بنازی کو رسن   اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست   چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان   هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ   تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق   هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر   هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
کی نبودی واقف از حق جان باد   فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه باد که در عهد هود علیه السلم قوم عاد را هلاک کرد و وقوف کرده باد مومنان را از غیر

هود گرد مؤمنان خطی کشید   نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را   پاره پاره می گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید   گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می شد او وقت نماز   تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندران   گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند   دایره مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان   نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد   چون گزیده حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین   باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت   اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید   با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید   بال و پر بگشاد مرغی شد پدید
هست تسبیحت بخار آب و گل   مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص   صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز   جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان

این عجایب دید آن شاه جهود   جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران   مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد   ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید   پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت   حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا   سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق   جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس   سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بودست امه الهاویه   هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست   اصلها مر فرعها را در پیست
آبها اندر حوض اگر زندانیست   باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش   اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان   اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم   صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی   متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال   ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها   کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دایما   ذا فلا زلت علیه قایما

فلا بد

خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن

اندر آخر خلق خود را عشق و غیرت

بی موکل بی کشش از عشق دوست / تا که شیرین‌کردن هر تلخ از اوست

تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا

آن جهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل

کژ ماندن دهان آن شخص که نام محمد علیه الصلوة والسلام بتسخر باز خوانده بود

کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند

مکر شیطان هم در او پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر

آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در گردن آن ناکس آن

آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن

من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست

عتاب کردن پادشاه جهود با آتش

هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت بود

باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر

اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو

چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت

می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست

هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم‌بند است ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزد چنین شعله بلند

جادویی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست

گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم

طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم

بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد

چون که غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آتش زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد

آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو میزایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک

کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی‌سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست

سنگ بر آهن زنی آتش جهد

جزوها را رویها سوی کلست … بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را … از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست … رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف … لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچه اندر دریا بدریا میرود … از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیزرو … وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که بت را سجده کرد از آتش رست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد … پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست … ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد … از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست … زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار … آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن در درون دارند نار … ابر را بر نارشان نبود گذار
سنگ و آهن زآب کی ساکن شود … آدمی با این دو کی ایمن شود
آهن و سنگست اصل نار و دود … فعل هر دو کفر ترسا و جهود
زآب چون نار برون کشته شود … در درون سنگ و آهن کی رود
بت سیاهابه است در کوزه نهان … نفس مر آب سیه را چشمه دان
آب خم و کوزه گر فانی شود … آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل … سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ … وآب چشمه میزهاند بی درنگ
صورت نفس ار بجویی ای پسر … قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

بسخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن آتش

هر نفس مکری و هر مکری از آن … غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز … آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن … ای برادر وا ره از بوجهل تن
یک زنی با طفل آورد آن جهود … پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل از او بستد در آتش در فکند … زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت … بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندرآ ای مادر اینجا من خوشم … گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجاب … رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندرآ مادر ببین برهان حق … تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال … از جهانی کآتشست آبش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین … کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو … سخت خوفم بود افتادن ز تو
این جهان را چون رحم دیدم کنون … چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی … ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهانی نیست شکل هست ذات … وان جهانی هست شکل بی ثبات
اندرآ مادر بحق مادری … بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست … اندرآ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرآ … تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو … کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان … کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندرآیید ای مسلمانان همه … غیر عذب دین عذابست آن همه
اندرآیید ای همه پروانه وار … اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه … پر همی شد جان خلقان از شکوه

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی — چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان — دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست — سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی — رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی — تا ز انعامش بیابی رفعتی

تعظیم نعت احمد علیه الصلوة والسلام که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی — آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او — بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب — چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف — رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه — ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر وزیران و امیر — در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد — نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگران نصرانیان — نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن — از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان — از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد این چنین یاری کند — تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین — تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاهی دیگر جهود که قاتل نصاری گشت

بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر — کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود — در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج — سوره بر خوان والسما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد — این شه دیگر قدم در وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی — سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند — وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان — در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور — در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب — آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری — شعلها از گوهر پیغمبری
نور روزن گرد خانه میدود — زانک خور برجی بجی میرود
شعلها با گوهران گردان بود — شعله آن جانب رود هم کان بود
هر کرا با اختری پیوستگیست — مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب — میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون ریزخو — جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران — که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر — غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا — نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر کرا باشد ز طالع آن نجوم — نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او — منقلب رو غالب و مغلوب او
نور غالب ایمن از نقص و غسق — در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان بر داشته دامانها
وان نثار نور را وا یافته — روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده — زان نثار نور بی بهره شده

چون بصورت بنگری چشم تو دوست　　تو بنورش درنگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد　　چونکه بر نورش نظر انداخت مرد

بیان اتحاد انبیا علیهم السلام که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان　　هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی　　چون بنورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری　　صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست　　در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست　　پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج　　تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او　　خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را　　او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه　　بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب　　بی گره بودیم و صافی همچو آب
صح
چون بصورت آمد آن نور سره　　شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق　　تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری　　لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز　　گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا　　کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف　　تا که کژخوانی نخواند برخلاف

منازعة امرا دوازده گانه نصاری

آمدیم اندر تمامی داستان　　وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند　　بر مقامش نایبی میخواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت　　پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من　　نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست　　کین نیابت بعد ازین آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین　　دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود　　تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار　　برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست　　درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد　　تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست　　کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود　　آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت　　بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست　　چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست آن شد ناردانگ　　وانک پوسیدست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود　　وانچه پوسیدست او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست　　زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا　　هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی‌خلاف　　هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست　　چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار　　بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب　　ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست　　دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین　　هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر　　تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان　　مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود　　کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند　　صحبت مردانت از مردان کند

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدانرا جهت رفض نا امیدن از خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد کردن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
لیک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خود را در خلوت بعد چهل روز

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا ولی عهد را

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود در مقام او چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

گفت حجت‌های خود کوته کنید
پند را در جان و در دل ره کنید

گر امینم متهم نبود امین
گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم با کمال انکار چیست
ور نیم این زحمت و آزار چیست

من نخواهم شد ازین خلوت برون
زانکه مشغولم به احوال درون

باز اعتراض مریدان وزیر را

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست

اشک دیده‌ست از فراق تو روان
آه آه است از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد ولیک
گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی
زاری از ما نی تو زاری می‌کنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز توست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ما ز توست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان
تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما
تو وجود مطلقی فانی‌نما

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌شان از باد باشد دم‌به‌دم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد
آنکه ناپیداست از ما کم مباد

باد ما و بود ما از داد توست
هستی ما جمله از ایجاد توست

لذت هستی نمودی نیست را
عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وامگیر
نقل و باده و جام خود را وامگیر

ور بگیری کیت جست‌وجو کند
نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر
اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود
لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه
عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند
گاه نقشش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند به دفع
نطق نی تا دم زند از ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت
گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباری است
ذکر جباری برای زاری است

زاری ما شد دلیل اضطرار
خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاگردان چراست
خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافل است از جبر او
ماه حق پنهان شد اندر ابر او

هست این را خوش جواب ار بشنوی
بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری گه بیماری است
وقت بیماری همه بیداری است

آن زمان که می‌شوی بیمار تو
می‌کنی از جرم استغفار تو

می‌نماید بر تو زشتی گنه
می‌کنی نیت که باز آیم به ره

پس یقین گشت این که بیماری ترا
می‌ببخشد هوش و بیداری ترا

بیماری

پس بدان این اصل را ای اصل‌جو
هر که را درد است او برده‌ست بو

هر که او بیدارتر پردردتر
هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو
بینش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر چون شادی کند
کی اسیر حبس آزادی کند

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند
بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو
ور همی‌بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میلستت بدان
قدرت خود را همی‌بینی عیان

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست
اندر آن جبری شوی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند
کافران در کار عقبی جبری‌اند

انبیا را کار عقبی اختیار
جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی به سوی جنس خویش
می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان بی تو ما را نور نیست / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / می زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکر کردن مریدان شفاعت را به وزیر که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونک دندانها بر آرد بعد از آن / هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون بر آرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوشست چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باریکیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

کنید

چند خورشید کرم افروختی / تا که ابر و بحر جود آموختی
چند یاران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شود دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه بر وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
گوش و دل را طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیا سازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست

بیان خسارت وزیر در مکر خویش

پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت
همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی بنیست / پیش قدرت ذره میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک را بدو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را مسخ کردن زهره بود / خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح می بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی ای سفول / زین وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
اخر آدم زادهٔ ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سر بسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
پادشاه چون وزیر او صد هزار / نیست کرد آن خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر انگیختن فی زیدة اضلال و اهلاک نصاری

عقول بد

اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط کردن وزیر احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / جز پشیمانی نباشد ریع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی ز وحدت وز یکی بویی بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان اختلاف در صورت روشست نه در حقیقت راه و مقصد

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون صفا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود

بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز خسارت پیش نارد بیع او

صبا

محمد

بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست　　بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او　　ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت　　از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش　　وا رهاند از خیال و سایه‌اش
مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا　　سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان　　تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست　　کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل　　لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب　　دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس　　از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو　　در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد　　با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعب‌تر در راه نیست　　ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان　　کز حسد آلوده گردد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک　　آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکی است　　گنج نورست ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد　　زان حسد دل را سیاهی‌ها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا　　خاک بر سر کن حسد را همچو ما

حکایت در بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد　　تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد　　زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند　　خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد　　بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود　　بوی آن بویست کو دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد　　کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش　　پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز　　خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر　　کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او　　لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته　　در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش میگفت در ره چست شو　　وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو　　دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر　　تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر　　لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود　　گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه　　شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق　　پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام کردن شاه بوزیر

در میان شاه و او پیغامها　　شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد　　تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم　　وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها　　کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان متابعت امرا عیسوی فتنهٔ جهود

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر　　حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع　　بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و آن دو امیر و قومشان　　گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان

کان

او بسی دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم کوش کن
بشنو از اخبار صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان از حکم و گفتار و قصص
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پاش پابند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش

آن روح را

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

نظاره در قصهٔ لیلی و سؤال خلیفه

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف تن بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود

پنجم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود   چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند   ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد   صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار   کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان   گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت   که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر به پادشاه را جهت دفع نصرانیان

او وزیری داشت گبر و عشوه ده   کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند   دین خود را از ملک پنهان کنند
سر پنهانست اندر صد غلاف   ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست   چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی   نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر   بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا   تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو   بر سر راهی که باشد چارسو
بر منادی گاه کن این کار تو   بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس وزیر جهود در قصد نصاری وفق فرمودن شاه

وانگهم از خود بران تا شهر دور   تا دراندازم در ایشان شر و شور
پس بگویم من بسر نصرانیم   ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من   وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم   آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من   متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نانست سوزن   از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو   حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام   او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم   صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک   واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک   در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما   گشته‌ایم از کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ام   تا بزناری میان را بسته‌ام
دور دور عیسیست ای مردمان   بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد   از دلش اندیشهٔ کلی ببرد
کرد با وی شاه آن مکری که گفت   خلق حیران مانده زان مکر نهفت

نهفت

قبول کردن نصاری مکر و تلبیس وزیر را

راند او را جانب نصرانیان   کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسا سوی او   اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز   سر انکلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود   لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این معنی صحابه از رسول   ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان   در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو   عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس   می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه جملگان   خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام   خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند   نایب عیسیش می‌پنداشتند

در نماز و روزه و حج و زکات ... با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت ... بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند ... هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود ... هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود ... ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست ... نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست ... لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون ... همچو کژدم میخلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست ... پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست ... تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد در آن معنی جواب ... بحر معنی عنده علم الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان ... بو کند بدین هر دو وقت الاصل
زر قلب و زر نیکو در عیار ... بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک ... هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد ... آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد ... چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان ... حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویند از طبیب ... صحت آن حس بجویند از حبیب
صحت این حس ز معموری تن ... صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند ... بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که در عشق مال ... بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر ... وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد ... بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید ... پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد ... بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد ... اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این ... جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست ... بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست ... وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر میدار پاس ... بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست ... پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر ... تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش ... از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون ... تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست ... کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند ... بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند ... مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب ... باده را ختمش بود گند و عذاب

حکایت پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب دین خود

بود شاهی در جهودان ظلم ساز ... دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او ... جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا ... آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استا احولی را کاندر آ ... رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام ... پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استا زان دو شیشه نیست دو ... احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن ... گفت استا زان دو یک را درشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم ... مرد احول گردد از میلان و خشم

می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق بدان غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنکه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و ریختن روغن از شیشه در دکان

بود بقالی مر او را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کی عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد اندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم به دم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز

تاب

چون رسید از راه آن مرد غریب — اندر آوردش به پیش آن طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز — تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه — آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود — آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را — جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه میراندند کام — تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت — تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند — جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد — اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری — تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او — دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پر او — ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهویم کز ناف من — ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین — سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان — ریخت خونم از برای استخوان
آنک کشتستم پی مادون من — می نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست — خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک — آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست — زانکه مرده سوی ما آینده نیست

بیان آنکه شربت دادن و کشتن مرد زرگر پادشاه به الهام غیبی بود نه بهوای نفس و تاویل

عشق زنده در روان و در بصر — هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست — کز شراب جان‌فزایت ساقیست
عشق او بگزین که جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست
کشتن آن مرد بر دست حکیم — نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه — تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سر آن را درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب — هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست — نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه — شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند — که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد — تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی — در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا — تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد — تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله — او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا — نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست — صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر — شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان — مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او — کافرم گر بردمی من نام او

چون کسی را خار در پایش جهد ‌‌ ‌ پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش ‌ ‌ ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب ‌ ‌ خار در دل چون بود واده جواب
خار در دل گر بدیدی هر خسی ‌ ‌ دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد ‌ ‌ خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکمتر زند ‌ ‌ عاقلی باید که خاری برکند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد ‌ ‌ جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود ‌ ‌ دست می‌زد جابجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان ‌ ‌ باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش ‌ ‌ از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش ‌ ‌ سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان ‌ ‌ او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد ‌ ‌ بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش ‌ ‌ در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت ‌ ‌ رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک ‌ ‌ باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد ‌ ‌ نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند ‌ ‌ تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد ‌ ‌ کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت ‌ ‌ اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر ‌ ‌ او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود ‌ ‌ در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من ‌ ‌ آن کنم با تو که باران در چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور ‌ ‌ بر تو من مشفقترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو ‌ ‌ گرچه شه از تو کند بس جستجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود ‌ ‌ آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت ‌ ‌ زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود ‌ ‌ بعد از آن سر سبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان ‌ ‌ پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم ‌ ‌ کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر ‌ ‌ وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر
وعدهٔ اهل کرم نقد روان ‌ ‌ وعدهٔ نا اهل شد رنج روان
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد ‌ ‌ شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را ‌ ‌ حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور ‌ ‌ با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید ‌ ‌ پند او را از دل و جان برگزید

علاج کردن طبیب کنیزک را و فرستادن پادشاه رسولان را بسمرقند به آوردن زرگر

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول ‌ ‌ حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر ‌ ‌ پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت ‌ ‌ فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری ‌ ‌ اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم ‌ ‌ چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید ‌ ‌ غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد ‌ ‌ بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت ‌ ‌ خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا ‌ ‌ خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری ‌ ‌ گفته عزرائیل رو آری بری

رنگ رو و نبض و قاروره بدید — هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند — آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون — استعیذ الله مما یفترون
رنجش از صفرا و از سودا نبود — بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت — لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
دید از زاریش کو زار دلست — تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست — عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان — چون بعشق آیم خجل باشم ازان
گر چه تفسیر زبان روشنگرست — لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت — چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد — شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر — چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی چون شمس نیست (در جهان) — شمس جان باقیست کو را امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد — می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آید از اثیر — نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو — تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید — شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او — شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست — بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها — باز گو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود — عقل و روح و دیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا — کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق — ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع — فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی — هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار — خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول — باز گو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من — می‌نخسبم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان — نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه — بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت — اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو — بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو — رو تمام این حکایت باز گو

خلوة طلبیدن حکیم از پادشاه با کنیزک بجهة

گفت ای شه خلوتی کن خانه را — دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها — تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی — جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست — که علاج اهل هر شهری جداست
وندران شهر از قرابت کیست — خویشی و پیوستگی با چیست
دست بر نبضش نهاد و یک بیک — باز می‌پرسید از جور فلک

چونکه آید او حکیم حاذقست　　صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین　　در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد　　آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر　　تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای　　آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال　　نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان　　تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان　　وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست　　عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید　　در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان در پیش رفت　　پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته　　هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن　　لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر　　از برای خدمتت بندم کمر

استعانت خواستن توفیق رعایت ادب در همه حال

از خدا جوییم توفیق ادب　　بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد　　بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید　　بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس　　بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان　　ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق　　خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند　　چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این　　دائمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری　　کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدایان نادیده ز آز　　آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر بر ناید پی منع زکات　　وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم　　آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست　　رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک　　وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب　　شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت　　همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت　　از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر　　گفت گنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج　　معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال　　مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست　　دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی　　ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی　　قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم　　دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند　　بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

بردن شاه آن طبیب را بر سر کنیزک بیمار

مائده از آسمان شد منقطع　　بعد از آن زان دشت کس ننمود ...

صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت　　میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

هر که گستاخی کند اندر طریق　　گردد اندر وادی حسرت غریق

حال شاه و میهمان ... زانکه پایانی ندارد این کلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه جانت از آن غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

حکایت عشق پادشاه بر کنیزک و رنجوری او و عجز حکیمان

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفص چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت

باز گشتن سلطان بر درگاه حق چون عجز حکیمان ظاهر شد

هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست

سر پنهان است اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
آنچه نی می‌گوید اندر این دو باب / گر بگویم من جهان گردد خراب
چونکه گل بگذشت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای / زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

نی حریف هر که از یاری برید — پرده‌هااش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند — قصه‌های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بی‌هوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنک چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلم
بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر

یعنی روزها در غم ما

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جداییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم

سر من از نالهٔ من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست

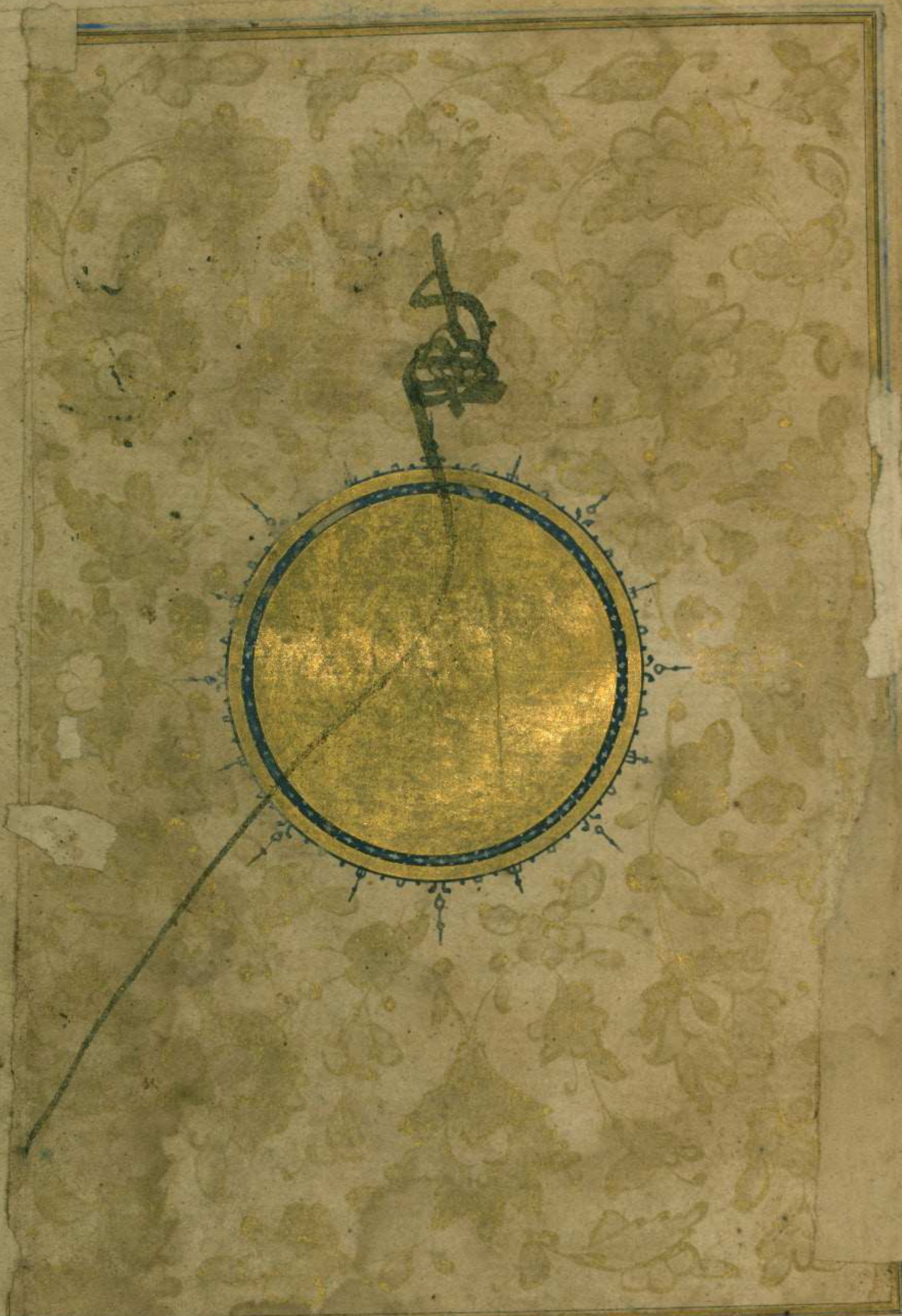
آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد

هر کسی از ظن خود شد یار من — از درون من نجست اسرار من

قصی المآثر المعالی استدعای سبیلی وقصدی ومعتمدی
الروح جسدی وذخیرة یومی وغدی وهو الشیخ قدوة العلماء
امام الهدی والتقی مشکوة انوار الفلاح والهدی نعمة الله
خلیفته فی صفوة بریته ووصایاه لنبیه وحجابه عند صفیه مفتاح
خزائن العرش سر کنوز الفرش والفضائل حسنا الحق والدین حسین
محمد بن حسین المعروف بابن الخوری ابو یزید الوقت جنید الزمان صدف
الصدق والرشد رضی الله عنه وعنهم الاشرفی الاصل المنتسب
الی الشیخ المکرم بها فالمسترشدیا واصحنا عنا قدس الله
نفسه وارواح اخلافه فتحکم السلف وتعم الخلف له نسب
الف الشمس علیه دلالها وحسنا رحمة البحور لدیه
لمراد فاویه قبلة الاقبال یتوجه الیها بنو الآمال وکعبة الافضال
تطوف بها وفود العفاة لا زال کذلک ما طلع نجم وخبت نار ولیکن
معتصما لاولی البصائر الرابعین ریاحین السعادة العرش الحق
السبق النظار العین الحصنا الملوک الاطهار انوار القبائل اصحاب
الفضائل والانوار الدال امین یارب العالمین وصلی الله علی الابرار وآله
دعا لاصناف البریة شامل والحمد لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين هذا كتاب المثنوي وهو اصول
اصول اصول الدين في كشف الاسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله
الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقا انور
من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين تسمى عند ابناء
هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا
الابرار فيه ياكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر
شراب للصابرين وحسرة على آل فرعون والكافرين يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا
وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة الارزاق وتطييب
الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة يمنعون بان لا يمسه الا المطهرون لا ياتيه الباطل من
بين يديه ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين
وله القاب اخر لقبه الله تعالى واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل
على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير
يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخي
تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب
والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد



The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201
http://www.thewalters.org/

Published 2009

Aḥmad ibn Ḥājjī Abī Bakr al-Kātib. It reads as follows: tamma al-kitābu al-Mathnawī al-maʿnawī al-mawlawī wa-al-ḥamd li-Llāh taʿālá wa-ḥusn tawfīqih /1/ wa-al-ṣal<ā>h wa-al-salām wa-la-taḥīyah wa-al-ikrāmu ʿalá khayr khalqih Muḥammad wa-ālih wa-ṣaḥbih /2/ ajmaʿīn al-ṭayyibīn al-ṭāhirīn wa-sallama taslīman /3/ ʿalá yad aḍʿaf ʿibād Allāh taʿālá /4/ wa-aḥwajihim ilá ʿafwih wa-ghufrānih /5/ Aḥmad ibn Ḥājjī Abī Bakr al-Kātib ʿafā Allāh /6/ ʿanhumā fī ḥijjah [sic] khams wa-sittīn wa-thamānimiʾah /7/ Allahumma ighfir li-ṣāḥibih wa-li-kātibih /8/ wa-li-qāriʾih wa-li-jamīʿ al-muʾminīn /9/ wa-al-muʾmināt /10/ m [=tamma] /11/

Acquisition Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding The binding is not original.

Probably dates to the thirteenth century AH / nineteenth CE; dark red leather (with flap); gold-tooled frames and cornerpieces

Bibliography

Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), nos. 265-7, 269.

Gacek, Adam. Persian Manuscripts in the Libraries of McGill University: Brief Union Catalogue. (Montreal: McGill University Libraries, 2005), no. 154.

by a border of gilt and polychrome decoration on a blue ground.

fol. 204b:

Title: Incipit with illuminated titlepiece introducing the fifth book of the Collection of poems (masnavi)
Form: Incipt; titlepiece
Label: This illuminated titlepiece introduces the fifth book (daftar) of the Collection of poems (Mas̲navī-i maʿnavī).

fol. 256b:

Title: Illuminated preface to the sixth book of the Collection of poems (masnavi)
Form: Preface
Label: This is the right side of a double-page illuminated preface, written in Persian, to the sixth book (daftar) of the Collection of poems (Mas̲navī-i maʿnavī).

fol. 257a:

Title: Illuminated preface to the sixth book of the Collection of poems (masnavi)
Form: Preface
Label: This is the left side of a double-page illuminated preface, written in Persian, to the sixth book (daftar) of the Collection of poems (Mas̲navī-i maʿnavī).

fol. 257b:

Title: Incipit with illuminated titlepiece introducing the sixth book of the Collection of poems (masnavi)
Form: Incipit; titlepiece
Label: This illuminated titlepiece introduces the sixth book (daftar) of the Collection of poems (Mas̲navī-i maʿnavī).

fol. 311a:

Title: Illuminated colophon to the Collection of poems (masnavi)
Form: Colophon
Label: According to this colophon, written in Arabic, the manuscript was completed in 865 AH / 1461 CE by

text area is framed by a border of gilt and polychrome decoration on a blue ground.

fol. 156a:

Title: Illuminated preface to the fourth book of the Collection of poems (masnavi).
Form: Preface
Label: This is the left side of a double-page illuminated preface, written in Arabic, to the fourth book (daftar) of the Collection of poems (Mas̱navī-i maʿnavī). The text is written in gold tawqīʿ script. The text area is framed by a border of gilt and polychrome decoration on a blue ground.

fol. 156b:

Title: Incipit with illuminated titlepeice introducing the fourth book of the Collection of poems (masnavi)
Form: Incipit; titlepeice
Label: This illuminated titlepiece introduces the fourth book (daftar) of the Collection of poems (Mas̱navī-i maʿnavī).

fol. 203b:

Title: Illuminated preface to the fifth book of the Collection of poems (masnavi)
Form: Preface
Label: This is the right side of a double-page illuminated preface, written in Persian, to the fifth book (daftar) of the Collection of poems (Mas̱navī-i maʿnavī). The text is written in gold tawqīʿ script. The text area is framed by a border of gilt and polychrome decoration on a blue ground.

fol. 204a:

Title: Illuminated preface to the fifth book of the Collection of poems (masnavi)
Form: Preface
Label: This is the left side of a double-page illuminated preface, written in Persian, to the fifth book (daftar) of the Collection of poems (Mas̱navī-i maʿnavī). The text is written in gold tawqīʿ script. The text area is framed

Label: This is the illuminated final page of the second book (daftar) of the Collection of poems (Mas̱navī-i maʿnavī).

fol. 95b:

Title: Illuminated preface to the third book of the Collection of poems (masnavi)
Form: Preface
Label: This is the right side of a double-page illuminated preface, written in Arabic, to the third book (daftar) of the Collection of poems (Mas̱navī-i maʿnavī). The text is written in gold tawqīʿ script. The text area is framed by a border of gilt and polychrome decoration on a blue ground.

fol. 96a:

Title: Illuminated preface to the third book of the Collection of poems (masnavi)
Form: Preface
Label: This is the left side of a double-page illuminated preface, written in Arabic, to the third book (daftar) of the Collection of poems (Mas̱navī-i maʿnavī). The text is written in gold tawqīʿ script. The text area is framed by a border of gilt and polychrome decoration on a blue ground.

fol. 96b:

Title: Incipit with illuminated titlepiece introducing the third book of the Collection of poems (masnavi)
Form: Incipit; titlepiece
Label: This illuminated titlepiece introduces the third book (daftar) of the Collection of poems (Mas̱navī-i maʿnavī).

fol. 155b:

Title: Illuminated preface to the fourth book of the Collection of poems (masnavi)
Form: Preface
Label: This is the right side of a double-page illuminated preface, written in Arabic, to the fourth book (daftar) of the Collection of poems (Mas̱navī-i maʿnavī). The text is written in gold tawqīʿ script. The

Label: This illuminated page with floral decoration ends the first book (daftar) of the Collection of poems (Mas̱navī-i maʿnavī).

fol. 51b:

Title: Illuminated preface to the second book of the Collection of poems (masnavi)

Form: Preface

Label: This is the right side of a double-page illuminated preface, written in Persian, to the second book (daftar) of the Collection of poems (Mas̱navī-i maʿnavī). The text area is framed by a border of gilt and polychrome decoration on a blue ground. Medallions are in the margins.

fol. 52a:

Title: Illuminated preface to the second book of the Collection of poems (masnavi)

Form: Preface

Label: This is the left side of a double-page illuminated preface, written in Persian, to the second book (daftar) of the Collection of poems (Mas̱navī-i maʿnavī). The text area is framed by a border of gilt and polychrome decoration on a blue ground. Medallions are in the margins.

fol. 52b:

Title: Incipit with illuminated titlepiece introducing the second book of the Collection of poems (masnavi)

Form: Incipit; titlepiece

Label: This illuminated titlepiece introduces the second book (daftar) of the Collection of poems (Mas̱navī-i maʿnavī), with the inscription in decorated New Abbasid (broken cursive) style reading: al-mujallad al-thānī min al-Mathnawī.

fol. 95a:

Title: Explicit of the second book of the Collection of poems (masnavi)

Form: Explicit

Label: This is the right side of a double-page illuminated preface, written in Arabic, introducing the first book (daftar) of the Collection of poems (Mas̱navī-i maʿnavī). The text is written in gold and blue tawqīʿ script and there is interlinear decoration. The text area is framed by an illuminated border of gilt and polychrome decoration on a blue ground.

fol. 2a:

Title: Illuminated preface to the first book of the Collection of poems (masnavi)

Form: Preface

Label: This is the left side of a double-page illuminated preface, written in Arabic, introducing the first book (daftar) of the Collection of poems (Mas̱navī-i maʿnavī). The text is written in gold and blue tawqīʿ script and there is interlinear decoration. The text area is framed by an illuminated border of gilt and polychrome decoration on a blue ground.

fol. 2b:

Title: Double-page illuminated frontispiece

Form: Frontispiece

Label: This is the right side of a double-page illuminated frontispiece with inscriptions in decorated New Abbasid (broken cursive) style of the first book (daftar) of the Collection of poems (Mas̱navī-i maʿnavī).

fol. 3a:

Title: Double-page illuminated frontispiece

Form: Frontispiece

Label: This is the left side of a double-page illuminated frontispiece with inscriptions in decorated New Abbasid (broken cursive) style of the first book (daftar) of the Collection of poems (Mas̱navī-i maʿnavī).

fol. 51a:

Title: Finispiece of the first book of the Collection of poems (masnavi)

Form: Finispiece

Text note: Text divided into six books, each introduced by a preface in Arabic or Persian executed in gold tawqīʿ script (fols. 1b-2a, 51b-52a, 95b-96a, 155b-156a, 203b-204a, and 256b-257a)
Hand note: Polychrome text (black, gold, and blue) written mainly in black nastaʿlīq script but also in gold and blue tawqīʿ script on fols. 1b-2a, 51b-52a, 95b-96a, 155b-156a, 203b-204a, and 256b-257a; inscriptions in the upper panels of fols. 2b-3a, 52b, 96b, 156b, 204b, and 257b written in decorated New Abbasid (broken cursive) style
Decoration note: Gold and blue medallion (no inscription) (fol. 1a); double-page illuminated frontispiece with the beginning of the first book in nastaʿlīq script with decorated New Abbasid (broken cursive) style and inscriptions in four compartments (fols. 2b-3a); illuminated prefaces to the six books in gold tawqīʿ script with some words highlighted in blue (fols. 1b-2a, 51b-52a, 95b-96a, 155b-156a, 203b-204a, and 256b-257a); five titlepieces introducing the books with an inscription in decorated New Abbasid (broken cursive) style (fol. 52b: al-mujallad al-thānī min al-Mathnawī; fol. 96b: al-mujallad al-thālith min al-Mathnawī; fol. 156b: al-mujallad al-rābiʿ; fol. 204b: al-mujallad al-khāmis min al-Mathnawī; fol. 257b: al-mujallad al-sādis); floral and foliate decoration in gold (fols. 1a, 51a, 95a, 203a, and 311a)

Decoration

fol. 1a:
Title: Frontispiece with illuminated medallion
Form: Frontispiece; medallion
Label: This page, which opens the book, has an illuminated medallion outlined in blue with radiating blue lines. The medallion is surrounded by illuminated floral decoration.

fol. 1b:
Title: Illuminated preface to the first book of the Collection of poems (masnavi)
Form: Preface

Form Book

Genre Literary -- Prose

Genre Literary -- Poetry

Language The primary language in this manuscript is Persian. The secondary language of this manuscript is Arabic.

Colophon *311a:*
Transliteration: tamma al-kitābu al-Mathnawī al-maʿnawī al-mawlawī wa-al-ḥamd li-Llāh taʿālá wa-ḥusn tawfīqih /1/ wa-al-ṣal<ā>h wa-al-salām wa-la-taḥīyah wa-al-ikrāmu ʿalá khayr khalqih Muḥammad wa-ālih wa-ṣaḥbih /2/ ajmaʿīn al-ṭayyibīn al-ṭāhirīn wa-sallama taslīman /3/ ʿalá yad aḍʿaf ʿibād Allāh taʿālá /4/ wa-aḥwajihim ilá ʿafwih wa-ghufrānih /5/ Aḥmad ibn Ḥājjī Abī Bakr al-Kātib ʿafā Allāh /6/ ʿanhumā fī ḥijjah [sic] khams wa-sittīn wa-thamānimiʾah /7/ Allahumma ighfir li-ṣāḥibih wa-li-kātibih /8/ wa-li-qāriʾih wa-li-jamīʿ al-muʾminīn /9/ wa-al-muʾmināt /10/ m [=tamma] /11/
Comment: In Arabic tawqīʿ script giving the title of the work, the scribe's name, and the date of copying

Support material Paper

Buff-colored laid paper

Extent Foliation: iii+311+iii

Collation Catchwords: Written obliquely on versos

Dimensions 16.0 cm wide by 24.5 cm high

Written surface 10.5 cm wide by 16.0 cm high

Layout Columns: 4
Ruled lines: 25
Framing lines in gold, blue, and black

Contents *fols. 1b - 311a:*
Title: Masnavī-i maʿnavī
Incipit:

بشنو ا زنی چون حکایة میکند...

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.625
Descriptive Title	Collection of poems (masnavi)
Text title	Masṉavī-i maʿnavī *Vernacular:* مثنوی معنوی *Note:* Title given in colophon in Arabic as al-Mathnawī al-maʿnawī al-Mawlawī (fol. 311a)
Author	*Authority name:* Jalāl al-Dīn Rūmī, Maulana, 1207-1273 *As-written name:* Jalāl al-Dīn Muḥammad ibn Bahāʾ al-Dīn Muḥammad Rūmī *Supplied name:* Jalāl al-Dīn Rūmī (d. 672 AH / 1273 CE) *Name, in vernacular:* جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد رومی *Note:* Author name supplied by cataloger
Abstract	This is an illuminated copy of the collection of poems known as Masṉavī-i maʿnavī by Jalāl al-Dīn Rūmī (d. 672 AH / 1273 CE), likely produced in Timurid Iran. The Masṉavī-i maʿnavī, which is a didactic poetical work divided into six books or booklets (daftars), is of particular importance in the tradition of Sufism. According to the colophon, written in Arabic, this copy was completed in 865 AH / 1461 CE by Aḥmad ibn Ḥājjī Abī Bakr al-Kātib (fol. 311a). Each of the six books is introduced by a preface in Arabic or Persian, executed largely in gold tawqīʿ script (fols. 1b-2a, 51b-52a, 95b-96a, 155b-156a, 203b-204a, and 256b-257a). The text proper is written in black nastaʿlīq script, with illuminated titlepieces inscribed in a decorated New Abbasid (broken cursive) style (fols. 2b, 52b, 96b, 156b, 204b, and 257b). The dark red leather binding is not original to the manuscript and dates to the thirteenth century AH / nineteenth CE.
Date	[Dhū al-]Ḥijjah 865 AH / 1461 CE
Origin	Iran
Scribe	*As-written name:* Aḥmad ibn Ḥājjī Abī Bakr al-Kātib *Name, in vernacular:* احمد بن حاجي ابي بكر الكاتب

A digital facsimile of Walters Ms. W.625, Collection of poems (masnavi)
Title: Mas̱navī-i maʿnavī



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
http://www.thewalters.org/